



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir



فیلمنامہ
روزی فراخواہد رسید
(زندگی نایب دوم امام زمان (عج))

محمد رضا محمدی تہکون



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فیلم نامه مجموعه تلویزیونی روزی فرا خواهد رسید

نویسنده:

محمدرضا محمدی نیکو

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۲۱	فیلم نامه مجموعه تلویزیونی روزی فرا خواهد رسید
۲۱	مشخصات کتاب
۲۱	اشاره
۲۴	پیش گفتار
۲۶	خلاصه فیلم نامه «روزی فرا خواهد رسید»
۳۰	اشخاص
۳۰	شخصیت های نقش اول
۳۰	شخصیت های نقش دوم
۳۲	شخصیت های نقش سوم
۳۷	۱. شب _ خارجی _ بیابانی نزدیک کوفه
۳۷	۲. شب _ داخلی _ کلبه
۴۱	۳. شب _ خارجی _ نخلستان های اطراف اردوگاه سپاه خلیفه و لشکر زنگیان
۴۱	۴. شب _ داخلی _ سراپرده الموفق
۴۲	۵. شب _ خارجی _ نخلستان ها
۴۴	۶. شب _ خارجی _ سراپرده الموفق
۴۷	۷. شب _ خارجی _ اردوگاه
۵۲	۸. شب _ داخلی _ سراپرده الموفق
۵۳	۹. شب _ داخلی _ خیمه رشید
۵۵	۱۰. شب _ داخلی _ سراپرده الموفق
۵۷	۱۱. شب _ خارجی _ خیمه رشید
۵۹	۱۲. شب _ داخلی _ خیمه عبیدالله بن سلیمان
۶۰	۱۳. شب _ خارجی _ نخلستان ها و نه‌های نزدیک اردوگاه زنگیان
۶۱	۱۴. شب _ خارجی _ اردوگاه الموفق _ چادر قاسم و فضای اردوگاه

۱۵. شب _ خارجی _ بیابان ۶۱
۱۶. شب _ خارجی _ نخلستان _ نزدیک اردوگاه زنگیان ۶۲
۱۷. شب _ خارجی _ اردوگاه زنگیان ۶۲
۱۸. شب _ خارجی _ نخلستان ۶۲
۱۹. شب _ خارجی _ اردوگاه زنگیان (ادامه سکانس ۱۷) ۶۲
۲۰. شب _ خارجی _ نخلستان ۶۳
۲۱. سپیده _ خارجی _ خانه صاحب الزنج ۶۳
۲۲. صبح _ خارجی _ نخلستان ۶۴
۲۳. صبح _ خارجی _ دیوارهای اردوگاه زنگیان ۶۶
۲۴. صبح _ خارجی _ بخش دیگری از حصارهای اردوگاه زنگیان ۶۷
۲۵. روز _ خارجی _ کنار نهرها و نخلستان ۶۹
۲۶. صبح _ خارجی _ بغداد ۷۲
۲۷. روز _ داخلی _ کاخ ابوالعباس ۷۳
۲۸. عصر _ داخلی _ اردوگاه الموفق _ خیمه شیمله ۷۵
۲۹. عصر _ خارجی _ اردوگاه الموفق _ بیرون خیمه ۷۵
۳۰. عصر _ خارجی _ نخلستان ۷۶
۳۱. عصر _ خارجی و داخلی _ کوچه ها و خانه های اطراف خانه محل ملاقات شیعیان ۷۸
۳۲. همان ساعت _ خارجی _ خانه پیرمرد بیمار ۷۸
۳۳. همان ساعت _ خارجی و داخلی _ حیاط و اتاق _ خانه بدون مرد ۷۹
۳۴. همان ساعت _ خارجی و داخلی _ حیاط و اتاق _ خانه مرد جوان ۷۹
۳۵. شب _ داخلی _ هشتی یک خانه و مقر ابوالعباس ۸۰
۳۶. شب _ خارجی _ همان جا _ کوچه ای آن طرف تر ۸۱
۳۷. عصر _ داخلی و خارجی _ خانه ابوجعفر محمد بن عثمان (نایب دوم) _ کوچه _ حیاط _ اتاق ۸۱
۳۸. غروب _ خارجی و داخلی _ خانه بدون مرد، ادامه سکانس ۳۳ ۸۵
۳۹. همان زمان _ خارجی _ کوچه ۸۶
۴۰. شب _ خارجی _ بام خانه تحت محاصره ۸۸

۴۱. شب _ خارجی _ کوچه های نزدیک به خانه محاصره شده ۸۸
۴۲. شب _ خارجی _ کوچه _ خانه ای که ابوالعباس در آن است و خانه تحت محاصره ۸۹
۴۳. شب _ داخلی _ آشپزخانه ۹۱
۴۴. شب _ داخلی _ حیاط خانه تحت محاصره ۹۱
۴۵. روز _ خارجی _ اردوگاه زنگیان ۹۲
۴۶. روز _ داخلی _ زندان ۹۹
۴۷. روز _ داخلی _ کاخ خلیفه _ بغداد ۱۰۲
۴۸. روز _ خارجی _ جلوی کاخ خلیفه ۱۰۳
۴۹. روز _ داخلی _ زندان ۱۰۴
۵۰. صبح _ خارجی _ اردوگاه موفق ۱۰۶
۵۱. همان زمان _ خارجی _ کنار نهر ابوشاکر ۱۰۷
۵۲. همان زمان _ خارجی _ نخلستان ۱۰۷
۵۳. همان زمان، خارجی _ کنار نهری دیگر ۱۰۷
۵۴. روز _ خارجی _ دیوار قلعه ۱۰۸
۵۵. روز _ خارجی _ نخلستان ۱۰۹
۵۶. روز _ خارجی _ دیوارهای اردوگاه و محوطه آن ۱۱۰
۵۷. روز _ خارجی _ اردوگاه ۱۱۰
۵۸. روز _ خارجی _ نخلستان ۱۱۰
۵۹. روز _ خارجی _ اردوگاه و زندان اردوگاه ۱۱۲
۶۰. روز _ خارجی _ اردوگاه ۱۱۲
۶۱. روز _ خارجی _ قسمتی دیگر از صحنه جنگ ۱۱۳
۶۲. روز _ خارجی _ قایقی بزرگ بر آب ۱۱۳
۶۳. روز _ خارجی _ صحنه دیگری از جنگ ۱۱۴
۶۴. روز _ خارجی _ نخلستان در کناره رود ۱۱۴
۶۵. روز _ خارجی _ اردوگاه زنگیان ۱۱۵
۶۶. روز _ خارجی _ اردوگاه ۱۱۵

۶۷. روز _ خارجی _ اردوگاه ۱۱۶
۶۸. روز _ خارجی _ اردوگاه زنگیان ۱۱۸
۶۹. روز _ داخلی و خارجی _ اتاقی در اردوگاه زنگیان و فضای اردوگاه ۱۱۸
۷۰. روز _ خارجی _ بیابان ۱۲۰
۷۱. روز _ خارجی _ بغداد ۱۲۰
۷۲. روز _ خارجی و داخلی _ بازار برده فروشان ۱۲۴
۷۳. روز _ خارجی و داخلی _ کوچه و حیاط خانه و اتاق های خانه ابوجعفر ۱۳۱
۷۴. روز _ داخلی _ کاروانسرا ۱۳۵
۷۵. روز _ داخلی و خارجی _ اتاق خانه ابوجعفر و حیاط ۱۳۵
۷۶. شب _ داخلی _ کاخ خلیفه _ تالار و سرسرای در کنار تالار ۱۳۷
۷۷. صبح _ خارجی _ کوچه های بغداد ۱۴۳
۷۸. صبح _ داخلی و خارجی _ اتاق و خانه حسین بن روح ۱۴۳
۷۹. نیمه شب _ داخلی و خارجی _ خانه ابوجعفر ۱۴۸
۸۰. شب _ خارجی و داخلی _ خانه امام زمان در سامرا ۱۴۹
۸۱. شب _ داخلی _ خانه شیمله ۱۴۹
۸۲. شب _ خارجی _ حیاط خانه شیمله و کوچه ۱۵۱
۸۳. روز _ داخلی _ کاخ عبیدالله بن عباس _ تالار و یک سرسرا ۱۵۲
۸۴. روز _ خارجی _ بازار _ مغازه ففاح فروشی ۱۵۴
۸۵. روز _ خارجی _ بیابان ۱۵۷
۸۶. روز _ خارجی _ بازار بغداد ۱۵۹
۸۷. روز _ خارجی _ کاخ الموفق _ باغ ۱۶۳
۸۸. روز _ خارجی و داخلی _ دجله و ساحل آن و مغازه روغن فروشی ۱۶۴
۸۹. روز _ داخلی _ کاخ خلیفه ۱۶۹
۹۰. عصر _ خارجی و داخلی _ مغازه ابوجعفر ۱۷۲
۹۱. شب _ داخلی _ سردابه ای در اطراف بغداد ۱۷۴
۹۲. روز _ خارجی _ باغ قاضی یوسف بن یعقوب ۱۷۶

- ۱۸۰ ۹۳. روز _ داخلی _ کاخ المفوض
- ۱۸۲ ۹۴. روز _ داخلی _ کاخ خلیفه
- ۱۸۳ ۹۵. روز _ داخلی _ کاخ وزیر _ تالار
- ۱۸۶ ۹۶. شب _ خارجی _ قایقی بر دجله
- ۱۸۸ ۹۷. شب _ داخلی _ کاخ المفوض
- ۱۸۹ ۹۸. روز _ داخلی _ کاخ خلیفه
- ۱۹۰ ۹۹. روز _ داخلی _ اتاقی در قصر وزیر
- ۱۹۱ ۱۰۰. روز _ داخلی _ کاخ المفوض
- ۱۹۳ ۱۰۱. شب _ داخلی و خارجی _ کوچه و بازار و خانه های شیعیان
- ۱۹۳ ۱۰۲. شب _ خارجی و داخلی _ خانه شیمله
- ۱۹۵ ۱۰۳. روز _ داخلی _ کلاس درس سامیه
- ۱۹۵ ۱۰۴. روز _ خارجی _ حیاط خانه ابوجعفر و کوچه
- ۱۹۷ ۱۰۵. روز _ خارجی و داخلی _ مغازه ابوجعفر
- ۱۹۸ ۱۰۶. روز _ داخلی _ زندان
- ۱۹۸ ۱۰۷. روز _ داخلی _ سردابه ای در زندان
- ۲۰۲ ۱۰۸. روز _ خارجی _ دجله
- ۲۰۴ ۱۰۹. روز _ خارجی _ حیاط خانه حسین بن روح
- ۲۰۶ ۱۱۰. شب _ داخلی _ زندان
- ۲۰۷ ۱۱۱. شب _ داخلی _ کاخ المعتمد
- ۲۰۸ ۱۱۲. شب _ داخلی _ زندان
- ۲۱۰ ۱۱۳. فلاش بک
- ۲۱۰ ۱۱۴. شب _ داخلی و خارجی _ اتاق سامیه و حیاط خانه ابوجعفر
- ۲۱۱ ۱۱۵. شب _ داخلی _ زندان
- ۲۱۳ ۱۱۶. شب _ داخلی _ کاخ خلیفه
- ۲۱۳ ۱۱۷. شب _ داخلی _ کاخ المعتمد
- ۲۱۳ ۱۱۸. شب _ داخلی _ سرای وزیر

۱۱۹. شب _ داخلی _ کاخ خلیفه المعتمد ۲۱۴
۱۲۰. شب _ داخلی _ زندان ۲۱۴
۱۲۱. شب _ خارجی _ کوچه و بازار بغداد ۲۱۶
۱۲۲. شب _ داخلی _ کاخ وزیر ۲۱۶
۱۲۳. شب _ خارجی _ بام خانه ابوجعفر ۲۱۷
۱۲۴. شب _ خارجی _ کاخ المعتضد ۲۱۸
۱۲۵. روز _ خارجی _ بیابان ۲۲۰
۱۲۶. روز _ خارجی _ خانه شیمله ۲۲۰
۱۲۷. روز _ داخلی _ قصر وزیر ۲۲۱
۱۲۸. شب _ داخلی و خارجی ۲۲۱
۱۲۹. شب _ داخلی _ کاخ المعتضد ۲۲۲
۱۳۰. روز _ داخلی _ مغازه ابوجعفر ۲۲۳
۱۳۱. روز _ خارجی _ بازار ۲۲۵
۱۳۲. روز _ داخلی _ کاخ وزیر ۲۲۶
۱۳۳. شب _ خارجی _ خرابه های دیر اکلیل ۲۲۹
۱۳۴. شب _ ویرانه های تل عکبری سردابه ۲۳۱
۱۳۵. روز _ خارجی _ خانه حسین بن روح _ حیاط خانه ۲۳۴
۱۳۶. شب _ خارجی _ دجله ۲۳۵
۱۳۷. روز _ خارجی _ بازار ۲۳۶
۱۳۸. شب _ داخلی _ خانه ثابت ۲۳۹
۱۳۹. روز _ داخلی _ کاخ وزیر ۲۴۰
۱۴۰. شب _ داخلی و خارجی _ خانه شیمله _ اتاقی در خانه ۲۴۱
۱۴۱. شب _ داخلی _ زندان ۲۴۶
۱۴۲. شب _ داخلی _ کاخ خلیفه ۲۵۰
۱۴۳. شب _ خارجی _ بخش دیگری از کاخ ۲۵۲
۱۴۴. شب _ خارجی _ ادامه تالار خلیفه ۲۵۲

۱۴۵. شب _ خارجی _ باغ ۲۵۳
۱۴۶. شب _ داخلی _ زندان ۲۵۵
۱۴۷. شب _ خارجی _ دروازه ۲۵۶
۱۴۸. شب _ داخلی و خارجی _ بیابان _ قبیله بنی ضبه _ چادر سامیه ۲۵۶
۱۴۹. شب _ داخلی و خارجی _ حیاط خانه ابوجعفر و اتاق ابوهاشم و راویه ۲۵۸
۱۵۰. شب _ خارجی _ کوچه خانه امام در سامرا ۲۵۸
۱۵۱. شب _ خارجی _ حیاط خانه امام (ادامه) - ۲۶۰
۱۵۲. صبح _ خارجی _ ساحل دجله - ۲۶۴
۱۵۳. صبح _ خارجی _ دروازه بغداد و کوچه ها ۲۶۵
۱۵۴. صبح _ خارجی _ ساحل دجله _ محل دار زدن شیمله ۲۶۵
۱۵۵. روز _ داخلی _ تالار کاخ خلیفه و راهرو ۲۶۷
۱۵۶. روز _ خارجی _ باغ کاخ خلیفه و کوچه های بغداد ۲۶۹
۱۵۷. روز _ خارجی _ بیابان ۲۷۰
۱۵۸. روز _ خارجی _ بیابان ۲۷۰
۱۵۹. روز _ خارجی _ بیابان _ درخت ۲۷۱
۱۶۰. روز _ خارجی _ بیابان ۲۷۱
۱۶۱. روز _ خارجی _ بیابان ۲۷۱
۱۶۲. روز _ خارجی _ بیابان ۲۷۱
۱۶۳. روز _ خارجی _ بیابان (ادامه ۱۶۰) ۲۷۱
۱۶۴. روز _ خارجی _ بیابان (ادامه ۱۶۱) ۲۷۲
۱۶۵. روز _ خارجی _ بیابان (ادامه ۱۶۲) ۲۷۲
۱۶۶. عصر _ خارجی _ بیابان ۲۷۳
۱۶۷. شب _ خارجی _ بیابان ۲۷۳
۱۶۸. شب _ خارجی _ کنار دجله ۲۷۴
۱۶۹. شب _ خارجی _ قایقی بزرگ در میانه دجله ۲۷۴
۱۷۰. روز _ خارجی _ میدان تیراندازی ۲۷۵

۱۷۱. روز _ خارجی _ قبیله بنی ضبّه ----- ۲۷۶
۱۷۲. روز _ خارجی _ بیابان ----- ۲۷۷
۱۷۳. روز _ خارجی _ بیابان ----- ۲۷۸
۱۷۴. عصر _ خارجی _ بیابان و چادرهای قبیله منیعہ ----- ۲۷۸
۱۷۵. عصر _ داخلی _ چادر ----- ۲۷۹
۱۷۶. عصر _ خارجی _ بیرون چادر ----- ۲۸۰
۱۷۷. عصر _ داخلی _ چادر رشید ----- ۲۸۰
۱۷۸. غروب _ خارجی _ بیرون چادرها ----- ۲۸۳
۱۷۹. غروب _ خارجی و داخلی _ بیرون و درون چادرها ----- ۲۸۴
۱۸۰. غروب _ داخلی _ چادر رشید ----- ۲۸۴
۱۸۱. شب _ داخلی _ داخل خیمه ای که بغراخان هست ----- ۲۸۷
۱۸۲. شب _ خارجی _ کنار خیمه ها ----- ۲۸۹
۱۸۳. شب _ داخلی _ چادر بغراخان ----- ۲۹۰
۱۸۴. سحر _ خارجی _ بیابان ----- ۲۹۰
۱۸۵. روز _ خارجی _ بیابان ----- ۲۹۱
۱۸۶. روز _ خارجی _ بیابان ----- ۲۹۱
۱۸۷. روز _ خارجی _ بیابان ----- ۲۹۱
۱۸۸. روز _ خارجی _ بیابان ----- ۲۹۱
۱۸۹. عصر _ خارجی _ بیابان ----- ۲۹۲
۱۹۰. عصر _ خارجی _ بیابان _ نزدیک بغداد ----- ۲۹۳
۱۹۱. شب _ خارجی _ بیابان ----- ۲۹۳
۱۹۲. شب _ خارجی _ باغ کاخ خلیفه ----- ۲۹۳
۱۹۳. روز _ خارجی _ بیابان ----- ۲۹۵
۱۹۴. روز _ خارجی _ بیابان ----- ۲۹۵
۱۹۵. روز _ خارجی _ قبیله بنی ضبه ----- ۲۹۹
۱۹۶. روز _ داخلی _ مغازه کتاب فروشی احمد بن متیل ----- ۳۰۱

۱۹۷. روز _ خارجی _ جلوی خانه عوام بن هاشم ۳۰۲
۱۹۸. روز _ داخلی _ مغازه روغن فروشی ابوجعفر ۳۰۴
۱۹۹. روز _ داخلی و خارجی _ حیاط و اتاق خانه محمد بن ورد و بیرون خانه ۳۰۵
۲۰۰. روز _ داخلی _ زندان ۳۰۷
۲۰۱. روز _ داخلی _ کاخ خلیفه ۳۰۸
۲۰۲. روز _ خارجی _ ساحل دجله ۳۱۱
۲۰۳. روز _ داخلی _ مسجد ۳۱۳
۲۰۴. روز _ داخلی _ مغازه ابوجعفر ۳۱۴
۲۰۵. روز _ خارجی و داخلی _ دریا _ لنج و انبار لنج و ساحل ۳۱۶
۲۰۶. روز _ داخلی _ کلبه بزرگ ابوسعید جنابی ۳۱۸
۲۰۷. روز _ خارجی و داخلی _ دهکده ساحلی و کلبه دارالهیجره ۳۱۹
۲۰۸. روز _ خارجی _ بیابان های اطراف قلعه ۳۲۲
۲۰۹. روز _ خارجی _ بیرون قلعه و درون قلعه ۳۲۳
۲۱۰. روز _ داخلی _ کاخ خلیفه ۳۲۸
۲۱۱. روز _ داخلی _ مسجد ۳۲۹
۲۱۲. ادامه کاخ خلیفه ۳۲۹
۲۱۳. روز _ داخلی _ مسجد (ادامه) ۳۳۲
۲۱۴. روز _ خارجی _ بازار ۳۳۳
۲۱۵. روز _ داخلی _ کاخ وزیر ۳۳۵
۲۱۶. روز _ داخلی _ همان جا ۳۳۵
۲۱۷. روز _ خارجی _ جلوی مغازه ابوجعفر ۳۳۷
۲۱۸. روز _ داخلی _ تالار کاخ وزیر ۳۳۸
۲۱۹. روز _ داخلی _ مغازه ابوجعفر ۳۴۱
۲۲۰. روز _ خارجی _ جلوی کاخ خلیفه ۳۴۲
۲۲۱. روز _ داخلی _ اتاقکی در قلعه جزیره بحرین ۳۴۴
۲۲۲. روز _ خارجی _ بیرون زندان رشید ۳۴۶

۲۲۳. روز _ خارجی _ بیابان ۳۴۶
۲۲۴. روز _ خارجی _ قلعه ۳۴۶
۲۲۵. روز _ داخلی _ بیابان _ قبيله بنی ضبه ۳۴۶
۲۲۶. روز _ داخلی _ خانه ابوسعید در قلعه ۳۴۸
۲۲۷. روز _ خارجی _ ساحل حجاز (روبه روی ساحل بحرین) ۳۴۹
۲۲۸. روز _ خارجی _ ساحل بحرین ۳۴۹
۲۲۹. روز _ خارجی _ دریا ۳۵۰
۲۳۰. روز _ خارجی _ ساحل ۳۵۰
۲۳۱. روز _ خارجی _ ساحل دوم ۳۵۱
۲۳۲. روز _ خارجی _ دریا _ قایق عباس بن عمرو ۳۵۱
۲۳۳. روز _ خارجی _ ساحل اول ۳۵۱
۲۳۴. روز _ خارجی _ ساحل دوم ۳۵۱
۲۳۵. شب _ خارجی _ ساحل اول ۳۵۲
۲۳۶. روز _ خارجی _ قلعه و بیابان های اطراف آن ۳۵۲
۲۳۷. روز _ داخلی _ زندان رشید ۳۵۳
۲۳۸. روز _ خارجی _ قلعه ۳۵۳
۲۳۹. روز _ داخلی _ یکی از خانه های کنار محوطه تمرین جنگ ۳۵۵
۲۴۰. روز _ خارجی _ بیرون کلاس ۳۵۶
۲۴۱. روز _ خارجی _ دیوار قلعه و بیابان ۳۵۶
۲۴۲. روز _ داخلی _ زندان ۳۵۸
۲۴۳. روز _ خارجی _ دیوار قلعه ۳۵۹
۲۴۴. شب _ خارجی _ قلعه و بیابان ۳۶۰
۲۴۵. شب _ داخلی _ چادر عباس بن عمرو غنوی ۳۶۱
۲۴۶. شب _ خارجی _ لشکرگاه سپاه بغداد ۳۶۲
۲۴۷. روز _ خارجی _ اردوگاه سپاه بغداد و قلعه ۳۶۲
۲۴۸. روز _ داخلی و خارجی _ خانه ابوجعفر ۳۶۸

- ۳۷۱ ۲۴۹. روز _ خارجی _ بالای دیوار باروی قلعه
- ۳۷۲ ۲۵۰. روز _ خارجی _ ساحل
- ۳۷۲ ۲۵۱. روز _ خارجی _ بازار بغداد
- ۳۷۲ ۲۵۲. روز _ داخلی _ مغازه ابوجعفر
- ۳۷۳ ۲۵۳. روز _ داخلی _ کاخ خلیفه
- ۳۷۷ ۲۵۴. روز _ خارجی _ حیاط خانه حسین بن روح
- ۳۷۸ ۲۵۵. روز _ خارجی _ باغ کاخ وزیر
- ۳۷۹ ۲۵۶. روز _ خارجی _ خانه ابوجعفر
- ۳۷۹ ۲۵۷. روز _ داخلی _ کاخ خلیفه _ یکی از بخش های جانبی کاخ
- ۳۸۱ ۲۵۸. روز _ داخلی _ کاخ وزیر
- ۳۸۳ ۲۵۹. روز _ داخلی _ کاخ امارت در قلعه در بحرین
- ۳۸۵ ۲۶۰. شب _ داخلی _ زندان ابوجعفر
- ۳۸۶ ۲۶۱. شب _ داخلی _ کاخ خلیفه _ اتاق عباسه
- ۳۸۷ ۲۶۲. شب _ داخلی _ زندان ابوجعفر
- ۳۸۹ ۲۶۳. روز _ خارجی _ زندان
- ۳۹۰ ۲۶۴. شب _ داخلی _ زندان ابوجعفر
- ۳۹۱ ۲۶۵. شب _ خارجی _ حیاط زندان
- ۳۹۲ ۲۶۶. شب _ داخلی _ زندان
- ۳۹۲ ۲۶۷. روز _ خارجی _ حوض نزدیک دروازه بصره
- ۳۹۳ ۲۶۸. روز _ داخلی _ اتاق خانه حسین بن روح
- ۳۹۳ ۲۶۹. روز _ خارجی _ حیاط خانه حسین بن روح و کوچه جلوی خانه
- ۳۹۳ ۲۷۰. شب _ داخلی _ تالار خواب خلیفه
- ۳۹۵ ۲۷۱. روز _ خارجی _ باغ کاخ خلیفه
- ۳۹۵ ۲۷۲. روز _ خارجی _ کنار خلیج فارس _ ساحلی که قایق ها در آنجا پهلو گرفته اند
- ۳۹۶ ۲۷۳. روز _ خارجی _ قبیله بنی ضته
- ۳۹۷ ۲۷۴. روز _ داخلی _ خیمه ابونصر

- ۳۹۸ ۲۷۵. روز _ داخلی و خارجی _ زندان رشید در قلعه
- ۳۹۹ ۲۷۶. روز _ داخلی _ طبقه دوم خانه ای در قلعه
- ۳۹۹ ۲۷۷. روز _ خارجی _ قلعه و بیابان
- ۳۹۹ ۲۷۸. روز _ خارجی _ بیابان
- ۳۹۹ ۲۷۹. روز _ خارجی _ ساحل عربستان
- ۴۰۰ ۲۸۰. روز _ خارجی _ ساحل بحرین
- ۴۰۰ ۲۸۱. روز _ خارجی _ دریا _ قایق ها
- ۴۰۱ ۲۸۲. عصر _ خارجی _ قبیله بنی ضبه
- ۴۰۱ ۲۸۳. عصر _ خارجی _ بیابان
- ۴۰۲ ۲۸۴. غروب _ خارجی _ قبیله بنی ضبه
- ۴۰۳ ۲۸۵. شب _ خارجی _ کنار آب انبار زبیده
- ۴۰۳ ۲۸۶. شب _ خارجی _ قبیله بنی ضبه
- ۴۰۳ ۲۸۷. شب _ خارجی _ کنار آب انبار
- ۴۰۳ ۲۸۸. شب _ خارجی _ بیابان نزدیک آب انبار
- ۴۰۴ ۲۸۹. شب _ خارجی _ کنار آب انبار
- ۴۰۵ ۲۹۰. صبح _ خارجی و داخلی _ لحساء
- ۴۰۶ ۲۹۱. روز _ داخلی _ زندان رشید
- ۴۰۷ ۲۹۲. روز _ خارجی _ بیابان
- ۴۰۷ ۲۹۳. شب _ داخلی _ تالار کاخ خلیفه
- ۴۰۸ ۲۹۴. شب _ خارجی _ بیابان
- ۴۰۹ ۲۹۵. شب _ داخلی _ تالار کاخ خلیفه
- ۴۱۰ ۲۹۶. شب _ داخلی _ اتاق عباسه
- ۴۱۰ ۲۹۷. شب _ داخلی _ راهروهای کاخ خلیفه
- ۴۱۲ ۲۹۸. شب _ داخلی و خارجی _ زندان
- ۴۱۴ ۲۹۹. شب _ داخلی _ قصر خلیفه
- ۴۱۴ ۳۰۰. شب _ داخلی _ اتاق عباسه

۳۰۱. روز _ داخلی _ بیابان ۴۱۵
۳۰۲. روز _ خارجی _ سایبانی در بیابان ۴۱۵
۳۰۳. شب _ داخلی و خارجی _ مطبخ خلیفه و کوچه ها ۴۱۶
۳۰۴. شب _ خارجی _ کوچه و بازار ۴۱۷
۳۰۵. شب _ خارجی _ بیابان ۴۱۷
۳۰۶. روز _ داخلی _ کاخ خلیفه ۴۲۰
۳۰۷. روز _ خارجی _ باغ کاخ خلیفه ۴۲۱
۳۰۸. روز _ خارجی _ اتافی در کاخ خلیفه ۴۲۲
۳۰۹. روز _ داخلی _ زندان ۴۲۳
۳۱۰. روز _ خارجی _ کوچه و بازار ۴۲۴
۳۰۱. روز _ داخلی _ کاخ قاسم ۴۲۴
۳۱۲. روز _ داخلی و خارجی _ طبقه دوم خانه ای مشرف بر یک میدانگاه _ مخفیگاه ابوجعفر ۴۲۵
۳۱۳. شب _ خارجی _ بیابان ۴۲۶
۳۱۴. روز _ خارجی _ رقه _ اقامتگاه المکنفی ۴۳۱
۳۱۵. روز _ داخلی _ کاخ وزیر ۴۳۲
۳۱۶. روز _ داخلی _ کاخ خلیفه ۴۳۳
۳۱۷. روز _ خارجی _ حوض و درخت سیب ۴۳۴
۳۱۸. روز _ داخلی _ مخفیگاه ابوجعفر ۴۳۴
۳۱۹. شب _ داخلی _ خانه ای در روستایی در مغرب ۴۳۴
۳۲۰. خارجی _ بیابان ۴۳۵
۳۲۱. روز _ داخلی _ خانه حسن بن هارون مغربی ۴۳۶
۳۲۲. روز _ خارجی _ حوض کنار درخت سیب در بغداد ۴۳۷
۳۲۳. روز _ داخلی _ کلیسا ۴۳۸
۳۲۴. روز _ خارجی و داخلی _ کاخ وزیر ۴۳۸
۳۲۵. شب _ داخلی _ زندان ۴۳۹
۳۲۶. روز _ خارجی _ بازار حاشیه دجله که مغازه ابوجعفر هم آنجاست ۴۳۹

۳۲۷. شب _ داخلی _ مخفیگاه ابوجعفر ۴۴۰
۳۲۸. شب _ داخلی _ تالار کاخ خلیفه ۴۴۱
۳۲۹. شب _ داخلی _ خانه طبیب ۴۴۳
۳۳۰. صبح _ داخلی و خارجی _ زندان ۴۴۴
۳۳۱. روز _ خارجی _ روستای پناهگاه ابوعبدالله ۴۴۵
۳۳۲. شب _ خارجی و داخلی _ شهر تاهرت _ کاخ شهر ۴۴۸
۳۳۳. روز _ داخلی _ تالار کاخ خلیفه ۴۵۲
۳۳۴. روز _ خارجی _ میدانگاه مبارزه در شهر اربس ۴۵۵
۳۳۵. روز _ داخلی _ ایکجان _ کاخ ۴۵۷
۳۳۶. روز _ خارجی و داخلی _ کاخ ابن ابی اغلب در اربس ۴۵۷
۳۳۷. روز _ خارجی _ بیابان ۴۶۰
۳۳۸. شب _ داخلی _ زندان اربس ۴۶۰
۳۳۹. روز _ خارجی _ تپه و باغ میوه ۴۶۳
۳۴۰. روز _ خارجی _ بیابان خارج از شهر اربس ۴۶۴
۳۴۱. شب _ داخلی _ خانه ابوجعفر _ اتاق سامیه ۴۶۷
۳۴۲. روز _ خارجی _ بیابان _ رؤیای سامیه ۴۶۷
۳۴۳. شب _ داخلی و خارجی _ خانه ابوجعفر _ اتاق سامیه ۴۶۸
۳۴۴. روز _ داخلی _ خانه قاسم ۴۶۸
۳۴۵. روز _ خارجی _ بازار ۴۶۹
۳۴۶. روز _ داخلی _ مغازه ابوجعفر ۴۶۹
۳۴۷. روز _ خارجی _ بازار _ نزدیک مغازه ابوجعفر ۴۷۱
۳۴۸. روز _ داخلی _ مغازه ابوجعفر ۴۷۱
۳۴۹. روز _ داخلی _ خانه طبیب ۴۷۱
۳۵۰. روز _ داخلی _ خانه وزیر ۴۷۲
۳۵۱. روز _ داخلی _ اتاق رشید در رقاده ۴۷۲
۳۵۲. روز _ داخلی _ بحرین _ شورای حکومتی بحرین ۴۷۷

- ۴۷۹ ۳۵۳. روز _ خارجی _ بیرون شورا
- ۴۷۹ ۳۵۴. روز _ خارجی _ بازاری در رقاده (شهری در مغرب)
- ۴۸۱ ۳۵۵. روز _ داخلی _ خانه ابو عبدالله
- ۴۸۳ ۳۵۶. شب _ خارجی _ هجر بحرین
- ۴۸۴ ۳۵۷. روز _ داخلی و خارجی _ زندان و محوطه بیرون زندان
- ۴۸۹ ۳۵۸. شب _ خارجی _ زندان و شهر
- ۴۹۰ ۳۵۹. روز _ خارجی _ خیابان و بازار
- ۴۹۱ ۳۶۰. روز _ خارجی _ بیابان
- ۴۹۲ ۳۶۱. روز _ داخلی و خارجی _ خانه ابو جعفر
- ۴۹۴ ۳۶۲. روز _ خارجی _ بیابان و اتاقک
- ۴۹۵ ۳۶۳. روز _ داخلی و خارجی _ کلبه و صحرا
- ۴۹۶ ۳۶۴. روز _ خارجی _ خانه ای در مصر
- ۴۹۷ ۳۶۵. روز _ خارجی _ بیابان
- ۴۹۷ ۳۶۶. عصر _ خارجی و داخلی _ بیابان و اتاقک
- ۴۹۸ ۳۶۷. غروب _ خارجی _ خانه در مصر
- ۴۹۸ ۳۶۸. شب _ خارجی _ بیابان
- ۴۹۸ ۳۶۹. شب _ خارجی _ بیابان
- ۴۹۹ ۳۷۰. نیمه شب _ خارجی و داخلی _ اتاقک _ بیابان و چمنزار
- ۵۰۱ ۳۷۱. رؤیای سامیه _ صبح _ خارجی _ چشمه آب
- ۵۰۱ ۳۷۲. شب _ داخلی و خارجی _ اتاق سامیه و حیاط
- ۵۰۲ ۳۷۳. صبح _ خارجی _ سراپرده امام زمان در بیابان سبز
- ۵۰۲ ۳۷۴. روز _ خارجی _ بیابان
- ۵۰۳ ۳۷۵. روز _ خارجی _ بیابان
- ۵۰۳ ۳۷۶. روز _ خارجی _ بیابان
- ۵۰۵ ۳۷۷. همان جا _ ساعتی بعد
- ۵۰۶ ۳۷۸. روز _ خارجی _ بغداد

۳۷۹. روز _ خارجی _ کوچه و بازار بغداد ۵۰۶
۳۸۰. روز _ داخلی _ خانه ابوجعفر _ اتاق ابوجعفر ۵۰۶
۳۸۱. روز _ خارجی _ جلوی خانه ابوجعفر ۵۰۷
۳۸۲. روز _ داخلی و خارجی _ خانه ابوجعفر _ اتاق و حیاط ۵۰۸
۳۸۳. روز _ داخلی _ اتاق خانه ابوجعفر ۵۰۹
۳۸۴. روز _ داخلی و خارجی _ خانه ابوجعفر _ کوچه بیرون خانه و حیاط و اتاق ۵۱۱
۳۸۵. روز _ داخلی و خارجی _ اتاق مزار ابوجعفر و حیاط ۵۱۳
۳۸۶. روز _ خارجی _ شهر همدان ۵۱۴
- درباره مرکز ۵۱۵

فیلم نامه مجموعه تلویزیونی روزی فرا خواهد رسید

مشخصات کتاب

سرشناسه: محمدی نیکو، محمدرضا

عنوان و پدیدآورنده: روزی فرا خواهد رسید/ محمدرضا محمدی نیکو؛ تهیه شده در مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما، مدیریت پژوهش برنامه ای و نگارش فیلم نامه.

مشخصات نشر: قم: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری: ۳۵۷ص.

شابک: ۸-۱۰۸-۵۱۴-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا.

موضوع: فیلم نامه ها

موضوع: محمد بن عثمان، _ ۳۰۴ ق سرگذشت نامه

شناسه افزوده: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما. مدیریت پژوهش برنامه ای و نگارش فیلم نامه.

رده بندی کنگره: ۱۹۹۷PN/م۳۹

رده بندی دیوئی: ۴۳۷۲/۷۹۱

ص: ۱

اشاره

ص: ۳

روزی فراخواهد رسید (نواب اربعه)

کد: ۱۵۱۲

نویسنده: محمدرضا محمدی نیکو

تهیه کننده و ناشر: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

چاپ: زلال کوثر

نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۸

شمارگان: ۱۰۰۰

بها: ۴۵۰۰۰ ریال

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

تلفن: ۲۹۱۹۶۷۰ _ ۰۲۵۱ دورنگار: ۲۹۱۵۵۱۰

تهران: خیابان جام جم، ساختمان شهید رهبر، طبقه زیرزمین

تلفن: ۲۲۰۱۴۷۳۸ نمابر: ۲۲۱۶۴۹۹۷

info@irc.ir www.irc.ir

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۰۸-۸ / ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۰۸-۸ ISBN:

پیش‌گفتار

متون علمی، ادبی و هنری فاخر در تمامی فرهنگ‌ها جایگاهی والا داشته و امروزه نیز که مفاهیم و پیام‌های بسیاری، از راه تصویر متحرک صنعت سینما و تلویزیون ارائه می‌شود، اهمیت پردازش و باز تولید رسانه‌ای این متون بیشتر شده است.

فیلم‌نامه نویسی از نقطه آغاز ایده پردازی تا پس از مراحل طرح فیلم‌نامه، بررسی فیلم‌نامه، تولید فیلم، نظارت کیفی و بازخوردگیری اجتماعی فیلم بسیار تاثیرگذار و البته نیازمند زمان، دانش و دقت فراوان است. در این میان، تولید فیلم‌هایی با موضوع‌های دینی و معارفی، کاری بسیار دشوار است. بنابراین، با سرمایه‌گذاری هدفدار و کافی در این بخش، می‌توان از راه رسانه ملی به تقویت و پویایی فرهنگ دینی - انسانی کمک کرد و در مقابل هجمه‌های فرهنگی بیگانه ایستاد.

مدیریت نگارش فیلم‌نامه و پژوهش برنامه‌ای اداره کل خدمات رسانه‌ای مرکز پژوهش‌های اسلامی صداوسیما نیز در راستای تحقق رسالت اصلی خویش که همانا غنا بخشیدن به برنامه‌های دینی در رسانه ملی است، با تمام توان خویش بر آن است با جذب توانمندی‌های موجود در حوزه علمیه و

رسانه ملی، به تولید ایده، طرح های تلویزیونی، فیلم نامه و پژوهش های برنامه ای در موضوع های دینی و معارفی اقدام کند. برای رسیدن به این هدف، با تشکیل کارگاه فیلم نامه، کارگاه پژوهش برنامه ای و نیز شورای فیلم نامه گام های بلندی نیز برداشته است.

کتاب حاضر با نام فیلم نامه روزی فرا خواهد رسید، زندگی نامه و شرح احوال دو نفر از نائبان خاص امام زمان(عج) را به شکل بسیار جذابی و در قالب داستانی بیان می کند.

در آخر ضمن تقدیر و تشکر از نویسنده محترم جناب آقای محمدرضا محمدی نیکو، ناظران محترم و تمامی کسانی که با همت خود ما را در فراهم آوردن این مجموعه یاری نموده اند این اثر را به تمامی هنرمندانی که سودای برنامه سازی با موضوع سیره امام زمان(عج) و عصر غیبت را در سر می پروراند تقدیم می نمایم و معتقدیم که این اثر خالی از عیب نیست و تذکرات داهیان ادیبان، هنرمندان و علماء متعهد را به جان خواهیم خرید.

مدیریت نگارش فیلم نامه و پژوهش برنامه ای

خلاصه فیلم نامه «روزی فرا خواهد رسید»

رشید جوانی ۲۲ ساله، جنگاور و فرمانده یکی از دسته های نظامی لشکر الموفق عباسی برادر خلیفه عباسی در جنگ با صاحب الزنج، رهبر برده های شورش در منطقه بصره در سال های ۲۷۰ هـ. ق است.

پدر و مادر رشید که ایرانی بودند، در قیام یکی از علویان کوفه کشته شده-اند و او از کودکی با یتیمی بزرگ شده است در این دوران، دستگاه خلافت او را به گونه ای تربیت کرده است که فدایی ابوالعباس، پسر موفق باشد. او اگرچه رزمنده ای شجاع است، فطرتی عدالت خواه دارد. شبی موفق، فرمانده لشکر، در آستانه شکست صاحب الزنج او را مامور ترور پنهانی صاحب الزنج می کند. این مأموریت به واسطه رقابت های شخصی رشید با قاسم، پسر یکی از اشراف لو می رود و او زخمی و دستگیر می شود، ولی سرانجام به هنگام حمله مخفیانه نیروهای موفق خود را نجات می دهد.

ضمن این ماجراها، او با دخترکی ده ساله و سیاهپوست به نام سامیه که پدرش، هم برده و هم شیعه مخالف صاحب الزنج و عباسیان است، آشنا می-شود. سامیه او را به هنگام مجروح شدن پانسمان می کند، ولی درگیری ها آن دو را از هم جدا می سازد درحالی که عشق سامیه به دل رشید نشست است، در این نبردها کذب مدعای مهدویت صاحب الزنج برای رشید روشن می شود.

لشکر فاتح موفق راهی بغداد می شود. در آنجا سامیه به عنوان برده به خانه محمد بن عثمان، نایب دوم دوران غیبت صغرا برده می شود، ولی رشید به

دربار عباسی بازمی گردد. بازی های سیاسی میان خلیفه عباسی و برادرش موفق و پسران آن دو برای تصاحب ولایت عهدی و نقشه های پلیدی که می کشند، پای رشید را هم به ماجراها و خیانت ها می کشانند. در این رخدادها او به کینه ظلم و جنایت و باطل بودن خلافت عباسی پی می برد. در این زمان بود که رابطه اش با شیمله بهترین دوستش تقویت و از طریق او با موعود شیعیان آشنا می شود، ولی در تشخیص این موعود ناکام می ماند. رشید در جست و جویهایش در بغداد به دنبال سامیه، با زنی برده فروش به نام عزیزه آشنا می گردد که شیفته شخصیت او می شود.

در این میان، رقابت های سیاسی قاسم که پدرش اینک وزیر شده، با رشید و نپذیرفتن رشید برای توطئه علیه خلیفه، سبب می شود رشید زندانی و سپس به اعدام محکوم شود. در این زمان، ابوالعباس دوست صمیمی رشید، پس از توطئه های پیچیده ای، با انتخاب نام معتضد به خلافت می رسد. گرچه اینک دل خوشی از رشید ندارد، به واسطه کسب اخباری از جاسوسی هایش آگاه می شود که امام مهدی (ع) فرزند امام عسکری (ع) که سال ها او را موهوم می پنداشت، زنده است و احتمال دارد در خانه پدرش در سامرا پنهان شده باشد. او با بخشیدن رشید، به او مأموریت می دهد که به سامرا برود و امام را بکشد.

رشید که هنوز ته قلبش به معتضد ارادت دارد، به این شرط که خلیفه، دوست زندانی اش شیمله را نکشد، راهی سامرا می شود. در سامرا همراه دو سرباز با نفوذ به خانه امام، وارد می شود. اگرچه برای نخستین مرتبه به دیدار امام موفق می گردد و در ترور امام ناکام است، شیفته شخصیت امام می شود.

در بازگشت به بغداد، وقتی قصه را به خلیفه می گوید، خلیفه خشمگین دستور قتل او را می دهد، ولی او می گریزد و در این میان متوجه می شود که به دستور خلیفه، دوست صمیمی و شیعه اش شیمله را کشته اند.

او به کمک عزیزه، زن برده فروش، از بغداد می گریزد و از طریق او آگاه می شود که وکیل امام مهدی در بحرین قیام کرده است. رشید این خبر را باور می کند و پنهانی عازم بحرین می شود. سامیه در این سال ها در خانه نایب دوم و زیر نظر دختر ایشان ام کلثوم تربیت شده و اینک یک بانوی شیعی دانشمند است که ضمن دادن مشاوره به نایب دوم، معلم زنان شیعی در مکان های مختلف می-شود. او هم دل نگران رشید است، ولی از او خبری ندارد و فقط گه گاه رؤیاهایی از او می بیند. در این سال ها بارها توطئه های خلافت علیه نایب دوم و شیعیان، به کمک راهنمایی های پنهان امام مهدی (ع) ناکام می ماند.

رشید در فرار خود به بحرین می رسد و در آنجا با ابوسعید جنابی، رهبر شورشیان قرامطه (اسماعیلی) روبه رو می شود. ابتدا جذب او می گردد و در نخستین مراحل قیامش، او را یاری می کند تا بحرین و شرق جزیرهالعرب را متصرف شوند، ولی سعید با دیدن بی عدالتی ها و دروغ های ابوسعید، به این باور می رسد که او نماینده و وکیل امام مهدی نیست و او فریب خورده است.

بین او و ابوسعید درگیری پدید می آید و او زندانی می شود. سرانجام در پی برنامه خلیفه عباسی برای معاوضه اسیران قرامطه با رشید، رشید دوباره فرار می کند و سر به بیابان های غرب عراق می گذارد. در مسیر راه حج، به دام داعی اسماعیلی ها می افتد و اینک گمان می کند این شاخه از اسماعیلی ها که برای

مهدی فاطمی تبلیغ می کنند، برحق هستند. بر این اساس، همراه آنها به مغرب و مراکش می رود و در اولین مبارزات آنها بر ضد حکومت اغالبه محلی، زمینه پیروزی های آنها و تأسیس حکومت فاطمیان مغرب را فراهم می آورد. با این حال، چون دوباره از آنها بی عدالتی و دروغ مشاهده می کند، با آنها درگیر می شود و پا به فرار می گذارد.

او که در این زمان پنجاه ساله شده، سرگردان راهی بیابان های مصر است و دل به خدا می سپارد تا او را دوباره به مهدی واقعی و نائب راستینش برساند.

در این بیابان، برای او تشریفی حاصل می شود و به دیدار امام مهدی (ع) می رسد. آنگاه با هدایت کاروان بی سرپرست اموال شیعیان مصر به سوی بغداد، به خانه نائب دوم می رسد.

در این سال ها تمام دشمنانش در دستگاه خلافت عباسی کشته شده اند و خلیفه جدید بر سر کار آمده است که کاری به او ندارد و او آزادانه در بغداد در خانه نائب دوم با سامیه عشق دوران جوانی اش که اینک از بانوان دانشمند شیعه شده، ازدواج می کند و پس از رحلت نائب دوم، به دستور نائب سوم که حسین بن روح نوبختی نام دارد و اصالت او ایرانی است، آن دو برای تبلیغ تشیع و مهدویت راستین، راهی ایران می شوند.

اشخاص

شخصیت های نقش اول

۱. ابوجعفر محمد بن عثمان: نایب امام زمان.
۲. رشید: از بیست سالگی تا پنجاه و پنج سالگی.
۳. سامیه: برده سیاه. از ده سالگی او را می بینیم تا چهل و پنج سالگی اش را.
۴. ابوالعباس: معتضد خلیفه عباسی.
۵. قاسم بن عبیدالله: وزیر.

شخصیت های نقش دوم

۱. بغراخان: سردار ترک.
۲. الموفق: برادر خلیفه المعتمد و سردار او. پدر المعتضد خلیفه.
۳. عبیدالله بن سلیمان: پدر قاسم وزیر.
۴. شیمله کاتب: دوست رشید.
۵. المعتمد: خلیفه عباسی.
۶. صاحب الزنج: رهبر شورشیان زنگی. سفیدپوست است.
۷. عزیزه: زن برده فروش.
۸. ابوسعید جنابی: رهبر قرمطیان بحرین.
۹. عبدالله بن مهدی: پسر خلیفه المهتدی.
۱۰. قاضی یوسف بن یعقوب: قاضی القضاة بغداد.
۱۱. عباس بن عمرو غنوی: سردار خلیفه.

۱۲. ابو عبدالله شیعی: سردار فاطمیان.

۱۳. مهدی فاطمی: خلیفه فاطمی.

۱۴. ابوعباس: برادر ابو عبدالله شیعی.

۱۵. حسن بن هارون مغربی: سردار سیاه پوست مغربی.

شخصیت های نقش سوم

۱. جاریه: مادر رشید.
۲. امینه: دایه رشید.
۳. لؤلؤ: سردار زنگی خلیفه.
۴. مسرور بلخی: سردار خلیفه.
۵. زیرک سیاه پوست: سردار زنگی خلیفه.
۶. راشد: سردار خلیفه.
۷. سلیمان بن جامع: سردار صاحب الزنج. سیاه پوست است.
۸. فرمانده سربازان صاحب الزنج: که رشید را دستگیر می کند.
۹. مطر: پدر سامیه.
۱۰. محمد کاتب: داماد ابو جعفر.
۱۱. ام کلثوم: دختر ابو جعفر.
۱۲. حسین بن روح: نایب سوم.
۱۳. محمد بن همام: وکیل نایب دوم.
۱۴. محمد بن ورد العطار: وکیل نایب دوم.
۱۵. محمد بن علی بن ابراهیم: وکیل نایب دوم.
۱۶. علی بن محمد بن علی: وکیل نایب دوم.
۱۷. جعفر بن احمد متیل: وکیل نایب دوم.

١٨. صالح: وكيل نايب دوم.

١٩. المفوض: پسر خليفه المعتمد.

۲۰. ابوهاشم: خدمتکار نایب دوم.
۲۱. راویه: همسر ابوهاشم.
۲۲. طیب خلیفه.
۲۳. طولون: برده سیاه.
۲۴. هارون: زندانبان.
۲۵. یانس: شیعی مصری.
۲۶. خط شناس.
۲۷. عوام بن هاشم: پیرمرد شیعی.
۲۸. ثابت: مغازه دار بغدادی.
۲۹. برادرزاده شیمله: شاگرد مغازه.
۳۰. یاقوت: پیرمرد سیاه خدمتکار منزل امام زمان.
۳۱. ابونصر: رئیس قبیله بنی ضبته.
۳۲. طاهر: از طایفه منیعه.
۳۳. همسر طاهر.
۳۴. عیسی: شاگرد مغازه.
۳۵. جاسوس صورت زخمی.
۳۶. ناخدا.
۳۷. عباسه: کنیز سیاه دربار خلیفه.
۳۸. پطرس: زندانبان مسیحی.

۳۹. عرب لاغر: از بنی ضبّه.

۴۰. المكتفی بالله: پسر المعتضد خلیفه عباسی.

۴۱. ابونزار مغربی.

۴۲. رئیس نگهبانان شهر اربس در مغرب.

۴۳. ابن هارون: حاکم تاهرت در مغرب.

۴۴. ابن ابی اغلب: حاکم اربس.

۴۵. ظاهر: شورشی مغربی.

۱. شب _ خارجی _ بیابانی نزدیک کوفه

(راوی: سال ۲۵۰ هـ. ق بیابانی نزدیک کوفه)

مهتاب بر بیابان نور غمباری تابانده است. جاریه، زنی حدوداً سی ساله با فرزندى شیرخواره در آغوش، افتان و خیزان پیش می رود. کمی آن سوتر، سوسوی چراغی پیدا است. جاریه می کوشد خود را به آنجا برساند. کودک در آغوشش ناله می کند. جاریه کودک را در آغوش می فشارد. خود را به کلبه که چراغی در آن روشن است می رساند، بر در کلبه می کوبد و خود، از خستگی و بیماری پشت در کلبه بر زمین می غلتد. در کلبه بازمی شود. زن با تعجب به جاریه می نگرد و از ترس قدمی به عقب برمی دارد. زن امینه نام دارد و حدوداً پنجاه ساله است.

۲. شب _ داخلی _ کلبه

جاریه، گوشه ای در بستر افتاده است. امینه سعی می کند غذایی در گلوی کودک بریزد. جاریه آهسته چشم بازمی کند. انتظار دارد کودک را در آغوش خود ببیند، اما چون نمی یابد از ترس فریاد می کشد.

جاریه: رشید!

امینه: (به سوی او می رود. وی زنی مسن و اخموست) بخواب. اگر منظورت از رشید همین بچه مریض است، اینجاست! خوابیده! (او را روی بستر می خواباند) چه مادری هستی تو؟ با این طفل معصوم مریض در بیابان چه می کنی نیمه شب؟ (جاریه ساکت است) شاید دنبال طیب از خانه بیرون

آمده ای؟

جاریه: آری! آری! دنبال طیب آمده ام.

امینه: (پوزخند می زند) انتظار داری دروغت را باور کنم! کسی برای یافتن طیب، سر به بیابان نمی گذارد زن! (به خودش اشاره می کند) امینه در این کلبه پرت نشسته، اما از همه دنیا باخبر است! خوب می دانم در کوفه چه خبر است! فراری هستی؟ (جاریه با ترس و اضطراب به او می نگرد) اگر هستی بگو. من سرباز حکومت نیستم! (جاریه با تردید سر تکان می دهد) خب شوهرت؟

جاریه: کشته شد. من فرار کردم، به خاطر رشید.

امینه: تو آخرین فراری هستی. در این یک هفته کجا بودی؟

امینه در طی این صحبت ها مشغول تر و خشک کردن و غذا دادن به کودک هم هست.

جاریه: از این روستا به آن روستا می رفتم.

امینه: بچه بیچاره! همه کشته شدند. نه؟

جاریه: بعضی ها توانستند فرار کنند.

امینه: (با تأسف) فقط بعضی ها! از همان روز که یحیی علوی سر به شورش برداشت، می دانستم خودش و دیگران را به کشتن می دهد. آخر کدام عاقلی به اعتماد مردم کوفه شورش می کند؟! (با تأسف سر تکان می دهد) مردم کوفه!

جاریه: (جانبدارانه) او به خاطر حق شورش کرد!

امینه: و عدالت و قسط و برابری و غیره و غیره...!! شش ماه تمام این کلمه ها ورد زبان مردم این اطراف شده بود. حتی روستایی ها! کلمه هایی که نه من می فهمیدم معنی اش چیست و نه خودشان! (یکباره به صرافت می افتد. گوش می سپارد. نگران است) تعقیبت نکردند؟

جاریه: نه! گمان نمی کنم. (نگران شده است)

امینه: خدا رحم کند. (خشمگین است) آخر برای چه خودتان را به این مصیبت انداختید؟

جاریه: شوهرم می گفت تا حکومت به دست اهلس نیفتد، مردم به سعادت نخواهند رسید.

ناگهان صدای تاختن چند اسب از دور شنیده می شود. جاریه از جا می پرد و خود را به طرف رشید می کشاند. کودک کمی آرام شده و خوابیده. در کلبه با مشتش کوبیده می شود.

صدای سربازها از بیرون: باز کنید. باز کنید این در لعنتی را.

امینه: (به سوی در می رود. ترسیده) همین حالا! (در را بازمی کند. سربازها به درون می ریزند. فرمانده و چند سرباز، چهره ترکی دارند)

فرمانده: دنبال فراری ها هستیم. همراهان یحیی بن عمر علوی (به سوی جاریه می رود) تو که هستی؟

امینه: (پیش می رود) خواهر من است، جاریه.

سرباز ۱: (جلو می رود و شمشیرش را بر گلوی جاریه می گذارد) دروغ می گوید سرورم. دروغ می گوید. خودم این زن را می شناسم. اهل روستای سمانه بود. شوهرش، اخشید، از نزدیکان یحیی بود.

فرمانده: (جلو می رود و به جاریه و رشید با طعن و تمسخر می نگرد. سپس رو می کند به امینه) واقعاً خواهر توست؟! (با چشمان خون گرفته) به من دروغ نگو! من بغرا هستم زن! جلاد کوفیان!

امینه: (ترسیده) نه. نه سرورم. مهمان است.

فرمانده: فراری ها را پناه می دهی!

خم می شود و گریبان رشید را می گیرد که از آغوش جاریه بیرون بکشد. جاریه جیغ می کشد و مقاومت می کند. رشید به گریه افتاده است. جاریه دست فرمانده را گاز می گیرد. فرمانده ناله ای از درد می کشد و خود را عقب می کشد. خون از جای دندان جاریه بیرون زده است. ناگهان شمشیرش را بیرون می کشد و در سینه جاریه فرو می برد. چنان سریع این اتفاق می افتد که هیچ کس انتظار ندارد. جاریه ناباورانه به جای زخم خود می نگرد و فرو می افتد. در حال مردن است. سر برمی دارد و به امینه نگاه می کند با چشم هایی ملتمس. امینه جلو می آید. اشک از چشمش می جوشد. جاریه، رشید را کمی به سوی او پیش می برد. امینه کودک را می گیرد، اما جاریه دوباره کودک را به سوی خود می کشد، انگار می خواهد او را هم با خود ببرد. کودک را در آغوش می فشارد و می میرد. خون همه لباس های کودک را آغشته کرده.

امینه: (رو به فرمانده می کند و با خشم فریاد می زند) مُرد!

بغرا: (شمشیرش را در نیام می کند) زنده اش مفیدتر بود. در بازار برده فروش ها دست کم بیست دینار برایش می پرداختند.

کودک شروع به گریه می کند. امینه او را آهسته از آغوش جاریه بیرون می کشد. فرمانده دست پیش می برد که کودک را بگیرد. امینه با خشم به او نگاه می کند.

امینه: به چه دردتان می خورد این بچه؟ (با نفرت) یک دینار هم نمی ارزد.

بغرا: (می خندد و به دور و برمی نگرد) ظاهراً نه شوهر داری، نه بچه. بسیار خوب. مال تو! بزرگش کن! (به سوی در می رود و در آستانه در می ایستد و رو برمی گرداند) ولی یادم نمی رود که برگردم و او را با خودم ببرم. برده هایی که از کودکی به خدمت خلیفه در آیند سربازهای جان نثاری

می شوند! (می رود. سربازها نیز دنبال او)

امینه: (کودک را در آغوش می فشارد و سپس او را نگاه می کند و لبخند می زند) رشید!

۳. شب _ خارجی _ نخلستان های اطراف اردوگاه سپاه خلیفه و لشکر زنگیان

(راوی: بیست سال بعد. سال ۲۷۰ هـ. ق، اردوگاه زنگیان، نزدیک بصره)

در سیاهی شب و از میان نخل ها و نهادهای باریک و پهن میان نخل ها، افراد سپاه الموفق، برادر و سردار خلیفه، سعی می کنند پنهانی و بی سر و صدا به اردوگاه صاحب الزنج، رهبر شورشیان زنگی، نزدیک شوند.

۴. شب _ داخلی _ سراپرده الموفق

سراپرده بزرگی است. پیه سوزها و شمع هایی بزرگ در گوشه و کنار می سوزد. میزی در وسط خیمه قرار دارد که با تنه نخل ها ساخته شده. روی آن نطع چرمینی پهن است. روی نطع خاک ریخته و با ایجاد پستی و بلندهایی، نمونه کوچکی از یک اردوگاه ساخته اند. ترکه چوب هایی آبی رنگ، نهرا و ترعه ها را نشان می دهد. این نقشه اردوگاه محاصره شده زنگیان است. الموفق به نقشه خیره شده. در کنار او، عبیدالله بن سلیمان، مردی حدوداً چهل ساله ایستاده است که بر خلاف الموفق لباس جنگی بر تن ندارد. عبیدالله به نامه ای که در دست دارد می نگرد. انگار سر و صدایی از بیرون می آید. الموفق سر برمی دارد و با دقت گوش می دهد. خبری نیست.

عبیدالله: نباید یک جوان بیست ساله را فرمانده این شیخون می کردید سرورم! (الموفق لحظه ای به عبیدالله می نگرد و باز به نقشه خیره می شود).

عبدالله ادامه می دهد) هر چقدر هم شجاع، هر چقدر هم شمشیرزن، مگر چقدر تجربه جنگ دارد؟!

الموفق: (زیر لب) مرا از کاری که کردم پشیمان نکن. بیش از این نیست که می میرد. بمیرد!

پرده خیمه کنار زده می شود و ابوالعباس، پسر الموفق وارد می شود. لباس جنگ بر تن دارد. درشت هیکل است و خشن. بیست و سه چهار ساله به نظر می آید.

ابوالعباس: بمیرد پدر؟! رشید؟! او برای من مثل برادر است! (به سوی عبیدالله می رود) من به پدر اصرار کردم رشید را به فرماندهی این شیخون بفرستد؛ چون شایستگی اش را دارد!

عبیدالله: اما امیرزاده، چگونه می شود جوانی را به شیخون این زنگیان وحشی فرستاد که هرگز در زندگی اش کسی را نکشته است؟!

ابوالعباس: اگر کشتن هنر بود، باید قصابی از قصاب های کوفه را به شیخون می فرستادیم!

الموفق: (عصبانی است) پس چرا بر نمی گردند؟!

عبیدالله: امیدوارم هر دو بر گردند. پیروز و سلامت. هم قاسم من و هم رشید ابوالعباس!

۵. شب _ خارجی _ نخلستان ها

الف) گروهی از سپاهیان خلیفه که قاسم، پسر عبیدالله فرمانده آنهاست پیش می روند. ناگهان از بالای نخل ها و از میان آب ها زنگیان هجوم می آورند و با سپاه قاسم درگیر می شوند. مردان سپاه خلیفه، ساز و برگ جنگی مناسب تری دارند و ترکیبی از سربازان سیاه و سفیدند. بسیاری ترک هستند؛ یعنی غلامانی از دشت های قبیجان، قزاق، قرقیز و تاتار. استخوان بندی

صورت و کشیدگی چشمان، گواه نژاد آنهاست. بیشتر سپاهیان زنگ، سیاهند و تک و توک سفیدپوست نیز در میان آنهاست. قاسم حدوداً سی ساله است و با قدرت می جنگد، ولی جنگ به گونه ای نیمه محسوس حاکی از غلبه زنگیان است. به یاد داشته باشیم که غلامان، همیشه حلقه ای بر گوش داشته اند.

ب) در گوشه ای دیگر نیز جنگ در جریان است. ترکیب سپاه زنگیان و سپاه خلیفه همان است که دیده ایم. چهره برجسته نبرد در اینجا رشید است. جوانی بیست ساله. چهره ای ایرانی دارد. مردانه می جنگد، قصد کشتن کسی را ندارد. بیهوش می کند. دست و پا می بندد. اسیر می گیرد و کنار می اندازد و پیش می رود.

نزدیک او شیمله نیز می جنگد. حدوداً چهل ساله است. نزدیک است از پشت سر مورد هجوم قرار بگیرد، ولی رشید به موقع متوجه می شود و با ضربه ای، شمشیر مهاجم را از دستش بیرون می آورد. شیمله رو برمی گرداند و متوجه یاری به موقع رشید می شود. لبخندی می زند و خنجری که در دست دارد، به سوی رشید پرتاب می کند. خنجر نه به رشید، بلکه به میچ دست زنگی قوی هیکلی می خورد که قصد داشته است سنگی بزرگ را از قفا بر سر رشید بکوبد. سنگ از دست زخم خورده زنگی رها می شود و روی خود او می افتد. در اینجا به نظر می آید غلبه با مردان رشید است. یک باره تیری بر نخلی که رشید در کنار آن ایستاده می خورد. رشید نگاه می کند. تیرانداز، جوانک زنگی پانزده ساله ای است که از پس نخلی تیر را پرتاب کرده است. رشید با شمشیر کشیده به سوی او می رود. جوانک می خواهد تیر دیگری در

کمان بگذارد، ولی دستش از ترس می لرزد. وی وقتی موفق می شود تیر را در کمان بگذارد که رشید رو در روی او ایستاده.

رشید: تیرانداز خوبی نیستی! (جوانک عقب عقب می رود و رشید به سوی او پیش می رود) باید تسلیم شوی!

جوانک: (از عقب به نخلی می خورد و می ایستد) مرا می کشید!

رشید: قول می دهم نکشم.

در این حال، شیمله همچنان که می جنگد نگران رشید است که با جوانک حرف می زند.

جوانک: شما همه زنگیان را می کشید! ما می خواهیم آزاد باشیم!

رشید: من به تو قول آزادی می دهم. هرگز به کسی قول نداده ام، مگر آنکه عمل کرده ام.

به سوی او دست دراز می کند. جوانک تیر و کمانش را به زمین می اندازد و دست به سوی رشید دراز می کند. رشید او را به سوی خود می کشد و به اطراف می نگرد. جنگ ادامه دارد.

۶. شب _ خارجی _ سرپرده الموفق

سرداران الموفق وارد می شوند؛ مسرور بلخی، زیرک سیاه پوست، لؤلؤ زنگی و راشد. ابوالعباس، عبیدالله بن سلیمان و الموفق که از قبل در خیمه بوده اند. الموفق پشت به آنها، از دریچه پارچه ای خیمه، بیرون را می نگرد.

ابوالعباس: پدر، سرداران آمدند (به سرداران می نگرد و به پدر که همچنان خاموش است. به آنها اشاره می کند که گرد نقشه جمع می شوند)

لؤلؤ: (سعی می کند سخنی بگوید که سکوت بشکند) یک ضربه قاطع. یک ضربه تمام کننده. این چیزی است که به آن نیاز داریم.

الموفق رو برمی گرداند و آهسته آهسته به سوی جمع می آید، ولی خاموش است.

لؤلؤ: (با شمشیر یک پل را نشان می دهد) اگر این پل بر نهر ابوالخصیب (Abolkhasib) قطع شود، نیمی از زنگیان در این جزیره به دام می افتند.

زیرک: ملعون بهتر از ما اهمیت پل را می داند. ندیده ای سربازانش چگونه برای حفظ آن می جنگند!؟

عبیدالله: (دست بر وسط اردوگاه می گذارد) بیست هزار زنگی اینجا هستند! باید محاصره را ادامه دهیم تا گرسنگی و بیماری شمارشان را کمتر کند.

مسرور: (نقطه ای را نشان می دهد) از پشت خانه مهلبی هنوز راهی برای رساندن آذوقه و کمک به اردوگاه زنگیان وجود دارد.

عبیدالله: دست کم روزی پنج نفر از آنها فرار می کنند و به ما ملحق می شوند. باید سیاست تهدید و تطمیع و تشویق را ادامه دهیم تا عده بیشتری فرار کنند.

لؤلؤ: نه! محاصره و تهدید و تطمیع دیگر بس است. یک ضربه قاطع و تمام کننده لازم است.

الموفق: طرح من این است (همه که منتظر سخنی از او بوده اند، سرپا گوش می شوند. الموفق با شمشیر، قاطعانه توضیح می دهد) مسرور با پنجاه قایق از نهر ابوشاکر به جانب شرقی اردوگاه حمله می کند (مسرور کمی سر فرود می آورد) راشد از اینجا، از نهر غربی با صد قایق به قلب اردوگاه می زند.

راشد: (سر فرود می آورد) از دهانه نهر ابوالخصیب.

الموفق: (انگار کمی از درد پا رنج می برد) لؤلؤ با بیست هزار سوار از حد خانه کرنبایی و زیرک از پشت خانه مهلبی وارد معرکه می شود تا راه

کمک رسانی احتمالی به ملعون را ببندد.

ابوالعباس: ضلع چپ اردوگاه ملعون مانند. آن طرف را به من واگذارید پدر. قول می دهم پیش از همه شما به خانه ملعون برسم.

الموفق: (نگاه عمیقی به او می اندازد) آن طرف را برای خودم نگه داشته ام!

ابوالعباس کمی احساس تحقیر می کند. همه تعجب می کنند، ولی حرفی نمی زنند.

راشد: صبح فردا، من و سپاهم در ابتدای نهر غربی آماده حمله خواهیم بود.

لؤلؤ: شاید نیمه شب، بهترین زمان برای حمله باشد.

الموفق: (کمی از خاک نقشه برمی دارد و بر سراسر آن می پاشد) شما در محل هایی که تعیین کردم بمانید و منتظر علم سیاهی باشید که در دهانه نهر ابوالخصیب برافراشته خواهد شد. رفتنتان باید بی سر و صدا باشد. با هم نروید. هر شب یکی. نمی خواهیم ملعون بو ببرد. (مکث) و اگر شیخون رفتگان امشب باز نگشتند به سپاهیان بگویید به مأموریتی فرستاده شده اند. کلمه شکست نباید از دهان کسی بیرون بیاید!

همه سر خم می کنند. ناگهان صدای بوق و طبل از بیرون برمی خیزد. همه گوش می شوند.

[صدای شیپورچی: شیخون رفتگان بازمی گردند. عمر خلیفه و عزت سردار او و برادر او، الموفق بن المتوکل بیش باد.]

در پی این فریاد، بانگ هلله از اردوگاه که تا این دم خاموش بوده، برمی خیزد.

مسرور: کدام یک آمده اند؟

عبیدالله و ابوالعباس به هم می نگرند.

[صدای شیپورچی: قاسم بن عبیدالله بن سلیمان به اردوگاه وارد می شود]

مسرور: (به عیدالله) پسرت!

عیدالله نفسی به آسودگی می کشد و لبخند می زند.

الموفق: (به عیدالله) دلاورت آمد!

عیدالله به سرعت از سراپرده خارج می شود.

۷. شب _ خارجی _ اردوگاه

سربازان که بیدار شده اند، به فضای وسط اردوگاه ریخته اند. در طول چند ماه، اردوگاه که با نخل و خیمه درست شده، تبدیل به دهکده ای کوچک شده است با انبارهای آذوقه، چادرهای درمان زخمیان که زنان در آن خدمت می کنند. چادرهای اسکان موقت اسیران، برجک های دیده بانی، اصطبل های بزرگ اسب ها، تنورها و دیگ های پخت و پز، اتاقک های آهنگری و نجاری که در این ساعت شب تعطیل اند و خاموش. در چادر درمانگاه، یکی دو بیمار ناله می کنند. اسیران نیز بسته در بند و زنجیر، در چادر اسرا در هم می لولند. نگهبانان نگهبانی می دهند.

عیدالله به سرعت به سوی محلی می رود که انتظار ورود قاسم از آنجا می رود. در کمال حیرت، نه سپاهی پیروزمند، بلکه جمعی شکست خورده و پراکنده، خونین و زخمین، کشتگان بر دوش، وارد می شوند. قاسم سرافکننده است. خون، سر و رویش را پوشانده و لباس هایش ژنده و پاره است. صدای بوق و طبل شادی فرو می نشیند. اردوگاه در سکوت فرو می رود. قاسم، سلاح جنگ به یک سو می افکند و به سوی نهری که در کنار اردوگاه جاری است می رود. لؤلؤ زنگی و بعضی دیگر می خواهند به سوی او بروند، اما عیدالله با حرکت دست مانع آنها می شود و خودش به سوی قاسم می رود و

رو در روی او قرار می گیرد. قاسم با بی ادبی او را کنار می زند و بر لب آب می ایستد. پیش از آنکه بنشیند مکث می کند و یک باره برمی گردد و رو به سپاهیان که او را می نگرند بانگ می زند.

قاسم: کمین خوردیم. منتظر ما بودند.

سپس بر لب آب می نشیند و دیوانه وار سر در آب نهر فرو می برد. مردمی که او را می نگرند، رو برمی گردانند و به سوی خیمه های خود می روند. عییدالله بن سلیمان تنها در وسط اردوگاه می ماند. به پسرش خیره مانده. سپس او نیز رو برمی گرداند که برود، اما بانگ دهل زن، او را از رفتن باز می دارد.

شیپورچی: گروه دوم شیپورخون رفتگان می آیند. رشید، غلام ابوالعباس بن امیر الموفق.

یکی دو ضربه مقطع بر طبل نواخته می شود و یک شیپور کوتاه. شکست قاسم، انتظار شکست دیگری را ایجاد کرده است. عییدالله رو به سویی می کند که رشید باید وارد شود. قاسم نیز سر از آب درمی آورد و به آن طرف می نگرد. مردم نیز با دودلی و دلواپسی نگاه می کنند. گروهی از میان سیاهی شب و نخل ها پیش می آیند. ظاهراً رشید هم موفق نبوده است، چون عده ای سیاه پوست ژنده پوش و زخمی وارد می شوند، ولی به زودی معلوم می شود اینان اسیر هستند. به دنبال آنها، رشید و مردانش، خسته، اما پیروز و خندان پای به اردوگاه می گذارند. رشید در میان سکوت و اضطراب اردوگاه، حیران به شیمله می نگرد.

شیمله: مگر بر سر شما خاک مرگ پاشیده اند؟ ما پیروز شدیم! اینها اسیران

ما هستند!

یکباره فریاد شادمانی و هلله و بانگ و شیپور همه جا را پر می کند. رشید، جوانک اسیر را در کناری می نشاند. اسیران دیگر در کنار جوانک بر خاک می افتند. سایه مرگ را بر سر خود احساس می کنند. هر کس لگدی یا ضربه ای به آنها می زند. رشید پیش روی اسیران می ایستد.

رشید: اینها اسیرند. شرم اسارت بر ایشان بس است. نزنید!

رفتار او از چشم قاسم دور نیست. قاسم با نفرت نگاه می کند. توجه او بیشتر به جوانک اسیر است که رشید او را با نوعی حمایت، نشانده است.

شیمله: چه کسی می گفت رشید را به شیخون نفرستید که جوان است و بی تجربه؟ به چشم خود دیدم که در میان زنگیان همچون شیر بود در گله آهو. از من که شیمله ام بشنوید، از من که همه عمرم در جنگ گذشته است. این جوان، سرداری بزرگ خواهد شد. (مردم هلله می کنند)

ابوالعباس: (پیش می آید و به شیمله خطاب می کند) پیش از آنکه تو بگویی من به پدرم گفتم رشید کیست. (رشید با شادمانی به سوی او می آید. ابوالعباس با دست، قد یک پسر ده ساله را نشان می دهد) این قدر قد داشت و با نگهبان های کاخ پدرم شاخ به شاخ می گذاشت! جانوری است! (رشید و ابوالعباس قهقهه زنان یکدیگر را در آغوش می کشند) می دانستم پیروز می شوی. گوش کن! پدرم تو را نزد خود خوانده است. خبر پیروزی ات را که شنید گفت باید تو را ببیند.

رشید: آبی به سر و رویم بزنم، می آیم.

ابوالعباس: زود بیا! (به عبیدالله) تو هم بیا عبیدالله.

ابوالعباس می رود. عبیدالله به قاسم نگاه می کند.

رشید: (به عبیدالله) پسر تان کجاست؟ هنوز برنگشته است؟

عبداللہ به جای جواب، رو برمی گرداند و می رود. رشید متعجب می شود. صدای قاسم او را به خود می آورد.

قاسم: قاسم بازگشته است، اما نه مثل تو پیروز! (رشید به سوی او برمی گردد. صورت قاسم هنوز خونین و خیس است. قاسم ادامه می دهد) زیرا خائنی در میان ماست. کسی که به خداوندان خود خیانت می کند و خبر شیخون سپاه خلیفه را به ملعون صاحب الزنج می فرستد!

رشید: خائن در سپاه خلیفه؟ نه. ممکن نیست!

قاسم: (می گرد) ممکن است؛ و گرنه چگونه یک شیخون پیروز می شود و یکی شکست می خورد. خائنی اینجاست. کسی که به ظاهر به ما پیوسته است، اما در باطن هنوز دل با ملعون دارد.

شیمله: (متوجه نیش قاسم می شود) هذا بهتان عظیم! روی سخن تو اگر با من است، بگویم که من به صاحب الزنج پیوستم چون گمان داشتم او به خاطر عدالت قیام کرده است و از این کار خود شرمند نیستم. به جایی رفتم که گمان می کردم جای حق است، اما وقتی ظلم و کشتارهای او را دیدم و دروغ هایش را شنیدم، از او دل بریدم.

رشید: زنگیان منتظر ما نیز بودند و اگر نبود آشنایی شیمله با کمین ها و تعبیه های زنگیان، شاید ما نیز شکست می خوردیم.

قاسم: روباه را پرسیدند شاهدت کیست گفت دمم! کیست که نداند شما دو تن در همین چند ماه که شیمله به ما پیوسته است، شده اید یار غار هم؟ تو رشید! چگونه است که هرگز کسی را از زنگیان نمی کشی؟ جز این نیست که این مرد، شیمله، تو را فریفته و به ملعون صاحب الزنج متمایل کرده و از کشتن زنگیان بر حذر داشته است. (به سوی اسیران می رود و لگدی به آنها می زند) اینها را باید کشت؛ چون ما را می کشند. چون بر خلیفه قیام کرده اند. (چنگ در موی جوانک زنگی می زند و او را بلند می کند)

رشید: دست از او بردار!

قاسم: (بهانه یافته و رو به جمع می کند) ها! ببینید. چنان از او دفاع می کند انگار که از برادرش دفاع می کند. (جوانک را به زمین می اندازد)

رشید: من به او پناه دادم!

قاسم: تو که هستی که به فتنه گران و یاغیان پناه دهی؟ (شمشیر می کشد) من او را می کشم تا به تو بفهمانم هیچ کس نیستی! (شمشیر را در سینه جوانک فرو می برد)

رشید: (آهی از سینه برمی کشد و به سوی جوانک می دود و خود را روی او می اندازد و سر جوانک را بر دامن می گیرد) خدایا! (جوانک مرده است. رشید سر خم می کند و پیشانی بر پیشانی جوانک می گذارد و دمی بعد سر برمی دارد. چشمانش پر از اشک است. برمی خیزد و شمشیر می کشد و رو به قاسم می کند) تو اولین کسی هستی که در زندگی ام خواهم کشت!

قاسم و رشید در گیر می شوند. قاسم استادانه می جنگد و چند بار نزدیک است زخم هایی به رشید بزند، اما رشید با چابکی خود را نجات می دهد. سرانجام قاسم شمشیر خود را به گلوی رشید نزدیک می کند، ولی این رشید است که ضربه ای بر صورت قاسم وارد می کند. قاسم ناله ای می کند و رشید فرصت می یابد با یک ضربه، شمشیر را از دست قاسم بپندازد. رشید شمشیر خود را بلند می کند، اما صدای ابوالعباس او را متوقف می کند.

ابوالعباس: فتنه زنگ را خوابانده اید و به جنگ هم برخاسته اید؟ (همه یکه می خورند و شمشیر از دست می اندازند. ابوالعباس به سوی قاسم می رود و به زخم او می نگرند و دستمال خود را به او می دهد و سپس به سوی رشید می رود. شمشیر او را از روی زمین برمی دارد و به دستش می دهد و می گوید) پدرم منتظر است!

رشید و ابوالعباس می روند. قاسم با نفرت دستمال را بر زخم صورت می کشد. خون بر چهره اش کشیده می شود و با خشم به شیمله می نگرد. شیمله پیکر جوانک زنگی را با محبت از سر راه کنار می گذارد.

۸. شب _ داخلی _ سر پرده موفق

الموفق و عیدالله در خیمه اند. بقیه رفته اند.

الموفق: دویست هزار سوار و پیاده دارم و از لشکر ملعون در این سه سال جنگ و محاصره، دیگر چیزی باقی نمانده است، اما هنوز از مقاومت او نگرانم.

عیدالله: جنگ نهایی بیش از سه روز طول نخواهد کشید، همان طور که طراحی کرده اید!

الموفق: مار زخم خورده اند. اگر مقاومت کنند ملعون فرصت خواهد یافت روحیه سربازانش را به آنها برگرداند. حتی یک پیروزی موقت، زنگیان فراری را دوباره به سوی او برمی گرداند.

(ابوالعباس و رشید وارد خیمه می شوند. الموفق به رشید نگاه می کند و سخنش را ادامه می دهد) من به کسی احتیاج دارم که وارد اردوگاه ملعون شود و او را بکشد!

ابوالعباس: (متوجه نگاه پدرش می شود و با تعجب می گوید) تنها؟

الموفق: (به رشید) امشب پیروزی درخشانی به دست آوردی!

رشید: خبر شیخون را شنیده بودند و آماده بودند سرورم!

الموفق: (با لبخند) می دانم. حتی قاسم شکست خورد!

عیدالله: (مکارانه) اگر کشتن یک نفر باعث زنده ماندن هزاران نفر شود، باید این مأموریت را پذیرفت!

ابوالعباس: نه! کسی نمی تواند وارد لانه مار شود و زنده بیرون بیاید!

الموفق: (به رشید) حتی یک نفر نباید از مأموریت تو بویی ببرد. یک هفته فرصت داری که ملعون را بکشی. (رشید لحظه ای به ابوالعباس نگاه می کند و سپس سر خم می کند و به سوی در می رود. الموفق ادامه می دهد) اگر ملعون را بکشی سردار خاص من خواهی شد و برای من همچون پسر ابوالعباس خواهی بود. (مکث) دوست دارم سر ملعون را در دست های تو ببینم، نه سر تو را در دست های ملعون!

رشید می رود.

ابوالعباس: پدر! او را به سوی مرگ فرستادید!

الموفق: شاید!

ابوالعباس: او از برادر به من نزدیک تر است.

الموفق: اما پسر من نیست. من پسر را برای کارهای مهم تری می فرستم. مهم ترین کار. (به عبیدالله نگاه می کند. عبیدالله سر خم می کند و می رود)

ابوالعباس: (لبخند می زند) از نظر من کاری مهم تر از فرماندهی لشکر نیست.

الموفق: هست!

۹. شب _ داخلی _ خیمه رشید

رشید برای رفتن آماده می شود. میچ بندهایی به ساق پای خویش می بندد و خنجری در آن مخفی می کند. خنجری دیگر به کمر می بندد. میچ بندهایی به ساعد دست می پیچد و در همان حال با شیمله صحبت می کند.

شیمله: نه می گویی کجا می روی، نه می گویی به چه کاری می روی. دست کم بگو کی برمی گردی!

رشید: شاید هرگز!

شیمله: (دست روی شانه او می گذارد و او را می نشاند) رشید! (رشید)

می نشیند. انگار درمانده است) حرف بزن!

رشید: اگر کسی باشد که بتوانم با او حرف بزنم فقط تو هستی شیمله! الموفق به من مأموریتی داده است. من سربازم. باید دستور او را عمل کنم.

شیمله: هر دستوری؟!

رشید: من خانه زاد او هستم! از وقتی خودم را شناخته ام، او را دیده ام و ابوالعباس را. نمی توانم از دستور او سرپیچی کنم، حتی اگر رفتن به جهنم باشد.

شیمله: الله اکبر! اما خدا به ما دستور داده است به جهنم نرویم!

رشید: تو به راستی چرا از صاحب الزنج گریختی؟

شیمله: همه آنچه تا به حال گفته ام راست بوده است رشید. همه عشقی که به او داشتم ناگهان تبدیل به نفرت شد. او از عدل می گفت، همان چیزی که همیشه گمشده من بوده، اما دیدم راه عدلی که او می گوید، از میان آتش و ظلم و خون می گذرد. گفت من مهدی ام، اما نبود.

رشید: از او گریختی، اما چرا به الموفق پیوستی؟ می دانم که دلت با الموفق نیست.

شیمله: (لبخند می زند) نمی دانم! شاید خواستم انتقام فریبی که از صاحبم خوردم بگیرم. شاید خواستم خودم را تنبیه کنم که چرا چنان زود فریب خوردم.

رشید: گمان نمی کنم این، همه ماجرا باشد. برای تنبیه خود می توانستی به غاری پناه ببری و ریاضت بکشی!

شیمله: (با همان لبخند و نگاهی دقیق) شاید هم تو راست بگویی! روزی به تو خواهم گفت. مطمئن باش. روزی که امیدوارم دیر نباشد. (نزدیک رشید می شود) می دانی چرا دوست دارم، مثل پسر؟! (رشید نگاه می کند) چون در همه زندگی ام مثل تو ندیده ام. باورکردنی نیست که سربازی را برای

جنگیدن و کشتن تربیت کرده باشند، اما او هرگز کسی را نکشته باشد؟ (دست های رشید را می گیرد) تو از جنس و جنم این آدم ها نیستی پسر! باور کن! تو را برای کار دیگری آفریده اند. هر روز که می گذرد بیشتر مطمئن می شوم.

رشید: چه کاری پدر؟

شیمله: (چشمانش را می بندد و لبخند می زند) پدر! شنیدن این کلمه از دهان تو تکانم می دهد! (چشمانش را باز می کند) نمی دانم! نمی دانم چه کاری، اما با تو می مانم تا به این راز پی ببرم.

رشید: از خون بیزارم. نمی دانم چرا. می لرزم از اینکه جانی که خداوند به آدمیان بخشیده، من از آنها بگیرم. هر بار می خواهم کسی را بکشم، احساس می کنم، احساس می کنم... خون سراپای وجودم را می پوشاند. (برمی خیزد) باید بروم.

شیمله: (تصمیم خود را گرفته) من هم با تو می آیم.

رشید: نه! ممکن نیست. باید تنها بروم. (رشید شمشیرش را برمی دارد و نگاه می کند. تأملی می کند و آن را کنار می گذارد)

شیمله: (با تعجب) شمشیر نمی بری؟

رشید: پنهانی باید بروم و سبک (رو برمی گرداند). لحظه ای مکث می کند و سپس شیمله را ناگهان در آغوش می گیرد)

شیمله: پسر!

سایه کسی بر چادر می افتد. شیمله و رشید سایه را نمی بینند. انگار کسی گوش ایستاده.

۱۰. شب _ داخلی _ سر پرده موفق

ابوالعباس و موفق با یکدیگر در گیرند، خشمگین و پر خاشگر.

ابوالعباس: نه پدر! نمی توانم یک قدم مانده به پیروزی، اینجا را ترک کنم

و به بغداد بروم.

الموفق: می روی!

ابوالعباس: آخر چه کاری در آنجاست که از جنگ با ملعون مهم تر باشد؟

الموفق: ریشه آشوب ها و شورش ها در آنجاست پسر!

ابوالعباس: خلیفه؟

الموفق: (با نفرت صورت در هم می کشد) برادر شکم چران من کجا و جرئت آشوب! از کسی سخن می گویم که پدران من همیشه از پدران او ترسیده اند. شنیده ای صاحب الزنج چگونه گرسنگان و پابرهنگان را به خود جذب کرد؟

ابوالعباس: شنیده ام. می گفت من پیشوای غایب شما هستم که ظهور کرده ام.

الموفق: او روباهی است که پوست شیر بر تن کرده است. شیر واقعی در بغداد است. مردی که هیچ کجا نیست، اما همه جا هست.

ابوالعباس: صاحب الظهور! (می خندد) چنین کسی وجود ندارد.

الموفق: من هم گمان می کردم وجود ندارد؛ چون ظاهراً از حسن بن علی عسکری هیچ پسری نمانده بود. خانواده او را زیر نظر گرفتیم. (مشت بر دست می کوبد) اما حالا مطمئنم آن پسر هست و باید دوازده سال داشته باشد.

ابوالعباس: (می خندد) دوازده ساله! از یک نوجوان چه برمی آید؟!

الموفق: او غایب است. پنهان است، اما دستگاه نیرومند و کالت او در شرق تا غرب سرزمین های اسلام ریشه دوانده. همه آنها برای او، امامی غایب از نسل علی، تبلیغ می کنند. در این سه سال که در اینجا با زنگیان می جنگیدم، حتی یک لحظه او را از یاد نبردم و حالا جاسوسان من خبری یافته اند.

ابوالعباس: مخفی گاه او را کشف کرده اند؟

الموفق: هنوز نه، اما نایب اصلی او را یافته اند.

ابوالعباس: نامش چیست؟

الموفق: نمی دانم. فقط می دانم او دو شب دیگر در خانه ای در بغداد با جمعی از وکلایش ملاقات دارد. باید حمله کنی و او را دستگیر کنی. زنده!

ابوالعباس: ولی پدر، هر کدام از سرداران شما می توانند این کار را انجام دهند.

الموفق: این وظیفه ماست، من و تو؛ چون ما می خواهیم خلیفه شویم. دیگران هرچه بیشتر بفهمند بیشتر به ضرر ماست. امروز صاحب الزنج به نام او قیام کرده، فردا دیگرانی در مصر و یمن و خراسان قیام خواهند کرد که ما مییم مهدی. برو! جنگ تو از جنگ ما مهم تر است. (ابوالعباس می خواهد حرفی بزند، اما الموفق با یک حرکت تند، خنجر وی را از غلاف بیرون می کشد. ابوالعباس می ترسد، اما الموفق خنجر را به دست او می دهد) علویان می گویند امام ما قلب عالم امکان است. خنجرت را در این قلب فرو کن!

۱۱. شب _ خارجی _ خیمه رشید

رشید از خیمه بیرون می آید. شیمله نیز به دنبال او می آید، اما در میانه پرده بالا زده خیمه می ماند. ابوالعباس از روبه رو می آید، به سرعت. رشید به سوی او می رود.

رشید: سرورم! من عازم.

ابوالعباس: با تو سخنی دارم. شیمله تو هم بمان. با تو هم سخنی دارم. (شیمله می ایستد. ابوالعباس دست رشید را می گیرد و چند قدم دور می شوند. سایه ای آن سوی تر مواظب آنهاست) من هم باید به مأموریتی پنهان بروم.

رشید: (با تعجب) کجا؟

ابوالعباس: پدرم می گوید دشمن اصلی ما مهدی منتظر است. مرا می فرستد که نایب او را در بغداد دستگیر کنم، ولی من می دانم که می خواهد با یک

تیر دو نشان بزند؛ هم دشمن نیرومندش را از میان بردارد، هم مرا از اینجا دور کند که در افتخار پیروزی بر ملعون شریک نداشته باشد. من بودم که از ابتدا به جنگ ملعون آمدم. تو می دانی. تو همراه من بودی. پس از پانزده سال که سپاهیان خلفا، پی در پی از ملعون شکست می خوردند، من بودم که اولین پیروزی ها را به او چشاندم. در این جنگ لعنتی، سه بار تا یک قدمی مرگ رفته ام و حالا باید از اینجا دور شوم. در یک قدمی پیروزی!

رشید: نروید.

ابوالعباس: نمی توانم، ولی زود برمی گردم. زودتر از اینکه پدر به خود بیاید. تو به اردوگاه ملعون برو، اما او را نکش.

رشید: (حیرت زده) نکشم؟

ابوالعباس: کشتن او را به تأخیر بینداز تا من برگردم. یک هفته!

رشید: دستور پدرتان؟!

ابوالعباس: دستور آن است که من به تو می دهم. باید برگردم و در افتخار پیروزی شریک باشم. سپاهیان باید بدانند که من از پدرم قوی ترم! برو!

رشید دور می شود. سایه تکانی می خورد و سعی می کند کمی پیش بیاید. هنوز در سیاهی پنهان است. می بیند رشید لحظه ای ایستاد و به شیمله نگاه کرد و سپس در تاریکی نخل ها ناپدید شد.

شیمله: سرورم!

ابوالعباس: از ملعون برایم بگو. تو روزگاری از سرداران او بودی. چه شد که ادعا کرد مهدی است.

شیمله: از خودش شنیدم که گفت وقتی در نخستین قیام خود در بصره شکست خوردم اندیشیدم آنچه رنج دیدگان و ستم کشان را به سوی من خواهد کشانید، دعوی مهدویت است. روزگاری است که خلافت، رنگ امپراتوری گرفته و اشراف به کامجویی و شهوت رانی سرگرمند و توده مردم

در فقر و فلاکت و نکبت دست و پا می زنند و در یأس و ناامیدی تمام، منتظر ظهور موعود عدالتند.

ابوالعباس: راست می گوید که از نسل علی بن ابی طالب است.

شیمله: برخی می گویند ایرانی است، از اهالی ری. برخی می گویند از اعراب بحرین است، اما مطمئنم از تبار علی نیست.

در این دم چند سوار پیش می آیند، در حالی که اسب ابوالعباس را پیشاپیش می آورند. ابوالعباس بر اسب می نشیند و سپس رو به شیمله می کند.

ابوالعباس: از ملعون گریخته ای، اما قاسم بن عبیدالله راست می گوید که انگار هنوز دل با او داری! (بر اسب می زند و در تاریکی ناپدید می شود)

شیمله: علی بن محمد صاحب الزنج آرمان بزرگی در سر دارد. کاش دروغگو نبود!

سایه از پشت خیمه ها تکان می خورد. او قاسم است با صورت زخمی که بسته شده. قاسم دست بر زخم می گذارد.

۱۲. شب _ داخلی _ خیمه عبیدالله بن سلیمان

عبیدالله در حال آماده کردن بستر خواب است. کنیزکی بالش بر بستر می گذارد و پارچه ای بر بستر می کشد.

قاسم: رشید تنها رفت (عبیدالله حرفی نمی زند. قاسم جلوتر می رود) گوش نمی کنی پدر؟ رشید از یک سو رفت و ابوالعباس از سوی!

عبیدالله: (زیر لب غرغر می کند) موقع خواب است. صبح شد! (به کنیزک) برو! (به قاسم) برو بخواب پسر! (چشمکی به قاسم می زند)

قاسم: بسیار خب، پس من باید از همه چیز بی خبر بمانم. نامحرمم! (می رود)

کنیزک: شب خوش سرورم.

عبیدالله: شب خوش دانه انار! (کنیزک می رود. عبیدالله غرغر می کند و خود را زیر روانداز می کشد) چه خسته ام. اوف. (شمع را با دو انگشت

خاموش می کند. لحظه ای بعد قاسم آهسته از در چادر وارد می شود)

قاسم: پدر!

عبیدالله: هیس! پسر احمق! مگر نمی دانی این کنیزها همه جاسوس الموفق اند. بی دلیل آنها را به ما هدیه نکرده!

قاسم: رشید و ابوالعباس کجا رفتند؟

عبیدالله: باید این راز پیش خود ما بماند. الموفق بفهمد دهان باز کرده ام، سرم را از روی گردن برمی دارد. او رشید را به اردوی صاحب الزنج فرستاده.

قاسم: برای چه؟ پیامی فرستاده؟

عبیدالله: برای کشتن صاحب.

قاسم: (حیرت زده و متوحش) تنها؟

عبیدالله: چندین روز است الموفق در فکر این کار است. در فکر فرد مناسب بود.

قاسم: و امشب با پیروزی رشید در شیخون، مطمئن شد رشید بهترین فرد است. نه؟

عبیدالله: خوشحالم تو پیروز نشدی پسر و گرنه شاید تو را به آن جهنم می فرستاد. کار رشید تمام است. (روانداز را جابه جا می کند و چشم بر هم می گذارد)

قاسم: حتی به اندازه سوراخ سوزنی راه برای ورود به اردوگاه ملعون نیست.

عبیدالله: (با چشم بسته) رشید راه ورود را خواهد یافت. مطمئنم، اما راه خروج را نه!

خرناس می کشد. خوابش برده. قاسم دستی بر زخم خود می زند و به فکر فرو می رود.

۱۳. شب _ خارجی _ نخلستان ها و نهرهای نزدیک اردوگاه زنگیان

رشید، چابک و نرم از بین نخل ها پیش می رود. با هوشیاری به اطراف می نگرد. از پشت نخلی به پشت نخلی دیگر می پرد. از نهرهای عمیق، شناکنان و بی سر و صدا می گذرد. به صداهای اطراف گوش می کند و با شنیدن هر صدای شک برانگیز، خود را پنهان می کند. سرانجام در فاصله ای نه چندان دور، نور مشعل ها و صحبت های زنگیان را می بیند و می شنود.

۱۴. شب _ خارجی _ اردوگاه الموفق _ چادر قاسم و فضای اردوگاه

قاسم نامه کوتاهی می نویسد و در جوف تیری می گذارد. پرده خیمه اش را بالا می زند و آهسته بیرون می آید. تیر و کمانی بر شانه آویخته. همه جا سکوت است. قاسم آهسته از میان چادرها و اطاقک ها می گذرد. ناگهان متوجه سایه ای می شود که بر روی کنده درختی در مقابل چادری نشسته است. دقت می کند. شیمله است که به آسمان و ستارگان نگاه می کند. قاسم آهسته دور می شود و وارد نخل های اطراف اردوگاه می شود.

۱۵. شب _ خارجی _ بیابان

ابوالعباس و همراهانش در بیابان می تازند. به روستای کوچکی می رسند که در تاریکی شب، نور فانوس هایی از پشت دیوارهای حصیری اش می تراود.

سرباز ۱: امشب همین جا بمانیم امیر. تا بغداد راه زیادی نمانده.

ابوالعباس: تو می مانی!

سرباز ۱: به تنهایی امیر؟

ابوالعباس: می مانی و چند اسب تازه نفس آماده می کنی. می خواهم در بازگشت از بغداد، اسب هایمان را در اینجا عوض کنیم.

سرباز ۱: شاید در این دهکده اسبی نباشد.

ابوالعباس: باید تا پنج روز دیگر اسب ها آماده باشند!

به اسب هی می زند و می تازد. همراهان هم در پی او. سرباز می ماند، در تاریکی شب، در بیابان. آرام آرام به سوی دهکده به راه می افتد.

۱۶. شب _ خارجی _ نخلستان _ نزدیک اردوگاه زنگیان

قاسم در تاریکی شب پیش می رود. به جایی می رسد که رودخانه ای نسبتاً پهن در جریان است. در آن طرف، اردوگاه زنگیان قرار دارد با مشعل ها و نگهبان های در حال رفت و آمد. قاسم تیری در چله کمان می گذارد و آن را به سوی اردوگاه پرتاب می کند.

۱۷. شب _ خارجی _ اردوگاه زنگیان

چند سرباز زنگی بر سر دیواری نگهبانی می دهند. یک باره تیر قاسم از کنار گوش یکی از آنها می گذرد و بر دیواری می نشیند. نگهبان ترسیده، واپس می نشیند و به تیر می نگردد و فریاد می کشد.

نگهبان: شیخون! شیخون!

نگهبانان دیگر آشفته می شوند و به تکاپو می افتند.

۱۸. شب _ خارجی _ نخلستان

رشید فریاد نگهبان را می شنود و نگران می شود. کمی به عقب بازمی گردد و گوش به زنگ می ماند.

۱۹. شب _ خارجی _ اردوگاه زنگیان (ادامه سکانس ۱۷)

دو سه نگهبان که پیش دویده اند، به اطراف خیره می شوند. همه جا سکوت است. یکی از آنها به تیر نگاه می کند و آن را از دیوار درمی آورد.

دقت می کند. کاغذ کوچکی به تیر بسته شده است. آن را بازمی کند و می خواند و با ترس و وحشت به اطراف می نگرد.

۲۰. شب _ خارجی _ نخلستان

قاسم به سوی اردوگاه الموفق بازمی گردد.

۲۱. سپیده _ خارجی _ خانه صاحب الزنج

شب رو به پایان است. در اردوگاه زنگیان کسی اذان می گوید. سلیمان بن جامع، یکی از سرداران سیاه پوست صاحب الزنج، با چهار سرباز زنگی که او را همراهی می کنند، به شتاب به سوی خانه صاحب می آید. دو سرباز در دو سوی خانه نگهبانی می دهند، اما از خستگی چرت می زنند، به گونه ای که متوجه نزدیک شدن سلیمان بن جامع نمی شوند. سلیمان به آنها می نگرد و یک باره نعره می کشد. دو نگهبان یکه می خورند و بی اختیار شمشیر می کشند، ولی با دیدن سلیمان با احترام می ایستند.

سلیمان: گورتان را گم کنید!

دو نگهبان با ترس و تعجب به یکدیگر و به سلیمان خیره می شوند. سربازان همراه سلیمان آنها را کنار می اندازند و خود به جایشان می ایستند.

نگهبان ۱: سرورم!

سلیمان بدون پاسخ، در خانه را بازمی کند و وارد می شود. حیاط بزرگی است با دو سه اتاق، در گوشه و کنار بالای بام ها، در همه جا نگهبان ها ایستاده اند. خانه یک طبقه است با چاه آبی در وسط. مردی در کنار چاه است که دلوی را بالا می کشد برای وضو.

سلیمان: (رو به نگهبان های بام فریاد می کشد) چشم و گوشتان را باز کنید!

به خدا قسم اگر بینم نگهبانی چرت می زند یا غافل شده است، سرش را به سوی می اندازم، بدنش را به سوی.

مردی که در کنار چاه است، بدون اینکه به سلیمان نگاه کند، مشغول وضو می شود. وی صاحب الزنج است. مردی سفیدپوست با قدی بلند و لاغر. سلیمان به سوی او می رود.

سلیمان: مولای من!

صاحب: می توانستی مؤذن خوبی شوی سلیمان. حنجره نیرومندی داری!

سلیمان: (تیر و نامه را به سوی صاحب می گیرد) این تیر از طرف سپاه خلیفه پرتاب شده است. نامه بر آن بسته شده بود. نوشته است مردی به نام رشید برای کشتن شما فرستاده شده.

صاحب: هر روز کسانی برای کشتن من فرستاده می شوند!

سلیمان: این یکی پنهانی آمده است. نامه را نمی خوانید؟

صاحب: از آمدنش مطلع بودم. از غیب به من خبر رسیده است. او هنوز وارد اردوگاه نشده. دستگیر کردنش نباید سخت باشد (همچنانکه ذکر می گوید به سوی اتاقش می رود)

سلیمان: (با خود) الله اکبر از این مرد! چه آرامشی دارد! (برمی گردد و به سوی در خانه می رود. جلوی در که می رسد می ایستد و دوباره رو می کند به قراولان سر دیوارها و فریاد می کشد) چشم باز و گوش باز! دشمن مرغ است و مار. در هوا پرید، پرش را بشکنید و در زمین خزید سرش را بکوبید. (می رود)

۲۲. صبح _ خارجی _ نخلستان

رشید به سوی دیوار بلند اردوگاه پیش می آید. ناگهان دو نیزه بر پشت او قرار می گیرد. برمی گردد و با یک حرکت، هر دو نیزه را می گیرد و با شدت به سوی خود می کشد. دو زنگی روی زمین می غلتند. رشید نیزه ها را به طرف آنها می گیرد. دو زنگی خلع سلاح شده به او می نگرند. در یک دم از پشت

درخت ها و بوته ها چندین سرباز زنگی بیرون می آیند. عده ای نیزه دارند و عده ای تیر و کمان. همه به سوی رشید نشانه رفته اند. رشید خود را در محاصره می بیند. به هرجا می نگرند، راه فراری نیست. نیزه ها را به زمین می اندازد و تسلیم می شود. سربازی، تیزی نیزه را بر کمر او می گذارد و فشار می دهد. رشید جلو می افتد و سربازان همچنانکه او را در محاصره دارند، به سوی اردوگاه می روند.

در اینجا متوجه می شویم که چشمانی از پشت بوته ها رشید و زنگیان را زیر نظر دارد. در چند نمای پیاپی، رشید و نگهبانان به اردوگاه نزدیک می شوند. رشید با آرامش پیش می رود، اما اطراف را زیر نظر دارد، بلکه راهی برای فرار بیابد و سرانجام فرصت فراهم می شود. به نهری می رسند که راه عبور از آن تنه نخلی است که بر نهر نهاده اند و سربازان باید تک تک از آن بگذرند. چند سرباز رد می شوند و نوبت رشید می شود. رشید تا وسط پل می رود و سپس خود را به داخل آب می اندازد. سربازان دستپاچه می شوند و چشم به آب می دوزند که رشید کی سر از آب در می آورد. چند لحظه می گذرد و خبری نمی شود.

فرمانده سربازان: (فریاد می کشد) او را پیدا کنید!

با حرکت دست، سربازان را در دو سوی نهر به جست و جو می فرستد. سربازان در حاشیه نهر شروع به دویدن می کنند. ناگهان رشید در فاصله ای دور، سر از آب در می آورد. دو سرباز او را می بینند و به او تیر می اندازند. یکی از تیرها به رشید می خورد و رگه ای از خون در آب جاری می شود.

سرباز ۱: خون! او را زدم!

رشید دوباره زیر آب ناپدید می شود و چند لحظه بعد پیکرش روی آب می آید که مرده وار همراه آب می رود.

فرمانده: مُرد!

می ایستند و دور شدن رشید را نظاره می کنند. چشمان نظاره گر از پشت بوته ها نیز مراقب است. صاحب چشم ها راه می افتد و همراه جریان آب در میان نخل ها می رود و سپس شروع به دویدن می کند. دوربین، گویی نگاه اوست که در میان درختان به سرعت می دود.

جریان آب، رشید را به کنار نهر می آورد. رشید که انگار مرده است، ناگهان چنگ می زند و بوته ای را می چسبد و خود را به زحمت بالا می کشد. تیر به پایش خورده و زخمی کاری ایجاد کرده است. رشید در اوج درد، تیر را از کمر می شکند و آن را از پای خود بیرون می کشد. با همه تلاشی که برای خاموش ماندن می کند باز فریادی از جگر برمی کشد. چشم ها همچنان مراقب او هستند. رشید خود را از حاشیه نهر به میان نخلستان می کشد و در پشت نخلی از حال می رود.

۲۳. صبح _ خارجی _ دیوارهای اردوگاه زنگیان

فرمانده سربازانی که رشید را دستگیر کرده بودند، از نگهبانان سراغ صاحب را می گیرد. شتاب دارد.

فرمانده: مولای ما کجاست؟ گفتند به بازدید حصارها آمده.

نگهبان ۱: شاید به حصارهای آن طرف رفته. اینجا نیامده.

فرمانده می رود.

۲۴. صبح _ خارجی _ بخش دیگری از حصارهای اردوگاه زنگیان

صاحب: (در حال بازرسی از برج های دیده بانی و دیوارهاست. چند فرمانده نیز همراه او هستند. صاحب همچنان که به قسمت های مختلف سرکشی می کند، آنها را راهنمایی می کند) به دروازه بان ها اعتماد نکنید. کلیدها باید نزد خود شما باشد. نگهبان ها را هر شب از دیواری به دیوار دیگر بفرستید که به یک جا عادت نکنند. عادت باعث می شود از مراقبت خود بکاهند. (به سربازی می رسد که مسئول کمان بزرگی است که بر لب دیوار استوار کرده اند. با این کمان تیرهای بزرگ را به دوردست پرتاب می کنند. صاحب، دست بر شانه سرباز می زند) های جوان! شنیده ام تیرهای کاری است.

سرباز جوان: با هر ناوک سه نفر را به هم می دوزم.

صاحب: (از جیب سکه ای درمی آورد) این را به همراه داشته باش. از خزانه غیب به من سپرده اند. (جوان سکه را می بوسد و بر چشم می گذارد) هشیار باش که تیرهای را بیهوده خرج نکنی.

صاحب می رود. جوان به سکه نگاه می کند. بر روی آن نوشته «علی بن محمد» و بر پشت آن نوشته «محمد بن عبدالرحیم» و بالای «علی بن محمد» نوشته «ان الله اشتری».

سرباز پیر: (که کنار سرباز جوان است) مبارکت باشد. آن را همیشه حفظ کن. حرز جان و تنت خواهد بود.

سرباز جوان: تا به حال مثل این سکه ندیده ام.

سرباز پیر: فرمود آن را از خزانه غیب به من سپرده اند.

سرباز جوان: (می خواند) علی بن محمد. اینجا نام مولا را نوشته، آن طرف نام پدرش را. محمد بن عبدالرحیم. اما ان الله اشتری چیست؟

سرباز پیر: حتماً اشاره به آیه قرآن است: «ان الله اشتری من المؤمنین بانفسهم

و اموالهم بان لهم الجنة؛ خداوند از مؤمنان جان ها و مال هایشان را خرید و در مقابل، بهشت را به آنها خواهد داد».

اشک از چشم سرباز جوان جاری می شود. ناگهان فرمانده سربازانی که رشید را دستگیر کرده بودند، به سرعت می رسد.

فرمانده: مولای ما کجاست؟

سرباز پیر: از آن طرف رفت. چه شده؟

فرمانده به سرعت می رود. سرباز پیر و سرباز جوان به هم نگاه می کنند. فرمانده به صاحب می رسد.

فرمانده: مولای من. دشمن خدا کشته شد. او را با تیر زدم. به آب افتاد و آب او را برد.

صاحب: جنازه اش کجاست؟

فرمانده: آب او را برد.

صاحب: (عصبانی می شود) در هیچ کاری تمام نیستید. آب او را برد! کجا؟ تا دریا هم می برد. باید می رفتید و مرده اش را می آوردید. شاید نیمه جان باشد. (فرمانده به سرعت می رود. صاحب، رو به فرماندهان دیگر می کند) گفته بودم که نفت اندازان را در اینجا مستقر کنید. کجا هستند؟

فرمانده ۲: مولای من، نفت نمانده است.

صاحب: روغن که مانده است. از اینجا می توانند بالا بیایند. دوایشان روغن جوشان است!

دور می شود. فرماندهان به چند سرباز اشاره می کنند. آنها دیگ های بزرگی که مناسب جوشاندن روغن است، می آورند. سربازها در اثر گرسنگی ضعیف و بیحالند. دو نفر از آنها زیر بار می غلتند و فرو می افتند.

فرمانده ۲: اینها را مرگ مفاجه گرفت!؟

سرباز ۳: گرسنگی است. سه روز است غذای کافی نخورده ایم.

فرمانده ۲: مگر من خورده ام؟ مگر مولای ما خورده است؟ در محاصره ایم. می فهمید؟

سربازهای بیهوش را به کناری می اندازند و بقیه، دیگ ها را می آورند.

۲۵. روز _ خارجی _ کنار نهرها و نخلستان

الف) سربازها در جست و جوی رشید، حاشیه نهرها را می گردند.

ب) آتش مختصری برافروخته شده است. رشید کمی آن سو تر بیهوش افتاده است. دست هایی آتش را به هم می زند و با یک تکه چوب مقداری خاکستر برمی دارد. صاحب دست ها، صاحب همان چشمانی است که رشید را تعقیب می کردند. اینک صورت او را می بینیم. دخترکی سیاه پوست و ژنده پوش است. سامیه نام دارد. وی با دقت خاکسترها را بر زخم پای رشید می ریزد و سپس پارچه ای را روی آن می بندد. ناگهان صدای سربازها شنیده می شود که نزدیک می شوند. سامیه به سرعت برمی خیزد و به طرف صدا می دود. سربازها از پشت نخل ها نزدیک می شوند. با دقت به اطراف می نگرند. سامیه به شتاب برمی گردد. آتش را خاموش می کند و روی آن خاک می ریزد و با همان شتاب، خس و خاشاک روی پیکر رشید می ریزد و او را می پوشاند. در اثر شتاب متوجه نمی شود که یک دست رشید کمی از زیر خاشاک بیرون مانده است. سپس خود را در پس نخلی پنهان می کند. سربازها نزدیک می شوند. سامیه ناگهان متوجه دست بیرون مانده رشید می شود. از ترس، نفس در سینه اش حبس می ماند. سربازی درست در کنار دست رشید می ایستد. سربازها با دقت به دور و بر نگاه می کنند. سامیه نگران

است. ناگهان متوجه می شود دست رشید آهسته تکان می خورد. فرمانده سربازها سکوتی که برای چند لحظه پیش آمده بود، می شکند.

فرمانده: چیزی پیدا کردید؟

سربازها: نه! هیچ چیز.

سامیه که لحظه ای چشم از دست رشید بر گرفته و به سربازان خیره شده است، دوباره به دست رشید نگاه می کند، اما با کمال تعجب می بیند دست ناپدید شده است.

فرمانده: راه بیفتید.

سربازان می روند. چند لحظه می گذرد. سامیه که نگران شده است، به سرعت به سوی رشید می دود و خاشاک ها را کنار می زند. یک باره دست رشید از میان خاشاک بیرون می آید و خنجری زیر گلوی سامیه می گیرد. سامیه از ترس بر جای می ماند. رشید خاشاک را از روی خود کنار می زند و برمی خیزد. ضعف بر وجودش مستولی است.

رشید: که هستی؟

سامیه: سامیه. من زخم شما را بستم.

رشید به سرعت خاشاک را از روی پای خود کنار می زند. زخمش بسته شده است. با تعجب به سامیه نگاه می کند و خنجر را پایین می آورد. سامیه ادامه می دهد.

سامیه: بیهوش بودید. به زخمتان مرهم نیز گذاشتم.

رشید: تو می دانی مرهم چیست؟

سامیه: روی زخم خاکستر پاشیدم.

رشید: و روی خودم خار و خاشاک! (سامیه سر تکان می دهد) چرا این کار

را کردی؟

سامیه: دیدم از دست سربازها فرار کردید.

رشید: (از ضعف و بی حالی سرش به عقب می افتد) تنهایی؟

سامیه: با پدرم بودم. سربازها او را دستگیر کردند. من فرار کردم. می خواستند مرا هم بگیرند، اما از بالای دیوار پرت شدم در آب.

رشید: تشنه ام.

سامیه به کنار نهر می رود. کاسه ای چوبین و شکسته که به کمر آویخته پر از آب می کند و برای رشید می آورد. رشید می نوشد و می پرسد.

رشید: گفתי اسمت چیست؟

سامیه: سامیه.

رشید: چند روز است تنهایی؟

سامیه: یک هفته.

رشید: چرا پدرت را گرفتند؟

سامیه: نمی دانم. رفت پیش صاحب با او حرف بزند، صاحب دستور داد او را دستگیر کنند.

رشید: پدرت صاحب را می شناخت؟

سامیه: دوست او بود.

رشید یکه می خورد و سر بلند می کند، اما حرفی نمی زند و دوباره سر بر زمین می گذارد و چشم می بندد. سامیه ادامه می دهد.

سامیه: من کمی خرما چیده ام. می خورید؟

رشید: (با چشم بسته) بعداً.

ابوالعباس و همراهانش وارد بغداد می شوند. چشمان خون گرفته آنها نشان می دهد چقدر خسته اند و بی خوابی کشیده اند. بغداد تازه از خواب بیدار شده است. دو مرد که رهگذرنند از سر راه اسب ها کنار می روند.

مرد ۱: این سوار، ابوالعباس بن موفق نبود؟

مرد ۲: به گمانم خود اوست. اینجا چه می کند؟

مرد ۱: شاید زنگیان دوباره سپاه خلیفه را شکست داده اند و او خبر آورده.

مرد ۲: یعنی بعد از این همه پیروزی، دوباره شکست خورده اند؟

مرد ۱: شاید.

(نزد ابوالعباس و همراهانش بازمی گردیم)

سرباز ۱: سرورم، به قصر خلیفه می روید یا کاخ پدرتان؟

ابوالعباس: مگر سرای خودم تنگ است که مهمان دیگران شوم!

سرباز ۲: بگذارید من پیش تر بروم که آماده استقبال شوند.

ابوالعباس: به جای این کار بروید خبرچین هایی که پدرم گفت نزد من بیاورید.

سرباز ۱: استراحت نمی کنید؟ بعد از دو شب بی خوابی؟

ابوالعباس: (خشمگین) دستور مرا نشنیدید؟

سربازان ساکت می شوند. یکی از آنها جرئت می کند دوباره دهان باز کند.

سرباز ۳: کدام یک از ما خبر ورود شما را برای خلیفه ببرد؟

ابوالعباس: هر کس از جانش سیر شده است!

سربازها به هم نگاه می کنند و خاموش می شوند.

دو خبرچین نزد او هستند. ابوالعباس روی لوحی چوبین با قلمی ذغالی آنچه جاسوسان می گویند ترسیم می کند. در واقع نقشه خانه نایب امام زمان را.

ابوالعباس: خودتان آن خانه را دیده اید؟

جاسوس ۱: آری امیر. یک خانه قدیمی است، در محله شرفیه. از کوچه کنار مسجد جامع شرفیه که وارد می شویم، به انتهای کوچه که می رسیم، یک میدانگاه است. دست راست کوچه ای است که این خانه در آن قرار دارد. در اواسط کوچه.

ابوالعباس: خانه فقط یک در دارد؟

جاسوس ۲: در دیگری به بازارچه شرفیه بازمی شود.

ابوالعباس: چه کسی در خانه ساکن است؟

جاسوس ۱: هیچ کس.

ابوالعباس: قبلاً چه کسی ساکن بوده؟

جاسوس ۲: ده سال پیش علویانی در آن بوده اند که به جرم همدستی با علویان طبرستان و دیلم کشته می شوند.

ابوالعباس: (فکر می کند) پس امروز بعد از نماز مغرب گرد می آیند. دوست دارم درباره آن مرد که می گوید نایب محمد بن حسن عسکری است، بیشتر بدانم.

جاسوس ۱: هر که هست بسیار زیرک است. هیچ کس او را نمی شناسد. بعضی می گویند نامش ابوحفص است، بعضی می گویند ابوسالم. بعضی می گویند جوان است، بعضی می گویند پیر است.

جاسوس ۲: و تازه کسانی هم که این حرف را می زنند، می گویند ما هم شنیده ایم.

ابوالعباس: امشب معلوم می شود پیر است یا جوان. ابوحفص است یا ابوسالم. (دست بر دست می کوبد. بغرا خان وارد می شود که اینک بیست

سال پیرتر است) اینها می دانند خانه کجاست. (منظورش جاسوسان است) در تمام کوچه های اطراف سرباز بگذارید. روی پشت بام خانه های اطراف نیز. به صاحب خانه ها تأکید کنید صدایشان در بیاید، خفه می شوند. هرکس نزدیک خانه شد دستگیرش کنید. (بغرا خان می رود. ابوالعباس پایش را دراز می کند) من می خوابم! (به جاسوس ها نگاه می کند) سربازها بدون شما چطور خانه را پیدا کنند؟ (چشم هایش را می بندد. جاسوس ها می روند)

بغرا خان: (دوباره وارد می شود) چند سرباز ببریم امیر؟

ابوالعباس: (با چشم بسته) پنجاه (چشم بازمی کند) نه. صد سرباز. باید تمام محله را محاصره کنیم.

۲۸. عصر _ داخلی _ اردوگاه الموفق _ خیمه شیمله

شیمله مشغول نوشتن است. ناگهان سر و صدایی از بیرون می شنود.

[صدای سرباز از بیرون (به دیگران می گوید) امیر به اینجا می آید]

شیمله گوش فرا می دهد.

۲۹. عصر _ خارجی _ اردوگاه الموفق _ بیرون خیمه

کمی آن سوتر از خیمه شیمله، در کارگاهی مشغول ساختن تیرهایی هستند که بر ته آنها پارچه هایی قیرآلود بسته می شود برای آتش زدن و پرتاب کردن. در طرف دیگر، برجک دیده بانی قرار دارد. الموفق با اسب می رسد. چند سوار همراه او هستند. الموفق به سربازی که در بالای برجک است، رو می کند.

الموفق: در اردوگاه ملعون خبری نیست؟

سرباز بالای برجک: نه امیر. از اینجا که من می بینم، همه چیز ساکت است.

شیمله: (از خیمه بیرون می آید. چشم الموفق به او می افتد. شیمله سلام می کند) سلام بر امیر.

الموفق:ها! شیمله. چه می کردی؟

شیمله: می نوشتم امیر.

الموفق: فتنه زنگیان؟ کسی بهتر از تو نمی تواند وقایع این فتنه را بنویسد.

قاسم: (بدون اینکه دیده شود نزدیک شده) آری امیر؛ چون خودش از آنها بوده است و شاید هنوز هم....

شیمله: (بدون توجه به قاسم، اما با کنایه ای به او) می کوشم هیچ چیز از قلم نیفتد امیر. حتی شیخون ها را هم ذکر می کنم؛ چه آنها که پیروز می شوند، چه آنها که شکست می خورند.

قاسم قدمی پیش می گذارد و با غیظ شمشیر می کشد.

الموفق: (می خندد) هر دو اهل قلم هستید. شمشیر برای چه؟

قاسم شمشیر را غلاف می کند. الموفق ادامه می دهد.

الموفق: نگفتی اینجا چه می کنی قاسم. گفته بودم شب و روز اردو گاه ملعون را زیر نظر داشته باشی.

قاسم: دیوارهای شکسته را مرمت می کنند امیر. جز این خبری نیست.

الموفق: به مجرد اینکه هیاهو یا آشوبی از قلعه ملعون برخاست، به من خبر دهید.

قاسم: (زیرکانه لبخندی می زند که شیمله می بیند) می دانم امیر این روزها منتظر خبر خاصی از اردوی ملعون است، اما کاش بدانم چگونه خبری است.

الموفق: چشم و گوشت را باز کن و دهانت را ببند!

دور می شود. همراهانش با او می روند.

قاسم: (به شیمله) از دوستت خبری نیست!

شیمله پاسخ نمی دهد. قاسم می رود.

سامیه با چالاکی از یک نخل پایین می آید. کمی خرما چیده است. رشید در کنار نهر ایستاده است و به دوردست نگاه می کند.

سامیه: خرما!

رشید: (برمی گردد و می نشیند و خرمایی به دهان می گذارد) پدرت چه کاره بود؟

سامیه: برده بود. در نخلستان کار می کرد.

رشید: بستن زخم و چیدن خرما را از او یاد گرفتی!

سامیه: پدرم می گفت ما برده ها باید نانوائ خود، طیب خود و گورکن خود باشیم.

رشید: من هم برده بودم!

سامیه: پس چرا سیاه نیستید؟

رشید: (می خندد) نمی دانم.

سامیه: چرا برده شدید؟

رشید: باز هم نمی دانم. از وقتی خودم را شناختم، برده بودم. نه می دانم پدرم که بود، نه مادرم. (به فکر فرو می رود) زنده اند؟ مرده اند؟ کجا هستند؟ نمی دانم! کی ام؟ کجایی ام؟

سامیه: من دلم برای مادرم تنگ می شود. (مکث) هیچ وقت او را ندیده ام. پدرم می گفت مادر بر اثر طاعون مرد. همان سال که عده زیادی از برده ها مردند.

رشید: تو دختر شجاعی هستی سامیه. مرا کمک کردی. من برای انجام کاری آمده ام و نمی توانم آن را نیمه تمام رها کنم. امشب می روم، ولی قول می دهم برگردم و تو را با خود ببرم.

سامیه: به کجا؟

رشید: جایی که زندگی خوبی در انتظارت خواهد بود. بغداد!

سامیه: (خود را عقب می کشد) نه! من اینجا می مانم. باید پدرم را پیدا کنم.

رشید: اما شاید او... (حرف خود را نیمه تمام رها می کند) او حتماً زنده است. او را پیدا می کنم.

سامیه به نخلی تکیه می دهد. چشمانش پر از اشک است.

۳۱. عصر _ خارجی و داخلی _ کوچه ها و خانه های اطراف خانه محل ملاقات شیعیان

هنوز آفتاب هست و ساعتی به غروب مانده است. یک باره سربازها مثل مور و ملخ به داخل کوچه ها می ریزند. بر در خانه ها مشت می کوبند و وحشیانه دق الباب می کنند. عده ای نیز از در و دیوار خانه هایی که درهایشان دیر بازمی شود، بالا می روند. در خانه هایی که کسی نیست، سربازها به سرعت در پشت بام ها و پشت هره بام ها پنهان می شوند. در خانه هایی هم که ساکنان آن هستند و سربازان ناگهان به داخل خانه ریخته اند، ترس و وحشت بر ساکنان مستولی می شود و زن ها و بچه ها جیغ زنان فرار می کنند و مردهایی که جرئت اعتراض می یابند به ضرب تازیانه و شمشیر به گوشه ای رانده می شوند. صاحب خانه هایی هم که خود، در خانه ها را باز کرده اند، توسط سربازان عقب رانده می شوند. سربازان به داخل خانه ها هجوم می برند و به پشت بام ها می روند و کوچه ها را زیر نظر می گیرند.

۳۲. همان ساعت _ خارجی _ خانه پیرمرد بیمار

پیرمرد در خانه را بازمی کند. هجوم سربازان او را به عقب پرتاب می کند. سربازان از روی پیرمرد می گذرند.

پیرمرد: آخ. (از حال می رود)

۳۳. همان ساعت _ خارجی و داخلی _ حیاط و اتاق _ خانه بدون مرد

چند سرباز ناگهان بر سر دیوار ظاهر می شوند. یک مادر و دو دختر نوجوان در خانه اند. از دیدن سربازها جیغ می کشند. سربازها به داخل خانه می ریزند و از پلکانی که به پشت بام می رود، بالا می روند.

مادر: که هستید؟ چه می خواهید؟

سرباز ۴: برو کنار! (دخترک اول را به کناری می اندازد)

مادر: (جیغ می کشد) دخترم را کشتی!

سرباز ۴: حرف بزنی خودت را هم می کشم! (مادر و دخترها از ترس به داخل اتاق می روند و در را روی خود قفل می کنند)

مادر: (به دخترها) ساکت باشید. (در برابر نگاه دخترها از اشکافی خنجری درمی آورد و در آستین پنهان می کند)

۳۴. همان ساعت _ خارجی و داخلی _ حیاط و اتاق _ خانه مرد جوان

سربازها به داخل حیاط می ریزند. مرد جوان بیرون می دود. از دیدن سربازها مبهوت می شود. پشت سر او از درون اتاق همسرش که باردار و پابه ماه است بیرون می آید و از دیدن سربازها جیغی می کشد و به داخل اتاق فرار می کند.

جوان: (بر خود مسلط می شود) چه می خواهید؟

سرباز ۱: راه پشت بام کجاست؟

جوان: که هستید؟

سرباز ۲: (شمشیر می کشد و به سمت جوان می آید. جوان عقب می رود و وارد اتاق می شود. سرباز وارد می شود و شمشیر را بر سینه جوان می گذارد) گفتم راه پشت بام؟

زن باردار با دیدن این صحنه با ضعف روی زمین می نشیند و از حال می رود. جوان به او نگاه می کند و با انگشت جهتی را نشان می دهد. سرباز بیرون می رود. جوان با نگرانی به سوی زن می دود.

جوان: صیقل!

۳۵. شب _ داخلی _ هشتی یک خانه و مقر ابوالعباس

ابوالعباس در هشتی خانه نشسته است. صاحب خانه با ترس و لرز پذیرایی می کند.

صاحب خانه: مولای من به داخل خانه بیایید. اینجا دوشان شماست.

ابوالعباس: گم شو مردک! چند بار بگویم گم شو! به مهمانی که نیامده ام!

صاحب خانه: (ترسیده) آخر....

ابوالعباس: (می غرد) برو داخل خانه و بیرون نیا! (صاحبخانه می رود. بغرا خان وارد می شود. ابوالعباس می پرسد) هنوز کسی نیامده؟

بغرا: هیچ کس امیر.

ابوالعباس: نباید فرار کنند.

بغرا: ریشه آنها را می خشکانیم امیر. شمشیر بغرا همیشه برای کشتن علویان تیز است. (شمشیرش را درمی آورد و نگاه می کند) از فتنه یحیی بن عمر علوی به این سو، شمشیرم چندان که باید سیراب نشده است.

ابوالعباس: برو و مواظب باش!

بغرا سر فرود می آورد و می رود.

۳۶. شب _ خارجی _ همان جا _ کوچه ای آن طرف تر

محمد کاتب که جوان است و از وکلای نایب دوم، به سوی خانه محل گردهمایی می آید. ناگهان چشمش به نوک کلاه سربازی می افتد که از پس دیوار بامی بیرون زده است. می ایستد و خود را پشت دیواری می کشد. احساس بدی دارد. به دور و بر نگاه می کند. همه جا سکوت است. می خواهد بیرون برود، اما سر نیزه سربازی دیگر را می بیند که از پس دیوار بامی دیگر بیرون می آید. محمد به سرعت برمی گردد. کمی بعد دیوانه وار شروع به دویدن می کند.

۳۷. عصر _ داخلی و خارجی _ خانه ابوجعفر محمد بن عثمان (نایب دوم) _ کوچه _ حیاط _ اتاق

محمد کاتب به درِ خانه می رسد. دیوانه وار بر در مشت می کوبد. در باز می شود و او خود را به داخل خانه می افکند. از یک هشتی کوچک می گذرد. وارد حیاطی کوچک و پر از گل و گلدان می شود. درِ خانه را ام کلثوم، دختران ابوجعفر گشوده است. وی با حیرت در پی محمد کاتب می آید. از سراسیمگی او متحیر است. محمد در میان حیاط می ایستد و به دور و بر نگاه می کند. ام کلثوم در ورودی هشتی به حیاط ایستاده و او را می نگرد.

محمد: کجاست؟ ابوجعفر کجاست؟

ام کلثوم با انگشت به اتاقی اشاره می کند. محمد به سرعت وارد اتاق می شود. اتاق نسبتاً بزرگ است. بر کف آن گلیم افتاده و چند مخده دور تا دور دیوارها چیده شده. بر رف ها کتاب است و شمعدان. محراب مانند

کوچکی نیز در اتاق هست که محل قبله را نشان می دهد و سجاده ای در گوشه آن است. سجاده پهن نیست. در گوشه ای نیز پلکانی است که به اتاقی در طبقه بالا می رود. در داخل اتاق چند تن از وکلای نایب دوم هستند. حسین بن روح که جوان است و محمد بن همام و محمد بن ورد العطار و محمد بن علی بن ابراهیم و علی بن محمد بن علی و جعفر بن احمد متیل. آنها که صدای محمد کاتب را از حیاط شنیده اند، برخاسته و به سوی در آمده اند. محمد وارد می شود.

محمد: (سراسیمه) خانه در محاصره است! (با تعجب به همه نگاه می کند) شما اینجا هستید؟

حسین بن روح: مگر تو آنجا بودی؟

محمد: قرار نبود بعد از نماز مغرب آنجا باشیم؟ (به اطراف می نگرد) ابوجعفر کجاست؟ (با نگرانی) پاسخ دهید؟

محمد بن همام: (به پلکان اشاره می کند و طبقه بالا) اینجا است. نگران نباش. به تو خبر نرسید که امشب آنجا نروی؟

محمد کاتب: (متعجب) نه!

حسین: (به محمد بن همام) کوتاهی از شما بوده یا کارگزاران شما؟!

محمد بن همام: (شرمسار) چه مصیبتی!

حسین: (کمی خشمگین) به این ترتیب عده ای نمی دانند که امشب نباید به آنجا بروند! دست کم ده نفر دستگیر خواهند شد!

محمد کاتب: قرار امشب چرا لغو شده؟

حسین: از ناحیه مقدسه حضرت صاحب الامر به ابوجعفر فرمان رسیده که امشب کسی به آنجا نرود. (با تأسف سر تکان می دهد) چاره ای نیست. باید پیش از رسیدن دیگران به آنجا بروم.

جعفر بن احمد: تو چرا حسین بن روح؟ من می روم.

محمد بن همام: وظیفه تو هم نیست جعفر بن احمد متیل. کوتاهی از من بوده، من باید بروم.

محمد بن وردالعطار: رفتن شما چه سودی دارد؟

حسین: باید پنهانی وارد خانه شویم و بر بام آتش روشن کنیم. دیگران متوجه خواهند شد که نباید بیایند.

محمد بن علی: (پیش می آید) این کار را به عهده ما بگذارید. من و علی بن محمد.

علی بن محمد: آری.

حسین: بیم سر است برادران من. به من کمتر از دیگران شک می کنند. آنها مرا از خودشان می دانند و گمان نمی کنند کسی از اشراف خاندان نوبخت، وکیل ابوجعفر، نایب امام زمان باشد. (به سوی در می رود) خداحافظ برادران.

محمد کاتب: از ابوجعفر اجازه نمی گیری؟

حسین: (لحظه ای مکث می کند و به پلکان خیره می شود و قدمی هم به آن سمت برمی دارد، اما دوباره تأمل می کند و به سوی در می رود) فرصت نیست.

ناگهان صدای ابوجعفر او را متوقف می کند.

ابوجعفر: بمان حسین بن روح نوبختی. این وظیفه من است!

همه به سمت پلکان خیره می شوند. حسین هم می ایستد و رو می کند به پلکان. ابوجعفر که از طبقه دوم پایین می آید، بر پلکان اول قدم می گذارد. ابوجعفر از پلکان پایین می آید. مردی است حدوداً چهل ساله. با انگشتری سبز در دست و ریشی کوتاه که رو به جوگندی شدن است. لباس او مثل لباس کاسب های معمولی بغداد است، نه مثل لباس تاجران یا روحانیان. پیراهن کرباسی نیمه بلند و سفیدی بر تن دارد و قبای خوش رنگی بر شانه

انداخته است. دستار یا کلاه بر سر ندارد. آستین لباسش به شیوه آن روزگار کمی گشاد است. در آن زمان، آستین ها بسیار گشاد بوده و گاهی تا یک و یک متر و نیم می رسیده، ولی آستین لباس ابوجعفر، فقط کمی گشاد است. وی از پله ها پایین می آید و سخنش را تکرار می کند.

ابوجعفر: وظیفه من است.

حسین: آنجا را محاصره کرده اند، فقط برای دستگیری شما.

ابوجعفر: کوتاهی از من بوده. باید بیشتر دقت می کردم که خبر به گوش همه برسد.

محمد بن همام: کوتاهی از من بوده ابوجعفر!

محمد کاتب: من می روم. رفتن شما خطرناک است.

ابوجعفر: خطر برای همه هست و من فرقی با شما ندارم، جز اینکه مسئول ترم. (به سوی در می رود) اینجا نمانید. (جلوی در کفش به پا می کند) خداحافظ.

وارد حیاط می شود. ام کلثوم پشت در حیاط حرف ها را شنیده.

ام کلثوم: (نگران) پدر!

حسین بن روح و دیگران به دنبال ابوجعفر وارد حیاط می شوند.

حسین: شما نایب امام زمان هستید. مسئول مردمید. باید بمانید. ما می رویم.

ابوجعفر: مسئولیت مردم را به من نسپرده اند که در خانه بنشینم و دیگران را به کام خطر بفرستم. (به سوی در می رود) دیر بروم دست کم ده نفر از شیعیان دستگیر می شوند.

ام کلثوم: (دنبال پدر می رود) بروید، اما یک لحظه به سخنم گوش کنید!

ابوجعفر انگار نمی خواهد یا فرصت ندارد. به سرعت می رود، اما یک لحظه مکث می کند و رو به ام کلثوم برمی گرداند. در پس زمینه صورت او، چند خیک و دبه روغن در گوشه حیاط دیده می شود.

۳۸. غروب _ خارجی و داخلی _ خانه بدون مرد، ادامه سکانس ۳۳

سرباز ۴ آهسته آهسته از پلکان پایین می آید. نگاه های حریصی به سوی اتاقی می کند که مادر و دو دختر در آن هستند. مادر از پشت پرده، پایین آمدن سرباز را می بیند و با هراس پرده را می بندد و به دو دختر نگاه می کند. ترسیده اند. سرباز پایین می آید و بر در اتاق می کوبد. پاسخی نیست. محکم تر می کوبد.

مادر: چه می خواهی؟

سرباز ۴: کمی آب.

مادر: چاه آب در حیاط است نه اینجا.

سرباز ۴: با دست که نمی توانم بخورم. کاسه می خواهم.

مادر: کاسه نداریم.

سرباز ۴: (می خندد) می شود در خانه ای کاسه نباشد؟ (خشمگین) به سرباز خلیفه کاسه نمی دهید؟ مجازات این کار چیست؟ باید حتماً در را بشکنم؟

مادر و دخترها با نگرانی به هم نگاه می کنند. یکی از دخترها کاسه ای از اشکاف در می آورد و به دست مادر می دهد. مادر کاسه را می گیرد، با تردید در را باز می کند و از لای در کاسه را بیرون می برد. سرباز کاسه را می گیرد و مادر در را به سرعت می بندد، اما در بسته نمی شود. پای سرباز لای در است.

دخترها سعی می کنند جلوی خود را بگیرند که جیغ نزنند. مادر دست می برد و خنجر را از آستین بیرون می کشد. دست سرباز به آرامی در را باز می کند، اما ناگهان از کوچه سر و صدایی برمی خیزد و کسی بانگ می زند:

[صدا از کوچه: دزد! بگیرید!]

سرباز ۴ رو به کوچه برمی گرداند. پایش را از میان لنگه های در بیرون می کشد و کاسه را می اندازد و به سوی در خانه می رود. مادر به سرعت در را می بندد و همگی نفسی از سر آسودگی می کشند.

۳۹. همان زمان _ خارجی _ کوچه

محمد کاتب، با لباس پاره و کهنه، در حالیکه بزی را در بغل دارد به سرعت می دود و محمد بن همام و جعفر بن احمد به دنبالش می روند.

محمد بن همام و جعفر: (فریاد می کشند) دزد! بگیرید! نگذارید فرار کند. آی.

سربازها متوجه آنها می شوند. محمد کاتب وسط کوچه به زمین می خورد. برمی خیزد که بگریزد، اما سربازها او را نگه می دارند. محمد بن همام و جعفر از راه می رسند و بی درنگ شروع به کتک زدن محمد کاتب می کنند. چنان سخت او را می زنند که سربازها دخالت می کنند و محمد کاتب را نجات می دهند. در اثر سر و صدا، بغراخان از ته کوچه ای دیگر پیش می آید که بفهمد موضوع چیست.

بغرا خان: چه شده؟ حرف بزنید؟ چه خبر شده؟

محمد بن همام: (نفس نفس زنان) دزد است. دزد!

از تک کوچه ای دیگر ابو جعفر عصازنان پیش می آید. با لباسی کهنه. چشمان خود را بسته و گویی نابیناست.

جعفر: دزد است امیر. (ابو جعفر را نشان می دهد) این بز را از آن پیرمرد بیچاره دزدید! (حمله می کند به سمت محمد کاتب که بزند) نامرد! از یک پیرمرد!

بغرا خان: تمامش کنید! زود از اینجا دور شوید. زود.

محمد بن همام: (اعتراض آمیز) دزد است!

بغرا خان: شما چه کاره اید؟

جعفر: رهگذریم. رد می شدیم که دیدیم این از خدا بی خبر، بز پیرمرد را گرفت و فرار کرد.

ابو جعفر: (نزدیک شده) کمک کنید!

محمد بن همام: بزت را گرفتیم پیرمرد.

ابو جعفر: (سعی می کند با دست، بز را پیدا کند) کجاست؟ کو؟

(یک سرباز بز را به دست او می دهد. ابو جعفر از شادمانی به گریه می افتد) خدا را شکر! (بز را بغل می کند) عزیزم! خدا را شکر.

محمد بن همام: (به بغرا) این دزد بی حیا را به ما بسپارید امیر.

بغرا: نمی خواهد نقش محتسب و شحنه را بازی کنید. زود بروید! زود!

سربازها با شمشیر آن دو را می رانند. آنها غرغرکنان و در حالی که با خشم به محمد کاتب می نگرند، دور می شوند. در این ضمن، ابو جعفر ریسمان گردن بز را گرفته و برخاسته.

ابو جعفر: خدا به شما عوض خیر دهد. خدا به شما کمک کند. زندگی مرا نجات دادید. هستی مرا به من برگرداندید.

بغرا: برو! زود.

ابوجعفر: نمی روم. باید از شما تشکر کنم. باید دست شما را ببوسم! (سعی می کند دست های بغرا را پیدا کند)

بغرا: (دستش را می کشد) برو!

ابوجعفر از لحن بغرا جا می خورد و عقب می نشیند و به دنبال بز به راه می افتد. یک بار هم زمین می خورد، ولی ریسمان بز را رها نمی کند و دوباره راه می افتد و می رود.

بغرا: (رو به محمد کاتب می گوید) برو!

سرباز ۱: دزد است امیر! باید تحویلش بدهیم.

بغرا: (دوباره به محمد کاتب) گم شو! زود!

محمد یک دو قدم با احتیاط عقب می رود و سپس شروع به دویدن می کند. ناپدید می شود. بغرا به سرباز رو می کند.

بغرا: ما برای کار دیگری اینجا هستیم، نه گرفتن دزدها!

ابوجعفر ناپدید شده است. بغرا به سرعت به ته کوچه می دود. آنجا هم کسی نیست. زمزمه می کند.

بغرا: کجا رفت؟

۴۰. شب _ خارجی _ بام خانه تحت محاصره

بر فراز بام خانه، آتشی روشن می شود.

۴۱. شب _ خارجی _ کوچه های نزدیک به خانه محاصره شده

الف) سه مرد می آیند. یک باره متوجه آتش بر فراز بام می شوند. می ایستند و به هم نگاه می کنند و به سرعت بازمی گردند.

ب) دو مرد در کوچه ای دیگر می آیند. یکی از آنها آتش را می بیند.

مرد ۱: بایست!

مرد ۲: دیر کرده ایم!

مرد ۱: آتش! نباید برویم.

به سرعت بازمی گردند.

ج) یک مرد در کوچه ای دیگر، آتش را می بیند. زیر لب زمزمه می کند.

مرد: اعوذ بالله من الشیطان الرجیم.

به سرعت دور می شود.

۴۲. شب _ خارجی _ کوچه _ خانه ای که ابوالعباس در آن است و خانه تحت محاصره

صدای فریادهایی از همه سو برمی آید. ابوالعباس با شمشیر کشیده بیرون می دود. بغراخان پیش می دود.

بغرا: سرورم. بالای بام خانه آتش روشن کرده اند!

ابوالعباس: (به رنگ ارغوانی شعله ها که از پس دیوارها پیداست نگاه می کند) مگر کسی وارد آنجا شد؟

بغرا: هیچ کس!

ابوالعباس: «هیچ کس» که نمی تواند آتش روشن کند ابله! (به سرعت به سوی خانه می رود. سربازها نیز در پی او. سربازهای دیگر هم در طی مسیر به او می پیوندند. به در خانه می رسند. ابوالعباس فریاد می زند) در را بشکنید!

سربازها هجوم می برند، در را می شکنند و مشعل به دست به داخل خانه می ریزند و در همه جا پراکنده می شوند. خانه از سکنه خالی است. انگار سال هاست خالی است. پرندگان از گوشه و کنار، در نور مشعل ها برمی خیزند و پرواز می کنند. ابوالعباس فریاد می کشد.

ابوالعباس: همه جا را بگردید!

ناگهان سربازی فریاد می کشد و همه به آن سو می دونند.

سرباز ۱: اینجاست!

نور مشعل ها گوشه حیاط را روشن می کند. بزی در آن گوشه ایستاده است. این سرباز، همان سرباز ۱ است که همراه بغراخان محمد کاتب را به عنوان دزد دستگیر کرده بودند.

سرباز ۱: (با حیرت) این همان بز است!

ابوالعباس: کدام بز؟

بغرا: (نگران جلو می آید) همراه آن پیرمرد نابینا بود.

ابوالعباس: کدام پیرمرد؟

سرباز ۲: (او نیز همراه سرباز ۱ در دستگیری محمد کاتب بوده) پیرمردی بود که بزش را دزدیده بودند. ما دزد را گرفتیم.

ابوالعباس: دزد کو؟

سرباز ۱: (به بغرا نگاه می کند) رهایش کردیم. اهل این کارها نبود. نه!

ابوالعباس: (از خشم دیوانه شده است) کدام کارها نکبت!؟

شلاقی را از دست یک سرباز می گیرد. سرباز ۱ و ۲ عقب می روند. بغرا هم ترسیده، اما خود را حفظ می کند و سر جای خود می ایستد. ابوالعباس دیوانه وار شروع به زدن سربازها می کند. آنها در گوشه ای می افتند و مچاله می شوند. ابوالعباس نعره می کشد.

ابوالعباس: همه جا را بگردید. هر کس وارد اینجا شده هنوز اینجاست. (سربازها دوباره پراکنده می شوند. ابوالعباس به سوی بغرا می رود) گفته بودم پرنده پرید، دستگیرش کنید! کسی مشخصات پیرمرد را می داند؟

بغرا خاموش است. چنین حماقت و شکستی را دون شأن خود می داند، اما پاسخی ندارد. زیر لب زمزمه می کند.

بغرا: پیر بود، خیلی پیر.

ابوالعباس: (با خشم و تمسخر) نشانی های دقیقی است. در تمام بغداد فقط یک نفر با این مشخصات زندگی می کند.

بغرا: (دوباره در خود فرو می رود. درمانده است) خودم پیدایش می کنم امیر. زیر سنگ هم باشد!

ابوالعباس: جلوی چشمت بود، نتوانستی!

بغرا: (سر به زیر می اندازد. یک باره سر برمی دارد و پیش می آید) امیر! او یک انگشتر داشت. (به چهره تمسخرآمیز و عصبانی ابوالعباس نگاه می کند) یک انگشتر ارزان و معمولی نبود سرورم. الان که فکر می کنم به نظرم می آید یک پیرمرد فقیر نباید چنان انگشتر خوبی داشته باشد (به سربازهای ۱ و ۲ که هنوز در گوشه ای افتاده اند نگاه می کند) شما هم دیدید؟

سرباز ۱: نه!

بغرا: سبز بود. یک نگین سبز زیبا!

ابوالعباس: (کمی فکر می کند و قدمی به وسط حیاط برمی دارد و فریاد می کشد) خاک اینجا را زیر و رو کنید. باید آن پیرمرد را بیابید!

سربازها در گوشه و کنار مشغول جست و جو هستند.

۴۳. شب _ داخلی _ آشپزخانه

یک سرباز در آشپزخانه به سر تنور می رود. روی دهانه تنور، تار عنکبوت بسته است. سرباز بیرون می آید.

۴۴. شب _ داخلی _ حیاط خانه تحت محاصره

سرباز ۳: کسی در این خانه نیست امیر.

[از قسمت های دیگر هم سربازان همین را می گویند.]

ابوالعباس: (به بغرا) او را دست کم گرفتیم. همه ما را تحقیر کرد!

به سرعت خارج می شود. سربازها نیز در پی او.

سرباز ۱: (به بغرا) اینجا باشیم که هر که آمد، دستگیرش کنیم؟

بغرا: هنوز نفهمیده ای آن آتش را برای چه برافروخت؟ (سرباز احمق است و نمی فهمد. نگاهی می کند و می رود. دمی بعد در تاریکی مطبخ، در تنور آهسته کنار می رود. انگار روی چرخ هایی سوار شده است، می لغزد و کنار می رود، اما کسی بیرون نمی آید. در حیاط، بغرا که تنها مانده یک باره فریاد می کشد. انگار بر سر خود) کسی که بغراخان را فریب دهد، زنده نمی ماند!

بغرا به سرعت از خانه بیرون می رود. از حفره زیر تنور دستی که انگشتر سبز دارد بیرون می آید و سپس ابوجعفر ظاهر می شود. خود را می تکاند و در تنور را به جای اولش برمی گرداند. تار عنکبوت ها آهسته می لرزند.

۰۴۵. روز _ خارجی _ اردوگاه زنگیان

برای اولین بار است که فضای اصلی اردوگاه را می بینیم. پیش از این، فقط خانه صاحب الزنج و بخشی از باروی قلعه را دیده ایم. این اردوگاه در بخش هایی با دیوار محافظت می شود، در بخش هایی با رودخانه و در بعضی قسمت ها به نخلستان ها ختم می شود که انواع تله ها برای جلوگیری از نفوذ سپاه الموفق در آن تعبیه شده است. فقر و نکبت و بیماری بر اردوگاه حاکم است. زیر فشار سپاه خلیفه و محاصره، اردوگاه از هم پاشیده است. عده زیادی در گوشه و کنار افتاده اند، از بیماری و گرسنگی. دو سرباز با طبق های نان می گذرند و چند سرباز با شمشیرهای کشیده از آنها محافظت می کنند. عده ای زن و کودک، از گوشه و کنار، خرما پوسیده جمع می کنند و

می خورند. بوی نان آنها را متوجه می کند. به سوی نان ها حمله ور می شوند، اما سربازها با تازیانه و شمشیر آنها را می رانند.

زن ها و کودکان: (می نالند) نان!

سرباز ۱: نان برای کسانی است که می جنگند. کنار!

بچه ها و زن ها دوباره هجوم می برند. سربازها آنها را عقب می رانند. یک سرباز، کودکی را چنان محکم می زند که کودک به دیوار می خورد و می افتد روی مردی که پارچه پاره ای بر سر خود کشیده و در گوشه ای افتاده است. سربازها می روند. مرد آهسته پارچه را از روی خود کنار می زند. رشید است. کودک گریه می کند. بسیار ضعیف است و بی حال. رشید او را نوازش می کند و به راه می افتد که برود، اما کودک با وجود ضعفی که دارد برمی خیزد و همراهش می آید.

رشید: چه می خواهی؟

کودک: گرسنه ام.

رشید: من نه غذا دارم نه نان. برو (رشید راه می افتد که برود، اما کودک می آید. رشید ناچار چند قدم بعد می ایستد) پدر و مادرت کجا هستند؟

کودک در حالی که خیره به رشید می نگرد حرکتی می کند، یعنی که نمی دانم. رشید دوباره به راه می افتد. صحنه هایی که از فقر و گرسنگی و بیماری زنگیان می بیند، برایش باورنکردنی است. کودک نیز همچنان می آید. یک باره کودک لباس او را می کشد.

کودک: نان!

رشید متوجه می شود کودک بوی نان شنیده است. به اطراف می نگرد. در خانه ای بازی می شود و سربازی با طبقی پر از نان بیرون می آید. رشید متوجه می شود در آن خانه، نانویی هست. سربازانی از آن خانه محافظت می کنند. رشید به کودک می نگرد. کودک از ضعف گرسنگی در گوشه ای می نشیند. رشید مجاب شده است. کودک را در آغوش می گیرد و به پشت خانه می رود. کودک را به زمین می گذارد و دست به دیوار می گیرد و خود را به داخل خانه می اندازد. در وسط خانه تنورهایی است که برای سربازان نان می پزند و در طبق می گذارند. حیاط خانه پر از نخل است. رشید خود را به نزدیک تنورها می کشد و در فرصتی مناسب یکی دو نان از طبقی برمی دارد و به کنار دیوار می آید و خود را بالا می کشد. کودک منتظر است. رشید به آن سو می پرد و نان را به کودک می دهد. کودک با ولع شروع به خوردن می کند. رشید دستی به سر او می کشد و می رود. در انتهای کوچه رو برمی گرداند و می بیند عده ای زن و مرد گرسنه به سوی کودک می آیند. در دست های کودک نانی نمانده است. کودک اشاره به آن سوی دیوار می کند. گرسنگان سعی می کنند خود را از دیوار بالا بکشند. دیوار کاهگلی و کوتاه است و ناگهان در زیر فشار هجوم گرسنگان فرو می ریزد. رشید لبخندی می زند و می رود.

چند کوچه آن طرف تر، عده ای سرباز، چند سرباز دیگر را که دست بسته و اسیرند با خود می برند. جمعیت به دنبال آنها روان است. سربازهای دست بسته را جلوی خانه صاحب الزنج می برند. به خانه که می رسند، سلیمان بن جامع از در خانه بیرون می آید. فرمانده سربازان محافظ که اسرا را می برند،

همان فرمانده ای است که سربازانش در کنار رود، رشید را تعقیب و زخمی کردند.

فرمانده: (به سلیمان) می خواستند فرار کنند امیر. پنج نفرشان کشته شدند. (با دست بر سر اولین اسیر می کوبد) خائن فراری!

سلیمان: (به اسرا) پس وعده و وعید الموفق شما را هم فریب داد؟ (شمشیر می کشد و جلو می آید) زنده زنده پوستتان را می کنم! شمع آجیتان می کنم. جلوی سگ ها می اندازم که روده هایتان را بیرون بکشند.

شمشیرش را در سینه اولین اسیر فرو می کند. خون از دهان مرد بیرون می زند و فرو می افتد. اسیران دیگر گامی عقب می نشینند. سلیمان به سوی دومین اسیر می رود. ناگهان در خانه بازمی شود و صاحب بیرون می آید.

صاحب: سلیمان بن جامع چه می کنی؟

سلیمان: مولای من، قصد فرار داشتند. باید عبرت دیگران شوند.

صاحب: من اینها را با ترساندن و کشتن گرد خود جمع نکردم! (تزدیک اسیران می شود و بندهایشان را بازمی کند. سپس از سکوی خانه بالا می رود و می گوید) من علی بن محمد، اما هیچ کس مرا به این نام نمی خواند. همه می گویند صاحب الزنج؛ دوست زنگیان! من به این لقب افتخار می کنم. (به دور و بر نگاه می کند) از که می گریزید؟ از من؟ دوست زنگیان؟ کسی که پانزده سال پیش نزد شما آمد و گفت آیا نمی خواهید از نکبت و ذلت نجات پیدا کنید. آیا نمی خواهید به سروری و آقایی برسید. دوستان سیاه من! به یاد بیاورید که بودید و چه می کردید. (در ضمن سخنان او، رشید سعی می کند اندک و پنهانی در میان جمعیت پیش برود و خود را به صاحب نزدیک کند. دست او بر خنجری است که بر کمر بسته است. سلیمان بن جامع و فرمانده سربازان و نیز نگهبانان با دقت به جمعیت نگاه می کنند.

صاحب ادامه می دهد) بردگانی بودید که شما را از زنگبار، از نوبه، از حبشه، از قبیله ها و سرزمین های خود دزدیده بودند و به اینجا آورده بودند. (از سکو پایین می آید و به میان مردم می رود) همچون کالا دست به دست می شدید و در باتلاق های کثیف دجله و فرات بیگاری می کردید. آماج دردناک ترین بیماری ها و کشنده ترین مرض ها بودید. (به چهره مردم نگاه می کند و گاهی دست روی شانه آنها می گذارد. اینک بسیار به رشید نزدیک است. رشید به مردم نگاه می کند. همه محو سخنان او هستند و حتی عده ای بی صدا اشک می ریزند. رشید دست از خنجر برداشته، به احساسات مردم می نگرد و به سخنان صاحب گوش می کند. صاحب دست بر شانه رشید می گذارد) من شما را که چون انگشت های دست از هم جدا بودید، به هم پیوند دادم تا مشقت درشتی شدید که بر فرق خلافت فاسد بغداد فرود آمد! (ناگهان چشم فرمانده به رشید می افتد. چشم هایش از حیرت درشت می شود. بی اختیار شمشیر می کشد و دست دراز می کند و با انگشت رشید را نشان می دهد. صدا از دهانش بیرون نمی آید. سلیمان به او می نگرد. صاحب، پشت به رشید می کند و رو به اسرا) می گریزید؟ بگریزید! اما به کجا؟ به سوی اسارت؟

فرمانده: (عاقبت بر خود مسلط می شود و فریاد می کشد) خود اوست! خود اوست! (جمعیت آشفته می شود. سربازان جلو می آیند. صاحب خود را عقب می کشد. فرمانده فریاد می کشد) او برای کشتن مولای ما آمده است.

جمعیت عقب می نشیند و رشید در میانه تنها می ماند. به دور و بر نگاه می کند. دو سه گام عقب می رود و در یک آن، پا بر سکویی می گذارد و چنگ بر لبه دیوار کوتاهی می زند و خود را از بامی بالا می کشد.

سلیمان: (فریاد می کشد) نباید فرار کند!

سربازان از همه سو دنبال رشید می کنند. برخی خود را به بالای بام می رسانند و عده ای از پای دیوارها به دنبالش می روند. رشید دیوار به دیوار و بام به بام می جهد و می گریزد، اما حلقه محاصره پیوسته تنگ تر می شود. یک لحظه چشم کودکی که رشید برایش نان آورده به رشید می افتد. عاقبت رشید به جایی می رسد که جایی برای گریزش باقی نمی ماند. در زیر پایش سربازان جمع شده اند و پشت سرش نیز سربازان می آیند. رشید خنجر می کشد برای مبارزه. سربازان به سوی او حمله می کنند. رشید دو سه نفر را از بام فرو می اندازد. سلیمان بن جامع پیش می آید.

سلیمان: تیراندازان!

در یک دم رشید می بیند چندین تیر در چله کمان ها از همه طرف به سوی او نشانه رفته است. خنجرش را فرو می اندازد. سربازان دست های او را می بندند. دمی بعد او را کشان کشان به سوی صاحب می برند. جمعیت هنوز در آنجا جمع است. صاحب منتظر است. رشید را با سر و رویی زخمین جلوی صاحب فرو می اندازند. رشید به زحمت برمی خیزد و می ایستد.

صاحب: (لبخند می زند) ها! تلاش می کنی که بایستی! حتماً چون نمی خواهی جلوی دشمن افتاده و خوار باشی. (با انگشت زنگیان را نشان می دهد و با لحنی آرام، اما پر از خشم می گوید) گناه اینها هم همین است. می خواهند بایستند. روی پای خود بایستند تا در مقابل دشمن خوار و ذلیل نباشند. نگاهشان کن جوان! یک عده گرسنه، بیمار و دشمنشان کیست؟ خلیفه ها و خلیفه زادگانی که بیت المال را خزانه خود می دانند و مردم را خادمان خود. (به سوی رشید می آید و گوش او را نگاه می کند) تو برده ای؟!

رشید: بودم.

صاحب: اربابت که بود؟

رشید: ابوالعباس بن الموفق.

فریاد از جمع برمی آید.

سلیمان: باید سر او را به اربابش هدیه دهیم.

صاحب: (به رشید) پدربزرگ اربابت خلیفه المتوکل عباسی بود (فریاد می کشد) می دانی او که بود؟ کسی که وقتی مُرد، چهار هزار کنیز داشت. یک تن، چهار هزار زن! و چون مُرد، هفت هزار هزار سکه طلا- در خزانه اش بود. همان که بر مزار حسین بن علی در کربلا آب بست و شخم زد. آمده ای مرا بکشی. چرا؟ چون حتماً به تو گفته اند صاحب مردی شورشی است. مردی خونخوار است. مردی است که بر خلیفه خدا قیام کرده است. دروغ می گویند جوان! من بر ضد کسانی قیام کرده ام که نه خلیفه خدا، بلکه خداوندان املاک و ثروت ها و کاخ ها هستند.

رشید متوجه می شود کسی دست او را گرفت. نگاه می کند. همان کودک گرسنه است که با چشم هایی مهربان به رشید می نگرد. رشید دستی بر سر او می کشد. این کار از چشم صاحب دور نمی ماند. به سخنش ادامه می دهد.

صاحب: آمده ای صاحب را بکشی، اما بدان، همه شما بدانید صاحب چهل سال است جانش را بر کف دست گرفته است برای دفاع از ستمدیدگان و سیاهان.

اشک از چشم مردم جاری می شود و عده ای می نالند «مولای ما»!

رشید: به کشتن شما آمده بودم، اما پشیمان شدم. حتی وقتی در یک قدمی من ایستاده بودید و دست هایم بسته نبود، دست به خنجر نبردم.

سلیمان: دروغ می گوید!

صاحب: (به رشید) اگر راست می گویی همراه ما باش.

رشید: نمی توانم.

صاحب: چرا؟

رشید: نمی دانم!

صاحب: کاش پاسخی بهتر می دادی! تو را نمی کشم.

عده ای از مردم: باید کشته شود!

صاحب: او نمی داند! جاهل است! زنده اش می گذارم شاید روزی برسد که بگوید می دانم! در آن روز زنده بودن برایش از هر مرگی دردناک تر خواهد بود!

با دست اشاره می کند، رشید را می برند. مردم هنوز ایستاده اند و به صاحب می نگرند. صاحب به آنها می نگرد. یکی از اسیران فراری که اینک آزاد شده، سخن می گوید.

اسیر: مولای من! به ما مژده پیروزی دادی. پس کو؟ ما بیماریم، گرسنه ایم.

صاحب: پیروزی با ماست، به شرط اینکه شما پایداری کنید. من به شما بردگان و سیاهان که در ذلت و حقارت بودید قول شرافت و بزرگی دادم و به عهدم وفا کردم. ما بصره، بطیح، واسط و اهواز را گرفتیم و کوس عظمت بردگان را به آسمان رساندیم. باز هم پیروز می شویم. در نبرد بصره وقتی کار بر یاران ما سخت شد، سر بر آسمان برداشتم و فریاد زدم: پروردگارا! مرا یاری کن و دیدم که پرندهگان سپیدی از آسمان فرود آمدند و به دشمن هجوم بردند و باعث شکست آنها شدند. آن پرندهگان سپید، فرشتگانی بودند که باز هم به یاری ما خواهند آمد.

۰۴۶. روز _ داخلی _ زندان

در زندان بازمی شود. نوری به داخل می تابد و رشید به داخل زندان پرتاب می شود. عده ای پیر و جوان، زخمی و ژولیده و ضعیف در هم می لولند. رشید کنار پیرمردی نحیف می افتد. سرش به روی پارچه ای می خورد که کنار پیرمرد بر زمین افتاده. سر برمی دارد، به پارچه می نگرد.

پیرمرد: (لبخند می زند) تمیز نیست، اما اگر نبود سرت به زمین می خورد و می شکست. (پارچه را مرتب می کند) بالش من است! نامت چیست؟

رشید: رشید.

پیرمرد: نمی توانم بگویم خوش آمدی رشید.

پیرمرد گردنبندی به گردن دارد که چوب منقشی است.

رشید: نام شما چیست؟

پیرمرد: مطر.

رشید: به چه جرمی در زندانی؟ (به اطراف نگاه می کند و به دیگران) اینها چرا در زندانند؟

پیرمرد: هرکس به جرمی، ولی جرم من حرف زدن بود.

رشید: چه حرفی؟

پیرمرد: حرفی که صاحب آن را دوست نداشت. به او گفتم دروغگو!

رشید: (لبخند می زند) حرف بدی زدی پدر!

پیرمرد: اگر نمی گفتم دلم آرام نمی گرفت. گناه تو چیست؟

رشید: (مکث می کند) من... برای کشتن صاحب آمدم.

پیرمرد: دستگیری کردند و نتوانستی!

رشید: اگر هم دستگیر نمی کردند، شاید نمی توانستم. بعضی از سخنان او مرا مردد کرد.

پیرمرد: آری. مردی سخنور است و دروغگو! می شنیدیم که از آزادی سخن می گوید و عدالت. در آن باتلاق ها و شوره

می کردند، طنین سخنان او نسیمی از بهشت می آورد. همه به او دل بستند؛ چون گفت فرزند علی هستم. همان موعود. همان که عدالت می آورد. (نفسی از سر درد می کشد و چشم هایش را می بندد) افسوس! رشید به او نگاه می کند. می خواهد حرفی بزند، اما منصرف می شود.

۴۷. روز _ داخلی _ کاخ خلیفه _ بغداد

خلیفه المعتمد در رختخواب است. طبیعی حدوداً هفتاد ساله نبض او را در دست دارد. خلیفه سالم است، اما بسیار تن پرور و بی حال. در کنار او صفحه شطرنجی گسترده و کنیزکی همبازی اوست. ابوالعباس در کنار تخت بر چهارپایه ای زرین نشسته، ولی راحت نیست و انگار می خواهد برود. خلیفه گه گاه مهره ای را حرکت می دهد.

خلیفه: پس می خواستی بدون دیدن ما برگردی!

ابوالعباس: پدر منتظر من است.

خلیفه: بدون تو هم کار جنگ پیش می رود! پدرت می داند چه کند. (مکث) نگفتی برای چه به بغداد آمدی!

ابوالعباس: (به کنیزک نگاهی می کند. کنیزک لبخندی می زند) باید به سرایم سرکشی می کردم.

خلیفه: (می خندد و دستش را از دست طیب بیرون می کشد و به طیب می گوید) حوصله ام سر رفت. از این نبض بیچاره چه می خواهی! (به ابوالعباس) سرکشی! (می خندد) این همه راه! تو از من و پدرت بیشتر به خلیفه مرحوم المتوکل شباهت برده ای. او هم مثل تو احمق بود! (ابوالعباس ابرو در هم می کشد. خلیفه بیشتر می خندد) همین ابرو در هم کشیدن هم مثل اوست! عموجان! دنیا می گذرد، چه در رزم و چه در بزم. وظیفه ما خوردن است و خوابیدن.

ابوالعباس: نمی خواهید از اخبار جنگ پرسید؟

خلیفه: رزم با پدر توست، رزم با من. ما ده سال پیش همه چیز را تقسیم کردیم!

ابوالعباس: (برمی خیزد) اجازه رفتن می دهید عموجان؟

خلیفه: عجله! عجله! انگار می خواهد به عروسی برود! برو! (مکث) تا به حال به چشم خودت رئیس زنگی ها را دیده ای؟

ابوالعباس: آری عموجان. یک بار.

خلیفه: چه شکلی است؟ خیلی زمخت و قطور است؟ مثل دیو؟

ابوالعباس: آدم است عموجان، مثل ما!

خلیفه: امکان ندارد! (دستش را به سوی ابوالعباس دراز می کند) برو!

ابوالعباس دست خلیفه را می بوسد و بیرون می رود. خلیفه رو به طیب می کند.

خلیفه: حالمان چطور است؟

طیب: در کمال صحت و سلامت.

خلیفه: می خواهیم!

رو برمی گرداند و می خوابد. کنیزک و طیب بیرون می روند.

۴۸. روز _ خارجی _ جلوی کاخ خلیفه

بغرا و سربازان ابوالعباس و دو جاسوس منتظر او هستند. ابوالعباس به سرعت از کاخ بیرون می آید و سوار اسب می شود.

جاسوس ۱: سرورم. ما باید بفهمیم علویان چطور فهمیدند می خواهیم دستگیرشان کنیم.

جاسوس ۲: آنها دوباره قرار خواهند گذاشت. دور هم جمع می شوند.

ابوالعباس: بماند برای وقتی که برگشتم.

جاسوس ۲: کجا می روید امیر؟

ابوالعباس: ادامه جنگ با صاحب الزنج.

جاسوس ۱: کار اینجا نیمه تمام است. دستور پدرتان....

ابوالعباس: وقتی برگشتم!

بغرا: شاید کسی بین ماست که برای آنها خبر می برد!

ابوالعباس: (بینی او را با دو انگشت می گیرد) خودت نیستی؟!

ابوالعباس به تاخت می رود. سربازان در پی او. بغرا خان بینی خود را با دست می مالد. جاسوس ها به هم نگاه می کنند.

۴۹. روز _ داخلی _ زندان

پیرمرد و رشید در کنار هم نشسته اند.

پیرمرد: همه آرزویم دیدار مولایم بود و به ثمر رساندن دخترم که به هیچ کدام نرسیدم.

رشید: نگفته بودی فرزند داری.

پیرمرد: داشتم. تنها دخترم. (ناگهان در زندان بازمی شود و چند سرباز وارد می شوند. رئیس زندان پیشاپیش آنهاست) موقع

فرار از دست سربازان به آب افتاد و مرد.

زندانبان: (به دور و بر نگاهی می کند و یک زندانی را که در گوشه ای افتاده با پا تکان می دهد. زندانی تکان نمی خورد)

مرده! (به زندانی ها) نه جا برای همه شما هست، نه غذا. ما برای خودمان غذا نداریم، چه رسد به شما زالوها! همه بایستند!

(عده ای از زندانی ها که توانی دارند برمی خیزند و بقیه ضعیف و ناتوانند) پیرمردها و مردنی ها این طرف. جوان ها و ماندنی

ها آن طرف!

سربازها به سرعت شروع به جدا کردن زندانی های مردنی و ماندنی از هم می کنند. پیرمرد و رشید بی اختیار دست هم را می گیرند.

پیرمرد: اگر همدیگر را ندیدیم حلالم کن پسر. تو دل پاکی داری. امیدوارم زنده بمانی و از عمری که خدا به تو بخشیده استفاده کنی! به دنیا آمده ایم که در جست و جوی حق باشیم.

رشید: گفתי دختری به آب افتاد. چند ساله بود؟

پیرمرد: ده ساله.

رشید: نامش...

پیرمرد: نامش سامیه بود. روحش منتظر من است!

سربازها رسیده اند. پیرمرد را از رشید جدا می کنند و هرکدام را به یک طرف می کشند.

رشید: (خود را از دست سربازها می رهاند و به پیرمرد می رساند) سامیه زنده است. خودم او را دیدم. به خدا زنده است.

پیرمرد بهت زده به رشید نگاه می کند. سربازها رشید را از پیرمرد جدا می کنند و به صف جوان ها می کشند.

رشید: (رو به پیرمرد فریاد می کند) او مرا نجات داد، در نخلستان. گفت پدرم را دستگیر کرده اند. من نجاتش می دهم.

پیرمرد همچنان با بهت به رشید نگاه می کند. در زندان باز است و سربازان، مردنی ها را بیرون می برند. پیرمرد یک باره خود را می رهاند و به رشید می رساند و گردنبنندی که در گردن دارد در کف دست او می گذارد.

پیرمرد: این را به سامیه بده. یادگار مادر اوست. (سربازها با شلاق، پیرمرد را می کشند و می برند)

رشید: (فریاد می زند) قول می دهم!

پیرمرد: حق رشید. حق! این وصیت من به تو و سامیه است.

او را می برند. رشید به گردنبد نگاه می کند. اشک در چشمش حلقه زده، گردنبد را در مشت می فشارد.

۵۰. صبح _ خارجی _ اردوگاه الموفق

الموفق بالای یکی از برج های دیده بانی رفته و به دوردست، به اردوگاه زنگیان می نگرد. شیمله، عبیدالله بن سلیمان، قاسم و سربازان به او می نگرند. الموفق لحظه ای چشم می گرداند و به سربازان و اردوگاه نگاه می کند و سپس رو به عبیدالله می کند.

الموفق: خبری نشد. از رشید خبری نشد.

عبیدالله: شاید هنوز فرصت باشد. فقط پنج روز گذشته است.

قاسم: (آهسته) شاید مرده است!

الموفق: شیپورچی!

شیپورچی: (پیش می آید) سرورم!

الموفق: (به سرعت از برج پایین می آید و دست بر دست می کوبد) بزن! (شیپورچی شیپور را بر لب می گذارد، اما نمی داند چه آهنگی بزند. حمله یا بیدارباش یا آهنگی دیگر. الموفق بانگ می زند) بگوئید پرچم سیاه را بر دهانه نهر ابوالخصیب برافرازند. (به شیپورچی) گفتم بزن!

شیمله: (با نوعی هراس از آغاز کاری بزرگ) حمله می کنیم؟

الموفق: با همه قوا!

شیپورچی با قدرت در شیپور بزرگ خود می نوازد. صدای شیپور طنین می اندازد. در دوردست پرچم سیاه بسیار بلندی برافراشته می شود.

عبیدالله: (به قاسم با تردید نگاه می کند) چرا گفتی شاید مرده است؟

قاسم نگاه می کند، ولی حرفی نمی زند و می رود. شیمله این سخن را شنیده است.

۵۱. همان زمان _ خارجی _ کنار نهر ابوشاکر

قایق هایی بر کناره رود آماده است. مسرور، فرمانده این قسمت است. سربازانش به سرعت سنگ و تیر به داخل قایق ها می برند. چند قایق کوچک را نیز به نفت آغشته می کنند. مسرور بر کارها نظارت می کند. سربازانش در قایق های بزرگ و کوچک جای می گیرند. مسرور به دوردست نگاه می کند. پرچم سیاه در باد به اهتزاز است و صدای شیپور، اهتزازش را همراهی می کند.

۵۲. همان زمان _ خارجی _ نخلستان

سپاهیان لؤلؤ زنگی بر اسب می نشینند و پیادگان به سرعت ساز و برگ جنگ را بر خود می بندند. اینها از راه زمین حمله خواهند کرد.

لؤلؤ: (به پرچم سیاه که از دوردست پیداست نگاه می کند) این نشانه عزای دشمن ماست. مردان من! دلاوران من! شمشیرهای خود را از نیام در آورید و آرام نگیرید، مگر آنگاه که اثری از حیات در سپاه دشمن نبینید. پیش می رویم تا سراپرده ملعون! سپاهیان فریاد می کشند و شمشیر برمی آورند و به حرکت در می آیند.

۵۳. همان زمان، خارجی _ کنار نهری دیگر

سپاهیان راشد سوار قایق ها می شوند و به راه می افتند. بر بعضی از قایق ها سایه بان هایی قرار داده شده برای حفاظت سرنشینان از روغن های جوشانی که از دیوارهای قلعه فرو خواهد ریخت.

۵۴. روز _ خارجی _ دیوار قلعه

رشید و بعضی زندانیان دیگر مشغول تعمیر دیوارند. زندانبان ها با شمشیر و تازیانه مواظبند. رشید زیر چشمی، مراقب اوضاع و در پی فرصتی برای فرار است. قایقی از نهر روبه رو می گذرد. چند سیاه با لباس های فاخر که رنگ سرخ در آنها برجسته است، در میان قایق ایستاده اند. سربازی طبل می زند و شیپورچی می نوازد.

شیپورچی: (با صدای بلند) این پیام امیر الموفق بن متوکل به سپاهیان زنگ است، آخرین پیام او. توبه کنید و به امیر پناه بیاورید تا شما را ببخشد و مال و خلعت دهد. اینها دوستان و یاران شما هستند که به سوی امیر آمده اند و نکویی دیده اند.

سلیمان بن جامع به همراه چند سرباز، با شنیدن صدای بوق و طبل پیش آمده اند. سلیمان خشمگین است.

سلیمان: دروغ می گویند. سربازان خود را خلعت پوشانده اند که شما را فریب دهند. امانشان ندهید!

سربازان زنگ به سوی قایق تیر و سنگ می اندازند. قایق دور می شود. رشید متوجه می شود بعضی از سربازان زنگ کم کم خود را عقب می کشند و سپس به پشت دیواری می روند برای فرار، سپس از آنجا خود را به رود می اندازند تا شناکان از آن بگذرند. سلیمان بن جامع نیز متوجه می شود.

سلیمان: (فریاد می کشد) نگذارید فرار کنند! تیربارانشان کنید! نباید زنده بگذرند.

تیراندازان به سوی فراریان تیر می اندازند. عده ای تیر می خورند و عده ای به سلامت می گذرند و پای به ساحل دیگر می گذارند. ناگهان صدای بوق و

طبل کوبنده ای از دور برمی خیزد. همه گوش می کنند. صدا نزدیک تر می شود و به دنبال آن قایق های جنگی سپاه الموفق پدیدار می شود.

سلیمان بن جامع: (فریاد می زند) آماده باشید! حمله کرده اند! حمله کرده اند. (به یک فرمانده) حفاظت دیوار با توست. پایداری کنید تا کمک بیاید.

سلیمان سپس به سرعت عازم قسمت های دیگر می شود، اما پیش از رفتن او سربازی شتابان از راه می رسد.

سرباز: از نخلستان حمله کرده اند.

سلیمان به سرعت می رود. باران تیر و سنگ از سوی کشتی ها باریدن می گیرد. جنگ آغاز می شود. خونین و ویرانگر. قایق های پر از نفت، شعله ور به دیوارها می خورند و آتش به آنها می افکنند. دروازه ها آتش می گیرند. مدافعان نیز با تیر و سنگ پاسخ می دهند و بر سر مهاجمانی که می خواهند با نردبان از دیوارها بالا بیایند یا قایق های خود را زیر دیوارها آورده اند، روغن جوشان می ریزند.

۵۵. روز _ خارجی _ نخلستان

سپاهیان الموفق از سوی نخلستان هم پیش می آیند. زنگیان، تله های زیادی در نخلستان تعبیه کرده اند. گودال هایی بزرگ که سر آنها پوشیده شده و یک باره چندین اسب و سوار را به کام می کشد. درخت هایی که قبلاً بریده شدند و ناگهان فرومی افتند و عده ای را زیر خود له می کنند. تله های چوبینی که آرواره هایشان بسته می شوند و پای سربازان را با تیغه های فلزی خود اسیر می کنند. نیزه هایی که بر اثر فشار پای سربازان، ناگهان از زمین برمی جهند و

در سینه مهاجمان فرومی روند و خارهایی آهنین که بر سر راه ریخته شده و در پای سربازان و اسب ها می خلد. با این همه، سپاه مهاجمان بسیار است و پی در پی می رسند و پیش می روند.

۵۶. روز _ خارجی _ دیوارهای اردوگاه و محوطه آن

غوغای جنگ همه چیز را به هم ریخته است. رشید فرصت می یابد و سربازی را خلع سلاح می کند، سپس می گریزد و وارد اردوگاه می شود. تیر و سنگ و آتش می بارد. رشید یک باره چشمش به پسرک کوچکی می افتد که برایش نان دزدیده بود. پسرک به پشت، در گوشه ای افتاده است. رشید او را برمی گرداند. تیری در سینه اش فرو رفته است. رشید پیکر او را به گوشه ای می کشاند و ناگهان فریادی او را به خود می آورد. این صاحب الزنج است. وی بر اسب نشسته و رو به یارانش فریاد می کشد.

صاحب: پیروزی نزدیک است. به معجزه خداوند ایمان داشته باشید. همان که داود را بر جالوت و محمد را بر کفار پیروز کرد، ما را هم پیروز خواهد کرد.

دیواری سوخته فرو می ریزد و گرد و غبار همه جا را فرا می گیرد. صاحب در برابر چشم رشید ناپدید می شود.

۵۷. روز _ خارجی _ اردوگاه

در بخشی دیگر از اردوگاه از میان گرد و غبار، سامیه بیرون می آید. در جست وجوی پدر است و به هر گوشه سر می زند.

سامیه: پدر! پدر!

۵۸. روز _ خارجی _ نخلستان

رشید در جست و جوی سامیه است و با دقت به هر سو نگاه می کند.

رشید: سامیه! سامیه! صدای مرا می شنوی؟ کجایی؟

ناگهان فرمانده ای که در کنار رود او را تعقیب می کرد، رو در رویش قرار می گیرد. رشید راه گریز ندارد. فرمانده چشم در چشم او ایستاده است، در حالی که سر و روی خونین دارد.

فرمانده: این بار جان به در نمی بری!

شمشیر به دست به سوی رشید می آید. رشید پشت به نخلی می ایستد. فرمانده به سوی او هجوم می برد. رشید خود را کنار می کشد. شمشیر فرمانده به درخت می خورد. رشید محکم به پشت دست او می کوبد. دست مرد از شمشیر جدا می شود.

رشید: من با تو جنگ ندارم.

فرمانده: من دارم!

خنجر می کشد و باز حمله می کند. رشید خود را از ضربه های او نجات می دهد و به ناچار با او درگیر می شود. سرباز جوانی که بر سر دیوار، از صاحب الزنج سکه ای گرفته بود، تیر بزرگی در کمان گذاشته است و رشید را نشانه می رود. در لحظه ای که تیر را پرتاب می کند، فرمانده بین تیر و رشید حائل می شود و تیر چنان در پشت فرمانده فرو می رود که پیکان آن از سینه اش بیرون می زند و سینه رشید را هم کمی زخمی می کند. رشید به سرباز می نگرند. در همان حال، سربازان خلیفه که خود را بالای دیوار رسانده اند، با شمشیر، سرباز جوان را می کشند. رشید، فرمانده را که غرق

خون شده است رها می کند و به جست و جوی سامیه به میان صحنه جنگ می رود. جنگ در باروها بین سربازان دو طرف جریان دارد.

۵۹. روز _ خارجی _ اردوگاه و زندان اردوگاه

سامیه وارد زندان می شود. زندان خالی است، اما نفرت و نکبت در فضا موج می زند. در گوشه و کنار، لباس های ژنده و چیزهایی که از زندانیان به جا مانده و لکه های خون پیداست. سامیه گوشه و کنار زندان را جست و جو می کند.

۶۰. روز _ خارجی _ اردوگاه

سپاهیان موفق به اردوگاه نفوذ کرده اند. سپاه زنگ هرچه بیشتر عقب می نشیند. آثار شکست در آنها پدیدار شده است. از هر سو عده بسیاری کشته شده اند. رشید در اردوگاه، از پشت دیواری شکسته پیدا می شود. ناگهان چشم شیمله به او می افتد. شیمله در حال جنگ است.

شیمله: (به سوی رشید می رود) رشید!

رشید: (شیمله را در آغوش می گیرد) هنوز زنده ام!

شیمله: پسرم! هیچ امیدی نداشتم. خدا را شکر.

رشید: (همچنان که شیمله را در آغوش دارد چشمش به صاحب الزنج می افتد که دو سه سرباز خلیفه را با شمشیر فرو می اندازد. رشید شیمله را رها می کند) صاحب!

شیمله به سرعت برمی گردد. چشم صاحب و شیمله به هم می افتد. صاحب به سوی شیمله می آید.

صاحب: دریغا روزگار که مردمان پست و شریف را رودرروی هم قرار می دهد!

شیمله: (به کشتگان که روی خاک افتاده اند اشاره می کند) نتیجه کار خود را ببین! اینها کسانی هستند که می خواستی به آقای و سروری برسانی.

صاحب: مرگ برایشان بهتر است تا بردگی اربابان تو!

شیمله: در راه باطل مرده اند و تو فریشان دادی. کو آن معجزه ها که می گفتی؟ کجا هستند آن فرشتگان سپید که به یاری ات می آیند؟

صاحب: (با شمشیر به شیمله حمله می کند. درگیر می شوند) هرچه کردم برای نجاتشان بود.

شیمله: برای قدرت بود علی بن محمد. به دروغ گفتی منجی ام، گفتی مهدی ام، برای قدرت!

صاحب: (با خشم) نه! وگرنه با خلیفه تو مصالحه می کردم.

شیمله: تو مردم را به عدالت خواندی، اما خودت ظلم کردی. به امید حق به تو پیوستند، اما آنها را به باطل کشاندی.

صاحب: تو از حق می گویی؟ با دهانی که بر کف پای خلیفه بوسه می زند؟

ناگهان عده ای از سربازان صاحب از راه می رسند و به شیمله حمله می کنند. رشید به یاری شیمله برمی خیزد. از این سوی عده ای از سپاهیان لؤلؤ زنگی از راه می رسند. جنگ مغلوبه می شود و در میان گرد و غبار، صاحب ناپدید می شود.

۶۱. روز _ خارجی _ قسمتی دیگر از صحنه جنگ

ابوالعباس، خاک آلود و خسته به تاخت وارد اردوگاه می شود. سربازانش همراه او هستند. بی درنگ مشغول جنگ می شود.

۶۲. روز _ خارجی _ قایقی بزرگ بر آب

الموفق در قایق مشغول نظارت بر صحنه های جنگ است. ناگهان چشمش به ابوالعباس می افتد.

الموفق: (حیرت زده) ابوالعباس!

تیری در کنار گوش او بر دیوار قایق می نشیند. خود را عقب می کشد. چون دوباره نگاه می کند، ابوالعباس نیست.

۶۳. روز _ خارجی _ صحنه دیگری از جنگ

ابوالعباس یک باره خود را در محاصره زنگیان می بیند. سربازانش کشته شده اند و او تنها مانده است. نزدیک یک نهر است و قایقی پر از کشته نزدیک اوست. به داخل قایق می پرد. زنگیان هم در پی او به قایق می پرند. چشم قاسم و عبیدالله بن سلیمان به او می افتد. قایق از کناره رود دور می شود و به وسط آب می رود. ابوالعباس تنهاست و شش زنگی با شمشیر و نیزه او را در قایق محاصره کرده اند.

قاسم: او به کمک نیاز دارد.

عبیدالله: باید به آب زد و تازه فرصتی برای این کار نیست.

به هم نگاهی می کنند و می روند. ابوالعباس می جنگد. تیری آتشین به انتهای قایق می خورد و شعله ور می شود. قایق بر آب روان است.

۶۴. روز _ خارجی _ نخلستان در کناره رود

رشید همچنان در جست و جوی سامیه است.

رشید: (فریاد می کشد) سامیه!

پاسخی نیست. ناگهان چشمش به قایق ابوالعباس می افتد. ابوالعباس بین زنگیان و آتش گرفتار شده است. رشید خود را به آب می اندازد و به قایق می رساند. ضربه نیزه ای، شمشیر را از دست ابوالعباس می اندازد. نیزه دار، نیزه خود را بلند می کند که بر سینه ابوالعباس فرود آورد، اما چوب شعله وری به

صورت او می خورد. زنگی با فریادی عقب می کشد. ابوالعباس نگاه می کند. رشید خود را از بدنه قایق بالا می کشد. وی هیمه شعله ور را از میان چوب های سوخته قایق به سوی زنگی پرتاب کرده است. ابوالعباس جان تازه ای می گیرد. رشید و ابوالعباس موفق می شوند زنگیان را به دریا بریزند.

ابوالعباس: تو زنده ای جوانمرد!

رشید: زنده ام و خواهم ماند تا دم مرگ!

می خندند و یکدیگر را در آغوش می کشند. ناگهان صدایی از ساحل آنها را به خود می آورد. نگاه می کنند. غلامی در حالیکه دست بریده ای در دست دارد می دود و بانگ می زند.

غلام: این دست ملعون است. این دست ملعون است. خودم از تنش جدا کردم!

سربازان همه به سوی غلام هجوم می برند که دست را ببینند.

۶۵. روز _ خارجی _ اردوگاه زنگیان

صاحب در دل گرد و غبار می جنگد. غرق زخم و خون است و یک دست ندارد. سربازان به او هجوم می برند. غبار همه را ناپدید می کند و از دل غبار سربازی با سر بریده صاحب بیرون می آید. سرباز وحشیانه نعره می زند و از شادمانی و جنون کلماتی نامفهوم بر زبان می راند. سر را بالا گرفته است و می دود و سربازانی در پی او از خوشحالی غیه می کشند و می دوند. زنگیان زنده سلاح از دست می اندازند و می گریزند. سربازان الموفق می زنند و می کشند.

۶۶. روز _ خارجی _ اردوگاه

سامیه ناگهان با جسد بی جان پدر روبه رو می شود. پیرمرد در کنار دیوار افتاده است. سرش به یک سو خم شده و شکافی عمیق در سینه اش دیده می شود. سامیه با دیدن او، دهانش باز می شود که بگوید پدر، اما کلامی از دهانش بیرون نمی آید. لبانش بی صدا به هم می خورد. پیش می رود و پیش پدر زانو می زند و صورت او را با دست های مهربان می گیرد و موهایش را نوازش می کند. ناگهان دستی در موهای سامیه چنگ می اندازد. سربازی است که گمان می کند سامیه از وابستگیان زنگیان است.

سرباز: چند می ارزی کنیز کوچولو!؟

سرباز، سامیه را با خود می کشد. سامیه دندان در دست سرباز فرو می برد. سرباز فریادی از درد می کشد و گیسوان سامیه را رها می کند. سامیه باز به سوی پدر می رود و در آغوش او فرو می افتد و گریه ای تلخ سر می دهد. سرباز با خشونت به سوی سامیه می آید، ولی لحظه ای بالای سر او تأمل می کند. گریه سامیه او را متوقف کرده است، اما دمی بعد دوباره چنگ در موی او می اندازد و می کشد.

سرباز: گریه وحشی!

سپس سامیه را کشان کشان می برد.

۶۷. روز _ خارجی _ اردوگاه

جنگ با پیروزی سپاه بغداد خاتمه یافته است. کشتگان، این سو و آن سو افتاده اند و زخمیان ناله می کنند. اسیران در گوشه و کنار کز کرده و مچاله شده اند و با ریسمان و بند به هم بسته شده اند. آتش های نیمه خاموش در هر کجا پیداست. الموفق پیروزمندان بر اسب نشسته است و به اطراف می نگرد.

سردارانش لؤلؤ زنگی، مسرور، راشد، قاسم و عبیدالله بن سلیمان از هر سو گرد او جمع می شوند.

لؤلؤ: پیروزی بر امیر مبارک باد.

عبیدالله: تاریخ درباره ملعون چه خواهد نوشت؟

الموفق: تاریخ را ما خواهیم نوشت. قلم در دست پسر توست و (چشمش به شیمله می افتد که خسته و زخمی از راه می رسد) و در دست شیمله!

به دنبال شیمله، ناگهان رشید پیدا می شود. چهره الموفق از دیدن رشید در هم می رود و خشم سراپایش را می گیرد. شمشیر می کشد و به سوی او می رود. همه به هم نگاه می کنند. شیمله نگران می شود. رشید بر جای خود می ایستد. الموفق به او می رسد و شمشیرش را فرا می برد، اما ناگهان ابوالعباس بین رشید و الموفق می ایستد.

الموفق: کنار برو پسر!

ابوالعباس: چه می کنی پدر؟

الموفق: یک هفته شب و روز منتظر خبری از او بودم. بی قرار و نگران! (به کشتگان اشاره می کند و سردارانش که زخمی و خونین هستند) او را فرستادم که کار به اینجا نکشد.

رشید: نتوانستم امیر. از آمدنم خبر داشتند.

الموفق: دروغ می گویی. هیچ کس نمی دانست.

رشید: وقتی دستگیرم کردند صاحب الزنج گفت از آمدنم خبر داشتم.

الموفق: (دوباره شمشیرش را بالا می برد) او دروغگو بود و تو از او بدتر!

ابوالعباس: رشید جان مرا نجات داد پدر! ساعتی پیش. وقتی در محاصره زنگیان بودم.

الموفق: غلام توست. باید چنین می کرد.

ابوالعباس: رشید آزاد است. سال هاست آزاد است. او برادر من است و نزدیک تر از برادر.

قاسم و عیدالله به هم می نگرند.

الموفق: پس به برادرت بگو تا زنده ام به من نزدیک نشود.

۶۸. روز _ خارجی _ اردوگاه زنگیان

زنان و مردان و کودکان اسیر را با خشونت روی هم می ریزند و می بندند. سامیه در میان آنهاست. بهتی او را فرا گرفته است و پیوسته به جایی می نگرد که کشته پدر را آنجا دیده است. چند سوار می گذرند. سامیه، رشید را در کنار ابوالعباس در میان سواران می بیند. رشید جست و جو گرانه به هر طرف می نگرد.

ابوالعباس: (به رشید) دنبال کسی می گردی؟

رشید: دخترکی کوچک.

ابوالعباس: (فکر می کند) کوچک؟

رشید: او جان مرا نجات داد.

ابوالعباس: دخترکی کوچک جان تو را نجات داد؟!

رشید: وقتی تیر خوردم، مرا مداوا کرد. در نخلستان ها آواره بود.

ابوالعباس: هر که بوده در هیاهوی جنگ زیر نعل اسب ها با خاک راه یکی شده! بیا. (می تازند و می روند)

۶۹. روز _ داخلی و خارجی _ اتاقی در اردوگاه زنگیان و فضای اردوگاه

آرایشگری با دقت و ظرافت، سر بریده صاحب الزنج را می شوید و روی چهارپایه ای می گذارد و با حوصله تمام مشغول اصلاح سر و موی و ریش او می شود. چنان کار می کند انگار با انسان زنده ای سر و کار دارد. حتی موهای

زاید گوش او را هم کوتاه می کند. سپس سر را با پارچه ای خشک می کند و از همه طرف به آن نگاه می کند که خوب آرایش شده باشد.

سرباز ۱: (وارد می شود) امیر منتظر است. چه می کنی؟

آرایشگر: کار باید درست انجام شود! وقتی سر را به دست من می سپارند، یعنی کار خوب می خواهند.

سرباز ۱: به مجلس عروسی که نمی رود!

آرایشگر: (برای آخرین بار دو سه تار موی اضافه را کوتاه می کند) تمام شد! مال شما!

سپس خیلی جدی دست های خود را خشک می کند. سرباز تلاش می کند نیزه اش را در گلوی سر فرو کند. سرباز ۲ وارد می شود و روی نیمکت به جای سر بریده می نشیند. موی آشفته ای دارد.

آرایشگر: چه می کنی؟ باید راه بیفتیم!

سرباز ۲: (با کمی التماس) دو سال است زخم مرا ندیده، می خواهی این جور برگردم!

آرایشگر: (با ناراحتی) همه دارند می روند!

سرباز ۲: می رسی. زود راه می افتیم.

آرایشگر ناچار شروع به کار می کند، با همان دقت و ظرافت. سرباز ۱ موفق شده سر بریده را بر نوک نیزه استوار کند. آن را بیرون می برد. غوغای غریبی در بیرون برپا می شود و به گوش می رسد.

سرباز ۲: زود باش!

آرایشگر: کار باید درست انجام شود! وقتی سرت را به دست من می سپاری، یعنی کار خوب می خواهی!

با همان آرامش کار را ادامه می دهد. در بیرون، سر صاحب را بر نیزه بلند کرده اند. سربازان با هلله و غوغا گرد آن می رقصند. عده ای از اسیران اشک می ریزند و زن هایی در آن میان بر سر و سینه می کوبند. سربازان با شلاق به جان اسیران می افتند. الموفق دست بلند می کند و فرمان حرکت می دهد. در شیپور می نوازند و بر طبل می کوبند. سپاهیان در پی سرداران خود به راه می افتند و اسیران در پی آنها کشانده می شوند. سرباز ۲ از اتاق آرایشگر خارج می شود و بی درنگ سربازی قوی هیکل با موهای بس ژولیده و وحشی وارد اتاق می شود. لحظه ای بعد آرایشگر با عصبانیت بیرون می دود، روپوش آرایشگری خود را از تن در می آورد و بر زمین می کوبد و با دست کاروان را نشان می دهد که یعنی دارند می روند. سرباز که به دنبال او بیرون دویده، با التماس روپوش را از زمین برمی دارد و به دست آرایشگر می دهد و او را به درون می برد. آرایشگر به ناچار می رود، در حالی که چشم به کاروان دارد.

۷۰. روز _ خارجی _ بیابان

کاروان سپاه در بیابان می رود. اسیران نیز همراه آنها می روند. سامیه یکی از آنهاست. او هنوز مبهوت است. گیج و گنگ و بی اراده می رود. در میان کاروان، رشید در جایی دیگر می رود. لحظه ای دست می برد و گردنبندی که پدر سامیه به او داده و اینک در گردن دارد، می نگرد.

۷۱. روز _ خارجی _ بغداد

کوچه و بازار بغداد را طاق نصرت بسته اند. ساز و دهل می زنند و می رقصند. الموفق و سردارانش از دروازه وارد شهر می شوند. رشید و شیمله و ابوالعباس در کنار هم هستند. قاسم با عبیدالله بن سلیمان است. اسیران را هم می آورند. ناگهان چشم رشید به سامیه می افتد. باور نمی کند، اما او را دوباره می بیند. بیخود از خود می خواهد به سوی او رود، اما ابوالعباس دست او را می کشد. خلیفه و همراهانش به همراه پسرش المفوض پیش می آیند. الموفق همچنانکه سوار بر اسب است، خلیفه را در آغوش می کشد.

خلیفه: ظفر با توست پسر پدرم! هر جا تو هستی افتخار آنجاست.

الموفق: همت حضرت خلیفه با ما بود که پیروز شدیم.

خلیفه: به میمنت پیروزی تو بر سپاه ملعون خیث، دستور آزادی همه زندانیان را صادر کردم.

الموفق: همه زندانیان برادر؟ حتی علویان؟

خلیفه: بگذار همه بغداد شهید پیروزی تو را بچشند.

الموفق: آزادی علویان این شهید را در کام ما شرننگ می کند. نه! همین حالا دستور بده علویان را آزاد نکنند.

از نوع دستور دادن الموفق، تسلط او بر خلیفه آشکار است.

خلیفه: آنچه تو بخواهی برادر! من و تو در خلافت شریکیم.

با دست اشاره می کند. بغراخان پیش می آید و به الموفق تعظیم می کند. خلیفه در گوش او سخنی می گوید. بغراخان سر فرود می آورد و می رود، اما پیش از رفتن نگاهی به رشید می کند. الموفق هم اشاره کرده است

سر صاحب را بر نیزه بیاورند و نزدیک خلیفه نگه دارند. خلیفه با وحشت نگاه می کند.

خلیفه: او. چه شیطانی! کمی نزدیک تر بیاورید!

سر صاحب اینک روبه روی خلیفه قرار می گیرد. انگار به هم نگاه می کنند.

خلیفه: اینکه شبیه خود ماست. آدمیزاد است!

همه می خندند. در این لحظه شاعری به نام اسلمی پیش می آید و شعر می خواند.

اسلمی: وقتی مژده رسان خبر نبردی را آورد / که ضعف اسلام را / به نیرو بدل کرد / گفتم خدا آن را که از همه مردم بهتر است (به الموفق اشاره می کند) / بهترین پاداش دهد / او در گرفتن انتقام از دشمنان بکوشید / و آبادی های ویران شده را از نو آباد کرد / و غنیمت هایی که از دست رفته بود / دوباره به چنگ آورد.

خلیفه: مرحبا. آفرین.

الموفق: شاعر! چرا نمی گویی که آن خبیث از علویان بود؟ بگذار مردم بدانند که دشمن اصلی امیرالمؤمنین المعتمد علی الله و بنو عباس، آل علی هستند.

عبیدالله بن سلیمان: شاعران باید آن گونه که امیر می فرماید شعر بگویند.

ابوالعباس: (به رشید) پدرم هیچ فرصتی را برای دشمنی خود با آل علی از دست نمی دهد.

به رشید می نگردد. گمان می کند او به چند زن و دختر که بر سر بامی ایستاده اند نگاه می کند. لبخند می زند و به شیمله اشاره می کند که رشید را ببین.

شیمله: جوانی است امیر!

ابوالعباس: (آهسته در گوش رشید می گوید) دلت پیش کدام یک از آن دخترهاست؟!

رشید: (به خود می آید) دختر؟ نمی دانم کجا رفت.

ذهنش درگیر سامیه است.

ابوالعباس و شیمله می خندند.

اسلمی: (شعرش را اصلاح کرده) هم اینک این بیت از سوی فرشته شعر به من الهام شد: دل های ما از نبردی که در گرفت روشن شد / و دعوت علویان خوار شد.

خلیفه و الموفق و عبیدالله بن سلیمان و قاسم و بعضی سرداران کیسه های سکه به سوی اسلمی پرتاب می کنند. او می گیرد.

خلیفه: آن کس که به تو شعر الهام می کند فرشته نیست، بلکه جنّ است!

همه می خندند و شاعر بعدی جلو می آید.

شاعر: ای زاده خلیفه های بنو عباس / تو اسیران را از بند رهنمایی و بر سر علویان و آنها که به دروغ دعوی خلافت دارند سنگ و آتش باریدی / و با هیبت خود مردمان شرق و غرب را هراسان کردی.

شیمله: دعوی خلافت! این چیزی است که امیر الموفق را از علویان می ترساند.

ناگهان سر و صدایی از میان مردم برمی خیزد و مردی پیش می آید. وی صالح نام دارد.

صالح: دروغ گفתי شاعر! صاحب الزنج علوی نبود. مگر نشنیده ای حسن بن علی عسکری، پیش از مرگ اعلان کرد صاحب الزنج از اهل بیت نیست.

هنوز سخن صالح به پایان نرسیده که سربازان بر سر او می ریزند و شروع به زدن می کنند. در میان جمعیت کسانی می خواهند به طرفداری صالح بروند، اما دیگران دست آنها را می کشند و مانع می شوند.

ابوالعباس: (به شیمله) نه! دعوی خلافت علویان نیست که پدرم را می ترساند، بلکه علاقه مردم به آنهاست. این چیزی است که همه ما باید از آن بترسیم.

رشید: حسن بن علی عسکری که بود؟

ابوالعباس: (با لبخند) در این باره کنجکاوی نکن؛ چون دشمن پدرم می شوی و دشمن من!

خلیفه و کاروان سرداران به راه افتاده است. ابوالعباس نیز به راه می افتد. شیمله و رشید نیز در پی او.

رشید: (از پاسخ ابوالعباس کنجکاوتر شده است. رو به شیمله می کند) تو می دانی؟

شیمله: حسن بن علی عسکری از نسل پیامبر بود. آل علی او را امام می دانستند. او پدر همان کسی است که می گویند مهدی است و ظهور می کند.

رشید کمی مکث می کند. اسب را نگه می دارد و به پشت سر می نگرد. به صالح که در اثر کتک بر زمین افتاده. دور و بر صالح کم کم خلوت می شود. فقط مردی به سوی او می رود. مرد به کنار صالح می رسد. می نشیند و سر او را به دامن می گیرد. مرد، ابوجعفر محمد بن عثمان است. یک لحظه سر برمی دارد و نگاهی به رشید می اندازد. رشید متوجه می شود. در دست مرد انگشتری سبز می درخشد. رشید رو برمی گرداند و با شتاب خود را به دیگران می رساند. صدای جارچی و طبال او را به خود می آورد.

جارچی: فردا در بازار نخّاسان، اسیران زنگی را می فروشند. اگر کسی برای خانه کنیز می خواهد، اگر کسی برای مزرعه غلام می خواهد، اگر کسی برای گرمابه کارگر می خواهد، فردا در بازار برده فروشان باشد.

۷۲. روز _ خارجی و داخلی _ بازار برده فروشان

این بازار در واقع یک محله کوچک است؛ محله ای شامل چند کوچه که در هر کوچه چندین خانه است. خانه ها تیمچه هستند. در حیاط و اتاق ها بردگان معمولی به فروش می رسند و در بعضی خانه ها که دو طبقه هستند، در طبقه دوم بردگان ممتاز عرضه می شوند. بردگان از نظر نژادی به چند دسته تقسیم می شوند: سیاهان، رومیان و فرنگیان، هندیان و ترکان ماوراءالنهر و ترکستان. طبیعتاً در چنین موقعیتی که عده زیادی سیاه به اسارت در آمده اند، بازار مملو از بردگان سیاه است. در معامله و داد و ستد غلامان، یهودیان پیوسته نقشی اساسی داشته اند. رشید در حال جست و جو در بازار است. به هر سو سر می کشد و فروشندگان می کوشند او را مثل مشتری های دیگر به سوی خود بکشند. جلوی هر خانه کسی ایستاده است و مشتریان را با صدای بلند دعوت می کند که وارد تیمچه شوند و برده بخرند.

یکی می گوید: غلام حبشی قوی هیکل فقط پنج دینار. به یک چهارم قیمت دیروز. پنج دینار!

دیگری می گوید: کنیز خوشگل سیاه نوبی، صد و پنجاه دینار. (به یک مشتری) باور کنید ارباب، پریروز سیصد دینار بود، اما زنگی هایی که دیروز آوردند قیمت ها را شکستند. (با صدای بلند) کنیز خوشگل سیاه نوبه. (می خندد) اگر از همسر خود نمی ترسید یکی بخرید!

دیگری: غلام هندی، استاد آشپزی.

رشید: (از یک فروشنده می پرسد) کنیزهای کوچک را کجا می فروشند؟

فروشنده: چند ساله؟

رشید: ده یازده ساله.

فروشنده: (با لبخند) کنیز ده ساله به چه کار می آید ارباب؟ کنیز جوان

تربیت شده دارم. چنگ می زند. آواز می خواند. می رقصد. راه رفتن و خندیدنش هم دل می برد! هفت هزار دینار. یک عمر خوشبختان می کند!

رشید رو برمی گرداند و وارد تیمچه ای می شود. قشقرقی از خرید و فروش برپاست. یک فروشنده دست یک برده را گرفته و دنبال یک خریدار می دواند.

فروشنده: بهتر از این پیدا نمی کنید ارباب.

خریدار: سه دینار!

فروشنده: به خدا اجحاف است. سه دینار قیمت یک بره است. این آدم است!

خریدار: نمی خرم.

فروشنده: (به غلام تشر می زند) تو هم حرفی بزنی!

برده: (به فلاکت) مرا بخرید ارباب، هم کشاورزی بلدم، هم شکسته بندی وسایل خانه.

فروشنده: بگو که غذا نمی خوری!

برده: (نگران) غذا می خورم!

فروشنده: کم می خوری!

برده: بله خیلی کم ارباب! (خریدار می رود)

فروشنده: (به برده) عاقبت روی دستم می مانی، می فرستمت کَناسی!

در گوشه ای دیگر مشغول آزمایش چند غلام و کنیز هستند؛ دندان، بازوها. یکی از بردها زیاروست. خریداری یک باره فریاد می زند.

خریدار: این غش در معامله است. آهای! مرد را دارد به جای زن می فروشد!

(سر و صدا به پا می شود. یک پاسبان وارد می شود. خریدار به طرف او

می رود)

خریدار: غلام به جای کنیز!

پاسبان: (به برده) مردی یا زن؟

غلام: مرد!

پاسبان: (به فروشنده) با من بیا!

فروشنده: به خدا بی تقصیرم. به من همین جور فروختند.

پاسبان: هفت قلم آرایشش کرده ای!

فروشنده: کارم به قاضی بیفتد بدبختم.

پاسبان: (یک دو قدم دور می شود از جمعیت و آهسته به فروشنده می گوید) سعی کن نیفتد!

فروشنده: (لبخند می زند) در خدمتم! (دست می کند و سه سکه در مشت پاسبان می گذارد)

پاسبان: بزک دوزکش را پاک کن. زود!

فروشنده: چشم! (برده را پشت دیواری می کشد)

رشید همچنان می گردد. ناگهان متوجه قاسم می شویم. قاسم مشغول خرید کنیزکی زیباست. چشم قاسم به رشید می افتد.

کارش را رها می کند و به دنبال رشید می افتد.

فروشنده: ارباب!

قاسم: نگهش دار. می خرم!

قاسم به سرعت در پی رشید به راه می افتد. رشید وارد تیمچه ای می شود. دو طبقه است. به طبقه بالا می رود. اینجا نیز بساط

خرید و فروش برپاست. از طبقه دوم به خانه کناری نگاه می کند و یک باره چشمش در حیاط آنجا به سامیه می افتد. سامیه

در گوشه ای کز کرده و مردی که پشت به رشید دارد و

چهره اش دیده نمی شود، با فروشنده ای صحبت می کند. فروشنده زنی است به نام عزیزه. وی نسبتاً زیباست، اما رفتار مردانه اش بیشتر جلب نظر می کند. زنی است نسبتاً جوان که در میان این همه فروشنده مرد کم نمی آورد. خریدار دستش را بالا می آورد و یک لحظه رشید انگشتی سبز در دست او می بیند. رشید دیوانه وار از طبقه دوم پایین می آید و از تیمچه بیرون می دود که به خانه کناری برود. رفتارش برای قاسم بسیار عجیب است. به سرعت رشید را تعقیب می کند. رشید وارد خانه ای می شود که سامیه را در آن دیده، اما خبری از سامیه و خریدار نیست. رشید به سوی عزیزه می رود.

رشید: (آشفته و پرخاشگر) سامیه کو؟

عزیزه: تو؟! (به سر و وضع رشید نگاه می کند و متوجه می شود رشید باید وضع مالی خوبی داشته باشد. لحنش کمی عوض می شود) یعنی شما؟!

رشید: کو، به کجا رفت؟

عزیزه: او را خریدند ارباب! اگر کنیز می خواهید من بهترش....

رشید: چه کسی او را خرید؟ نامش چه بود؟

عزیزه: نباید زیاد دور شده باشد. (با لبخندی خریدارانه به رشید می نگرد) برای شما نباید کنیز کم باشد!

هنوز سخن در دهان عزیزه مانده که رشید رفته است. عزیزه می خواهد دنبال رشید برود که قاسم سر راهش می ایستد.

قاسم: این مرد از تو چه می خواست؟

عزیزه: امروز چه گرفتار شده ام!

قاسم: حرف بزن. آن مرد چه می خواست؟

عزیزه: کنیز کی داشتم فروختم. می خواست بدانند به که فروختم.

قاسم: (چشمانش برق می زند) زیبا بود؟

عزیزه: (از خنده ریسه می رود) زیبا؟ ده سال بیشتر نداشت. اصلاً فکر نمی کردم کسی او را بخرد.

قاسم: چند فروختی؟

عزیزه: یک دینار!

قاسم: اگر بتوانی او را پس بگیری ده دینار می خرم.

عزیزه: (متعجب) دخترک مردنی این قدر می ارزید؟! (دستپاچه) همین جا باشید ارباب، برمی گردم.

دوان دوان بیرون می رود. رشید هم در کوچه ای دیگر در حال جست و جوست. به هر دری سر می کشد. عزیزه هم در حال جست و جوست. یک باره به هم می رسند.

رشید: نیستند. رفته اند! (کف دست بر هم می کوبد)

عزیزه: دخترک که بود ارباب؟

رشید: برای چه می پرسی؟

عزیزه: بعد از شما مرد دیگری آمد و درباره سامیه سؤال کرد.

رشید: (با تعجب) درباره سامیه؟ که بود؟

عزیزه: البته اول درباره شما پرسید. گفتم دنبال سامیه می گردید. گفت او را برای من پیدا کن، ده دینار می دهم.

رشید: آن مرد را به من نشان بده!

عزیزه: باید دنبال سامیه بگردم. نه دینار منفعت است!

رشید: من بیست دینار می دهم.

عزیزه: (خندان می شود) منصفانه است. بیایید!

به راه می افتند. عزیزه، قاسم را نشان رشید می دهد. برده فروش ها دور قاسم را گرفته اند که به او برده بفروشند. نزدیک نمی روند. رشید دست در

آستین می کند و چند سکه در می آورد که به عزیزه بدهد. عزیزه نگاهی به رشید می کند. به رشید علاقه ای پیدا کرده، سکه ها را نمی گیرد.

عزیزه: از پول بدم نمی آید، اما چیزهای مهم تری هم هست!

رشید: (فکرش جای دیگری است) مردی که سامیه را خرید اصلاً نمی شناختی؟

عزیزه: اهل خرید غلام و کنیز نبود؛ چون تا امروز او را در اینجا ندیده بودم. به نظرم کاسب بود. نگفتید دخترک که بود.

رشید: (لبخند می زند) دختر شاه پریان بود!

به راه می افتد و می رود. چند قدم بعد می ایستد و نگاه می کند. عزیزه دنبال او می آید. عزیزه کمی شرمند می شود و رو برمی گرداند. رشید دوباره راه می افتد و دوباره چند قدم بعد به پشت سر نگاه می کند. از اینکه می فهمد عزیزه او را تعقیب می کند معذب است. عزیزه این بار او را تعقیب نکرده، فقط ایستاده و نگاهش می کند. رشید می رود. عزیزه ناگهان خود را روبه روی قاسم می بیند. قاسم پرسشگرانه به او می نگرد.

عزیزه: ناپدید شده اند ارباب، ولی جالب تر از آن دخترک، باید همان جوانی باشد که دنبال سامیه می گشت!

قاسم: منظورت چیست؟

عزیزه: من بهترین کنیزهای بازار را دارم، ولی او دنبال آن دخترک ده یازده ساله بود. کنیز دارم دختر مهاراجه هند! کنیز نیست، ماه تمام است. من که زن نمی توانم نگاهش کنم از شدت زیبایی؛ پنجه آفتاب!

قاسم: کجاست؟

عزیزه: در بازار که نمی توانم بیاورم. برای مشتری های خاص می برم!

قاسم: برای من بیاور!

عزیزه: (با شک ظاهری) می توانید قیمتش را بپردازید؟

قاسم: آدم شناس نیستی، مگر نه می فهمیدی با که حرف می زنی. پپرس خانه عبیدالله بن سلیمان، وزیر امیرالموفق کجاست. من پسر او هستم.

عزیزه: (سر خم می کند) ارباب! همین امروز او را می آورم.

قاسم: منتظرم. (می رود، اما چند قدم بعد می ایستد. رو به او می کند) با تو کارهای دیگری هم خواهم داشت. (می رود)

فروشنده ای که متوجه حرف زدن عزیزه و قاسم بوده، جلو می آید.

فروشنده: (با لودگی) چه کارهایی می تواند با تو داشته باشد؟

عزیزه: (تجاهل می کند) کنیز می خواهد.

فروشنده: پسریکی از بزرگان است! گمانم چشمش تو را گرفته!

عزیزه: (با خشونت) کنیز می خواست، گفتم ندارم. تو هم به کارت برس نکبت!

سپس به سرعت به راه می افتد. معلوم است در جست و جوی کسی است. چشمش به رشید می افتد که بی خبر در بازار می رود. لبخندی می زند و آهسته او را تعقیب می کند.

۷۳. روز _ خارجی و داخلی _ کوچه و حیاط خانه و اتاق های خانه ابوجعفر

دستی با انگشتری سبز در انگشت، دست سیاه و کوچکی را گرفته است. دست سیاه از آن سامیه است و دست دیگر از آن ابوجعفر. سامیه با هراس و دو دلی به اطراف می نگرد. نمی داند کجا می رود. به در خانه می رسند. ابوجعفر بر در می کوبد. ام کلثوم، دختر ابوجعفر در را باز می کند.

ام کلثوم: سلام پدر!

ابوجعفر: سلام دخترم.

سامیه به چهره متعجب ام کلثوم نگاه می کند. وارد خانه می شوند و در را می بندند. از هشتی می گذرند و وارد حیاط می شوند. سامیه نمی داند چه سرنوشتی در انتظار اوست. ابوجعفر بر پله ای می نشیند. سامیه روبه روی اوست. ابوجعفر با دو دست گونه های سامیه را می گیرد.

ابوجعفر: به خانه ات خوش آمدی دخترکم! (به ام کلثوم) به خواهرت خوشامد نمی گویی؟

ام کلثوم: (با تردید) خوش آمدی عزیزم.

ابوجعفر: خواهرت را نمی بوسی؟ (ام کلثوم هنوز متعجب است، اما سامیه را می بوسد. ابوجعفر می خندد) می بینی ام کلثوم. خداوند قادر است بدون داشتن همسر به آدمی دختر عطا کند! (صدای دق الباب می آید. ابوجعفر برمی خیزد و به ام کلثوم می گوید) از این به بعد هم خواهر او هستی، هم مادرش.... (لبخند می زند) هم معلمش! (به سوی در می رود، یک لحظه مکث می کند و رو می کند به ام کلثوم و انگشترش را از انگشت درمی آورد) این انگشتر کنار بگذار. گمان می کنم مدتی در انگشتم نباشد بهتر است. (انگشتر را به ام کلثوم می دهد و می رود)

ام کلثوم: (رو به سامیه می کند) اسم خواهر من چیست؟

سامیه: من؟

ام کلثوم: در اینجا خواهر دیگری نیست!

سامیه: سامیه.

ام کلثوم: یک خواهر از بغداد، یک خواهر از افریقیه! باید لباس هایت را عوض کنی عزیزم. بیا!

با هم به یک اتاق می روند. ابوجعفر با دو نفر ایرانی به نام های ابوسهل و روزبه وارد حیاط می شوند. دو کارگر همراه آنها صندوقی را می آورند.

ابوجعفر: (راهنمایی می کند) از این طرف.

وارد اتاقی می شوند. کارگراها صندوق را در گوشه ای می گذارند. ابوسهل سکه ای در دست هر کارگر می گذارد.

ابوسهل: به سلامت.

کارگراها: خدا عوض دهد.

ابوجعفر: بنشینید و رفع خستگی کنید.

کارگراها: نه ارباب، باید برگردیم. خداحافظ.

کارگراها می روند. ابوجعفر از روی رف، کاسه هایی که در آن مغز گردو و بادام و دیگر مغزجات است، پیش روی مهمان ها می گذارد. اتاق ساده است و بر کف آن گلیمی پهن است.

ابوجعفر: چشم من روشن شد. از برادرانم در همدان چه خبر؟

ابوسهل: حامل سلام و دعای آنها برای شما و ناحیه مقدسه هستیم.

روزبه: با کاروانی همراه شدیم که از ماوراءالنهر می آمد. بیشتر بار کاروان پنبه بود. اموال و هدایای شیعیان را در میان عدل های پنبه پنهان کردیم و آوردیم.

برمی خیزند و صندوق را پیش می کشند و می گشایند. چند طاقه پارچه، مقداری طلاجات، چند شمشیر گرانبها و خنجر گوهر نشان و مقداری اشیاء گرانبهای دیگر در آن است. ابوجعفر با دقت به هدایا نگاه می کند.

ابوجعفر: یک جفت دستبند طلای فیروزه نشان کم است!

ابوسهل و روزبه به هم نگاه می کنند.

ابوسهل: من و روزبه این اموال را مثل جان شیرین محافظت می کردیم.

روزبه: ابوسهل راست می گوید ابوجعفر. محال است چیزی کم و کسر یا

دزدیده شده باشد.

ابوجعفر: آن کس که این اموال برای اوست، به من خبر داد که هدایایی با این نام و نشان ها می رسد و او هرگز اشتباه نمی کند. بروید و جست و جو کنید!

ابوسهل و روزبه به سرعت برمی خیزند و همراه ابوجعفر از اتاق بیرون می آیند و وارد هشتی می شوند.

بعد از رفتن آنها، ابوجعفر به سوی اتاقی می رود که سامیه و ام کلثوم وارد آن شده بودند. سامیه مشغول جارو کردن است. ابوجعفر جارو را از دست او می گیرد.

ابوجعفر: دخترم! (سپس ام کلثوم را صدا می کند) ام کلثوم!

به سوی در اتاق می رود. ام کلثوم از مطبخی که در زیرزمین است بیرون می آید. قابلمه مسی به دست دارد.

ام کلثوم: بله پدر.

ابوجعفر: (عتاب آمیز) چه کسی گفت نیامده جارو به دست سامیه بدهی؟

ام کلثوم: خودش اصرار کرد پدر! من باید مشغول آشپزی می شدم!

ابوجعفر: (با لبخند به سامیه) نمی خواهی به خواهرت در آشپزی کمک کنی؟

سامیه: من یک کنیزم ارباب. هرچه شما بگویید.

ابوجعفر: (می نشیند و دست سامیه را می گیرد) من به کنیز احتیاج ندارم دخترم.

سامیه: شما مرا خریدید!

ابوجعفر: به من دستور داده شد تو را بخرم. تو آزادی. تو دخترم هستی.

سامیه: چه کسی دستور داد بخرید ارباب؟

ابوجعفر: ارباب یا پدر؟

سامیه: (با دقت به ابوجعفر نگاه می کند) پدر!

ابوجعفر: مولای من دستور داد!

سامیه: مولای شما؟

ابوجعفر: مولای من و مولای تو و مولای اهل زمین. کسی که پدرت وقتی در آخرین لحظه زندگی او را بالای سر خود دید، تو را به او سپرد.

سامیه برمی خیزد و مشغول جارو زدن می شود. ام کلثوم که حرف های پدر را گوش می کرده، از حیاط به سامیه اشاره می کند بیا. سامیه می رود.

۷۴. روز _ داخلی _ کاروانسرا

روزبه و ابوسهل در میان عدل های پنبه می گردند. چند غلام مشغول جابه جا کردن پنبه ها هستند.

روزبه: نمی دانم کجا باید بگردیم.

ابوسهل: اگر اینجا گم شده باشد، در میان همین پنبه ها است.

مشغول جست و جو هستند. کارگری یک عدل پنبه را برمی دارد و می رود. چشم ابوسهل به پارچه ای می افتد که گوشه اش از میان پنبه های عدل زیرین بیرون زده است. آن را برمی دارد و بازمی کند. یک جفت دستبند طلای فیروزه نشان در آن است.

۷۵. روز _ داخلی و خارجی _ اتاق خانه ابوجعفر و حیاط

یک جفت دستبند طلای فیروزه نشان را می بینیم. دستبندها جلوی روی ابوجعفر است.

ابوجعفر: (دستبندها را در صندوق می گذارد. در آن بازمی ماند) از این پس نیازی نیست برای رساندن هدایا، نزد من بیایید. همه آنها را به نماینده ای که

از جانب محمد بن جعفر اسدی به همدان می آید بسپارید.

روزبه: چگونه او را بشناسیم؟

ابوجعفر: خواهید شناخت. هر کس ادعا کرد نماینده ماست باید بتواند پیش از دیدن هدایا تعداد و مشخصات آنها را بگوید.

ابوسهل: شیعیان از ما خواسته اند پرسیم ایام غیبت کی به پایان می رسد؟

ابوجعفر: هر وقت خدا بخواهد. وظیفه ما این است که چنان زندگی کنیم که گویی همین فردا روز ظهور خواهد بود.

روزبه: غیبت به درازا کشیده است و ابرهای تردید بر آسمان ذهن ها و دل ها سایه افکنده. چه پاسخی به دوستان بدهیم؟

ابوجعفر: موسی چهل روز از قوم خود غیبت کرد، گوساله پرستی پیشه کردند. به دوستان خود بگویید آیا می خواهند همچون بنی اسرائیل باشند؟ غیبت، آزمون الهی است تا اهل صبر و یقین از اهل تردید جدا شوند.

ابوسهل و روزبه به هم می نگرند.

ابوسهل: باید برویم ابوجعفر. دوستان منتظر ما هستند. (برمی خیزند)

ابوجعفر: هر چه ایام هجران بیشتر به درازا بکشد، شیرینی وصال بیشتر می شود.

یکدیگر را در آغوش می کشند. سپس از اتاق بیرون می آیند و وارد حیاط می شوند.

ابوجعفر: وظیفه ما انتظار است. انتظار، امید می آفریند و امیدواران هرگز به یأس و شکست تن نمی دهند.

وارد هشتی می شوند. همراه آنها نمی رویم. همچنانکه سیاهی تصویر هشتی را می بینیم صدای ابوجعفر روی تصویر می آید.

[صدای ابوجعفر: آدم از بهشت مهجور شد تا قدر بهشت را دریابد و

امکانات عظیم وجودی خویش را برای دیدار آن آرزوی گمشده به کار گیرد. این مهجوری و غیبت نیز حکمتی جز این ندارد]

ابوجعفر از تاریکی هشتی بیرون می آید و وارد حیاط می شود، پای به اتاق می گذارد و می بیند ام کلثوم و سامیه سر صندوق هدایا و وجوهات نشسته و سفره را گشوده اند. غذا کنار آنهاست. ظرف سربسته غذا هم کنار سفره است.

چون در صندوق باز بوده دخترها دستبندها را دیده اند. ام کلثوم یکی از آنها را به دست سامیه بسته و دیگری را به دست خود.

سامیه: (به ام کلثوم) اینها طلاست؟

ابوجعفر: (به جای ام کلثوم جواب می دهد) شاید هم بلا! (کنار آنها می نشیند و با ملایمت دستبندها را بازمی کند و در صندوق می گذارد و در صندوق را می بندد و در همان حال توضیح می دهد) می دانید اینها از کجا آمده؟ اینها را پیرزنی از یکی از روستاهای همدان فرستاده است. او در همه دنیا جز همین یک جفت دستبند چیزی نداشت. (لبخند می زند) دنیا نمی تواند با زرق و برق خود چشم ما را خیره کند. نه؟! (سفره را بازمی کند و ظرف غذا را در آن می گذارد و در ظرف را برمی دارد) هان قلیه، بینم چه مزه ای دارد؟ (کمی می خورد) به به! خودتان نمی خورید؟

۷۶. شب _ داخلی _ کاخ خلیفه _ تالار و سرسرای در کنار تالار

از نمای غذای ساده ابوجعفر می آیم به خوان گسترده خلیفه با انواع غذاهای رنگین. دور تا دور تالار تخت هایی گذاشته اند با مخده و روی تخت ها غذاها بر خوانچه هایی گذاشته شده. همه سرداران و اشراف هستند. الموفق، ابوالعباس، شیمله، عبیدالله بن سلیمان، قاسم، المفوض پسر خلیفه و دیگران. المفوض روی تختی لمیده است. چاق و بی حال. کسانی در گوشه تالار مشغول نوازندگی با سازهای آن دوره هستند. دیوارها با پرده های رنگین

و نقاشی های طلایی، تزیین شده. در رف ها، ظروف طلا و نقره و شمعدان های گرانبها و چراغدان های سیمین و زرین در برابر آینه های روین گذاشته شده تا جلوه آنها دو برابر شود. غلامان پی در پی خوانچه های خالی را از برابر میهمانان برمی دارند و خوانچه های پر می آورند.

خلیفه: (به خوانچه ای که جلوی لؤلؤ زنگی گذاشته شده نگاه می کند) از آن جوجه مزعفر بخورید!

الموفق: منظور خلیفه این است که آن جوجه را بدهید من بخورم! (همه می خندند)

خلیفه: برای من قرار است جوجه بهتر بیاورند (دست بر دست می کوبد) خوانسالار کجاست؟ (به الموفق و دیگران) قرار است امروز برای من غذای تازه ای بیاورد. هنوز نمی دانم چیست، ولی می گوید در عمرتان نخورده اید.

در بازمی شود و خوانسالار با طبقی کوچک در دست می آید.

خوانسالار: اینجاست آنچه وعده کرده بودم امیرالمؤمنین!

پیش می آید و با آداب کامل، خوانچه را پیش روی خلیفه می گذارد. خلیفه سرپوش غذا را برمی دارد. غذایی است مثل سوپ با گوشت های ریز در آن.

خلیفه: (با تعجب) چه غذایی است؟

خوانسالار: تالب نزنید نمی گویم!

خلیفه با تردید، کمی از آن را به دهان می گذارد. مکثی می کند و سپس با تعجب مزه مزه می کند، ظاهراً بسیار خوشمزه است.

خلیفه: چه طعمی! چه مزه ای! جادو کرده ای خوانسالار. این چیست؟

خوانسالار: (با افتخار) غذایی که پیش از این هیچ سلطان و خلیفه ای نخورده است و بعد از این هم خوانسالاری نخواهد پخت.

خلیفه: این گوشت های ریز چیست؟

خوانسالار: این غذا آشی است که با زبان ماهی درست شده است!

همه حیرت زده به هم می نگرند.

رشید: (به شیمله) خدا می داند چقدر ماهی کشته اند تا چنین آشی درست کنند.

شیمله: تو می دانی زندان بغداد کجاست؟

رشید: (متعجب) منظور تان چیست؟

شیمله: می دانی؟

رشید: نه.

شیمله: درست زیر پای ماست!

رشید: آه. باز همان غصه های همیشگی! حتی موقع غذا!

شیمله: ده متر زیر پای ما، شکم های گرسنه ای هست که آرزوی لقمه ای نان جو دارند!

خوانچه را پس می زند. متوجه می شویم غلام پیری به نام کافور که نزدیک آنها بوده حرف های شیمله را شنیده است. وی سعی می کند باز هم نزدیک آنها باشد که بقیه حرف هایشان را بشنود.

رشید: خلیفه این مهمانی را به افتخار پیروزی بر صاحب الزنج برپا کرده، در چنین مجلسی جای صحبت درباره گرسنه ها و زندانی ها نیست.

شیمله: بر صاحب الزنج پیروز شدیم، اما می دانی معنی این پیروزی چیست؟ بر گرداندن آن برده های بیچاره به مرداب ها و باتلاق های پر از ساس و پشه. بیگاری کشیدن از آنها تا حد مرگ و شکنجه تا انتهای زندگی.

صدای قهقهه ناگهانی حضار آنها را به خود می آورد.

خلیفه: آفرین خوانسالار. حال برای پسر ما، المفوض، بگو بهترین گوشت چه گوشتی است.

خوانسالار: گوشت بره که دو ماه در صحرا چریده باشد. اگر این گوشت را در آب گرم نرم کنند و با سرکه و مغز زرده تخم مرغ در آمیزند و در چربی خودش بپزند بسیار لذیذ می شود.

رشید: (به شیمله) خدا با شما یار بود که از صاحب الزنج گریختید، و گرنه به جای اینکه در اینجا باشید، همین حالا ده متر پایین تر در میان اسیران بودید!

شیمله: شاید بودن در آنجا خوش تر بود از اینجا که همه چیزش از چپاول و دزدی فراهم شده.

رشید: هیس! اینجا پر از جاسوس و خبرچین است!

ابوالعباس: (به آنها نزدیک می شود و می نشیند. انگار کمی مست است) دیروز در بازار برده فروشان بوده ای رشید. همیشه به نظرم می رسید توجهی به کنیزکان نداری!

رشید: از سر کنجکاوی رفته بودم.

ابوالعباس: (می خندد و رو به شیمله می کند) همین کنجکاوی هاست که کار دست ما می دهد!

شیمله: هرچه نباشد رشید جوان است امیر. مرا بگوئید از من گذشته، ولی از یک جوان بیست و دو ساله نه!

بغراخان: (ناگهان سر و کله اش پیدا شده) بیست و یک ساله! دقیقاً!

ابوالعباس: تو هم اینجایی سوسمار! حتماً فکر کرده ای اگر خود را در محفل اشراف جا دهی از اشراف می شوی!

رشید: بغراخان از اشراف است. (بغرا خوشحال می شود) اما سن مرا از کجا می دانی؟ با این دقت؟!!

بغرا: فقط حدس و گمان بود. (می رود)

غلامی پیش می آید و نزد ابوالعباس سر خم می کند.

غلام: سرورم شما را نزد خود دعوت می کند.

ابوالعباس: سرورت؟ (چشمش می افتد به جهت نگاه غلام. المفوض با

لبخند او را نزد خود دعوت می کند. ابوالعباس با خنده برمی خیزد و به شیمله و رشید می گوید) بینم این بره پروار چه می گوید! (می رود)

رشید: (هنوز در فکر است) بغرا از کجا سن و سال مرا می داند؟

شیمله: (با مکث و تردید) خب... او مسئول خرید برده های کوچکی است که تعلیم می بینند تا در آینده، سربازان از جان گذشته خلفا شوند.

رشید: (با تلخی به شیمله نگاه می کند) می دانم. من هم از همان ها هستم، ولی هیچ کس با این دقت سن و سال آن برده ها را نمی داند.

شیمله: مردک حرفی زد و رفت. این قدر فکر نکن. (آهی می کشد) دوست دارم کمی در باغ قدم بزنم. برمی گردم.

برمی خیزد و از تالار وارد سرسرای خلوت می شود. ناگهان صدایی از پشت ستونی او را به خود می آورد. صدای کافور است.

کافور: سرورم!

شیمله: (می ایستد و با تعجب نگاه می کند) چه می خواهی؟

کافور: (آهسته) من سخنان شما را شنیدم. اگر دوست داشته باشید شما را با کسی آشنا می کنم که بتوانید راز دل خود را به او بگویید.

شیمله: (با تعجب) کدام سخنان؟

کافور در گوش شیمله پچ پچ می کند. شیمله ناگهان گریبان او را می گیرد و پشت ستونی می کشد.

شیمله: جاسوسی می کنی؟

کافور: اتفاقی شنیدم ارباب. قصد بدی نداشتم به خدا.

شیمله: (نرم می شود) او کیست؟

کافور: تا فردا صبر کنید. خودم به در خانه شما می آیم.

شیمله: خانه ام را بلدی؟

کافور: نشانی بدهید پیدا می کنم.

شیمله: وای بر تو اگر جاسوس کسی باشی. وای بر تو! (می رود)

۷۷. صبح _ خارجی _ کوچه های بغداد

شیمله و کافور می روند. کافور هر از چند قدمی به پشت سر می نگرد. نگران است تعقیبشان کنند.

کافور: آقای من! نمی ترسید از اینکه تنها به همراه یک غلام غریب به جایی ناشناس می روید؟

شیمله: از آن جهان، تنها و غریب به این جهان ناشناس آمدیم و نترسیدیم!

کمی دیگر می روند، به در خانه حسین بن روح می رسند. کافور باز به دور و بر نگاه می کند و در می زند.

۷۸. صبح _ داخلی و خارجی _ اتاق و خانه حسین بن روح

حسین در حال نوشتن نامه است. وی خانه ای بزرگ و اشرافی دارد. غلامی که مشغول هرس گل های باغچه است می رود و در را باز می کند. حسین که صدای در زدن را شنیده، گوش سپرده.

غلام: (می آید) مردی به نام شیمله بر در است.

حسین: با احترام راهنمایی اش کن. (غلام می رود. حسین نامه را کنار می گذارد. شیمله وارد می شود. حسین برمی خیزد) خوش آمدی محمد بن حسن بن سهل. خوش آمدی.

شیمله: (متعجب) حسین بن روح نوبختی؟! اینجا خانه شماست!؟

حسین: گفته بودند تو می آیی.

شیمله: (متعجب) چه کسی گفته بود؟

حسین: خواهی دانست. بنشین.

شیمله: غلامی مرا به اینجا آورد که نمی دانم کجا رفت!

حسین: (لبخند می زند) نباید متوجه غیبت او شوند! چرا نمی نشینید؟

شیمله: (می نشیند) گفتید که گفته بودند من می آیم؟! چه کسی گفته بود؟

حسین: (به نرمی می خندد) چه زود می خواهی همه چیز را بدانی محمد بن حسن.

شیمله: گویا بدون اینکه با هم دیداری داشته باشیم، یکدیگر را خوب می شناسیم!

حسین: می شناسیم، اما هنوز خوب نمی شناسیم.

شیمله: آری، خوب نمی شناسیم. من فقط می دانم شما از اشراف بغدادید، از خاندان نوبختی، از خاندان های قدیم و اصیل ایران، اما درباره اینکه به راستی که هستید و چرا من اینجا هستم، هنوز چیزی نمی دانم.

حسین: دیشب در ضیافت کاخ خلیفه سخنانی بر زبان شما رفت.

شیمله: (با دقت به حسین می نگرد) دیگر چه می دانید؟

حسین: آنچه همه می دانند. از سرداران صاحب الزنج بودی و....

شیمله: به او نمی گوئید ملعون؟ همچنان که همه می گویند؟

حسین: درباره او فقط فرموده شد «او از اهل بیت نیست» همین. نه بیشتر نه کمتر.

شیمله: (با دقت و مکاشفه) این سخن حسن بن علی عسکری است. امام علویان!

حسین: چه خوب که او را می شناسید.

شیمله: حسین بن روح، تو شیعه آل علی هستی!

حسین: (لبخند می زند) اندک اندک داریم یکدیگر را بهتر می شناسیم!

شیمله: عجب! حسین بن روح نوبختی از پیروان آل علی است! چگونه توانسته ای تا امروز عقیده خود را پنهان نگه داری؟!

حسین: از نااهل پنهان نگه داشته ام، نه از اهل.

شیمله: در من چه دیده ای که مرا اهل می دانی؟

حسین: می دانم همه عمر در پی عدالت بوده ای.

شیمله: (با تأسف سر تکان می دهد) دیگر نیستم! نه! دیگر نیستم. بهترین سال های زندگی ام، جوانی ام را در خدمت صاحب الزنج گذراندم؛ زیرا گمان می کردم او در پی عدالت است، اما نبود. فریب خوردم. فهمیدم که همه دروغ می گویند و عدالت هرگز وجود نخواهد داشت.

حسین: تو هرگز را دیده ای؟

شیمله: نه! اما...، گمان می کنم این گونه باشد.

حسین: گمان، تو را به فریب می افکند شیمله. یقین مثل خورشید می درخشد. عدالت وجود دارد؛ زیرا عدل از صفات خداست. او جهان را بر پایه عدل بنا کرده است. گردش آفتاب و ماه و عبور فصل ها و رویش برگ ها همه بر اساس عدالت است. هر چیزی درست در همان جاست که باید باشد.

شیمله: پس این همه ظلم، ستم، بیداد، چپاول...

حسین: اینها رفتار بشر است؛ زیرا عدل الهی اقتضا کرده است ما در رفتارهای خود اختیار داشته باشیم تا در روز مکافات پاسخگوی اعمال خود باشیم. پیامبر بر اساس عدل آمد تا مردم را از توحید و آخرت مطلع کند که فردا نگویند ما جاهل بودیم و کسی آگاهمان نکرد و باز امامان آمدند تا آنچه پیامبر فرموده بود تکرار کنند که مردم نگویند پیام محمد را فراموش کردیم و کسی به یادمان نیاورد.

شیمله: حسن بن علی عسکری درگذشت و گفتند از او فرزندی مانده است. هر روز کسی در گوشه ای می گوید منم آن فرزند. منم موعود. منم مهدی، صاحب الزنج نیز همین را گفت. من... من تردید دارم چنان فرزندی وجود داشته باشد.

حسین: در این صورت خداوند رسالت انبیا و امامت امامان را نیمه تمام و بیهوده رها کرده است. گویی مدرسه ای ساخته است بدون آموزگار! آیا

پیامبر نفرمود یا علی! امامان معصوم از نسل تو خواهند بود. با تو دوازده نفرند و آخرین آنها همانم من است و با ظهور خود جهان پر از بیداد را پر از عدل و داد می کند.

شیمله: (آشفته) پس کجاست آن خورشید؟ همه جا را خشونت و ظلم فرا گرفته!

حسین: شیمله! اگر خورشید در همان دم که غروب می کند طلوع کند هیچ کس از دیدارش شادمان نخواهد شد. بگذار سیاهی به نهایت برسد تا دل ها تشنه نور شود.

شیمله: پس آنها که در طول این شب دراز بی بهره از خورشید ماندند و مردند چه؟

حسین: هیچ کس بی بهره از خورشید نمی ماند، اگر خود بخواید. در طول این شب دراز، می توان خفاش بود و آرزو کرد خورشید هیچ گاه بر نیاید و می توان ماه بود و برخاست و آینه آفتاب شد. (حسین برمی خیزد و آینه ای از سر رف برمی دارد و به دست شیمله می دهد) چیست این شیمله؟

شیمله: (متعجب) آینه است!

حسین: پر از چیست؟

شیمله: (به آن می نگرد) پر از تصویر دیوار.

حسین: پر از تصویر دیوار است تا وقتی در اینجاست. پر از شب است وقتی در سیاهی است، اما پر از خورشید خواهد شد وقتی از این تنگی و تاریکی او را به بام ببری.

شیمله: باز هم بگو!

حسین: تو می دانی اگر بخوای امام برای تو در همین لحظه ظهور خواهد کرد؟

شیمله: (یکه می خورد) چگونه؟

حسین: چون او از چشم ها پنهان است، ولی در دل ها ظاهر است. در دل آنها

که بخواهند! پیش از آنکه جهان پر از ستم و کینه و خشونت باشد، دل هاست که از سیاهی آکنده است. اگر به راستی منتظر ظهوریم باید دریچه دل هایمان را پاک کنیم. آنگاه خواهیم دید که خورشید با همه جمال خود در آسمان باطن ما می درخشد. غیبت و ظهور او برای ما به دست ماست. اگر از چاه طبیعت ظلمانی خود در آییم آسمانی خواهیم دید لبالب از نور.

شیمله: (دست حسین را می گیرد. اشک در چشمانش حلقه بسته) تو او را می بینی؟

حسین: من کسی را می بینم که او را می بیند.

شیمله: مرا با او آشنا کن!

حسین: آینه را بگذار. به خورشید بیندیش!

شیمله: (برمی خیزد. حالش دگرگون است) امروز چه روزی است برای من! احساس می کنم آن عمر که در طلب دویدم بیهوده صرف نکرده ام.

حسین: هر کس که قدم پیش بگذارد، خداوند او را به راه خود هدایت می کند.

شیمله: (به سوی در می رود. آینه در دست اوست. ناگهان نور خورشید در آینه می تابد و به صورت شیمله می افتد. شیمله به سوی حسین برمی گردد) باید به کوچه ها برویم و فریاد بزنیم! نباید سکوت کرد حسین بن روح! مردم باید باخبر شوند!

حسین: آرام باش شیمله کاتب! پیش از آنکه مردم خبر شوند، سربازان خلیفه از راز تو باخبر می شوند و سرت بر باد می رود!

شیمله: (نزد حسین می نشیند) من وارد سپاه خلیفه نشدم مگر برای نفوذ در دستگاه خلافت. باید از درون آنها را پوساند و به خاک انداخت! هرچه زودتر!

حسین: تو مردی لشکری هستی. گناه سربازی که از جنگ سر بازمی زند

بیشتر است یا آن که بی اجازه فرمانده پیشروی می کند؟

شیمله: هر دو گناه کارند به یک اندازه.

حسین: پس آرام بمان و گوش به فرمان باش!

شیمله سر به زیر می اندازد و در آینه می نگرد. تصویر خود او پیدا است.

۷۹. نیمه شب _ داخلی و خارجی _ خانه ابوجعفر

سامیه در بستر خوابیده است. بستر ام کلثوم در کنار اوست، اما ام کلثوم در بستر نیست. نور ماه بر صورت سامیه افتاده. چشم می گشاید. به بستر ام کلثوم نگاه می کند. بستر را خالی می بیند. برمی خیزد. وارد حیاط می شود. همه جا ساکت است.

سامیه: (آهسته) پدر! (سکوت است) پدر!

به سوی در اتاق ابوجعفر می رود و در را باز می کند. ابوجعفر در اتاق نیست، اما ام کلثوم نماز می خواند. سامیه به سوی حوض می آید و به تصویر ماه در آب می نگرد.

ام کلثوم: (نمازش تمام شده و اینک در چهارچوب در ایستاده) چرا بیداری؟

سامیه: فکر کردم هیچ کس در خانه نیست. پدر کجاست؟

ام کلثوم: پدر گاهی به دیدن کسی می رود.

سامیه: چه کسی؟

ام کلثوم: (کنار او می آید) می خواهی بدانی.

سامیه: می خواهم.

ام کلثوم: همان که به پدر گفت تو را بخرد.

سامیه: او کجاست؟

ام کلثوم: گاهی اوقات در سامرا در سردابه ای که روزگاری از آنجا غیبت خود را آغاز کرد. حالا تو باید بروی بخوابی!

سامیه را به سوی بستر می برد و می خواباند. سامیه به ماه نگاه می کند. ام کلثوم او را می بوسد.

ام کلثوم: شب خوش خواهر!

۸۰. شب _ خارجی و داخلی _ خانه امام زمان در سامرا

ابوجعفر در کوچه است. به ماه می نگردد. چند قدم آن طرف تر خانه امام زمان است. در انتهای کوچه دری کوتاه وجود دارد. پیش از آنکه ابوجعفر بر در بکوبد، پیرمردی سیاه در را باز می کند. وی دربان است و فانوسی به دست دارد. پیرمرد کر و لال است و با زبان ناشنویان سلام می کند.

ابوجعفر: سلام یاقوت.

وارد می شود. دربان در را می بندد. ابوجعفر از یک هشتی بزرگ می گذرد. حیاط پر از باغچه است و باغچه ها پر از گل. ابوجعفر نفسی عمیق می کشد. انگار بوی خوشی همه جا را پر کرده. دربان فانوس را کنار پله می گذارد و وارد اتاقش می شود و در را می بندد. صالح به سوی سردابه ای که در گوشه حیاط است می رود. نوری از درون سردابه به بیرون می تراود. ابوجعفر وارد می شود. دوربین به سوی ماه بالا می رود.

۸۱. شب _ داخلی _ خانه شیمله

رشید از دریچه اتاق خانه شیمله به ماه می نگردد. شیمله در حال نوشتن است.

رشید: کاش کمی به من گوش کنید!

شیمله: دست کم سن و سال ما بر خلاف این می گوید!

رشید: (به سوی شیمله برمی گردد) به خدا از شما حیرت می کنم. بعد از آن همه گرفتاری ها در ماجرای صاحب الزنج دوباره شروع کرده اید. اگر حرفی که به گوش من رسیده به گوش الموفق و خلیفه برسد چه می شود؟

شیمله: بنشین رشید. بنشین پسر! (در گفتن پسر علاقه او به رشید معلوم است) وقتی جنگ بود بیشتر با هم بودیم. افسوس! (نوشته هایش را کنار می گذارد) من باید پیش از همه حرفم را به تو می زدم. خیر دنیا و آخرت ما، من، تو و همه مردم در این سخن است رشید.

رشید: خیر آخرت شاید، اما دنیا را نمی دانم! فقط باعث کشت و کشتار می شود.

شیمله: محال است آن که آخرت مردم را آباد می خواهد، دنیایشان را ویران و خونین بخواند. همه کشتارها به خاطر این است که ما آخرت را از یاد برده ایم. من از خدا حرف می زنم و رسول و اولیای خدا. این حرف ها بوی جنگ می دهد؟

رشید: آری؛ چون همین حرف ها مخالفت با خلیفه است.

شیمله: این گناه خداست یا گناه خلیفه؟! همه تو را به این صفت می شناسند که هرگز بیهوده دست به شمشیر نمی بری و از خونریزی بیزاری. بسیار خب، پس فکر کن چه کسی علت اصلی خونریزی هاست. باید او را از بین برد.

رشید: چه کسی است؟

شیمله: خلیفه. یعنی نه شخص خلیفه. شجره ملعونی که المعتمد برگی از آن است.

رشید: آل عباس؟

شیمله: آل عباس هم فقط شاخه ای از آن شجره است. هر کس در هر گوشه دنیا ستم می کند، حق مظلومی را پایمال می کند. مردم را از رشد و هدایت

باز می دارد، برگی و شاخه ای از این درخت است.

رشید: (با شوخی آمیخته به طنز) دنیا را که نمی خواهید اصلاح کنید؟!

شیمله: اتفاقاً می خواهم دنیا را اصلاح کنم، همه دنیا را!

رشید: پس یک مهدی منتظر دیگر هم پیدا شد!

شیمله: من مهدی منتظر نیستم، اما تو را به سوی او دعوت می کنم!

رشید: این خطرناک تر است!

شیمله: آری. اگر بگویم مهدی ام رسوا می شوم و این به سود خلیفه است، اما اگر بگویم به سوی او دعوت می کنم مردم را به حق دعوت کرده ام و اهل باطل را خطری بزرگ تر از این نیست.

رشید: (دست بر گردن بندی می زند که پدر سامیه به او داد و رشید هنوز آن را در زیر بالاپوش خود بر گردن دارد) پیش از این هم کسی با من از او سخن گفته است، اما چگونه می توانم کسی را که ندیده ام باور کنم؟

شیمله: می بینی؛ اگر بخواهی.

رشید: (دست های شیمله را می گیرد) تو شریف ترین مردی هستی که تا به حال در زندگی ام دیده ام. یک روز نبوده که از حق و عدالت نگویی، اما تا امروز چه کرده ای؟ فقط خود را به لبه تیغ نزدیک تر کرده ای. دست بردار. زندگی کن!

شیمله: برای اینکه زندگی کنم از حق می گویم و عدالت! با من باش!

رشید: همه عمر با تو خواهم بود، اما اگر بفهمم چه می گویی!

۸۲. شب _ خارجی _ حیات خانه شیمله و کوچه

رشید به سرعت وارد حیات می شود. از آن می گذرد و پا به کوچه می گذارد. در کنار در، مهار اسبش را که به در بسته شده باز می کند و بر اسب می نشیند. دو قدم که می رود می ماند و به پشت سر نگاه می کند، رو به تاریکی.

رشید: که هستی؟ (از درون تاریکی سایه ای بیرون می آید. عزیزه است. پیش می آید و می ایستد. رشید حیرت می کند) نیمه شب اینجا چه می کنی؟

عزیزه: اسبت را شناختم.

رشید: مرا تعقیب می کنی! گمان می کنی تو را نمی بینم؟ همیشه تعقیب می کنی.

عزیزه: می خواهم در کنارت باشم.

رشید: (می خندد) چه کسی باور می کند عزیزه برده فروش چنین نازک دل و پرشور باشد؟

عزیزه: نبودم، اما شدم.

رشید: باید تو را به خانه ات برسانم. در این نیمه شب مردان جرئت نمی کنند تنها بیرون بیایند.

عزیزه: نیامده ام برای من دل بسوزانی و نگران باشی.

رشید: پس بدون نگرانی، تنهایت می گذارم.

می رود. عزیزه می ماند و نگاه می کند.

۸۳. روز _ داخلی _ کاخ عبداللہ بن عباس _ قالار و یک سرسرا

قاسم در حال نرد باختن با لؤلؤ زنگی است. ظاهراً عقب افتاده.

لؤلؤ: (دو مهره قاسم را می زند و بیرون می گذارد) دو مهره بیرون!

در بازمی شود و عزیزه وارد می شود.

قاسم: (چشمش به او می افتد و کمی دیر او را به یاد می آورد)ها! خاتون برده فروش! (تاس ها را می ریزد، بد می آورد) لعنت!

عزیزه: خواسته بودید اینجا بیایم.

قاسم: بد موقعی آمدی. دائماً بد می آورم!

عزیزه: می توانم به جای شما تاس بریزم؟

قاسم: به جای من؟ (به لؤلؤ نگاه می کند)

لؤلؤ: (می خندد) دستش هرچه باشد، از دست شما بدتر نیست!

قاسم با سر اشاره می کند بریز. عزیزه می آید تاس ها را برمی دارد و در دست می غلتاند و می ریزد، جفت شش می آید.

قاسم: (از خوشحالی فریاد می کشد) مرحبا! چه آوردی! (دو مهره سوخته اش را در خانه ها می گذارد) باز هم بریز! (عزیزه می ریزد. چنان می آورد که دو مهره تازه وارد قاسم، دو مهره لؤلؤ را می زنند. قاسم با افتخار دو مهره سوخته لؤلؤ را بیرون می گذارد) بد آوردی سردار!

لؤلؤ: این زن باعث شد!

عزیزه: بخت سرورم بلند بود.

قاسم: (به لؤلؤ شنیدی! (برمی خیزد) همین حالا برمی گردم! (بیرون می رود و عزیزه همراه او. وارد سرسرای می شوند. می ایستد و به عزیزه می نگرد) گفته بودی کنیزی هندی می آوری!

عزیزه: می آورم سرورم.

قاسم: (قدم می زند و فکر می کند) چه خوب تاس می ریختی!

عزیزه: تاس ریختن راه و رسمی دارد.

قاسم: (هنوز در فکر است) هوم! من دنبال کسی می گردم که فقط تو او را می شناسی.

عزیزه: آن دخترک؟! سامیه؟

قاسم: پس نامش سامیه است.

عزیزه: چرا برای امیر این قدر مهم است.

قاسم: (مکث می کند) رازدار می مانی؟

عزیزه: آری.

قاسم: اگر زبانت باز شود، با شمشیر من روبه رو می شوی. می خواهم بدانم

آن جوان چرا سامیه را می خواست. برای من دخترک را پیدا کن.

عزیزه: پیدا می کنم. (سر خم می کند و برمی گردد)

قاسم: و یک کار دیگر. (عزیزه می ایستد و نگاه می کند) بیا و به من تاس ریختن یاد بده!

عزیزه: (لبخند می زند) می آیم! (مکث می کند) آیا آن جوان که سامیه را می خواست از نزدیکان شماست؟

قاسم: (اخم می کند) دشمن تر از او ندارم.

عزیزه: پس دخترک را برای به دام انداختن او می خواهید! اگر درباره آن جوان بیشتر بدانم شاید بهتر بتوانم دخترک را بیابم.

قاسم: برده بی مقداری است. نه پدر به خود دیده نه مادر! بیش از این چه می توان گفت؟ گمان می کند چون در سرای امیر الموفق بزرگ شده حق گستاخی دارد، اما دیر یا زود گردنش را می شکنم. (دست بر زخم صورتش می کشد. عزیزه سر خم می کند و می رود. قاسم بازمی گردد و کنار بساط بازی می نشیند)

قاسم: (پیروزمندانه) و اما ادامه بازی سرنوشت!

۸۴. روز _ خارجی _ بازار _ مغازه فقاع فروشی

عزیزه در بازار می گردد و به مغازه دارها و مردم نگاه می کند. در گوشه ای مغازه ای است که در آن فقاع می فروشند؛ فقاع، همان ماءالشعیر است. در کوزه های تنگ و کوچک. عزیزه بر سکویی در کنار مغازه می نشیند. در کنار سکو پیرزنی با چشمان کم سو و قامت فرتوت نشسته است. وی امینه است. غلام بچه ای برای عزیزه فقاع می آورد. عزیزه به امینه می نگرد.

عزیزه: فقاع می نوشی مادر؟

امینه: نه مادر جان. من آب هم می خورم دل درد می گیرم. از بس خسته بودم اینجا نشستم.

عزیزه: اسمت چیست؟

امینه: امینه.

عزیزه: اسم قشنگی داری.

امینه: (دهان بی دنداننش را به خنده بازمی کند) روزگاری خودم هم قشنگ بودم.

عزیزه: الان هم قشنگی!

امینه: به چشم مرگ قشنگم دخترم! (آهی می کشد)

عزیزه: اهل کجایی؟

امینه: اهل کوفه بودم تا ده سال پیش. برای خودم کلبه کوچکی داشتم نزدیک کوفه. خراب شد، یعنی خرابش کردند. آواره شدم. بدبخت شدم. امینه بودم شدم ذلیل!

عزیزه: چه کسی خانه ات را خراب کرد؟

امینه: خانه اش خراب شود. چه بگویم.

عزیزه: می ترسی اسمش را بگویی؟

امینه: می ترسم مادر. می ترسم. شنیده ام از سران و سردارهاست!

عزیزه: اینجا کسی نیست. من هم جاسوس نیستم. مثل خودت هستم.

امینه: اسم بغراخان را شنیده ای؟

عزیزه: او. معلوم است که شنیده ام.

امینه: آتش به زندگی ام انداخت. آتش!

عزیزه: چرا؟

امینه: (آهی می کشد) دست بردار دخترم.

عزیزه: غذا خورده ای؟

امینه: نه.

عزیزه: (به غلام بچه نگاه می کند) بیا! (غلامک می آید) می توانی برای ما

غذا بخری؟ (دو سکه از آستین درمی آورد) نان و کباب.

غلام: همین حالا! (به سرعت می رود)

امینه: (اعتراض می کند) من گدا نیستم!

عزیزه: فقط می خواهم غذا را با هم بخوریم. (امینه به بازار خیره می شود و حرف نمی زند. عزیزه زیر لب به گونه ای که امینه می شنود، می گوید) بغراخان!

۸۵. روز - خارجی - بیابان

رشید در بیابان، در حال آموزش دادن تیراندازی در حال سواری به چند سرباز است. سربازها یک به یک با اسب دور می زنند و به تاخت در می آیند و می کوشند در همان حال تیری بر هدف بنشانند، اما اغلب ناموفق هستند. وقتی دو سه نفر آنها دور می زنند و برمی گردند، رشید نکته ای را به آنها یادآور می شود.

رشید: اشتباه شما در این است که حرکت باد را در نظر نمی گیرید. باید حدس بزنید که فشار باد چقدر بر حرکت تیر شما تأثیر می گذارد.

سپس خودش بر اسب می نشیند، دور می زند و به تاخت در می آید. در همان حال، تیری از ترکش در می آورد و در کمان می گذارد و پرتاب می کند. تیر با اختلاف بسیار کمی بر قلب هدف می نشیند. سربازها با تحسین نگاه می کنند. رشید دوباره می تازد و تیری در کمان می گذارد و می خواهد پرتاب کند، اما درست پیش از رها کردن تیر، ناگهان زنی پوشیده رو را سوار بر اسب در مقابل هدف می بیند. تیر از کمان رها می شود و رشید فقط می تواند کمی در هدف گیری خود تغییر دهد. تیر از کنار هدف رد می شود و بر خاک می افتد. سربازها حیرت زده پیش می روند. زن همچنان ایستاده است. رشید با

دست اشاره می کند سربازها بمانند. سپس خودش جلو می رود. زن پوشیده رو به راه می افتد و چند قدم دور می شود. جایی که سربازها نتوانند چهره او را ببینند. رشید با تعجب دنبال او می رود. زن می ایستد.

رشید: نزدیک بود کشته شوی.

عزیزه: (پرده از روی برمی دارد) به دست تو!

رشید: (حیرت زده) خدایا! باز هم تو!

عزیزه: چه باید بکنم؟

رشید: (آشفته) من چه باید بکنم از دست تو؟ همه جا هستی!

سربازها به هم نگاه می کنند و لبخند می زنند. متوجه می شوند رشید با آن زن مشغول صحبت شده.

عزیزه: از من فرار می کنی! مگر از تو چه می خواهم؟ (رشید روی برمی گرداند) این گناه توست. گناه توست. در قلبی که گمان می کردم سنگ شده است گمان می کردم دیگر مرده است، آتش انداختی و حالا حتی از قطره آبی برای نشان دادن این آتش دریغ می کنی.

رشید: من نه از آن آتش خبر دارم، نه چاره ای برای خاموش کردنش می دانم. من سربازم زن. فقط یک سرباز. کسی که نه پدری برای خود می شناسد، نه مادری. فقط از کودکی او را آموخته اند شمشیر بکشد، تیر بیندازد، زخم بزند و بمیرد! من نمی فهمم عشق چیست.

عزیزه: من به تو می آموزم! بیا!

رشید: از آنچه تو می گویی می ترسم. مرا برای کار دیگری ساخته اند!

عزیزه: از من جوان تری. در کاخ ها و باغ های بغداد رفت و آمد می کنی. موجی سرباز زیر فرمان تو هستند و من فقط زنی دلمرده ام که روز و شب سر و کارم با بردگان است و سیاه بختان. با هم خیلی فاصله داریم، اما هرچه دارم به پایت می ریزم. هر طور که تو بخواهی حرف می زنم، زندگی می کنم و

حتی می میرم. (رشید رو برمی گرداند که برود. عزیزه با صدای بلند می گوید) کسانی هستند که دوست ندارند تو زنده باشی! (رشید به سوی او رو برمی گرداند و با تعجب نگاهش می کند) از من خواسته اند سامیه را بیابم تا بفهمند چرا می خواهی او را پیدا کنی!

رشید: قاسم!

عزیزه: (سر تکان می دهد) گفت گردن تو را خواهد شکست. من می توانم به تو کمک کنم. اگر بخواهی می توانم اسرار آنها را برایت فاش کنم!

رشید لبخندی طنزآمیز می زند. سر اسب را برمی گرداند و به تاخت دور می شود. سربازان در پی او می روند.

۸۶. روز - خارجی - بازار بغداد

امینه بر سکو نشسته است. عزیزه از راه می رسد و در کنار او می نشیند.

امینه: عزیزه!

عزیزه: (لبخند می زند) خوب می بینی!

امینه: معلوم است! چیزها می بینم دختر! مثلاً در صدای تو غمی می بینم که ریشه در دلت دارد.

عزیزه: (دو فقاع را که غلام بچه می آورد برمی دارد و یکی از آنها را در دست امینه می گذارد) بخور پیرزن و تعریف کن چطور شد این بغراخان خانه ات را آتش زد!

امینه: می خواهی حرف را برگردانی. (کمی فقاع می خورد) از شنیدنش دلت می گیرد. گفتن چه فایده؟

عزیزه: (لبخند می زند) بعد از مردن شوهرت باید شوهر می کردی. (به غلام بچه) می روی برای ما غذا بگیری؟

امینه: (آهی می کشد) شوهر می خواستم چه کار. گذاشته بودند همان بچه برایم بماند بس بود.

عزیزه: نگفتی بچه داشتی! مرد؟ (دو سکه در دست غلام بچه می گذارد. او می رود)

امینه: بچه خودم نبود، ولی از بچه خودم عزیزتر شد. چه پسری بود، ولی بدبخت، ولی بیچاره! نمی دانم کجا رفت و چه بلایی سرش آمد. تا وقتی چشم داشتم امیدی بود پسر را پیدا کنم، ولی حالا همان امید را هم ندارم.

عزیزه: (دلدارانه) بگو شاید من بتوانم برایت پیدا کنم. چه اتفاقی افتاد؟

امینه: گمان می کردم بغراخان بداند. آمدم بغداد. بغراخان را پیدا کردم. سر راهش را گرفتم، روی پایش افتادم. گفت نه می دانم چه می گویی، نه تو را می شناسم. با شلاق ردم کرد. (مکث) مادرش جلوی چشم کشته شد!

عزیزه: مادر پسر؟

امینه: بغراخان شمشیر را فرو کرد در سینه اش. جلوی چشمم! می خواستند بچه اش را بگیرند، نگذاشت. بغرا او را کشت. خدایا! در زندگی ام چیزی دیدم که هرگز ندیده ام. سراپای بچه در بغل مادر، غرق خون بود. غرق خون مادر.

عزیزه: مادرش قتل کرده بود؟

امینه: نه. فراری بود. شوهرش از طرفداران یحیی علوی بود. بیست سال پیش، بلکه بیشتر. در کوفه قیام کرد. مادر که کشته شد، بغراخان بچه را به من سپرد که بزرگ کنم. گفت برمی گردم و او را می برم. فکر نمی کردم که برگردد، ولی برگشت. بی مروت! رشید چهار ساله بود که برگشت و او را برد!

عزیزه: رشید! هان! پس نامش رشید بود. چه عجیب! هر دوی ما دنبال رشیدهای خودمان هستیم. تو هم چه اسراری در سینه داری امینه بانو! (غلام بچه با نان و کباب از راه می رسد و آنها را جلوی عزیزه می گذارد و کف دستش را به طرف عزیزه می گیرد. چند پول سیاه در دست دارد.) مال خودت! (غلام بچه می رود) این هم غذا.

امینه: (در فکر) الان باید بیست و یک ساله یا بیست و دو ساله باشد پسرم!

عزیزه: موقع غذاست. (مشغول خوردن می شوند) بغراخان بچه را برای چه می خواست؟

امینه: برد که برای سربازی تربیت کند. می گفت این جور بچه ها که نه پدر برای خود می شناسند نه مادر، سربازهای خوبی برای خلیفه می شوند. شاید هم سردارهای خوبی.

عزیزه: (فکر می کند. چهره اش اندک اندک از کشف رازی روشن می شود. برمی خیزد. صدایش گرفته است) همین جا بمان پیرزن.

امینه: کجا می روی؟

عزیزه: گمان می کنم رشید تو را می شناسم. (از آنچه در سرش می گذرد نفس نفس می زند و آب دهان فرو می دهد) می شناسم! (به سرعت می رود)

امینه: (با ضعف تمام برمی خیزد و در پی او می رود) صبر کن! صبر کن! رشید من کجاست؟

امینه به وسطه بازار می آید. درشکه ای که به سرعت می آید به پیرزن می رسد. درشکه چی نمی تواند اسب را مهار کند و پیرزن با ضربه سم اسب به زمین می افتد. فریاد از اهل بازار برمی خیزد. عزیزه که به سرعت می رود صدا را می شنود. می ایستد و به پشت سر نگاه می کند و جمعیت را می بیند. با نگرانی برمی گردد. جمعیت را می شکافد و پیش می رود. پیرزن غرق در خون روی زمین افتاده است. عزیزه پارچه ای بر روی پیرزن می کشد و کنارش می نشیند.

یک مرد: پیرزن بیچاره!

فقاع فروش: راحت شد! از بدبختی. از گدایی! راحت شد.

ابوسعید: (مردی است سی و پنج ساله. درشت استخوان و خشن. مردم را کنار زده و پیش آمده) همین! می گوئیم راحت شد تا خودمان را از عذاب

وجدان راحت کنیم. (عزیزه سر بلند می کند. هنوز مبهوت است. به ابوسعید می نگرَد. ابوسعید از حاشیه نشینان خلیج فارس است. اهل گناوه. لباسی مناسب موطن خود بر تن دارد. با نفوذ سخن می گوید) گداها، دربدرها، بی خانمان ها می میرند و ما راحت می شویم! چون نمی خواهیم با دیدن آنها به یاد بیاوریم آنها چرا به این روز سیاه نشسته اند. نمی خواهیم به یاد بیاوریم گناه ذلت و بدبختی آنها به گردن کیست.

یک پیرمرد: به خدا حرف های این مرد بوی آشوب می دهد.

ابوسعید: آری. من یک آشوبگر! من می گویم در مرکز خلافت اسلام، در بغداد نباید دزد و گدا و بی خانمان وجود داشته باشد. من می گویم ثروت ها باید به طور مساوی تقسیم شود. اگر ثروتمندان و اشراف مرا آشوبگر بنامند حق دارند، ولی شما پاپتی های یک لاقبا چرا؟ کسی نباید این حرف ها را بزند؟ (فریاد می کشد) باید کاخ های آنها را بر سرشان خراب کرد.

یکباره سکوت همه جا را فرا می گیرد. دورتادور مردم را سربازان محاصره کرده اند. رئیس سربازان بغراخان است. مردم از ترس به هم فشرده می شوند، اما ابوسعید با شجاعت و سربلندی ایستاده است. مردم زمزمه می کنند «بغراخان».

بغراخان: (سوار بر اسب جلو می آید و با نوک شمشیر به بینی ابوسعید می زند) ادامه بده!

ابوسعید: آنچه باید می گفتم گفتم!

بغرا: اسمت؟

ابوسعید: ابوسعید.

بغرا: اهل کجا؟

ابوسعید: گناوه.

بغرا: کدام جهنم درّه ای است.

ابوسعید: در ساحل خلیج فارس است.

بغرا: ایرانی! بگو مجوسم. بگو قرمطی ام!

به سربازان اشاره می کند ابوسعید را دستگیر کنند. سربازان او را می گیرند و می بندند. بغرا به مردم نگاه می کند و یکی دو نفر را نشان می دهد، از جمله عزیزه را.

ابوسعید: آنها بی گناهند، فقط من حرف می زدم.

بغرا: ولی آنها خوب گوش می کردند! (به سربازان) اینها را ببندید!

سربازان، ابوسعید و عزیزه و دو سه اسیر دیگر را می بندند.

بغرا: و حالا برای عبرت سایرین بزنید! (شروع به زدن آنها می کنند. بغرا خوشحال است) بلبل زبانی کنید! سخنوری کنید! افاضه بفرمایید!

ابوسعید: (در کنار عزیزه است. نگاهی به عزیزه می کند و زیر لب می گوید) کارشان تمام است، مگر زنده ام نگذارند.

بغرا: این هنوز اول کار است. کتک های زندان مانده! بزنید!

۸۷. روز _ خارجی _ کاخ الموفق _ باغ

الموفق بر تخت روان است. دو غلام او را از ساختمان بیرون می آورند و در کنار استخر می گذارند. ابوالعباس همراه اوست. الموفق بیماری نقرس دارد، پایش باد کرده است و درد می کند.

الموفق: آخ! این درد مرا عاقبت از پا انداخت.

ابوالعباس به غلام ها اشاره می کند بروند. آنها می روند.

ابوالعباس: از پا نیفتاده ای پدر! هنوز امیر لشکری. فرمان عزل و نصب با توست. خلیفه واقعی تویی!

الموفق: نه عموی تو سزاوار خلافت است، نه پسر عمویت. اگر خودم شفا یافتم که می دانم چه کنم، اما اگر.... (مکث می کند. ابوالعباس دست او را

می گیرد) در آن صورت این کار را تو باید تمام کنی.

ابوالعباس: بگذارید این کار را زودتر انجام دهم!

الموفق: خاموش! برادرم را بر خود خلیفه دیدم بس نیست که پسر را هم بینم؟! (نال می کند) وصیت من به تو این است: اول، رومیان را از یاد مبر. به جنگ آنها نرو، اما هر شش ماه یک بار سپاه کوچکی بفرست عده ای از آنها را بکشند و عده ای را اسیر کنند تا آنها فرصت حمله پیدا نکنند. دوم، از عمرولیث صفاری غافل نشو. دشمنان او را تقویت کن و سوم، بدان که آنچه می تواند پشت تو را بشکند دشمنی است که دل های مردم با آنهاست. علویان!

ابوالعباس: از علویان بیش از آنچه لازم است می ترسی پدر.

الموفق: نه پسر. اکنون در بغداد و همه بلاد اسلام، وکلای امام علویان برای او پول و هدایا جمع می کنند. اگر قصد خلافت ندارند، این اموال برای چیست؟ چرا سازمان گسترده و پیچیده وکالت را به وجود آورده اند؟ چرا یکسره می گویند خلفا غاصب اند و ستمگر و مهدی می آید برای برپا کردن عدل. همه ما شکست خورده ایم. حتی تو نتوانستی نایب او را هم به دام بیندازی. غافل شویم بر باد می رویم (آهی می کشد) بگو بیایند مرا بردارند. دلم از خانه گرفته. می خواهم ساحل دجله را بینم.

۸۸. روز _ خارجی و داخلی _ دجله و ساحل آن و مغازه روغن فروشی

غلامان، الموفق را با تخت روان بر دوش می برند. سربازان پیاده و سواره گرد او هستند. مردم با احترام کنار می روند. قایق ها در رود رفت و آمد می کنند و مردم را عبور می دهند. همچنان که کاروان الموفق می گذرد، سامیه را می بینیم که پشت به کاروان و رو به دجله ایستاده است. رو برمی گرداند و الموفق را می بیند. به سوی ردیف مغازه هایی می رود که با فاصله ای از ساحل

قرار گرفته و بازاری ساخته اند. یکی از مغازه ها از آن ابوجعفر است. درازگوشی جلوی در ایستاده و از داخل مغازه، روغن بار درازگوش می کنند. سامیه وارد می شود. ابوجعفر مشغول محاسبه قیمت ها با خریدار است.

ابوجعفر: هشت خیک روغن. هر یک سه دینار. جمعاً ۲۴ دینار.

مشتری: (سکه ها را می پردازد) فردا پسر را می فرستم هشت خیک دیگر ببرد.

ابوجعفر: خدا نگهدار. (مشتری می رود. سامیه وارد می شود. ابوجعفر رو به سامیه می کند) از نگاه کردن به دجله خسته شدی دخترم؟!

سامیه: آن مرد اینجاست.

ابوجعفر: کدام مرد؟

سامیه: همان که در حمله به اردوگاه زنگیان، رئیس سربازان بود.

ابوجعفر: (نگران می شود و بانگ می زند) محمد! (از پشت حصیری که در انتهای مغازه آویخته، محمد کاتب بیرون می آید. ابوجعفر به او می گوید) ببین چه کسی کنار دجله است. (محمد بیرون می رود. ابوجعفر سر در پشت حصیر می برد. اتاقی آنجاست و چند نفر، سکه هایی را در کیسه های کوچکی بخش بخش جای می دهند. محمد بن همام، جعفر بن احمد، محمد بن ورد العطار و محمد بن علی بن ابراهیم هستند) کار را تمام کنید. گویا سربازان خلیفه اینجا هستند.

ابوجعفر حصیر را می اندازد و دوباره پشت دخل برمی گردد. محمد کاتب وارد می شود.

محمد: (کمی نگران) الموفق است با عده ای سرباز. گویا برای گردش آمده اند. البته ظاهراً. سوار قایقی شدند.

ابوجعفر: رفتارشان چطور بود؟

محمد: طبیعی. به نظر نمی رسید توجهی به این طرف داشته باشند.

ابوجعفر: اینجا بمان. (به اتاق پشت حصیر می رود) تمام شد؟

محمد بن ورد: تمام شد ابوجعفر. دویست هزار دینار جمع وجوه و اموال بود. (طوماری به ابوجعفر می دهد)

ابوجعفر: (می خواند) بیست هزار دینار برای طبرستان و رویان. این را حذف کنید و به کمک های یمن و حجاز اضافه کنید. محمد بن زید علوی کفایت است برای امور طبرستان. تا او هست گرسنه و مستمندی در آن سامان نخواهد بود. بسیار خوب. عجله کنید. باید پول ها پنهان شوند.

جعفر بن احمد و محمد بن همام بیرون می روند و به سرعت با چند خیک پر از روغن برمی گردند و همه مشغول جای دادن کیسه های پول در خیک ها می شوند.

محمد بن همام: (در حین کار) من باید از اخبار کوفه بگویم. جماعتی به نام قرمطی در آن سامان پیدا شده اند. چند روستا در حومه کوفه را به اختیار خود در آورده اند. فقیران را به خود می خوانند و پنهانی آنها را آماده می کنند برای آشکار کردن دعوت خود.

ابوجعفر: تا وقتی فقیر و تنگدست هست، هر کس می تواند با ادعای عدالت، آنها را به طرف خود بکشد. (کیسه ای سکه را در حالی که در خیکی جای می دهد، تکان می دهد) کاش به جای دویست هزار دینار آن قدر داشتیم که همه فقیران را غنی کنیم. آدم گرسنه مشکل بتواند ایمان و عزت خود را حفظ کند.

محمد بن ورد: اگر از ما پرسیدند، درباره قرمطیان چه بگوئیم؟

ابوجعفر: هنوز دستوری از ناحیه مقدسه به من نرسیده است. اگر مسلم شود که خود را به موعودی از آل علی منتسب می کنند، دروغگو هستند و اگر جز این است باید سخنان را شنید و در کارشان اندیشید. (فکر می کند) اما در هر حال می ترسم اگر فتنه ای برانگیزند، خلیفه دوباره بهانه ای پیدا کند برای

کشتن علویان و شیعیان اهل بیت.

محمد بن علی: چه بهانه ای؟ چه نسبتی بین آنها و علویان هست؟

ابوجعفر: نسبت را ایجاد می کنند. نام قرمطی را علم می کنند که هر مخالفی را به آن نام بخوانند و بکوبند. (کار تعبیه پول ها در روغن ها تمام شده) پول ها هرچه زودتر باید به دست صاحبانشان برسد.

برمی خیزد و پرده را کنار می زند. محمد کاتب جلوی در ایستاده و با دقت مواظب بیرون است. ابوجعفر به او نگاه می کند.

محمد کاتب: همه جا آرام است. روی دجله می گردند.

محمد بن ورد: انتقال پول ها را باید به تأخیر بیندازیم. تا آنها هستند نمی توان بیرون رفت.

محمد بن علی: در آن طرف دجله منتظرند. تأخیر کنیم می روند و انتقال پول ها یک ماه به تأخیر می افتد. کاروان است. نمی توانند به دلایل واهی معطلش کنند.

ابوجعفر: (تصمیم می گیرد) روغن ها را می بریم.

محمد بن ورد: (نگران) می بریم؟

ابوجعفر: بدون تأخیر! عجله کنید! (به محمد کاتب) بگو بیاید! (محمد با دست به کسی در بیرون اشاره می کند. لحظه ای بعد گاری کوچکی جلوی در مغازه می ایستد که پیرمردی آن را می کشد. خیک های روغن را به سرعت سوار گاری می کنند و به سوی ساحل دجله حرکت می کنند. ابوجعفر به سامیه می نگرد) تو هم با آنها برو. برو!

سامیه می رود. ابوجعفر در مغازه تنها می ماند. گاری به کنار ساحل می رسد. قایقی از میانه آب با دیدن آنها پیش می آید و همزمان به کنار آب می رسد. خیک ها را سوار قایق می کنند. قایقران مردی لاغر است.

محمد بن ورد: عجله نکنید. با آرامش. نباید توجه کسی را جلب کنیم.

قایق بزرگی که الموفق را می گرداند، در میان آب است. روغن ها بار قایق می شود.

سامیه: پدر گفت من هم با آنها بروم!

محمد بن ورد: (فکر می کند) بسیار خوب، برو. (به قایقران) مواظبش باش. زود برش گردان!

قایق به راه می افتد. قایقران پارو می زند. به کنار قایق الموفق می رسند. الموفق به آنها نگاه می کند. در ساحل، شیعیان با نگرانی مواظب اند.

الموفق: بارت چیست قایقران؟

قایقران: روغن است امیر!

الموفق: کمی از آنها را خودت بخور که این قدر لاغر نمایی! (همراهان الموفق می خندند)

قایقران: مال مردم است امیر نه مال خودم.

الموفق: اتفاقاً اگر مال مردم را بخوری چاق می شوی! (همراهان الموفق می خندند. قایق ها از هم دور می شوند. شیعیان نفس راحتی می کشند)

[سخن راوی بر روی تصاویر دجله و قایق ها]

راوی: در طول سال های بعد، ابوجعفر محمد بن عثمان همچنان با کفایت تمام، سازمان پنهانی وکالت حضرت صاحب الامر(عج) را در سراسر سرزمین های اسلامی حفظ و رهبری کرد. الموفق مُرد و ابوالعباس به جای او سپهسالار شد و نفوذ پدرش در میان لشکریان به او منتقل گردید. قرمطیان هفت امامی که مردم را به امامی غایب دعوت می کردند، در کوفه نهضتی پرخشم و خون به پا کردند و بهانه ای برای سرکوب شیعیان به دست خلیفه دادند. در سال ۲۷۸ هـ. عیدالله بن سلیمان، یار نزدیک ابوالعباس بن الموفق،

وزیر خلیفه شد و ابوالعباس به ولیعهدی ولیعهد، المفوض بالله تعیین شد و به این طریق بینش ضد شیعی قدرتی بیشتر از پیش یافت.

۸۹. روز _ داخلی _ کاخ خلیفه

مراسم بیعت گرفتن برای ابوالعباس است و خلعت وزارت پوشاندن به عیدالله بن سلیمان. همه جمع هستند به جز ابوالعباس و عیدالله بن سلیمان. رشید و شیمله هم هستند و سرداران و وزرا. در صفاها و زاویه ها تخت نهاده اند و مخده و غلامان میوه و شیرینی و شربت و غذا می آورند و می برند. در حوض وسط تالار، گلبرگ های رنگارنگ ریخته اند و بادبزن ها باد می زنند. عود سوزها عطر می پراکنند و قاضیان و علما در اطراف سلطان نشسته اند و با او سخن می گویند. معرف، غلامی که بر در ایستاده و ورود اشخاص را خبر می داد، بانگ می زند.

معرف: ابوالعباس، احمد بن موفق بن متوکل، برای دستبوس حضرت خلیفه، امیرالمؤمنین المعتمد علی الله، ادام الله طول عزه و بقائه می رسد.

در بازمی شود و چند غلام که قباهای زر پوشیده و شمشیر بسته اند، وارد می شوند. از دو سو صف می بندند و ابوالعباس با لباس بس زیبا و مطرز و منقش وارد می شود. به آرامی قدم برمی دارد و به سوی خلیفه می آید و زانو می زند و بر دست خلیفه بوسه می دهد. خلیفه سر او را می بوسد. غلامی همراه ابوالعباس است و سینی بزرگی در دست دارد. در سینی، پارچه ای آبی رنگ هست بقچه مانند. ابوالعباس پارچه را بازمی کند. عقدی گوهر سرخ از آن درمی آورد. خم می شود و تقدیم خلیفه می کند. خلیفه آن را بر گردن می اندازد.

ابوالعباس: پیشکش به امیرالمؤمنین، خلیفه اسلام و عموی بزرگوار ما.

خلیفه: روح پدرت قرین آسایش و آرامش باد. تا بود پشت خلافت ما به او راست بود و چون رفت فرزندی برومند از خود باقی گذاشت که ستون محکم بنای خلافت ما و خلافت فرزند ما خواهد بود. از این پس، تو نه برادرزاده ما، بلکه فرزند مایی و من دارای دو پسر خواهم شد: المفوض و ابوالعباس.

المفوض بی حال است و بی حوصله و خمیازه می کشد. خلیفه دست بر سر ابوالعباس می گذارد.

خلیفه: و اکنون در حضور سرداران و اشراف اعلام می کنیم که تو ولیعهد ولیعهد ما خواهی بود و سرداری لشکر و عزل و نصب و خلع همه با تو خواهد بود. ما تو را به لقبی شایسته مفتخر می کنیم. تو «المعتضد بالله» خواهی بود.

زمزمه تحسین از حضار برمی خیزد. فقط شیمله خاموش است. خلیفه اشاره می کند. غلامی سینی بزرگی می آورد. پارچه ای سرخ در آن است. یکی از بزرگان پارچه را بازمی کند. انگشتی و شمشیری در آن است. خلیفه انگشتی را برمی دارد.

خلیفه: این انگشتی فیروزه را که ده هزار دینار قیمت آن است، در انگشت تو می کنیم برای ولایتعهدی ولایتعهدی تو (آن را در انگشت ابوالعباس می کند و سپس شمشیر را برمی دارد و به کمر ابوالعباس می بندد) و این شمشیر هندی را که بیست هزار دینار قیمت آن است به کمرت می بندیم به نشانه سرداری لشکر.

(فریاد شادی از همه سو برمی آید)

شیمله: (آهسته به رشید) خلیفه با این انگشتی، خلافت خود را از دست داد و با این شمشیر گردن خود را برید!

رشید: در تعجبم که چطور سرت هنوز بر گردن است شیمله؟!

شیمله: خلیفه با این کارها می خواهد ابوالعباس را آرام و در اختیار خود نگه دارد، اما نمی تواند.

رشید: به خدا نباید تو را به این مجلس دعوت می کردند.

شیمله: بیچاره المفوض. در برابر گرگی مثل المعتضد بالله چه خواهد کرد؟

رشید: از پس هم برمی آیند.

شیمله: گمان نکنم.

رشید: هرچه کنند به خود می کنند، من و تو را چه غم؟

شیمله: بخواهیم و نخواهیم پای ما هم در میان است. بازی حکومت بازی حاکمان نیست، بازی محکومان هم هست.

(سپس قاضی یوسف بن یعقوب به سوی المعتضد می رود.)

قاضی: مبارک باد بر تو این لقب و این منصب. من نخستین کسی هستم که ولیعهدی ولیعهدی تو را تبریک می گویم و با تو بیعت می کنم.

(با او بیعت می کند)

عبیدالله بن سلیمان: مرحبا به قاضی القضاة یوسف بن یعقوب. من نیز دومین کسی هستم که با المعتضد بالله بیعت می کنم.

با او بیعت می کند. همه بزرگان پیش می آیند. نوبت به قاسم می رسد، اما پس از بیعت، المعتضد او را نگاه می دارد و به رشید نگاه می کند.

المعتضد: پیش بیا رشید!

همه به رشید نگاه می کنند. رشید پیش می رود. المعتضد ادامه می دهد.

المعتضد: می دانم که بر دل دوست عزیزم قاسم بن عبیدالله وزیر و برادرم رشید غبار کدورتی هست. دوست دارم این غبار همین حالا- به یمن این شادمانی از دلشان زدوده شود. (رشید و قاسم به یکدیگر می نگرند) یکدیگر را در آغوش بگیرید! (رشید تردید را کنار می گذارد و قاسم را در آغوش

می گیرد. قاسم نیز به ناچار چنین می کند. المعتضد به قاسم می گوید) برو و با شیمله هم آشتی کن. (قاسم به سوی شیمله می رود. یکدیگر را در آغوش می گیرند)

قاسم: (در گوش شیمله) با این همه می دانم دلت نه با خلیفه است نه با ابوالعباس! هیچ چیز از من پنهان نیست.

شیمله: هر چه می دانی بگو. هر کار هم می خواهی بکن!

قاسم: خواهم گفتم و خواهم کرد. وقتی مطمئن شوم.

از هم دور می شوند. ابوالعباس با اشاره دست به رشید می گوید گوش خود را نزدیک بیاور. المفوض نگاه می کند. رشید گوش خود را نزدیک دهان المعتضد می برد. المعتضد چیزی می گوید. رشید به المفوض نگاه می کند. توجه المفوض کاملاً جلب می شود. رشید سر تکان می دهد و با تعجب به المفوض می نگرد. شیمله هم متوجه ماجرا هست. المفوض شک کرده است. المعتضد با صدای بلند می خندد.

۹۰. عصر _ خارجی و داخلی _ مغازه ابوجعفر

ابوجعفر تقریباً می خواهد مغازه را ببندد. دبه ها و خیک های روغن را از جلوی در مغازه به انتهای مغازه می برد. محمد کاتب که اینک داماد ابوجعفر شده، سوار بر قایقی به ساحل می رسد. پیاده می شود و به سوی ابوجعفر می آید.

محمد: سلام پدر.

ابوجعفر: سلام داماد عزیز! خوش آمدی! هان چه خبر؟

محمد: گمان می کردم رفته باشید.

ابوجعفر: ام کلثوم چطور است؟ از وقتی شوهر کرده کمتر به یاد پدرش می افتد!

محمد: خودتان می دانید که من و ام کلثوم لحظه ای از یاد شما غافل نیستیم! آمدم درباره مردی صحبت کنم که با بعضی اشخاص سخن از قیام بر ضد خلیفه گفته است.

ابوجعفر: (دست از کار می کشد) از ماست؟

محمد: نه. از ما نیست. پسر خلیفه معدوم است. عبدالله بن مهتدی.

ابوجعفر: چه گفته است؟

محمد: یک دو جا گفته است من خلیفه زاده ام، اما می دانم پدرم و پدرانم غاصب خلافت بودند. اگر یآوری داشته باشم قیام می کنم.

ابوجعفر: ما را با او کاری نیست. (مشغول ادامه کارش می شود. محمد کاتب نگاه می کند، حسین بن روح نزدیک می شود)

محمد: حسین به اینجا می آید.

ابوجعفر: شاید او هم خبری از عبدالله بن مهتدی آورده!

حسین: سلام بر شما.

ابوجعفر: سلام بر تو! اینجا چه می کنی؟

حسین: درباره عبدالله بن مهتدی است و شیمله.

ابوجعفر: اینجا نایستید. بیاید داخل مغازه. (وارد می شوند)

حسین: گویا پسر مهتدی از کسانی شنیده بوده که شیمله بعضی از سپاهیان را به سوی امامی غایب دعوت می کند. نزد او رفته و گفته دوست دارم با تو همدست شوم در آنچه مردم را به آن می خوانی. شیمله سخن او را برای من آورد. گفتم پاسخت را امشب خواهم داد.

ابوجعفر: من از عاقبت شیمله می ترسم. مدتی است که پرهیز و پروا را کنار گذاشته و به هر کس کوچک ترین اطمینانی می یابد، با او سخن از امام غایب می گوید.

حسین: مرد شجاعی است.

ابوجعفر: شجاعت که از حد بگذرد تهور است. فضیلت نیست. (کمی فکر

می کند) همان که به محمد گفتم، ما را با عبدالله مهتدی کاری نیست.

حسین: اما دوست دارد با شما سخن بگوید.

ابوجعفر: ما در اندیشه قیام با شمشیر نیستیم حسین بن روح. تو بهتر از هر کس می دانی. وظیفه ما فقط بیان حقیقت است تا دل ها آماده شود برای پذیرش حق.

حسین: شاید دل آن مرد هم آماده پذیرش حق باشد.

ابوجعفر: از درخت بنی عباس، میوه سالم به بار نمی آید، اما چون دوست دارید با او سخن بگویم می پذیرم. (در مغازه را می بندد. حسین و محمد به هم نگاه می کنند. ابوجعفر ادامه می دهد) دختر جوان در خانه دارم. باید زودتر برگردم. فردا شب عبدالله را خواهم دید.

۹۱. شب _ داخلی _ سردابه ای در اطراف بغداد

مردی که نقابی بر چهره دارد، شمع در دست، عبدالله بن مهتدی را از پلکان سردابه پایین می برد.

عبدالله: چه تاریک است، (مرد شمع به دست حرف نمی زند) و تو چه خاموشی مرد!

مرد شمع به دست باز هم خاموش است. به پایین پله ها می رسند. مرد شمع را خاموش می کند. عبدالله متعجب می شود.

عبدالله: کجا هستیم؟ شمع چه شد؟

ابوجعفر: سلام عبدالله بن مهتدی، خوش آمدی!

عبدالله: (متوجه ابوجعفر می شود که در تاریکی نشسته و فقط نور بسیار ضعیفی که از پشت سر او می تابد نشان می دهد مردی آنجاست. صورت ابوجعفر پیدا نیست) شما که هستید؟

ابوجعفر: جلوتر بیا و بنشین. گفته ای در اندیشه قیامی!

عبدالله: شما را نمی شناسم. چگونه اعتماد کنم راز دلم را بگویم؟

ابوجعفر: اگر دوست داری بگو.

عبدالله: (مکث) من پسر المهتدی ام. خلیفه ای که در میان خلفای بنی عباس از حیث تقوا و پارسایی و قناعت ممتاز بود و در حالی که بیش از یک سال از خلافتش نمی گذشت، به دست سرداران ترک کشته شد.

ابوجعفر: آنچه درباره پدرت گفתי راست است.

عبدالله: من پسر آن پدرم. مردی که اینک خلیفه است، شایسته خلافت نیست. باید او را از میان برداشت.

ابوجعفر: خلافت را حق خود می دانی؟

عبدالله: هرگز. خلافت باید به صاحبانش که همانا آل علی هستند برگردانده شود.

ابوجعفر: و اگر آل علی خود را بی نیاز از یاری تو بدانند چه می گویی؟

عبدالله: امروز بهترین فرصت برای برانداختن خلیفه است. ابوالعباس معتضد ولیعهد ولیعهد است. معتضد هرگز المفوض را تحمل نمی کند. او را از میان برمی دارد و سپس خلیفه را سرنگون می کند. این اوضاع و احوالی است که شاید تکرار نشود. باید از فرصت استفاده کرد.

ابوجعفر: حکومت برای آل علی بازیچه ای نیست که در پی فرصتی برای ربودن آن باشند. آن کس که به شمشیر یا به فریب، قدرت را به چنگ می آورد باید بداند که دیر یا زود دیگران آن را با همان شمشیر و همان فریب از چنگش درمی آورند. هدف، هدایت آدمیان است و شاید بدون حکومت بهتر بتوان به این هدف دست یافت.

عبدالله: مرد جنگ نیستید!

ابوجعفر: بسته به این است که فرمانده که باشد! اگر غرضت رساندن حق به اهل آن است، به تو می گویم اندیشه رسیدن به قدرت را از سر کنار بگذار و آنچه ما می گویم انجام بده.

عبدالله: (برمی خیزد) بگوئید راه بیرون رفتن را به من نشان دهند.

شمعی در پای پلکان روشن می شود. عبدالله به آن سمت می رود. لحظه ای در کنار نور شمع و پای پلکان می ایستد و تأمل می کند و سپس به سرعت می رود.

۹۲. روز - خارجی - باغ قاضی یوسف بن یعقوب

قاضی در باغ خوابیده است. زیر درختی بساط گسترده اند و قاضی سر بر بالش است. دو کنیز ایستاده اند تا اگر دستوری صادر شد اجرا کنند. قاضی خرناس می کشد. کنیزها سعی می کنند به صدای خرناس قاضی نخندند. خرناس قاضی گاهی شدید و سبب یک تشنج عصبی می شود. غلامی برای گفتن خبری می آید.

غلام: (به کنیزها نگاه می کند و آهسته قاضی را صدا می کند) سرورم!

کنیز ۱: سرورمان خواب است.

غلام: کار مهمی است.

کنیز ۲: به ما بگو، هر وقت بیدار شد به او می گوئیم.

غلام: مهمان دارد. باید بیدارش کنیم!

کنیز ۱: من که جرئت چنین کاری ندارم.

غلام: تو جرئت چه کاری داری؟ (کنیز ۱ به قهر رو برمی گرداند. غلام دوباره صدا می کند. کمی بلندتر) سرورم! سرور من!

قاضی: (بیدار می شود) بله! چه شده؟

غلام: معذورم سرورم. وزیر عبیدالله بن سلیمان به دیدن شما آمده.

قاضی: (هشیار می شود) وزیر؟ چرا زودتر بیدارم نکردی احمق؟ کجاست؟

غلام: در کنار آب نما، مشغول تماشای ماهی هاست.

قاضی: معطل نکن. او را به همین جا بیاور! زود! (به کنیزها) سر و وضع من

مرتب است؟ (کنیزها آینه جلوی قاضی می گیرند. یکی از آنها لباده پرنقش قاضی را تن او می کند. قاضی با شتاب دستور می دهد) شربت و شیرینی! عجله کنید!

کنیزها دوان دوان می روند. وزیر و قاسم و عباس بن عمرو غنوی می آیند. قاضی به استقبال می رود.

قاضی: به به! وزیر عزیز! سردار بزرگ عباس بن عمرو، خوش آمدید. خوش آمدی پسر وزیر!

وزیر: گمان نمی کردیم حضرت قاضی القضاة خواب باشند!

قاضی: در خانه هوا گرم بود، به سایه درخت ها پناه آوردم. خیر است!

وزیر: حقیقت آنکه ما هم به سایه شما پناه آورده ایم. غمی خواب از چشم ما روده است. دیدیم بیش از این درنگ جایز نیست.

قاضی: باید امر مهمی باشد.

وزیر: مهم تر از هرچه گمان کنید.

قاضی: بنشینیم. (می نشینند) حرف بزن پسر سلیمان.

وزیر: مدتی است به فتنه هایی می اندیشم که از هر طرف به سوی ما می آیند. از مدتی پیش فقط نگران دشمنانمان در روم بودیم و فتنه بنی طولون در مصر و قدرت عمرو لیث صفاری در سیستان. این همه کم بود، بیم قرمطیان کوفه هم بر آن افزوده شد.

قاضی: به خدا پناه می بریم، اما آنچه نگفتی قدرت علویان در بطن سرزمین های اسلام است. امروزه در تمام جزیره العرب به استثنای شهرهای بزرگ آن، پیروان ولایت علی ابی طالب رضی الله عنه زندگی می کنند. همین طور در عمان، کوفه، بصره، طرابلس، حلب، هرات، اهواز، طبرستان، یمن و همین جا، در شهر ما، در بغداد!

قاسم: اینها همه هست، اما تا وقتی امیرالموفق زنده بود.

قاضی: خداوند او را بیامزد.

وزیر: آمین... نمی ترسیدم. از هنگامی که او روی در نقاب خاک کشید تکیه گاه خود را از دست دادیم. شمشیر الموفق همیشه بلند بود که بر سر دشمنان فرود آید.

قاضی: شنیدن این سخنان از تو عجیب است عیدالله... (دو کنیز میوه و شربت می آورند و بر بساط می گذارند).. چون تو دوست و یار وفادار المعتضد بالله هستی. آیا او بقیه السیف الموفق نیست؟

عباس: امیر المعتضد همان شمشیر الموفق است، اما در نیام.

قاضی: او سپهسالار است و خلع و نصب و عزل همه با اوست.

وزیر: اما ولیعهد ولیعهد است. عمر خلیفه دراز باد، اما اگر چشم زخمی به وجود مبارکش برسد جوانی چون المفوض، که نازک دل است و لطیف و همبازی زنان، نمی تواند مهار اشتر سرکش خلافت را به دست گیرد.

قاضی: نگفته آنچه در دلت بود شنیدم. (به جمع می نگردد) با شما موافقم دوستان من، اما (آهسته می گوید).. عزل المفوض و نشانیدن معتضد به جای او، نه به دست من است، نه شما، نه خلیفه. ترکان همه کاره اند. همه سربازان و سرداران از آنها هستند.

عباس: آنها معتضد را دوست دارند؛ چون مرد جنگ است. من با آنها صحبت خواهم کرد.

قاضی: با این همه راضی کردن خلیفه به این عزل و نصب دشوار است. المفوض پسر اوست.

وزیر: کارها چنان پیش خواهد رفت که خلیفه ناچار شود.

قاسم: ما اندیشیده ایم المفوض را برانگیزیم خلیفه را بردارد و خود به جای او بنشیند.

قاضی: (با حیرت می نگرد. نمی فهمد چه می گویند) المفوض را برانگیزید یا معتضد را؟

وزیر: (می خندد) نقشه این است؛ می خواهیم به المفوض بگوییم معتضد می خواهد خلیفه را برکنار کند و خودش به جای او بنشیند. المفوض نگران خواهد شد و اقدامی خواهد کرد.

قاضی: علیه معتضد؟

قاسم: آری. کار او بهانه ای به دست ما می دهد که خلیفه را ناچار کنیم المفوض را به جرم این کار از ولایتعهدی عزل کند. وقتی خلیفه و سرداران را در مقابل خود ببیند ناچار می پذیرد.

قاضی: اما گمان نکنم المفوض را حتی اگر آتش بزنی بتوانی از جای خود تکان دهی. او بی خاصیت تر از این حرف هاست.

قاسم: کافی است او فقط کلمه ای بگوید. همان را دست آویز می کنیم.

قاضی: معتضد خود کجاست؟ چرا نیامد که نظر او را هم بشنویم.

وزیر: کارها چنان باید باشد که گویی معتضد از هیچ چیز خبر ندارد.

قاضی: او باید سوگند بخورد که پس از خلافت چنان رفتار خواهد کرد که ما می خواهیم.

قاسم: سوگند خواهد خورد. شما چه می خواهید؟

قاضی: می خواهم فتنه ها را بخواباند و به همان راهی برود که پدرش رفت و پدر بزرگش المتوکل رفت. (به قاسم) به او بگو پدر بزرگت بر قبر حسین بن علی آب بست و شخم زد و پدرت سر هر کس را که دم از آل علی می زد از گردن برداشت. اگر به راه و رسم آنها می روی با تویم.

وزیر: (برمی خیزد) برویم که قاضی القضاة رشته گسسته خواب را دوباره گره بزند!

قاضی: اندیشیده اید چه کسی باید المفوض را برانگیزد؟

(به هم نگاه می کنند)

وزیر: هنوز نه!

قاضی: رشید را مأمور این کار کنید.

قاسم: (حیرت زده) رشید؟

عباس: او دوست نزدیک المعتضد است. المفوض چگونه باور می کند که رشید به دوست خود خیانت کند؟

قاضی: آنچه می گویم انجام دهید. به خطی ناشناس نامه ای برای المفوض بفرستید و بگویید از جانب رشید و المعتضد خطری متوجه اوست. (وزیر و قاسم و عباس به هم نگاه می کنند)

عباس: چنین می کنیم.

هر سه نفر دور می شوند. قاضی دست به ریش می گیرد و فکر می کند. کنیزکی که کمی دورتر ایستاده پیش می آید.

کنیز: سرورم، بانو گفتند نزد ایشان بروید. گویا سردرد مختصری دارند.

قاضی: باید نزد امیر المفوض بروم. بگو اسب مرا آماده کنند.

کنیز: بانو....

قاضی: به محض برگشتن نزد او می روم. (دست بر دست می کوبد) اسب من! زود!

۹۳. روز _ داخلی _ کاخ المفوض

المفوض با کنیزکی شطرنج بازی می کند. غلامی در را باز می کند و وارد می شود. کمی دستپاچه است.

غلام: سرورم، قاضی القضاة می آید.

(کنیز به شراب های روی میز می نگرد، اما المفوض اعتنایی نمی کند)

المفوض: اینجا چه می کند؟ بیاید! (غلام در را باز می کند. قاضی القضاة

وارد می شود. المفوض بر نمی خیزد.) سرزده آمدید حضرت قاضی.

قاضی: خواب بدی دیدم امیر. (می نشیند) دوست دارم تنها باشم. (کنیز و غلام می روند) نگران شدم.

المفوض: خواب نیمروز اعتبار ندارد.

قاضی: (کاسه شراب را در دست می گیرد و نگاه می کند) نیمه شب بود.

المفوض: می نوشید؟ اعلاست!

قاضی: نه!

المفوض: (با دست به پهلوی قاضی می زند) خبر دارم که در بین قضات بغداد، به خبرگی در شناخت شراب شهره اید!

قاضی: بیدار شو جوان! برای تو نگرانم! (المفوض از لحن قاضی تکان می خورد و جابه جا می شود. قاضی ادامه می دهد)
دیدم در اتاقی هستی که از هر سوی آن تیغ و تیر بیرون زده است و تو می خواهی فرار کنی، اما هیچ کدام از دیوارها در
ندارد. بیدار شدم. نتوانستم تعبیری برای آن پیدا کنم. تو در معرض تهدیدی!

المفوض: اما من دشمنی ندارم.

قاضی: وای بر تو! این همه دشمن داری و نمی بینی! جهل تو بدترین دشمن توست! گوش کن! آیا تو ولیعهد خلیفه نیستی؟

المفوض: هستم!

قاضی: آیا کسانی نیستند که تو سد راه آنها برای رسیدن به قدرت شده باشی؟ (المفوض فکر می کند) آیا آن کسان،
همدستانی در بین علما و سرداران سپاه ندارند؟ تو از همه طرف در محاصره قرار گرفته ای و خوشدلانه به عیش و عشرت
مشغولی. خدای نخواسته اگر امشب امیرالمؤمنین، خلیفه اسلام، پدر بزرگوار شما سر بر بالین خوابی ابدی بگذارد، شما می
مانید و گرگ های خون خواری که هم شمشیر دارند و هم نفوذ و شما را در محاصره

گرفته اند. (برمی خیزد) دعا می کنم خداوند وجود شما را از هر گزند محفوظ بدارد! (به راه می افتد که برود)

المفوض: (از جا می جهد و دامن قاضی را می گیرد) بمانید! به کجا پناه ببرم؟

قاضی: همتی کنید و با کنار زدن مدعیان، خودی نشان دهید. لشکریان و سرداران و علما و مردم باید به شما اعتقاد پیدا کنند.

قاضی می رود. المفوض بر جای خود می نشیند. کنیزک می آید و بر بساط شطرنج می نشیند، اما المفوض متوجه او نیست.

۹۴. روز _ داخلی _ کاخ خلیفه

خلیفه بر بستر خوابیده است. طیب پیر نبض او را گرفته است. چند غلام و کنیز حاضرند.

طیب: وجود خلیفه در سلامت است. باید در خوردن و نوشیدن زیاده روی نکنید. بیشتر امراض از همین اسراف ناشی می شود.

المفوض وارد می شود. عجله دارد، اما چون رفتارش ذاتاً کند است، عجله او چندان محسوس نیست.

المفوض: پدر جان! (کنار خلیفه می نشیند)

خلیفه: به دیدنم آمده ای پسر! گمان نمی کردم همت داشته باشی از کاخ بیرون بیایی!

المفوض: شنیدم بیمار شده اید. نگران شدم.

طیب: بحمدالله خطری نیست. معده امیر گنجایش آن همه غذا را ندارد، گاهی طغیان می کند!

المفوض: (به طیب) بسیار خب. حالا که خطری نیست می توانی بروی!

(طیب تعجب می کند. خلیفه نیز. طیب برمی خیزد)

طیب: دو سه وعده غذا کمتر بخورید امیر.

(می رود. المفوض به غلام ها و کنیزها نگاه می کند. آنها هم می روند)

خلیفه: چه شده؟

المفوض: پدر. ما باید هوشیار باشیم. دشمنان در حال توطئه اند.

خلیفه: (نگران) کدام دشمنان؟

المفوض: نمی دانم. قاضی القضاات خواب بدی درباره من دیده. گفت در اتاقی بودم که از در و دیوارش شمشیر بیرون زده بود. (خلیفه پوزخند می زند) فقط این نیست. (نامه ای پاره از زیر لباس در می آورد) این را با تیر به داخل کاخ من پرتاب کرده بودند.

خلیفه: (می گیرد و می خواند) مواظب خودتان باشید. دشمنان در کمینند. (به المفوض نگاه می کند) دیگر چه؟

المفوض: همین! نه. یک چیز دیگر هم هست. در مراسم خلعت پوشی المعتضد، دیدم که او و ندیمش رشید به من نگاه کردند و خندیدند!

خلیفه: معتضد را به جرم خنده باید دستگیر کنم!؟

المفوض: من مطمئنم او می خواهد مرا کنار بزند و ولیعهد شود.

خلیفه: معتضد پسر الموفق است، برادر من. همان که تا زنده بود یک لحظه دست از حمایت من برنداشت. پسر! تو یآوری بهتر از معتضد نداری. او را از خود نرنجان.

المفوض: قاضی القضاات خواب دیده بود....

خلیفه: (خشمگین) فکر کردم به عیادت من آمده ای! من بیمارم! بیمار! باید استراحت کنم!

المفوض برمی خیزد و می رود.

وزیر: الحق رشید بهترین کسی است که می تواند این کار را انجام دهد.

قاسم: اما پدر! این کار باعث می شود او بیش از پیش به معتضد نزدیک شود.

وزیر: به اندازه کافی نزدیک هست. و تازه شاید این نقشه فاش شود در آن صورت کسی که به دردمس می افتد رشید است. تو باید موافق باشی که رشید به حبس و مرگ محکوم شود! (قاسم با نفرت رو برمی گرداند) او همین حالا می رسد. ما باید با لبخند به استقبالش برویم، نه این چهره تلخ!

قاسم: من از دیدن او بیزارم، مخصوصاً در خانه خودم.

از دری بیرون می رود. وزیر دمی قدم می زند. در دیگری بازمی شود و رشید وارد می شود. متعجب است که چرا او را به اینجا دعوت کرده اند.

وزیر: خوش آمدی پسر. سلام!

رشید: سلام.

وزیر: بیا بنشین. مدت هاست منتظر فرصت بودم با تو صحبت کنم، اما گرفتاری های دیوان و دولت نمی گذاشت. ای! یاد روزگار جنگ با ملعون صاحب الزنج به خیر. چه زود گذشت.

رشید: بسیار زود.

وزیر: (با دقت به رشید نگاه می کند) تو چرا همسری اختیار نمی کنی رشید. باید سی سال داشته باشی، نه؟

رشید: بیست و نه ساله ام.

وزیر: دیر هم شده. بسیاری از اشراف بغداد دختران زیبایی در پس پرده دارند. باید دستی بالا بزنی!

رشید: (لبخند می زند) هنوز فرصت هست.

وزیر: نه. فرصت نیست. تو همه چیز داری. هم قد و قامت، هم مقام و منصب. بهتر از تو دامادی پیدا نمی کنند. کاش خودم دختری داشتم، اما من تو را برای صحبت از خواستگاری به اینجا نخوانده ام. گرهی بزرگ در کار

خلافت افتاده است که فقط به دست تو بازمی شود.

رشید: من؟

وزیر: آری.

رشید: امیرالمعتضد باخبر است؟

وزیر: نه. او نباید باخبر شود. (در مقابل تعجب رشید) به خاطر مصالح خود او. تو مردی لشکری هستی و با تو نباید پوشیده و طولانی سخن گفت. خلاصه ماجرا این است که مصلحت خلافت حکم می کند امیرالمعتضد جای امیرالمفوض، ولیعهد شود.

رشید: خلیفه می داند؟

وزیر: نه. می دانی که او هرگز به این کار رضا نمی دهد. باید ناگزیر شود. باید امیرالمفوض از چشم او بیفتد. تو باید این کار را انجام دهی.

رشید: باید چه کنم؟

وزیر: المفوض به زودی تو را خواهد خواند. نزد او می روی و اعتراف می کنی می خواستی به خاطر علاقه ات به امیرالمعتضد، بر ضد خلیفه قیام کنی و او را کنار بزنی.

رشید: اعتراف کنم؟ به خاطر کار نکرده؟

وزیر: (می خندد) این یک بازی است. می خواهیم المفوض را وارد یک دام کنیم.

رشید: آخر چرا؟

وزیر: باید او را کنار بزیم. نالایق است. از ما نیست. اگر خلیفه شود همه ما را کنار می زند.

رشید: او هنوز خلیفه نشده.

وزیر: تو دوست نداری به خاطر امیرالمعتضد کاری کنی؟

رشید: هرکاری می کنم، اما دروغ نمی گویم. مطمئنم امیرالمعتضد از بازی

شما بی خبر است.

وزیر: باز هم به تو فرصت می دهم. کمی فکر کن.

رشید برمی خیزد و بیرون می رود. قاسم وارد می شود.

قاسم: درباره او درست گفتم. اعتراف کن پدر! اگر نزد خلیفه برود کار ما تمام است.

وزیر: او هرگز چنین کاری نمی کند، اما ناچاریم بازی را ادامه دهیم.

قاسم: رشید نباید به ما نه بگوید. من تحمل نمی کنم.

وزیر: عباس بن عمرو را بخوان. او باید بغرا خان را به این کار وادار کند.

۹۶. شب _ خارجی _ قایقی بر دجله

رشید و شیمله در قایق هستند. برای تفریح آمده اند.

شیمله: (فکر می کند) به راستی المعتضد همین را گفت؟

رشید: آری. گمان می کردم او از قضایا بی خبر است، اما گفت اینها همه نقشه خود اوست.

شیمله: امیر تو معجونی از گرگ و روباه است. هنوز هم به او وفاداری؟

رشید: فریش داده اند. عبیدالله بن سلیمان و قاضی یوسف بن یعقوب. آنها نگرانند اگر المفوض خلیفه شود سرشان بی کلاه بماند.

شیمله: (فکر می کند) اما شاید این بهترین فرصت برای ما باشد.

رشید: برای ما؟

شیمله: برای ریشه کن کردن این درخت خبیث (دست رشید را می گیرد) نیرنگ آنها را به خودشان برگردان. نزد خلیفه برو و ماجرا را بگو.

رشید: شیمله!

شیمله: اسم این خیانت نیست. بگذار حقیقت وجود هم را بفهمند. بگذار به جان هم بیفتند. ضعیف که شدند. یکدیگر را که

تکه پاره کردند، آن وقت ما وارد معرکه می شویم و ضربه نهایی را وارد می کنیم.

رشید: و بعد؟

شیمله: و بعد حق را به حقدار می سپاریم.

رشید: من نیستم! نه اهل آن طرف، نه این طرف.

شیمله: می خواهم تو را و همه را نجات دهم رشید. این فرصتی بی نظیر است. اگر با آنها همکاری نکنی تو را دستگیر می کنند و شاید بکشند.

رشید: معتضد؟ هرگز چنین کاری نمی کند.

شیمله: می کند. قدرت، پدر و مادر و دوست و برادر نمی شناسد رشید!

رشید: من کاری نکرده ام!

شیمله: به او گفته ای نه! آخر تو چرا این همه سرسختی پسر! روز و شب در این فکرم که چگونه ریشه خلافت ظالم عباسی را بخشکانم و حالا خدا این فرصت را فراهم کرده است.

رشید: من در فکر برانداختن هیچ کس نیستم. حقی هم که تو از آن می گویی، حتماً می داند چطور بدون کمک من و تو با ظلم دریفتد.

به سرعت به سوی ساحل پارو می زند.

۹۷. شب _ داخلی _ کاخ المفوض

عباس بن عمرو غنوی و بغراخان نزد المفوض هستند. پیمانشان استوار شده است.

المفوض: به هیچ کس نباید آسیب برسد. همه را فقط دستگیر کنید.

عباس: کسی کشته نخواهد شد. پیش از آنکه چشم باز کنند در رختخواب به دام می افتند.

المفوض: (می خندد) در رختخواب!

بغرا: خلیفه مقاومت نخواهد کرد، اما المعتضد مقاومت می کند. بعضی از دوستان او هم شاید مقاومت کنند.

المفوض: آنها را بکشید. هر کس مقاومت کرد بکشید. (دست پیش می برد)

با من پیمان ببندید که خیانت نکنید.

(عباس بن عمرو و بغرا دست روی دست المفوض می گذارند)

عباس: من نخستین کسی هستم که خلافت را به شما تبریک می گویم امیر!

(المفوض می خندد)

۹۸. روز _ داخلی _ کاخ خلیفه

عبداللہ بن سلیمان در تالار قدم می زند. بی صبر و بی قرار است. خلیفه با لباس خواب از پشت پرده ای بیرون می آید. خمیازه می کشد. عیدالله پیش می رود و تعظیم می کند.

خلیفه: (خمیازه می کشد) قبول! تو وزیر خوبی هستی و از اول صبح دنبال کارهایی، ولی ما را بی خواب نکن!

عیدالله: امیرالمؤمنین به سلامت. ظهر است! امری خطیر مرا به این جسارت واداشت. خاکم در دهان! زبانم بریده! بیم زوال خلافت می رود!

خلیفه: (نگران) منجمان پیش بینی کرده اند؟

عیدالله: منجمان در آسمان نمی یابند آنچه این جان نثار در زمین می بیند. سرورم! عده ای زبون ملعون خبیث می خواهند امشب به کاخ آسمان قدر فلک مرتبه امیرالمؤمنین شبیخون بزنند. (خلیفه از ترس جا می خورد) اما نگران نباشید. نام رئیس آنها فاش شده است.

خلیفه: حرف بزن!

وزیر: من خانه زاد برادر مرحوم امیرالمؤمنین، امیر ابواحمد الموفق بودم، اما چه کنم که حفظ و حراست حریم خلیفه از هر امری والاتر است.

خلیفه: به خدا اگر فرزندان المفوض هم نیت سوئی داشته باشد سزایش را در کنارش می نهم.

وزیر: سران توطئه دستگیر شده اند. جاسوسان به من خبر دادند رفت و آمد مشکوکی در خانه یکی از سرداران لشکر جریان دارد. در سکوت و خفا آنها

را در نظر گرفتیم و دستگیرشان کردیم.

خلیفه: کدام یک از سرداران لشکر؟

وزیر: بیایید و ببینید!

۹۹. روز _ داخلی _ اتاقی در قصر وزیر

عباس بن عمرو دست و پا بسته در گوشه ای افتاده است. خلیفه به او نگاه می کند. وزیر و چند سرباز هستند.

وزیر: عباس بن عمرو غنوی. باور نمی کردیم تو دست به چنین خیانتی بزنی. چه کسی تو را به این کار واداشت؟

عباس: فقط به خلیفه خواهم گفت. در خلوت.

وزیر: نمک به حرام گستاخ.

خلیفه: (به سربازها) بیرون!

وزیر: سرورم!

خلیفه: دست و پایش بسته است. خطری نیست. (همه بیرون می روند. خلیفه و وزیر می مانند)

عباس: آیا اعتراف کمکی به حال من می کند؟

خلیفه: بعداً معلوم می شود! بگو.

عباس: چند شب پیش، خلیفه زاده، مرا خواند و دستور داد برای جلوگیری از شورش امیر المعتضد به کاخ شما حمله کنیم.

(خلیفه و وزیر با چشم های گرد شده به هم می نگرند)

وزیر: زبان بریده! می دانی چه گفتم؟

عباس: جز حقیقت نگفتم.

خلیفه: پسر من به تو دستور داد به من حمله کنی؟

عباس: به کاخ شما. نمی خواستند به شما آسیبی برسد، اما دستور دادند اگر امیر المعتضد مقاومت کرد او را بکشیم.

خلیفه: دروغ گفته باشی... (دست بر دست می کوبد. سربازی وارد می شود) همین حالا پسرم را به اینجا بخوانید.

سرباز: (متعجب) غرض ولیعهد است؟

خلیفه: (فریاد می کشد) احمق! گفتم پسرم! زود! (سرباز می خواهد خارج شود، اما خلیفه دوباره فریاد می کشد) نه! خودم نزد او می روم! (به سرعت خارج می شود. سرباز هم در پی او)

وزیر: (به عباس بن عمرو) آفرین سردار! (خارج می شود)

۱۰۰. روز _ داخلی _ کاخ المفوض

المفوض ایستاده است و خیاط ها اندازه اش را می گیرند. خلیفه وارد می شود.

خلیفه: بیرون! همه بیرون!

خیاط ها و کنیزها و غلام ها حیرت زده می گریزند. المفوض روی تخت می نشیند.

المفوض: چه به موقع آمدی پدر! خسته شدم از بس اندازه ام را گرفتند.

خلیفه: (خشمگین) تو چه قصدی داشتی ناخلف؟ می خواستی مرا دستگیر کنی؟

المفوض: (با آرامش) معتضد ممکن بود این کار را بکند، من پیشدستی کردم!

خلیفه: (از خشم می ترکد) انکار نمی کنی؟ به چشم های من نگاه می کنی و می گویی می خواستم این کار را بکنم؟! وای! خدایا! سلاله آل عباس را بین. بی شرم بی حیا!

المفوض: لازم بود!

خلیفه: تو دیگر ولیعهد نیستی! مثل یک شاخه خشکیده از خودم دورت

می کنم و نمی گذارم تیشه به ریشه ام بزنی! (نعره می کشد) تو دیگر ولیعهد نیستی. زندانت می کنم! (به او حمله ور می شود. در بازمی شود و قاضی القضاة و عبیدالله بن سلیمان وارد می شوند)

قاضی القضاة: امیرالمؤمنین! خلیفه اسلام! (خلیفه بر جای می ماند، قاضی پیش می رود و ادامه می دهد) شنیدم! این خبر ناخوش را شنیدم. خوابم تعبیر شد!

خلیفه: به من بگوئید این ننگ را کجا ببرم؟

وزیر: سرورم اجازه سخن گفتن به این غلام می دهد؟

خلیفه: اگر از این ناخلف دفاع کنی شریک جرمش خواهی بود!

وزیر: ولیعهد جوان....

خلیفه: (نعره می کشد) ولیعهد نه! او دیگر ولیعهد نیست.

وزیر: ایشان جوان است. بر اثر حدس و گمان دست به کاری ناشایست زده. نباید مقصر قلمداد شود. زندان سزای ایشان نیست.

قاضی: مقصران اصلی باید دستگیر شوند.

خلیفه: (متعجب) مقصران اصلی؟

قاضی: آری. کسانی که از آشوب در دستگاه خلافت سود می برند. مطمئناً آنها خلیفه زاده ساده دل را فریب داده اند و به این کار واداشته اند تا پس از موفقیت او، مهار کارها را به دست بگیرند. مطمئنم که در اینجا، در کاخ های شما، در خانه های ما نیز نفوذ کرده اند.

عبیدالله: قرمطیان.

قاضی: و علویان! بگوئید آنها با فریفتن خلیفه زاده، قصد خیانت داشته اند!

خلیفه: مغزم کار نمی کند. چه آرزوها داشتم. چه امیدها داشتم که این الدنگ، سگان کشتی خلافت را به دست بگیرد.... ای خاک بر سرت! (به وزیر و قاضی) هر کاری می خواهید بکنید! (می رود)

وزیر: (به المفوض) نگران نباشید خلیفه زاده!

المفوض: (دست بر دست می کوبد. خیاط ها وارد می شوند) بیاید!

خیاط ها مشغول گز کردن المفوض می شوند. وزیر و قاضی به هم نگاه می کنند و بیرون می روند.

۱۰۱. شب _ داخلی و خارجی _ کوچه و بازار و خانه های شیعیان

مأموران در نماهای مختلف به خانه های شیعیان حمله می برند و آنها را دستگیر می کنند. یکی از خانه ها منزل صالح است. همان مردی که هنگام ورود موفق پس از جنگ با صاحب الزنج، شاعر مدیحه سرا را به دروغگویی متهم کرد و کتک خورد. همسر صالح بیمار است و بستری. مأموران صالح را می گیرند و می برند.

۱۰۲. شب _ خارجی و داخلی _ خانه شیمله

رشید با اسب جلوی در خانه می رسد. از اسب پایین می پرد و در می زند. محکم. دوباره در می زند. خدمتکاری در را باز می کند. رشید وارد می شود. خدمتکار از حرکت شتاب زده رشید متعجب است.

رشید: اربابت خانه است!

خدمتکار: آری. نماز می خواند.

رشید: مرا نزد او ببر. زود باش.

خدمتکار پیش می افتد و رشید به همراه او. وارد حیاط می شوند. خدمتکار درِ اتاقی را باز می کند. رشید وارد می شود. شیمله بر سجده است. برمی خیزد سلام نماز را می دهد و رو به رشید برمی خیزد.

شیمله: سلام رشید!

رشید: سلام. بی هنگام آمدم. می دانم.

شیمله: اینجا خانه خود توست. خوش آمدی.

رشید: آنچه پیش بینی می کردی اتفاق افتاد. دستور دستگیری ام را داده اند.

شیمله: چه کسی؟

رشید: معتضد. به من خبر دادند سربازان را برای دستگیری من فرستاده است.

شیمله: چون نخواستی وارد بازی آنها شوی! فرار کن!

رشید: نه. فرار نمی کنم. چون گناهی نکرده ام، ولی نمی دانم چه کنم. (خشمگین و حیرت زده است) معتضد دستور دستگیری مرا داده. من! رشید!

شیمله: فرار کن!

رشید: اگر فرار کنم هزار گناه نکرده را به من می چسبانند.

محکم بر در خانه می کوبند. رشید و شیمله به هم می نگرند.

شیمله: همین جا بمان! (بیرون می رود. خدمتکارها در حیاط هستند. دستور می دهد) ببینید کیست!

(خدمتکاری می رود. شیمله گوش می دهد. سر و صدایی برمی خیزد و سربازان به داخل خانه می ریزند. راشد، سردار ترک، فرمانده آنهاست)

شیمله: راشد!

راشد: رشید کجاست؟

شیمله: صبر کن!

شیمله وارد اتاق می شود و به سوی شمشیری می رود که بر دیوار است. رشید دست او را می گیرد.

رشید: نه!

شیمله: هیچ کس نمی تواند مهمان مرا ببرد.

رشید: باید آرام باشیم. (به سوی در می رود و وارد حیاط می شود. شیمله در پی او)

راشد: ناچارم رشید!

شیمله: نه. ناچار نیستی!

رشید: (دست شیمله را می فشارد و او را خاموش می کند. به سوی راشد می رود و کنار او می ایستد) برویم (می روند)

۱۰۳. روز _ داخلی _ کلاس درس سامیه

شاگردان مشغول درس خواندن هستند. سامیه هندسه درس می دهد. وی اینک نوزده ساله است.

سامیه: پس خط بر سه قسم شد. مقوس، منحنی و مستقیم. خط مستقیم مثل چی؟

شاگرد ۱: مثل این نی!

سامیه: درست است، ولی خط فقط یک بعد دارد. فقط طول. نه عرض دارد، نه ضخامت. اگر عرض داشته باشد می شود سطح مثل کاغذ. خط دو گونه است: اول خطوط متوازیه؛ یعنی خط هایی که همدیگر را قطع نمی کنند و هرگز به هم نمی رسند. دوم خطوط متلاقیه؛ یعنی خط هایی که یکدیگر را قطع می کنند. خط هایی که سرانجام در جایی به هم می رسند.

(صدای شیپور و طبل از بیرون می آید. حواس همه پرت می شود. سامیه ادامه می دهد) بسیار خوب. برای امروز بس است. مستقیم به خانه می روید. در کوچه و بازار نمی مانید. فهمیدید؟

بچه ها: فهمیدیم.

سامیه: خداحافظ.

۱۰۴. روز _ خارجی _ حیاط خانه ابوجعفر و کوچه

بچه ها از اتاق وارد حیاط می شوند و به سوی هشتی می روند که خارج شوند. پیرزنی به نام راویه که خدمتکار خانه شده است و در مطبخ مشغول کار بوده، بیرون می آید.

سامیه: این سر و صدا چیست؟

راویه: نمی دانم دخترم. (سامیه به سوی در می رود) شاید جنگ و جدالی شده. بیرون بروی بهتر است.

سامیه: (می خندد) چه جنگ و جدالی. این شیپور جارچی است. (بیرون می رود)

راویه: خدا به خیر کند.

سامیه وارد کوچه می شود. مردم به تماشا آمده اند. کاروان زندانیان را به سوی زندان می برند. عباس بن عمرو، بغراخان، رشید و دیگران. آنها را بر گاری هایی نشانده اند.

جارچی: مردم بغداد، آی مردم بغداد! شکر و سپاس خداوند را که ولی نعمت شما، خلیفه اسلام را از توطئه خائن نجات داد. اینان که این گونه خوار و ذلیلند می خواستند با کمک علویان و قرمطیان به قصر خلیفه حمله کنند و زبانم لال به وجود ایشان لطمه بزنند.

سامیه پیش می رود و به زندانیان نگاه می کند. هنوز رشید را ندیده است. جارچی ادامه می دهد:

جارچی: اینان به زندان می افتند تا نتیجه خیانت خود را ببینند.

سامیه ناگهان چشمش به رشید می افتد، از لابه لای مردمی که جلوی دید او را گرفته اند. رشید ناپدید می شود. سامیه خود را پیش می کشاند و باز رشید را می بیند. او را می شناسد. چند قدمی همراه کاروان زندانیان می رود. رشید که به مردم نگاه می کند ناگهان چشمش به سامیه می افتد. در حرکتی کند. اما

انگار او را به یاد نمی آورد. رو برمی گرداند به سویی دیگر و سپس دوباره به سامیه می نگرد. او را به خوبی به یاد نمی آورد، اما از آنچه در دل و احساسش می گذرد منقلب شده است.

۱۰۵. روز _ خارجی و داخلی _ مغازه ابوجعفر

سامیه به سرعت وارد مغازه می شود. مرد مسنی به نام ابوهاشم (شوهر راویه، خدمتکار خانه) در مغازه است.

سامیه: سلام ابوهاشم. پدر کجاست؟

ابوجعفر: (از مغازه پستی در می آید) سلام دخترم. چه شده؟

سامیه: پدر. می دانید چه کسی را دیدم؟ (مکث) همان جوان را که سال ها پیش در نخلستان های بصره نجات دادم. (به ابوجعفر خیره می شود) می گفتند با همدستی قمرطیان و علویان بر ضد خلیفه قیام کرده است! با همدستی علویان!

ابوجعفر: دروغ است. بازی است. جوان بیچاره... نامش چه بود؟

سامیه: رشید!

ابوجعفر: جوان بیچاره چوب صداقت خود را می خورد.

سامیه: (نگران) خطری تهدیدش می کند؟

ابوجعفر: (لبخند نامحسوسی می زند) خطر! دلیلی برای نگرانی ما وجود ندارد. چه ارتباطی بین ما و او هست؟ او وابسته به خلافت است! (فکر می کند) یادم هست که می گفتی وقتی در واقعه صاحب الزنج اسیر شده بودی، یکی دو بار او را دیدی، اما خودت را نشان ندادی!

سامیه: ترسیده بودم. او را در لباس سربازان خلیفه می دیدم و می ترسیدم خود را نشان دهم.

ابوجعفر: هنوز هم در همان لباس است!

سامیه: (در اندیشه) هنوز هم در همان لباس است! (نوری در چشمش می درخشد) چه فرقی می کند؟ اگر به راستی صداقت دارد، اکنون باید فهمیده باشد که در خدمت ظلم بوده. چرا با او صحبت نکنیم؟ چرا او را به حق دعوت نکنیم؟

ابوجعفر: باید چنین کنیم، اما او فعلاً در زندان است و دست ما به او نمی رسد!

سامیه: (با هیجان و عصبانیت) دستگیری رشید بهترین فرصت است برای آنکه ثابت کنیم خلافت غاصب حتی به سربازان خود هم رحم نمی کند.

(ابوجعفر و ابوهاشم به هم می نگرند و لبخند می زنند)

ابوجعفر: (به ابوهاشم) باور کن ابوهاشم. هیچ وقت به او یاد نداده بودم عصبانی شود! من فقط به او قرآن و حدیث و ادب آموخته ام! کمی هم طب!

۱۰۶. روز _ داخلی _ زندان

زندانیان را به داخل زندان هل می دهند. زندان عبارت از راهرویی است با چند اتاق که در هر اتاق عده ای قرار می گیرند. عده ای سیاه و سفید، همه ژنده پوش و بدبخت از قبل در زندان بوده اند. در یکی از اتاق ها چهره زنگی قوی هیکلی به خاطرمان می آید. مثل ببری افسرده است. نامش طولون است. در زندانی که رشید می افتد، صالح هم هست.

۱۰۷. روز _ داخلی _ سردابه ای در زندان

قاسم در سردابه است. قدم می زند. در بازمی شود و زندانبانی به نام هارون، طولون را وارد می کند. پای طولون در زنجیر است و با نگرانی به اطراف می نگرد.

هارون: (به قاسم) سرورم! از طولون بهتر برای این کار وجود ندارد.

قاسم: گمان نمی کردم از سیاه زنگیان کسی در زندان باشد. همه اسیران را فروختند.

هارون: می خواسته گلوی اربابش را بچود، دستگیر می شود.

طولون: زور می گفت! زور می گفت!

قاسم: (به سیاه) نامت طولون است؟ (سیاه سر تکان می دهد. هنوز نگران است) دوست داری آزاد شوی؟

سیاه باور نمی کند. به هارون نگاه می کند.

هارون: امیر گفت دوست داری آزاد شوی؟

طولون: (با صدای خفه) بله.

قاسم: تو وقتی در سپاه صاحب الزنج بودی چند نفر را کشتی؟

طولون: نمی دانم.

قاسم: ده نفر، بیست نفر، سی نفر! هان؟

طولون: بیشتر!

قاسم: به خاطر آن آدم کشی ها ده سال است در زندانی! حالا حضری چند نفر را بکشی که آزاد شوی؟ (سیاه با وحشت به

هارون نگاه می کند) نترس! می خواهم کمکت کنم. یک نفر را بکش و آزاد شو!

طولون: کجاست؟

قاسم: همین جا. در زندان.

طولون دوباره به هارون نگاه می کند.

هارون: نترس! حيله ای در کار نیست.

قاسم: او را که کشتی، همین زندانبان تو را فراری می دهد.

طولون: می ترسم!

قاسم: (به هارون) باید یک نفر دیگر را پیدا می کردی. کسی که دوست داشته باشد آزاد شود! این را ببر!

طولون: نه!

قاسم: تو می ترسی!

طولون: نمی ترسم!

قاسم: هارون، آن مرد را به تو نشان می دهد. همین امشب او را می کشی! (در سردابه ناگهان بازمی شود و وزیر با لبخندی مکار وارد می شود. قاسم یکه می خورد) پدر!

هارون: (سر خم می کند) جناب وزیر!

(طولون از ترس عقب می رود)

قاسم: شما....

وزیر: اینجا چه می کنی؟! خبر آوردند به اینجا آمدی. یک وزیر اگر نداند در سرایش چه می گذرد، چگونه بداند در ملکش چه می گذرد! (به طولون نگاه می کند) پس این مرد باید کار را تمام کند.

قاسم: از سربازان صاحب الزنج بوده!

وزیر: ملعون! انتخاب خوبی است (به طولون) تو باید هنگام کشتن رشید فریاد بزنی: بمیر ای کشنده علویان! (به قاسم) که قتل به گردن علویان بیفتد!

قاسم: ولی ما رشید را به جرم همدستی با علویان گرفته ایم. چگونه قتلش را به گردن علویان بیندازیم؟ مردم چه می گویند؟

وزیر: اگر نگران سخن مردم بودیم نه من وزیر بودم نه خلیفه، خلیفه. این مرد بازمانده صاحب الزنج است و صاحب الزنج خود را علوی می خواند. پس این مرد علوی است! تو منطق دان هستی پسر! این شکل اول منطق ارسطوست. بروم! کارهای مملکت روی زمین مانده! (می رود)

قاسم: (به هارون) امشب بیدار می مانم. هر ساعت که کار تمام شد خبرش را برایم بیاور. (قاسم به طولون نگاهی می اندازد و می رود)

هارون: باید زندانت را عوض کنم.

طولون: ارسطو کیست؟

هارون: گمانم از سرداران خلیفه است!

۱۰۸. روز _ خارجی _ دجله

قایقی بر دجله شناور است. شیمله و عبدالله بن مهتدی در آن هستند.

شیمله: از اینجا خلوت تر نخواهی یافت. بگو آنچه مرا برای شنیدن آن به اینجا کشاندی!

عبدالله: (به دور و برمی نگردد در آن جای خلوت) می توانم آنچه در دل دارم بگویم؟

شیمله: چرا که نه؟

عبدالله: من پسر خلیفه ای هستم که یک سال بیشتر خلافت نکرد. می دانی چرا؟

شیمله: شنیده ام.

عبدالله: من هم شنیده ام. وقتی او را کشتند، من پانزده ساله بودم. هنوز درک درستی از قضایا نداشتم. پدرم مهتدی را کشتند؛ چون خواست جلوی اسراف و تبذیرها را بگیرد. چون خواست با عدالت و تقوا حکومت کند. اشراف و سرداران ترک همه با هم مخالف او شدند. همه با هم.

شیمله: آری، شنیده ام.

عبدالله: من پسر آن پدرم. اگر او کشته نمی شد، خلافت به معتمد نمی رسید.

(مکث) من می دانم تو مردی هستی طالب حق. می دانم دل با علویان داری. مدت هاست تو را زیر نظر دارم.

شیمله: (عصبانی) مرا؟

عبدالله: خشمگین نشو. شنیده ام پنهانی بین لشکریان، تبلیغ امامی را می کنی از آل علی. من با تو هم عقیده ام!

شیمله: پدر تو خلیفه بود. اگر با من هم عقیده ای، باید منکر پدر خود هم

باشی.

عبدالله: راست می گویی. من باید بر پدرم که او را خلع کردند و کشتند دل بسوزانم، اما... حقیقت از پدر نیز برایم عزیزتر است. پدرم در عین اینکه با تقوا و پرهیز زندگی کرد، اما غاصب خلافت بود!

شیمله: از من چه می خواهی؟

عبدالله: از وقتی خودم را شناخته ام، در اندیشه انتقام بوده ام. تو در میان لشکریان هواخواه داری. من و تو می توانیم دست در دست هم بگذاریم و پشت به پشت هم دهیم و تخت خلافت را از این بوزینگان که برای آن جست و خیز می کنند بگیریم و به اهلش بسپاریم.

شیمله: اهل آن کیست؟

عبدالله: آل علی!

شیمله: تو در سخن خود صادقی؟

عبدالله: به خدای عزوجل که صادقم. اکنون بهترین زمان است. المعتمد، پسرش المفوض را از ولیعهدی خلع کرده. اگر سرداران ترک را نیز با خود همراه کنیم، به ساعتی می توانیم کار المعتمد را یکسره کنیم.

اندک اندک به ساحل نزدیک شده اند. غلام شیمله در ساحل ایستاده است.

شیمله: این غلام من است. اینجا چه می کند؟ (به عبدالله) باید بیندیشیم.

عبدالله: من تا به حال به هر کس روی آورده ام، جرئت همراهی با من را نیافته. (دست شیمله را می گیرد) برادر! مگذار فرصت از دست برود!

(در ساحل پیاده می شوند)

شیمله: (به غلام) اینجا چه می کنی؟

غلام: خواهم گفت سرورم! (منتظر است عبدالله برود)

شیمله: (به عبدالله) تو را خواهم دید!

عبدالله: زود! من در انتظارم. (می رود)

شیمله: (به غلام) حرف بزن!

غلام: از سوی نوبختی پیام آوردند که هرچه زودتر به نزد او بروید!

شیمله: کدام نوبختی؟

غلام: پیام رسانش فقط همین را گفت؛ نوبختی.

۱۰۹. روز _ خارجی _ حیات خانه حسین بن روح

شیمله و حسین بن روح بر تختی در کنار حوض نشسته اند. شیمله دست در آب کرده است و بازی می کند و در فکر است. غلامانی خوانچه های میوه و شربت می آورند.

حسین: دشمنان در کمینند، چون گرگ های گرسنه در شب تار. باید هوشیار باشیم.

شیمله: عبدالله بن مهتدی از آنها نیست. پدرش را هم انکار کرد. می دانم سال هاست در پی فرصتی است برای ضربه زدن به خلافت معتمد.

حسین: راه او از ما جداست.

شیمله: به خدای عزوجل سوگند خورد که دلش با آل علی است. وقتی کسی سوگند می خورد باید به او اعتماد کرد. پدرش را به خاطر پرهیز و صرفه جویی اش کشتند. این بهترین فرصت است برای اینکه بنیان خلافت را براندازیم.

در اتاقی بازمی شود و سامیه بیرون می آید. شیمله آمدن سامیه را می بیند، اما سر فرو می اندازد. سامیه می آید و کنار تخت می ایستد.

سامیه: سلام محمد بن حسن بن سهل!

شیمله: (با تعجب به سامیه می نگرد) مرا می شناسید؟

سامیه: من و شما هر دو از یک جا آمده ایم.

شیمله: از کجا؟

سامیه: از اردو گاه صاحب الزنج.

شیمله: (حیرت زده خود را جمع و جور می کند) من از همراهی با صاحب الزنج توبه کردم.

سامیه: من البته خردسال تر از آن بودم که توبه کنم، اما پدرم توبه کرد و کشته شد. به سخن حسین بن روح گوش کن! وگرنه شاید ناچار شوی دوباره توبه کنی!

شیمله: (به حسین) او کیست؟

حسین: او دختر پدری است که نیابت امام زمان را به عهده دارد. (شیمله یکه می خورد)

سامیه: و پدر به دشواری رضایت داد من به دیدار شما بیایم.

شیمله: باید بیندیشم.

سامیه: اندیشه در کاری رواست که خیر و شر آن آشکار نیست، اما اکنون که حجت بر تو تمام شده است، اندیشه جایز نیست و اما سخن دیگری دارم. مردی به زندان افتاده است که شنیده ام دوست شماست.

شیمله: رشید! او بهترین دوست من است. به ناروا به زندان افتاد.

سامیه: اگر چنین است باید در نجات او می کوشیدی!

شیمله: از زندان؟

سامیه: از زندان نادانی!

شیمله: بارها با او صحبت کردم. مردی است که تا چشم باز کرده، شمشیر به دستش داده اند و به جنگ فرستاده اند، اما از جنس و جنم آنان نیست. به دشواری دل به سخن می دهد.

حسین: اما چنین مردمی وقتی دل به سخنی بسپارند، تا پای جان در راه آن می جنگند.

شیمله: از او خواستند در توطئه علیه المفوض شرکت کند، اما نکرد. خیر او

شاید همین بود که به زندان بیفتد تا پاداش دوستی با معتضد را بچشد.

سامیه: اما شاید در زندان کشته شود!

شیمله: (با نگرانی به سامیه می نگرد) چیزی می دانید که من نمی دانم؟

سامیه: نه، اما باید به گوش دیگران رساند که وقتی عاقبت دوست و ندیم معتضد چنین می شود، وای بر دیگران! (می رود)

شیمله: (به حسین) این بانو چرا به سرنوشت رشید علاقه مند است؟

حسین: شاید چون رشید هم روزگاری در جنگ با صاحب الزنج بوده! همه از آنجا آمده اید!

۱۱۰. شب _ داخلی _ زندان

رشید در گوشه زندان نشسته است. زندانیان دیگر برخی خوابند و برخی بیدار و مغموم. صالح، در گوشه ای سر بر سجده ای طولانی دارد. سر که برمی دارد رشید با دیدن نیمرخ او به یاد می آورد او را در جایی دیده است.

رشید: من پیش از این شما را در جایی ندیده ام؟

صالح: نمی دانم.

رشید: این روزها چهره هایی را می بینم که انگار آنها را در ازل دیده ام!

صالح: زیاد بیدار نمان جوان.

در زندان بازمی شود و طولون به درون رانده می شود. رشید و صالح به او می نگرند، اما طولون بدون توجه به اطراف در گوشه ای می نشیند. رشید به چهره طولون دقت می کند و به صالح می گوید.

رشید: باور نکردنی است، اما گمان می کنم همین مرد را هم در جایی دیده ام.

صالح: در ازل. شاید!

۱۱۱. شب _ داخلی _ کاخ المعتمد

معتمد بر خوان غذا از درد دل به خود می پیچد. غذاهایی که جلوی او چیده شده، برای پنج نفر کافی است. غلامان و کنیزان مضطربند و به هر طرف می دونند. در بیرون تالار، غلامی، طیب پیر را به دنبال خود می کشد.

غلام: عجله کن طیب!

طیب: همه امراض از عجله است!

غلام: خلیفه از درد به خود می پیچد!

طیب: او به یک طیب زنده نیاز دارد. تو با عجله ات مرا می کشی.

(وارد تالار می شوند. طیب سراغ خلیفه می رود)

خلیفه: مُردم! ترکیدم!

طیب: آرام امیرالمؤمنین. (از آستین بلند قبایش که آن را تا کرده و مثل جیب در آورده، بسته ای بیرون می آورد) آب! (غلامی کاسه ای آب پیش می آورد. طیب از آستین دیگرش بسته ای دیگر بیرون می آورد. در هر دو بسته گردهایی است. آنها را در آب می ریزد و می گوید) نی! (غلامی یک نی بلور در سینی پیش می آورد. طیب با نی، گردها را در آب به هم می زند و حل می کند و به دهان خلیفه نزدیک می کند) بنوشید!

(غلام ها سر خلیفه را از بالش برمی دارند. خلیفه کمی می نوشد.)

طیب: بیشتر بنوشید.

(خلیفه می نوشد تا دارو تمام می شود)

خلیفه: (با درد) دارویت این بار شیرین بود!

طیب: دردها مختلف اند و داروها نیز. شما به زودی خوب می شوید.

خلیفه: (کمی آرام شده) امشب تصمیم داشتم دلی از عزا در آورم!

طیب: نوش جان! خلیفه نخورد که بخورد؟

خلیفه: بهتر شدم!

طیب: خدا را شکر.

خلیفه: کمی از این داروها اینجا بگذار. می خواهم دوباره بخورم!

طیب: دیگر نیاز نیست. دل درد نخواهید گرفت. (برمی خیزد)

خلیفه: (می نشیند) تو مسیحای دومی طیبیک! دردی هست که دوايش را ندانی؟

طیب: دواي هر دردی را می دانم جز درد پیری!

دست به کمر می گیرد و آهسته دور می شود. خلیفه می نشیند و با اشتها غذاها را پیش می کشد.

خلیفه: (به غذاها) من آمدم!

۱۱۲. شب _ داخلی _ زندان

در زندان همه خوابند. رشید هم دراز کشیده، ولی چشمانش باز است. رشید فکر می کند. در خیالش تصویر سامیه که در بازار دیده، می آید. محو است. کمی واضح می شود. باز محو می شود و باز واضح. تصویر در ذهن رشید ثابت می شود و منطبق می شود با تصویر کودکی چهره سامیه. کودکی سامیه به او لبخند می زند. رشید یک باره فریاد می کشد، اما نه چندان بلند.

صالح: (که نزدیک رشید خوابیده دست بر شانه رشید می گذارد) خواب دیدی برادر؟

رشید: نه! بیدار شدم. می دانی. بعضی از آن چهره ها که در ازل دیده بودم به یاد آوردم.

صالح: کدام چهره ها را؟

رشید: مثلاً تو را. تو نبودى که وقتی سپاه الموفق وارد بغداد می شد، بر ضد آن شاعر فریاد زدی «دروغ نگو»!

صالح: آری.

رشید: آن روز تو را به سختی زدند. امروز به چه جرمی در زندانی؟

صالح: به جرم گناه تو!

رشید: (حیرت زده) من؟

صالح: گفتند علویان تو را به کشتن خلیفه برانگیخته اند و ما را به عنوان علوی و شریک تو دستگیر کردند.

رشید: خدایا! این تهمت است. آنها خواستند مرا به کاری برانگیزند، نپذیرفتم، به زندانم انداختند. من نه علوی ام، نه شریک علویان. (به صالح می نگرد) تو علوی هستی؟

صالح: نه! سنی ام، پیرو امام ابوحنیفه!

رشید: پس در آن روز چرا اعتراض کردی؟

صالح: چون می خواستند اهل بیت پیامبر را متهم کنند. درد ما درد حق است. درد حقیقت! بنی عباس، نه شیعه علی هستند نه اهل سنت، ولی در جای خود مثل مأمون طرفدار آل علی می شوند و در جای خود مثل متوکل بر مزار حسین آب می بندند.

[صدای زندانبان: ساکت بخوابید!]

طولون چشم هایش را باز می کند، صالح ادامه می دهد.

صالح: نیمی از عمرم را در زندان گذرانده ام؛ به جرم عشق (مکث)، اما ظهور عدالت نزدیک است.

رشید: گمان می کردم فقط علویان منتظر ظهور عدالتند.

صالح: آن که مژده ظهورش را داده اند، نمی آید که جهان را پر از علوی کند و حتی نمی آید پر از اسلام کند. هرگز چنین چیزی نگفته اند. گفته اند می آید جهان را پر از عدالت کند و عدالت، گمشده همه ماست.

رشید: این حرف ها از خود توست؟!

صالح: نه. اینها را از کسی آموخته ام که... (مکث می کند) از کسی که آن روز وقتی از سربازان خلیفه کتک خوردم، آمد و سرم را به دامن گرفت.

۱۱۳. فلاش بک

رشید مردی را به یاد می آورد که در روز ورود الموفق به بغداد، سر صالح را به دامن گرفت و سر برداشت و به رشید نگریست. او ابوجعفر است. رشید چشم می بندد. صدای صالح روی چشم های بسته اش تکرار می شود و آن را به یاد می آورد: «می آید جهان را پر از عدالت کند و عدالت، گمشده همه ماست».

۱۱۴. شب _ داخلی و خارجی _ اتاق سامیه و حیاط خانه ابوجعفر

سامیه در نماز است. ناگهان احساس می کند کسی به او می نگیرد. پس از سلام نماز رو برمی گرداند. ابوجعفر در حیاط ایستاده و مهتاب بر صورتش افتاده است.

ابوجعفر: نماز امشب به درازا کشیده!

سامیه: دعا می کردم پدر!

ابوجعفر: چه دعایی دخترم؟

سامیه: برای زندانیان. چه کسی برای اولین بار زندان ساخت پدر؟

ابوجعفر: نمی دانم، اما می دانم نخستین زندانی که بود!

سامیه: که بود؟

ابوجعفر: آدم ابوالبشر! وقتی به تنگنای زمین افتاد.

سامیه: پس همه باید برای آزادی هم دعا کنیم. دعا کنیم و تلاش کنیم.

ابوجعفر: گاهی زندان، باعث آزادی می شود. فرصتی فراهم می کند تا دریابیم تا به حال واقعاً آزاد نبوده ایم. اسیر جهل بوده ایم. اسیر ظلم بوده ایم. شاید رشید هم در زندان به حقایق بیشتری پی ببرد.

ابوجعفر رو برمی گرداند و به سوی اتاقی دیگر می رود که تاکنون به آن اتاق نرفته و همیشه در آن بسته بوده است. در آن را که بازمی کند صدای سامیه را می شنود.

سامیه: پدر! (ابوجعفر می ایستد و رو برمی گرداند به سوی سامیه. سامیه در میان حیاط ایستاده) همیشه در این اتاق بسته است پدر!

ابوجعفر: (با لبخند) الان باز است!

سامیه: شب ها گاهی پنهانی وارد این اتاق می شوید!

ابوجعفر: (با لبخند) مراقب منی؟!؟

سامیه: در آنجا چه دارید؟ (به سوی ابوجعفر می آید)

ابوجعفر: (با اشاره دست او را متوقف می کند) رازی نیست، اما روزی خواهی فهمید.

وارد اتاق می شود و در را پشت سر خود می بندد. سامیه به در بسته می نگرد.

۱۱۵. شب _ داخلی _ زندان

طولون سر از بالین برمی دارد. همه خواب هستند. طولون برمی خیزد و سایه وار به رشید نزدیک می شود. خنجر را بالا می برد و فریاد می زند

طولون: بمیر ای کشنده علویان!

اما پیش از آنکه خنجر را فرود آورد دستی میچ دست او را می گیرد. این دست صالح است. طولون می کوشد خنجر را فرود آورد، اما صالح مقاومت می کند. طولون خنجر را در سینه صالح فرو می برد. رشید با مستی که به صورت طولون می کوبد او را به عقب پرتاب می کند. زندانیان از خواب بیدار شده اند و فریاد و غوغا برخاسته است. رشید صالح را در آغوش می گیرد.

صالح: (لبخند دردناکی می زند) می خواست تو را بکشد. نگذاشتم.

رشید: (نفس های صالح به شماره افتاده، رشید نگران است) باید زنده بمانی. حرف بزنی! حرف بزنی! از هرچه دوست داری، از عدالت، از انتظار.

صالح: (لبخند کمرنگی می زند) هرکس زنده می ماند مسئولیت به عهده او گذاشته می شود. من... من راحت شدم. (می میرد)

رشید: (با بهت و تأثر، پیکر صالح را بر زمین می گذارد. زندانیان بین او و طولون حائل شده اند. رشید برمی خیزد. جماعت راه می دهد. طولون به گوشه دیوار چسبیده است. رشید به سوی او می رود و گریانش را می گیرد) چرا؟

طولون حرف نمی زند. یک باره با رشید گلاویز می شود. در زندان بازمی شود و زندانبان ها که متوجه سر و صدا شده اند، به داخل هجوم می آورند. هارون هم بین آنهاست. زندانبان ها به طرف رشید و طولون می دوند که آنها را جدا کنند. طولون مشت خود را بالا آورده تا بر صورت رشید بکوبد، اما مشتش در هوا خشک می شود، با چشمانی خیره به رشید می نگرد و روی زمین می غلتد. خنجری در پشت او فرو رفته است. معلوم نیست چه کسی این کار را کرده. فریاد و هیاهو زندان را فرا می گیرد و

زندانبان ها شمشیر می کشند. زندانیان کمی آرام می شوند. رشید با تعجب به طولون خیره مانده است.

۱۱۶. شب _ داخلی _ کاخ خلیفه

خلیفه از درد به خود می پیچد. شکمش مثل طبل باد کرده است و نعره می کشد. غلام ها سراسیمه می شوند و فریاد می کنند.

غلامان: طیب بیاورید! طیب!

۱۱۷. شب _ داخلی _ کاخ المعتضد

طیب سلانه سلانه وارد تالاری می شود که معتضد بی تابانه در آن قدم می زند. وی با دیدن طیب شتابان به سوی او می آید.

طیب: سلام بر شانزدهمین خلیفه از سلاله عباس، المعتضد بالله!

معتضد: چه شد؟

طیب: من نخستین کسی هستم که خلافت را به شما تبریک می گوید. دارویی به خلیفه دادم که با خوردن آن خواهد ترکید!

معتضد: (به وسط تالار می رود و دست بر دست می کوبد و بانگ می زند) وزیر، عبیدالله بن سلیمان را خبر کنید! همین حالا!

۱۱۸. شب _ داخلی _ سرای وزیر

غلام تنومند معتمد وسط تالار ایستاده است. وزیر وارد می شود. لباس خواب به تن دارد و معلوم است از بستر بیرون آمده.

وزیر: حرف بزن!

غلام تنومند: وزیر به سلامت. شما را به کاخ خلیفه امیرالمؤمنین المعتمد خوانده اند.

وزیر: خیر است.

غلام تنومند: عجله کنید. خلیفه بیمار است.

وزیر دست بر دست می کوبد. دو غلام با لباس های وزیر وارد می شوند و به سرعت مشغول پوشاندن لباس ها بر تن وزیر می شوند. قاسم وارد می شود. لباس رسمی بر تن دارد و معلوم است بیدار بوده است.

قاسم: چه شده پدر؟

وزیر: خلیفه مرا خوانده است.

در بازمی شود و غلام دیگری وارد می شود. این یکی ریزنقش است. پیش می آید و تعظیم می کند.

غلام ریزنقش: وزیر به سلامت. سرورم المعتضد بالله همین حالا شما را فراخواندند.

وزیر: همین حالا؟

غلام ریزنقش: همین حالا!

غلام تنومند: خلیفه بیمار است. عجله کنید!

وزیر: (به دو فرستاده نگاه می کند) بروید!

غلام ها: می آید؟

وزیر: شما پیام خود را رساندید! بروید!

(دو غلام به هم نگاه می کنند و می روند)

قاسم: کجا خواهی رفت پدر؟

وزیر: معلوم است! (می رود)

۱۱۹. شب _ داخلی _ کاخ خلیفه المعتضد

خلیفه باد کرده و مرده است. فریاد شیون و ناله کنیزان و زنان از همه جای قصر به گوش می رسد. چند زن گرد خلیفه بر سر و روی خود می زنند.

۱۲۰. شب _ داخلی _ زندان

شیونی که از کاخ خلیفه برخاسته، زندانیان و زندانبان ها را وحشت زده کرده است. از هم می پرسند این چه صدایی است. یک زندانبان به زندانی که مسرور در آن است وارد می شود.

زندانبان: (پچ پچ می کند در گوش مسرور) خلیفه مُرد.

این نجوا گوش به گوش و دهان به دهان می چرخد. زمزمه تبدیل به فریاد می شود و ناگهان زندانیان به سوی درها هجوم می برند. زندانبان ها با ترس از پشت درها عقب می نشینند. درها شکسته می شود و زندانیان بیرون می ریزند. مسرور در گوشه ای ایستاده و با لبخند به اوضاع می نگرد. رشید نیز خاموش است و در گوشه ای نشسته است. زندانیان آزاد شده به رشید می نگرند و متعجب هستند که او چرا فرار نمی کند و چون واکنشی در او نمی بینند، می گریزند. رشید در زندان تنها می ماند. مسرور به آرامی از درهای شکسته بیرون می آید و به سوی در خروجی زندان می رود. در راهرو، چشمش به درون اتاقی می افتد که رشید در آن است. نگاهی به هم می اندازند. مسرور تأملی می کند و سپس می رود. رشید همچنان نشسته است. لحظه ای بعد بغراخان جلوی در ظاهر می شود و وارد زندان می شود. قدمی می زند و رو به رشید می کند.

بغرا: هیچ کس از تو به امیرالمعتضد نزدیک تر نبود!

رشید: گمان خودم نیز همین بود!

بغرا: نمک ناشناسی کردی سردار!

رشید: از من چیزی خواستند که قادر به آن نبودم.

بغرا: ترسیدی!

رشید: (خشمگین برمی خیزد) اگر ترس بود باید از معتضد می ترسیدم نه

معتمد.

بغرا: (تأکید می کند) امیر المعتضد (لبخند می زند) و حالا حتماً امیر المؤمنین المعتضد!

رشید: (می نشیند) می خواهم تنها بمانم!

بغرا: می دانی من که هستم یا فراموش کرده ای؟ من بودم که تو را وقتی غلام خردسالی بیشتر نبودی نزد الموفق آوردم!

رشید: حق تو بر گردن من محفوظ است. اما بگذار تنها بمانم.

بغرا: بمان! اما چه فرصتی را از دست دادی. اگر اطاعت کرده بودی امشب سپهسالار سپاه می شدی!

رشید: می دانم

بغرا: پس چرا؟

رشید: چه اعتماد است به سپهسالاری که از راه خیانت به این مقام رسیده باشد؟!

بغرا نگاهش می کند و رو برمی گرداند و می رود.

۱۲۱. شب _ خارجی _ کوچه و بازار بغداد

حسین بن روح به سوی خانه ابوجعفر می آید. مردم از خانه ها بیرون می آیند. عده ای مضطرب و عده ای خوشحال.

۱۲۲. شب _ داخلی _ کاخ وزیر

قاسم در تالار قدم می زند. نگهبانی می آید.

نگهبان: سرورم. مردی بر در است. می خواهد شما را ببیند. می گوید نامش هارون است.

قاسم: (با شتاب) بیاید! زود!

نگهبان می رود و با هارون زندانبان وارد می شود.

هارون: (خود را روی زمین می اندازد) او نتوانست امیر!

قاسم: حرف بزن!

زندانبان: دستگیرش کردند من او را کشتم که زبانش باز نشود.

قاسم: (او را از زمین بلند می کند) خوب کردی. نباید به کسی فرصت داد زبانش باز شود. (خنجری در قلب هارون فرو می کند. نگهبان با حیرت شاهد این صحنه است. قاسم رو به او می کند) این لاشه را دور بینداز! (به سرعت می رود)

۱۲۳. شب _ خارجی _ بام خانه ابوجعفر

ابوجعفر، سامیه، حسین بن روح، ام کلثوم و محمد کاتب بر بام هستند.

حسین: عییدالله بن سلیمان، وزیر خواهد ماند.

سامیه: او و پسرش و معتضد مثلث دشمنی با علویان خواهند شد.

محمد کاتب: (به ابوجعفر) بهتر نیست پیشنهاد عبدالله بن مهتدی و شیمله را بپذیریم؟ این بهترین زمان برای قیام است.

ابوجعفر: پسر مهتدی برای خود می جنگد و ما برای خدا، اما چه کسی گفته ما در پی فرصتی برای قیام هستیم؟ وظیفه ما ایجاد آمادگی است. اگر درخت را در زمینی بکاری که آمادگی پذیرش آن را ندارد درخت خشک می شود، اما اگر زمین آماده باشد از نسیم هوا نیز بذر می پذیرد و بارور می شود.

ام کلثوم: قرمطیان قدرت گرفته اند پدر! خبر آنها تا دیروز از کوفه می رسید، ولی امروز از یمن و شامات و بحرین هم می رسد.

سامیه: گمان ندارم عاقبت آنها از عاقبت صاحب الزنج بهتر باشد.

ابوجعفر: آنها از صاحب الزنج موفق تر خواهند شد. چون صاحب در پی جلب سیاهان بود، اما قرمطیان می خواهند همه را به خود بخوانند. با این همه تو درست می گویی، چون طریق باطلی در پیش گرفته اند و در پی کسب قدرت اند به هر شیوه ای.

صدای شیون ناگهان بلندتر می شود

محمد کاتب: چه شیونی می کنند.

ابوجعفر: این شیون بر پایان یک دوره است و ناله بر آغاز دوره ای دیگر. ستمگری رفته است و ستمگری می آید. باید به خدا توکل کنیم و در انتظار فرج باشیم.

حسین: برای ارتباط با وکلا در بلاد مختلف مثل سابق عمل می کنیم؟

ابوجعفر: مخفیانه تر. باید هرچه زودتر بعضی از وکلا را خبر کنیم تا در ویرانه های تلّ عکبری جمع شوند.

محمد: چه کسانی را باید خبر کنیم؟

ابوجعفر: این وظیفه حسین بن روح است. تو باید ام کلثوم و سامیه را نزد قبایل بدوی نزدیک بصره ببری.

ام کلثوم: قبایل بدوی؟

سامیه: نزدیک بصره؟

ابوجعفر: از من خواسته اند کسانی را برای آموزش زنانشان بفرستم. دوست دارید بروید؟ (سامیه و ام کلثوم به هم نگاه می کنند. ابوجعفر ادامه می دهد) راه زیادی تا آنجاست و زندگی هم در میان قبایل بسیار دشوار است. شاید ناچار شوید سه ماه بمانید. تکلیف نمی کنم.

سامیه: من می روم پدر!

ام کلثوم: حاضرم پدر!

ابوجعفر: (لبخند می زند) محمد آماده سفر باش! (نگاهی به سامیه می اندازد) همه زندانیان آزاد شده اند! باید امور را به عنایت حق واگذار کنیم!

۱۲۴. شب _ خارجی _ کاخ المعتضد

عبیدالله بن سلیمان آنجاست. سرداران و بزرگان و علما می آیند برای تبریک خلافت. (لؤلؤ زنگی از این به بعد در هیچ جا نیست)

قاضی یوسف: مبارک باد خلافت بر سلاله برومند آل عباس.

یکی از علما: امروز پشت دشمنان شکست و کمر خلافت راست شد.

یکی از سرداران: شمشیرهای ما در خدمت خلیفه است. به فرمان خلیفه در نیام خواهد رفت و به فرمان خلیفه از نیام بیرون خواهد آمد.

می گویند و یک به یک با المعتضد بیعت می کنند.

عبیدالله بن سلیمان: بر شما علما، قضات و سرداران است که هر یک در مسئولیت و مقام خود، اوضاع آشفته ملک را سر و سامان دهید و هشیار باشید که خائنان و فرصت طلبان سرپیچی و گردن فرازی نکنند.

قاسم وارد می شود. خلیفه به سوی او می نگرد و پیش می آید، اما نگاهش به کسی است پشت سر قاسم. قاسم نگاه می کند. مسرور با لباس زندان وارد شده است. خلیفه به سوی او می رود.

المعتضد: سردار! (دست او را می گیرد) زندان خوش گذشت؟ (مکث می کند) راستی چه کسی تو را آزاد کرد؟

مسرور: با شنیدن خبر درگذشت خلیفه، زندانیان درها را شکستند و فرار کردند.

معتضد: (به سوی عبیدالله بن سلیمان برمی گردد) همه زندانیان فرار کردند؟ حتی علویان؟ (عبیدالله دست پاچه می شود و نمی داند چه بگوید. معتضد آزرده است و عصبانی) پس باید همه چیز را از نو شروع کنیم!

عبیدالله: امیرالمؤمنین نگران نباشد. همه را می شناسیم به اسم و رسم.

معتضد: (با طعن) همه را؟ گمان نکنم وزیر! (رو به مسرور می کند) از رشید چه خبر؟ کجا رفت؟

مسرور: از زندان بیرون نیامد. تنها در آنجا نشسته بود. گمانم هنوز هم آنجا

باشد.

معتضد: (لبخند می زند) سرسخت! سرسخت! نباید به من «نه» می گفت!

عیدالله: باید تنبیه شود!

معتضد: اگر خلیفه نبودم خودم به زندان می رفتم و بیرونش می آوردم. (به اطرافیان نگاه می کند) باید تشییع جنازه باشکوهی برای خلیفه مرحوم برگزار کنیم! او عموی ما بود!

۱۲۵. روز _ خارجی _ بیابان

کاروان کوچک محمد کاتب، ام کلثوم و سامیه پیش می روند.

۱۲۶. روز _ خارجی _ خانه شیمله

رشید به ماهی های حوض می نگرد. صدای شیمله روی تصویر اوست.

[شیمله: راه تو نه این است که در خدمت خلیفه ها و خلیفه زاده ها باشی نه این است که در کنجی بنشیننی و به رفتار ماهی ها نگاه کنی.]

رشید: (سر بلند می کند و به شیمله می نگرد) نه! من سرباز معتضدم. نمی توانم رو در روی او بایستم.

شیمله: اما او از پشت سر به تو خنجر زده است. باز هم می زند. چند بار باید گزیده شوی تا بفهمی در این سوراخ، ماری پنهان شده.

رشید: (برمی خیزد) از خانه ات بروم؟

شیمله: گمان می کنم حتی اگر سر مرا هم بر دار بینی باز اعتماد خود را به معتضد از دست ندهی!

(رو برمی گرداند و به سوی اتاقی می رود. لحظه ای درنگ می کند و رو به رشید ادامه می دهد) و حتی اگر سر خودت را!

رشید به سوی در خانه می رود. شیمله به او می نگرد. رشید برمی گردد و به هم نگاه می کنند. نمی دانیم تصمیم رشید چه خواهد شد.

۱۲۷. روز _ داخلی _ قصر وزیر

قاسم مشغول نوشتن نامه ها و واریسی طومارهایی است. وزیر با خشم وارد می شود. قاسم سر برمی دارد و با تعجب نگاه می کند.

وزیر: باز بدون مشورت من چه کردی پسر؟

قاسم: چه شده پدر؟

وزیر: خودت بهتر می دانی! به معتضد خبر داده ای که علویان هفته دیگر در یکی از خرابه های بغداد گرد هم جمع می شوند.

قاسم: خواستم هرچه زودتر این خبر را به او برسانم.

وزیر: از اینکه بر من پیشدستی کنی سودی نمی بری! همین حالا نزد خلیفه بوم. مرا خوانده بود. گفت باید به هر طریقی که ممکن است محل تجمع آنها را پیدا کنید! می فهمی؟ اگر نتوانیم پیدا کنیم فضاحت است.

قاسم: (از جا برمی خیزد) باید به خانه علویانی که می شناسیم حمله کنیم. دستگیرشان کنیم. شکنجه کنیم تا مقرر بیایند.

وزیر: باید پیش از هر کس به من می گفتی. باید مشورت می کردی. اگر به معتضد نگفته بودی بدون خبر او سعی می کردیم محل ملاقات را پیدا کنیم. پیدا نمی کردیم کسی بازخواستمان نمی کرد. پیدا می کردیم افتخار بزرگی بود.

قاسم: حالا باید از کجا شروع کنیم؟

وزیر: به همان جاسوسان که بدون خبر من اجیر کرده ای بگو شروع کنند!

(با خشم به سوی در می رود)

قاسم: پدر!

وزیر: (می ایستد) چه کنم که آبروی تو آبروی من است. (پیش می آید) کاری که گفتم بکن.

۱۲۸. شب _ داخلی و خارجی

در نماهای مختلفی هجوم سربازان به خانه های شیعیان را می بینیم. عده ای دستگیر می شوند. در بین آنها دو چهره آشنا هست. یکی محمد بن علی بن ابراهیم و دیگری محمد بن همام.

۱۲۹. شب _ داخلی _ کاخ المعتضد

بغراخان نزد خلیفه است. خلیفه از دریچه به بیرون نگاه می کند. شاید به ماه.

بغرا: در خانه شیمله است امیرالمؤمنین!

خلیفه: جای خوبی را انتخاب کرده.

بغرا: نباید اجازه دهید او آزادانه بگردد!

خلیفه: (با خشم به بغرا می نگرند) در میان این همه آدم که دور مرا گرفته اند، یک نفر را به صداقت رشید نشان بده تا او را بکشم.

بغرا: زبان درازی مرا ببخشید امیر. اما همین صداقت نیست که به خیانت می انجامد؟ (خلیفه نمی فهمد او چه می گوید. بغرا ادامه می دهد) صداقت از نظر من یعنی اینکه ما برای خلیفه صادق باشیم. آنچه خلیفه می گوید اطاعت کنیم و انجام دهیم، اما صداقت برای رشید معنی دیگری دارد. او معتقد است باید آنچه دلش صادقانه می داند انجام دهد. وقتی امیر هست اطاعت از دل، اطاعت از عقل، اطاعت از هر قانون دیگری، حتی قانون الهی، عین خیانت است!

خلیفه: (مجاب شده لبخند می زند) دلم را با سخنان شاد کردی بغرا. از وزیر چه خبر؟

بغرا: عده زیادی از علویان و اهل رفض را دستگیر کرده اند تا به محل تجمع آنها پی ببرند.

خلیفه: و چه کردی با آنچه من از تو خواستم؟

بغرا: راز بزرگی از من خواسته اید امیر! رازی بس بزرگ. تاکنون هیچ کاری

نتوانسته ام بکنم، اما حاضرم نیمی از اهل زمین را بکشم تا آن راز را به دست بیاورم.

خلیفه: فقط نیمی از اهل زمین؟

بغرا: نیم دیگر باید بمانند که خلیفه بر آنها حکومت کند.

خلیفه: (می خندد) اما اگر جای محمد بن علی عسکری را پیدا نکنی، حکومت بر آن نیم دیگر هم شیرین نخواهد بود! او را پیدا کن. بین شیعیان علی جاسوس بفرست. بگو تظاهر به دینداری و عبادت کنند تا خبری از محل اختفای او به دست بیاورند.

بغرا: (سر خم می کند) چنین می کنم امیر.

خلیفه: حتی اگر یک کلمه بشنوی همان کلمه بس است تا سرنخ جست و جوی ما باشد. (به بیرون نگاه می کند) اخبار کارهایی که وزیر می کند نیز همچنان برای من بیاور.

(بغرا می رود)

۱۳۰. روز _ داخلی _ مغازه ابوجعفر

ابوجعفر در حال جا به جا کردن چند خمره و مشک روغن است. ابوهاشم به او کمک می کند. جوانی وارد می شود.

جوان: سلام!

ابوجعفر: سلام پسر!

جوان: برای خرید آمده ام.

ابوجعفر: من هم برای فروش اینجا هستم.

جوان: (به اطراف می نگرد) بهتر از روغن چه داری؟

ابوجعفر: آرزوی سلامت و صحت!

جوان: (به ابوهاشم با گوشه چشم می نگرد) سخنی محرمانه دارم.

ابوجعفر: ابوهاشم مثل برادر است برای من. بگو.

جوان: قسم می خوری راز مرا به کسی نگویی؟

ابوجعفر: دوست ندارم راز کسی را بدانم.

جوان: (آهسته) اموالی هست که باید به ناحیه مقدسه یا کیلی از وکلای او تحویل دهم.

ابوجعفر: ناحیه مقدسه؟ کجاست؟

جوان: (آهسته) نمی دانی؟

ابوجعفر: نشنیده ام.

جوان: ناحیه مقدسه! فرزند امام حسن عسکری!

ابوجعفر: حسن بن علی عسکری؟ ده سال پیش در گذشت گمانم. نه ابوهاشم؟

ابوهاشم: شاید. نمی دانم.

جوان: مرادم فرزند اوست. خلف صالح. ناحیه مقدسه.

ابوهاشم: حسن بن علی عسکری فرزندی داشت؟

جوان: (با هیجان کاذب) آری. همو که ظهور می کند تا جهان پر از ستم را پر از عدل کند. وای که بعضی ها چقدر از او می ترسند!

ابوجعفر: (مثلاً ترسیده) برادر. من مردی کاسبم. زندگی ام از همین دبه ها و خمره های روغن می گذرد. برو زود برو! اینجا جای حرف های خطرناک نیست.

جوان: ترسو! حیف از شما مردم که موهبت عدل و آزادی را بچشید. حقتان همین بدبختی است.

جوان می رود. ابوجعفر خود را مشغول روغن ها می کند. جوان که دور شده بود دوباره جلوی در مغازه ظاهر می شود و به ابوجعفر نگاه می کند. ابوجعفر بی حواس مشغول کار است. جوان می رود.

۱۳۱. روز _ خارجی _ بازار

دو پاسبان در بازار قدم می زنند و در ضمن به اجناس مغازه ها نیز ناخنک هایی می زنند. از جایی مшти آجیل برمی دارند. در مغازه ای انگشت در پنیرها می برند و به دهان می گذارند. در فقاع فروشی، یک کوزه فقاع می نوشند. یک باره چشم یکی از آنها به مردی می افتد که صورت خود را پوشانده و تلاش دارد خود را از چشم پاسبان ها دور نگه دارد. مرد همیانی در دست دارد. پاسبان به او مشکوک می شود و به دوستش سقلمه ای می زند که نگاه کند. هر دو به مرد خیره می شوند. مرد سعی می کند خود را بین مردم مخفی کند.

پاسبان ۱: های! بایست.

مرد یک باره پای به گریز می گذارد. پاسبان ها دنبالش می کنند. مردم به هم می ریزند. ناگهان جوانی که در مغازه ابوجعفر ظاهر به تشیع کرده بود از مغازه ای بیرون می آید و متوجه ماجرا می شود. مرد روی بسته به او می رسد. جوان دست دراز می کند که او را بگیرد. همیان مرد به دستش می افتد. مرد مшти به صورت جوان می زند و همیان را رها می کند و از ترس پاسبان ها که نزدیک شده بودند فرار می کند. پاسبان ها می رسند. جوان دست در همیان می کند و محتوای آن را بیرون می ریزد. چند سکه و یک خنجر بیرون می افتد و یک نامه. جوان نامه را نگاه می کند. لبخندی می زند و آن را در آستین می گذارد. پاسبان ها می رسند.

پاسبان ۲: فرار کرد! گمانم دزد بود!

جوان: فقط همین همیان را توانستم بگیرم.

پاسبان ۱: (سکه ها را جمع می کند با خنجر) اینها مال ماست!

جوان: (با لبخند) البته که مال شماست.

پاسبان ها با اخم به جوان نگاه می کنند و می روند. پس از رفتن آنها، جوان نامه را از آستین در می آورد. سعی می کند با دست چین و چروک آن را صاف کند. کمی آن سو تر، از پیچ کوچه ای مرد روی بسته می پیچد. از بس دویده نفس نفس می زند. به دیوار تکیه می دهد و آهسته به پشت سر نگاه می کند. مطمئن می شود کسی او را تعقیب نمی کند. پارچه را از صورت خود کنار می زند. جعفر بن احمد بن متیل است. با پارچه عرق از صورت خود پاک می کند و به آرامی به راه خود می رود.

جوان که نامه را به دست دارد با لبخند رضایتی به آن می نگرد.

۱۳۲. روز _ داخلی _ کاخ وزیر

قاسم نامه چروکیده را به دست دارد و آن را جلوی روی مردی گرفته که خط شناس است. خط شناس با دقت به آن می نگرد.

قاسم: به خط دبیران می ماند. نه؟

خط شناس: چرا این قدر این نامه چروکیده و مجاله است؟

قاسم: تو را اینجا نخوانده ام که درباره چین و چروک نامه حرف بزنی. مهم این است که بفهمیم نویسنده نامه کیست؟

خط شناس: من فقط خط شناسم. عالم الغیب نیستم امیر. می توانم خصوصیات نویسنده اش را بگویم، اما اینکه کیست خدا می داند.

قاسم: دبیر است؟

خط شناس: (با دقت پیچ و تاب حروف را بررسی می کند) دبیر نیست، اما با سواد است.

قاسم: فیلسوف؟

خط شناس: در خط فیلسوفان لرزشی است حاکی از تردید نسبت به آنچه می نویسند. نه، فیلسوف نیست.

قاسم: طیب؟

خط شناس: طیبان بد خطند و کلمات را نیمه کاره رها می کنند و به جایش بعضی حروف را بیش از حد می کشند. طیب نیست.

قاسم: فقیه؟

خط شناس: نه. فقها نرم می نویسند، اما نویسنده این خط، دست های کار کرده ای دارد مثل دست کاسب ها!

قاسم: کاسب؟

خط شناس: او کاسب است. در مغازه ها سراغش را بگیرید!

قاسم: (نامه را می گیرد) خط شناس نیستی مردک! نویسنده این نامه ها، مردی است در رأس یک جمعیت مخفی عظیم. تو می گویی کاسب است؟

خط شناس: امیر نرنجد. من آنچه می بینم می گویم. این خط از آن مردی است پنجاه ساله. حدوداً. عالم است. طمأنینه ای دارد که در عارفان و حکیمان است، ولی با این همه اوصاف کاسب است! (دوباره به نامه نگاه می کند) اما از امیر چه پنهان، تا به حال نمی دانستم علویان و رافضیان چنین تشکیلاتی دارند. او دوستانش را به آن ویرانه دعوت کرده که چه کند؟

قاسم: که بر ضد امیرالمؤمنین خلیفه توطئه کنند. (چشم های خط شناس از ترس گرد می شود و برمی خیزد، اما قاسم دست بر شانه او می گذارد و می نشاند) جایی نمی روی!

خط شناس: اهل و عیالم منتظرند امیر!

قاسم: از مضمون نامه مطلعی مرد! نمی توانم بگذارم بروی.

خط شناس: (ترسیده) به من شک دارید امیر؟

قاسم: من به همه شک دارم. بعد از اینکه دستگیرشان کردیم می توانی بروی. زیاد طول نمی کشد. (به نامه اشاره می کند)
همین امشب جمع

می شوند!

خط شناس: اهل و عیالم.

قاسم: بگذار یک شب از دیدن قیافه تکراری تو راحت باشند!

(در بازمی شود و مسرور می آید. محکم و استوار پیش می آید)

مسرور: چه مهمی پیش آمده که مرا با این شتاب فرا خوانده اید؟ (یعنی اگر کار مهمی نباشد آزرده می شوم)

قاسم: اهم مهمات است سردار. (نامه را به سوی او می گیرد) امشب عده ای در خرابه های دیر اکیلی جمع می شوند.

مسرور: پس جای آنها را یافتید!

قاسم: مطمئناً. این نامه امروز به طریقی نامنتظره به دست ما رسید. مثل یک معجزه. بخوان. نوشته امشب در خرابه های دیر اکیلی خواهیم بود. هیچ کس نباید از تجمع ما با خبر شود. سربازان و پاسبانان. امشب گنج خود را به ما نشان خواهد داد.

مسرور: (چشمش برق می زند) گنج! حتماً منظور خود اوست.

قاسم: (شادمان) خود او! مهدی! هجده سال است همه دنبال او هستند و امشب کار به پایان می رسد!

مسرور: با پنجاه سوار به آنجا حمله می کنیم!

قاسم: با همه سواران سردار. خرابه های دیگر را رها کن. زیر نظر گرفتن آنها بی فایده است. همه سربازانت را بیاور آنجا. خود من هم می آیم. تا به حال دنبال شاخ و برگ ها بودیم، اما امشب ریشه را به دست می آوریم. کار تمام است.

مسرور: اما آنها حتماً می دانند این نامه به دست ما افتاده، پس جای تجمع یا وقت آن را عوض خواهند کرد.

قاسم: شاید، اما حتماً فرصت نمی کنند به این سرعت به همه یارانشان خبر

دهند. دست کم بعضی از آنها می آیند. (به نامه اشاره می کند) پس از نماز عشا!

۱۳۳. شب _ خارجی _ خرابه های دیر اکلیل

جعفر بن احمد متیل در تاریکی، آهسته وارد می شود. کلنگی به دست دارد. به وسط ویرانه می آید و به اطراف نگاه می کند. از گوشه تاریک دیگری، مردی آهسته پیش می آید.

جعفر: که هستی؟

مرد جلو می آید. صورتش در نور مهتاب آشکار می شود. مرد مسنی است به نام عوام بن هاشم.

عوام: سلام جعفر بن احمد.

جعفر: سلام پسر هاشم. چه بی صدا آمدی!

عوام: ماجرای گنج چیست؟

جعفر: بیل و کلنگت کو؟

عوام: نگفته بودید بیل و کلنگ بیاورم.

جعفر: پس چطور باید زمین را بکنیم؟

[صدای یانس، مرد مصری]

یانس: من بیل و کلنگ آورده ام. (جلو می آید. دو دست بیل و کلنگ آورده)

جعفر: (کمی نگران) شما را نمی شناسم.

یانس: یانس اهل مصر. سه روز است وارد بغداد شده ام. نامه شما به من رسید که گفته بودید برای پیدا کردن گنج بیایم.

(آهسته) اسم رمز ما «خلف صالح»

است.

جعفر: (لبخند می زند) پس شروع کنیم!

(هر سه مشغول کار می شوند)

عوام: اما اینجا گنجی نیست.

جعفر: اینجا قبلاً دیر مسیحیان بود. در اینجا گنج هایی مخفی کرده بودند برای مبادا، ولی وقتی دیر خراب شد فرصت نکردند گنج ها را در آورند.

یانس: اگر از صمیم دل بکنیم شاید واقعاً گنجی پیدا کنیم!

یکباره از در و دیوار، سربازان به داخل ویرانه می ریزند. پیاده و سوار. شیهه اسب ها و نعره سربازان در هم می آمیزد، مشعل ها روشن می شود و ویرانه مثل روز می شود. سربازان سه مرد را محاصره می کنند. قاسم و مسرور در میان آنها هستند.

قاسم: چه می کنید؟

جعفر: (مثلاً ترسیده) به سر مبارک امیر هیچ کار!

مسرور: (شمشیر زیر گلویش می گذارد) راست بگو!

جعفر: دنبال گنج می گردیم!

قاسم: (نامه را از گریبان در می آورد) این خط کیست؟

جعفر: خط من است امیر!

قاسم: نامت؟

جعفر: جعفر بن احمد.

قاسم: چه کاره ای؟

جعفر: در مغازه پدرم صحافی می کنم.

قاسم: (به مسرور) یک کاسب معمولی. مردک خط شناس راست می گفت. (به عوام) تو؟

عوام: بزازم امیر. عوام بن هاشم.

(قاسم به یانس نگاه می کند)

یانس: یانس پسر جارود، اهل مصرم.

مسرور: در بغداد چه غلطی می کنی؟

یانس: خواب دیدم در این ویرانه گنجی هست، آمدم.

قاسم: (می خندد) احمق! به خاطر یک خواب از مصر آمده ای بغداد!

جعفر: (ساده لوح) بعضی خواب ها راست است امیر!

مسرور: (می خندد) این احمق تر است که فریب این را خورده.

قاسم: (آهسته و تلخ) و احمق تر از اینها ماییم که فریب خوردیم! (سراسب را برمی گرداند و قدمی می رود، اما سر برمی

گرداند و نگاه می کند به سه مرد و به سربازان دستور می دهد) هر سه را به قصد کشت بزنید!

(سربازان شروع به زدن می کنند)

یانس: آخر چرا می زنید؟

قاسم: تا دیگر خواب گنج نبینی!

(قاسم و مسرور می روند. سه مرد در اثر کتک روی زمین می افتند. سربازها می روند)

جعفر: (آهسته سر برمی دارد و لبخند می زند) موفق شدیم!

عوام: هنوز که گنج را پیدا نکرده ایم!

(جعفر و یانس به خنده می افتند)

۱۳۴. شب _ ویرانه های تل عکبری سردابه

شیعیان جمع هستند. در پناه نور مشعل ها. گرد هم نشسته اند. بسیاری از چهره هایی که می شناسیم در اینجا هستند و چند

چهره تازه. ابوجعفر در حلقه است. از قبل گفتگو ادامه داشته.

ابوجعفر: معتضد بر خلاف خلیفه مرده، قدرت طلب است. سعی خواهد کرد همه ما را نابود کند. چون برای او بزرگ ترین دشمن ماییم. جاسوس بین

ما خواهد فرستاد، ما را دستگیر خواهد کرد. شکنجه خواهد داد و خواهد کشت تا نام و نشان تک تک ما را بفهمد.

وکیل ۱: جمعی از شیعیان معتقدند بهترین وقت برای قیام همین ایام است. در همه جا مردمی هستند که آرزو دارند در رکاب حضرت بجنگند.

ابوجعفر: هنگام قیام و ظهور را خداوند تعیین می کند و تا آن هنگام وظیفه ما انتظار است و انتظار یعنی نفی وضعیت های موجود که ظالمانه اند.

وکیل ۲: بسیاری از مردم می پرسند غیبت حضرت چرا طولانی شده است؟ چه باید بگوییم ابوجعفر؟

ابوجعفر: طولانی؟ هنوز بیست سال هم از ولادت حضرت نگذشته و هنوز بسیاری از دوستان و یاران، امام را می بینند! غیبت شاید صدها سال و شاید بیش از هزار سال طول بکشد. خداوند داناست، اما برادران من، وظیفه ماست که مفهوم غیبت را بیان کنیم. امام برای هرکس که بخواهد، حاضر است. همه جا و همه وقت. کافی است چشم بگشاییم تا او را ببینیم. تا بیرون خانه ایستاده ایم صاحب خانه از نظر ما غایب است. ماییم که از محضر او غایبیم. مگر نه اینکه هر آدمی باید مجاهده کند تا به آن درجه از بینش و شعور برسد که چشم دلش باز شود و به آگاهی الهی برسد؟ مجاهده برای دیدار امام نیز از همین گونه است. ما و جامعه ما باید بکوشیم تا به سطح والای دیدار امام دست پیدا کنیم. دیدار امام دیدار جسم او نیست. همچنان که در زمان پدران بزرگوارش نیز مردمی بودند که امام را می دیدند، اما حقیقت امام برایشان غایب بود. این تلاش، مجاهده برای رستگاری است. رستگاری فردی و رستگاری جمعی.

وکیل ۳: درباره قمرطیان چه می گویند؟ آنها نیرو گرفته اند.

ابوجعفر: امام فرموده اند من آنها را نفی می کنم و شیعیان باید خود را از آنها مبرا کنند. قمرطیان قتل مسلمانانی که با آنها بیعت نکنند جایز می شمارند و

غرضشان کسب قدرت است نه اصلاح امور. فقرا به آنها پیوسته اند؛ زیرا کسانی که در فقر و ظلم به سر می برند به هر بانگی که از بهبود معیشت و اصلاح جامعه سخن بگویند لبیک می گویند، اما گوش کنید. از طرف ناحیه مقدسه به من دستور رسیده است به شما بگویم تا یک سال به زیارت سیدالشهدا در کربلا و مزار امامان همام در سامرا نروید. (همهمه بین حضار می پیچد)

وکیل ۴: چرا ابوجعفر؟ این به راستی امر امام است؟

ابوجعفر: وای بر من اگر سخنی از خود را به حضرتش منسوب کنم. بدانید که جاسوسانی می خواهند با نفوذ در میان زائران سیدالشهدا، به اسرار ما پی ببرند. این فرمان را به گوش همه شیعیان برسانید. دیگر اینکه در بلاد خود با دقت و امانت رفتار کنید و از دخالت در حوزه مسئولیت و کلای دیگر پرهیزید. والسلام علیکم ورحمه الله وبرکاته. همه برمی خیزند. جمعی به سوی ابوجعفر می آیند. ابوجعفر به حسین بن روح رو می کند. پیامی برای دوستت دارم. باید هرچه زودتر به او برسانی.

۱۳۵. روز_ خارجی _ خانه حسین بن روح _ حیاط خانه

شیمله آنجاست. حسین بن روح پیام ابوجعفر را برای او نقل می کند.

حسین: محمد بن حسن بن سهل! این روزها تو علناً در بین سپاهیان و مردم، دعوت به امامی از خاندان علی می کنی... (شیمله می خواهد حرفی بزند. حسین مانع می شود) گوش کن. آنچه می گویم عین پیام نایب امام است. وی گفت: ما تو را از همراهی با عبدالله مهتدی برحذر می داریم. وظیفه تو تقیه و حفظ جان خودت و شیعیان است.

شیمله: (کمی ناراحت) از این همه پرهیز و گریز چه طرفی بسته ایم تاکنون؟ دست روی دست گذاشته ایم و نگاه می کنیم که خلفا می آیند و می روند و

هر ستمی می خواهند می کنند. هنوز پایه های خلافت معتضد محکم نشده. می توان با یک تکان، ارکان آن را به هم ریخت.
حسین: شنیدی آنچه باید به تو می گفتم.

شیمله: و من می پذیرم. آری حسین بن روح، با جان و دل می پذیرم، اما بگذار بگویم ما در زمان معتمد فرصت قیام را از دست دادیم. من از انتظار خسته شده ام.

حسین: خستگی آغاز شکست است شیمله. صبور باش. آن کس که تو از انتظار آمدنش خسته ای، برای ظهور از همه بی تاب تر است. به خدا قسم از زبان نایب آن امام شنیدم که گفت در موسم حج، حضرتش را دیدم که پرده کعبه را گرفته بود و می فرمود: «پروردگارا! وعده ای که به من داده ای عملی کن» و باز می فرمود: «پروردگارا! به وسیله من، از دشمنانت انتقام بگیر!»
شیمله، تو امروز را می بینی و او امروز و فردا و پس فردا و پسان فردا را. کدام یک آگاه تریدی؟

شیمله: جان من و خاندان من فدای او. گوشم می شنود و دلم اطاعت می کند حسین، اما سینه ام تنگ است. مرگ را دوست تر دارم!

۱۳۶. شب _ خارجی _ دجله

قایقی بر آب می رود. شیمله و عبدالله مهتدی در آنند.

شیمله: دیگر نمی توانم. به من دستور داده است دست به هیچ اقدامی نزنم.

عبدالله: ترسیده ای!

شیمله: شیمله و ترس؟

عبدالله: هیچ کس بی خصلت ترس به دنیا نمی آید.

شیمله: (خشمگین) همه عمر من در جنگ و جدال گذشته مرد! تیزی شمشیر روی گردنم بوده و نیش خنجر روی قلبم! من از اطاعت حرف

می زخم نه ترس!

عبدالله: ترسوها اطاعت می کنند! من به تو می گویم بیا اساس دنیا را به هم بریزیم، بنای تازه ای برپا کنیم. تو از اطاعت حرف می زنی؟ اطاعت کن مانعت نمی شوم، اما به رهبرانت نشان بده چه جنمی داری. نشان بده چه کارها می توانی بکنی. (لبخند می زند) تو سرداری شیمله. شاید در ظاهر از سربازی که بدون اجازه تو رفته و سر فرمانده دشمن را برایت آورده خشمگین شوی، اما در دل تحسینش می کنی. چون باعث پیروزی تو شده. غیر از این است! (شیمله کمی به فکر فرو رفته) اگر آن سرباز قبل از شبیخون از تو اجازه بگیرد ممکن است اجازه ندهی، بگویی خودت را به کشتن می دهی، ولی ته دلت می گوید کاش به حرف من گوش نکند و برود!

شیمله: (در سکوت می اندیشد فقط صدای پارو زدن هایش می آید. شیمله دست از پارو زدن می کشد) اما اگر آن سرباز شکست بخورد و کشته شود؟

عبدالله: مگر در کار ما احتمال شکست وجود دارد؟ من عبدالله بن مهتدی ام و تو محمد بن حسن بن سهل شیمله. پسر خلیفه ای و سردار لشکری! شکست؟ محال است برادر! دست از تردید بردار و دل به دریا بزن! من تعهد می کنم روزی همان ها که تو را از این کار منع می کنند تحسینت کنند و بگویند تو درست همان کاری را کردی که ما آرزو داشتیم انجام دهیم. آخر مگر نه اینکه در پی حقتند؟ پس، از مرگ ظلم، خوشحال می شوند!

شیمله باز پارو می زند. در سیاهی دور می شوند.

۱۳۷. روز _ خارجی _ بازار

در گوشه ای از بازار، مغازه دارها با هم صحبت می کنند. هر وقت مشتری می آید یا کسی رد می شود، آنها صحبت خود را به نوعی قطع می کنند.

پاسبانی رد می شود. مغازه دارها که می فهمیم با هم صحبت می کرده اند ساکتند. پاسبان به آنها نگاه می کند و قدم زنان می گذرد.

مغازه دار ۱: (به مغازه دار ۲) گمان نکنم درست بگویی! قرمط از کرمیته گرفته نشده، بلکه یک نوع خط است. مردی به نام حمدان آن را اختراع کرده. خطی معما گونه است.

مغازه دار ۲: همان که گفتم! قرمط از کرمیته گرفته شده.

مغازه دار ۳: چه فرق دارد؟ مهم این است که کارشان خیلی بالا- گرفته. چند روستا را در اطراف کوفه تصرف کرده اند. صدهزار پیرو دارند.

مغازه دار ۱: از هرکس که به آنها می پیوندد یک دینار می گیرند و می گویند برای امام پنهان است.

ثابت (مغازه دار ۴): امام غایبی که قرمطیان می گویند کیست؟

شاگرد ثابت: (پسرکی ساده لوح به نظر می آید) عموی من او را می شناسد. (سکوت بر مغازه دارها مستولی می شود و به هم نگاه می کنند و به اطراف. کسی نیست)

ثابت: تو اینجا چه کار می کنی؟ گفتم داخل مغازه باش!

شاگرد: راست می گویم. عموی من قرمطی نیست، اما برای مردی دعوت می کند که نمی دانم نامش چیست. تازه دوست عبدالله بن مهتدی است. پسر خلیفه المهتدی!

ثابت که با چشمان گشادشده به پسرک می نگرد متوجه می شود مغازه دارهای دیگر خود را به داخل مغازه هایشان کشانده اند. سر برمی گرداند مردی کنار او ایستاده. مغازه دار از ترس نزدیک است پس بیفتد.

مرد: (گویی بی خبر است از آنچه گفته شده) صابون خوب می خواستم!

ثابت: صابون خوب.... دارم... دارم... بیایید.

با ترس به مرد نگاه می کند. مرد لبخند می زند. ثابت عقب عقب وارد مغازه می شود. شاگرد احساس ناخوشایندی پیدا کرده. نمی داند چه کند. وارد مغازه می شود. مغازه دار انگار اختیار دست و پایش را از دست داده. چند صندوق صابون را واژگون می کند. خریدار متعجب است.

شاگرد: صابون زرد هست و سفید. کدامیک را می خواهید؟

مرد: کدام بهتر است؟

شاگرد: از هر دو می برند. شما سفید ببرید. خوشبوتر است. چقدر می خواهید؟

مرد: پنج قالب.

شاگرد پنج قالب را در بندی می بندد و به دست مرد می دهد. مرد سه سکه از آستین در می آورد و به شاگرد نگاه می کند.

شاگرد: دو سکه کافی است!

خریدار دو سکه را در دست شاگرد می گذارد و با تعجب، آخرین نگاه را به ثابت می اندازد و می رود. به محض رفتن او مغازه دار به سوی شاگرد حمله ور می شود.

ثابت: پسر ابله!

شاگرد: چه شده؟

ثابت: خودت که هیچ، فدای سرم. مرا بدبخت کردی!

شاگرد: نمی فهمم چه می گوئید!

ثابت: معلوم است که نمی فهمی. چون نفهمی و من از تو نفهم تر که تو را در مغازه ام نگه داشته ام. (از ترس سر خود را در دست می گیرد) وای خدایا! اگر این مرد، جاسوس باشد چه کنم؟ اگر حرف هایت را شنیده باشد چه کنم؟ وای!

شاگرد: (آهسته) نگاه کنید!

ثابت بیرون را نگاه می کند. مرد خریدار جلوی در ایستاده و داخل را می نگرد. ثابت به لرزه می افتد. خریدار با دقت نگاه می کند و سپس وارد می شود.

ثابت: (از ترس می لرزد) چه می خواهید؟

مرد: گفتید تفاوت صابون های زرد و سفید چیست؟

شاگرد: (ترسیده است) سفیدها خوش بو ترند. کمی عطر در ساخت آن به کار می برند.

مرد: خب. پس بهتر است. (می رود)

ثابت تقریباً پس افتاده است. به دیوار تکیه داده. شاگرد هم که ترسیده به او می نگرد.

۱۳۸. شب _ داخلی _ خانه ثابت

ثابت و زن و بچه هایش خوابیده اند، اما ثابت چشم هایش را باز می کند. بیدار است و آشکارا مضطرب. در بستر می نشیند. دست به پیشانی می کشد. از جا برمی خیزد. از کوزه کمی آب می خورد و پشت دریچه می رود. صدای همسرش او را به خود می آورد.

همسر: چرا بیداری؟

ثابت: تو بخواب!

همسر: تو چرا نمی خوابی؟ نصف شب است.

ثابت: خیالات!

همسر: (می نشیند) شاید هم اتفاقی نیفتاده باشد. شاید آن مرد جاسوس نبوده. چرا این قدر بددل شده ای؟

ثابت: انگار در این شهر زندگی نمی کنی. از هر سه نفر، چهار نفرشان جاسوس اند!

همسر: اگر جاسوس بود تا به حال خبر داده بود دستگیری کرده بودند.

ثابت: نخیر! صبر می کنند ببینند خودم خبر می دهم یا نه. اگر خبر ندهم می فهمند من هم اهل فتنه و آشوبم!

همسر: (دوباره دراز می کشد) صبح با خیال راحت برو در مغازه را باز کن. اگر مرد خریدار دوباره آمد، حتماً بو برده. اگر هم نیامد که خبری نیست.

چشم هایش را می بندد. ثابت به او نگاه می کند. از کنار بستر خود، بالا پوشش را برمی دارد و آهسته از در اتاق بیرون می رود.

۱۳۹. روز _ داخلی _ کاخ وزیر

قاسم و عیدالله ایستاده اند و با خشم نگاه می کنند. شاگرد ثابت که به شدت به درون رانده شده جلوی پایشان به زمین می خورد. دستی پشت سر جوانک را می گیرد و او را با خشونت سرپا می کند. دست از آن یک سرباز است.

عیدالله: پس عمومی تو دوست عبدالله بن مهتدی است؟! (جوانک که به شدت ترسیده سر تکان می دهد. عیدالله ادامه می دهد) و مردم را به سوی امامی پنهان دعوت می کند؟!

(جوانک سر تکان می دهد)

قاسم: (گلوی جوانک را می گیرد) نام عمومی چیست؟

شاگرد: (به گریه می افتد) من...

قاسم: (گلوی جوانک را فشار می دهد) نام عمومی چیست؟

شاگرد: (خرخرکنان) محمد بن حسن...

عیدالله: (به قاسم) می خواهد حرف بزند! (قاسم گلوی جوانک را رها

می کند. عیدالله ادامه می دهد) کدام محمد بن حسن؟ چه کاره است؟

شاگرد: من... به خدا...

قاسم: بوزینه! (خنجر می کشد و زیر گلوی جوانک می گذارد)

شاگرد: لشکری است.

(قاسم و عیدالله با تعجب به هم می نگرند)

عیدالله: کینه اش چیست؟ لقبش چیست؟ حرف بزن بزمجه!

شاگرد: همه به او شیمله می گویند.

سرباز از شدت تعجب شاگرد را رها می کند. شاگرد به زمین می افتد. عیدالله از تعجب دست بر صورت می کشد و رو برمی گرداند. دو قدم دور می شود. قاسم و سرباز به او می نگرند. وزیر همچنان در تأمل است. رو برمی گرداند و با دست به سرباز اشاره می کند. سرباز پسرک را کشان کشان می برد.

قاسم: به خلیفه خبر دهیم یا دستگیرش کنیم؟

وزیر: من به خلیفه خبر می دهم و تو برای دستگیری اش برو!

۱۴۰. شب _ داخلی و خارجی _ خانه شیمله _ اتاقی در خانه

شیمله و مهتدی صحبت می کنند. حصیری را کنار زده اند. زیر حصیر نقشه ای که با ذغال کشیده شده، دیده می شود. نقشه کاخ المعتضد است.

شیمله: تو خلیفه زاده ای. خودت در این کاخ بزرگ شده ای!

عبدالله: بیست و پنج سال از آن روزها گذشته! وقتی پدرم کشته شد من نوجوان بودم. به یاد ندارم حرفی درباره راه مخفی شنیده باشم.

شیمله: اما شنیده ام وجود دارد. برای مبادا ساخته اند که اگر کاخ در محاصره قرار گرفت از آن استفاده کنند. (از شدت فکر دست هایش را به هم می مالد) اگر چنین راهی باشد و ما پیدا کنیم بدون درگیری از اتاق خواب المعتضد سر

در می آوریم.

عبدالله: چنین راهی وجود ندارد. بهترین راه همان حمله ناگهانی است. (با انگشت نشان می دهد) من از این طرف، باب الصغیر، با دویت سرباز....

شیمله: هنوز هم می گویم دویت سرباز برای حمله از این طرف زیاد است. حمله اصلی باید از طرف باب السوق باشد با هفتصد تن.

عبدالله: تو فرماندهی اما...

شیمله: اما نباید خطر سرداران ترک را فراموش کرد. ما در این باره کم صحبت کرده ایم. اگر بعد از کنار زدن معتضد، از در مخالفت با ما در آیند کارمان دشوار می شود. بدر خادم، مسرور، ترک بن عباس....

عبدالله: آنها وقتی ببینند خلیفه منم، مردی از آل عباس، موافقت می کنند.

شیمله: برای آنها مهم این است که خلیفه دستشان را در غارت و چپاول باز گذارد، تو می توانی چنین اجازه ای بدهی؟

عبدالله: البته نه...، اما کنار خواهیم آمد.

شیمله: (برمی خیزد و قدم می زند) هر وقت به سرداران و سربازان ترک فکر می کنم احساس می کنم بی گذار به فکر عبور از آبیم. نیروی اصلی لشکریان، آنها هستند.

عبدالله: باید سرداران ترک را در برابر عمل انجام شده قرار داد. مردم بغداد هم با ما خواهند بود. مطمئن باش من به سرداران ترک، منصب های بهتری می دهم. البته برای آرام کردنشان بعد یک به یک...

شیمله: و این یعنی فریب، یعنی دروغ، یعنی ظلم. یعنی آغاز یک خلافت مستبدانه دیگر.

عبدالله: زود قضاوت نکن شیمله. نکند می خواهی مثل علی بن ابی طالب خلافت کنم؟ بایستم و بگویم همه دزدی ها تمام! دکان اسراف و تبذیر و چپاول و ریا و دروغ تخته! فقیر و غنی، سرباز و سردار در برابر قانون

یکسان؟! هان؟! باور کن چنین حکومتی یک روز هم دوام نمی آورد شیمله. فکر کن! قدم به قدم باید پیش رفت.

شیمله: (پیش می آید و حصیر را روی نقشه می اندازد) پیمانی که با تو بستم با خون استوار است. حتی اگر هیچ کس کمکم نکند حاضرم به تنهایی به قصر معتضد حمله کنم، اما بعد چه؟ ترس من از حمله نیست، از بعد از آن است. از وقتی که حکومت را به دست گرفتی! از وقتی که فهمیدی برای بقای خود باید به همان راهی بروی که پیش از تو رفته اند! عبدالله! همه نقشه های ما برای حمله است، اما اصلاً فکر نکرده ایم بعد از حمله و پیروزی چه نقشه ای باید داشته باشیم. بگذار فکر کنیم!

عبدالله با خشم برمی خیزد و بدون حرف به سوی در می رود. در اتاق را باز می کند. در چهارچوب آن می ایستد و کمی مکث می کند. رو می کند به سوی شیمله.

عبدالله: همه نیت تو آن است که خلافت را به دست کسانی بسپاری که از من شایسته تر می دانی!

از در خارج می شود و در را محکم به هم می زند، اما بی درنگ با حالتی افسرده به داخل برمی گردد و در را پشت سر خود می بندد و به آن تکیه می دهد. شیمله با تعجب به او می نگرد. تیری، چوب نازک در را می شکافد و تا نیمه از آن می گذرد. تیر درست در کنار صورت عبدالله بیرون می آید. عبدالله به کناری می پرد و شیمله از جا می پرد. سر و صدایی برمی خیزد.

عبدالله: سربازان!

شیمله در را باز می کند و بیرون می رود. خانه در محاصره کامل است. سر بام ها پر از سرباز است. تیراندازها به سوی شیمله و خدمتکاران که بهت زده

وارد حیاط شده اند و زن ها، نشانه رفته اند. ضربات شدیدی به در کوبیده می شود.

شیمله: (بانگ می زند) در را باز کنید!

خدمتکاری می دود و در را باز می کند. سربازان به داخل هجوم می آورند. قاسم در میان آنهاست. قاسم به وسط حیاط می آید.

قاسم: هر مقاومتی بیهوده است شیمله!

شیمله: حمله برای چیست پسر وزیر؟

قاسم: (به سوی اتاق می رود. عبدالله را پشت سر شیمله می بیند) به! عبدالله بن مهتدی هم اینجاست. خدا کند رشید هم باشد! (می خواهد وارد اتاق شود. شیمله دست جلوی در می گیرد و مانع می شود)

شیمله: چه می خواهی؟

قاسم: هیچ! (به سوی سربازها می رود، کنار آنها می ایستد و فرمان می دهد) دستگیرشان کنید!

سربازها هجوم می برند، جیغ و فریاد خدمتکاران برمی خیزد. دمی بعد شیمله و عبدالله مهتدی دستگیر شده اند. آنها را به وسط حیاط می آورند. قاسم به سوی اتاق می رود. پیش از ورود به اتاق رو به شیمله می کند و به تمسخر می گوید

قاسم: حالا اجازه هست؟ (وارد اتاق می شود. قدمی می زند و بیرون می آید و به سربازها دستور می دهد) همه جا را بگردید! خوب!

(سربازها پراکنده می شوند برای جست و جو. قاسم به سوی شیمله می رود و می پرسد) رشید کجاست؟ مگر بعد از زندان به خانه تو نیامد؟

شیمله: رفت. جاسوس های تان باید بدانند!

قاسم: حیف شد. اگر او هم بود پیروزی ام کامل می شد. ولی مطمئنم در نقشه شما برای فتنه نقش مهمی دارد.

عبدالله: کدام نقشه؟ کدام فتنه پسر وزیر؟

قاسم: (پوزخند می زند) معلوم می شود.

(سربازها از جست و جوی خود در اتاق ها برمی گردند. یک شمشیر آورده اند. یک زره و چند کتاب)

سرباز ۱: سرورم هرچه هست اثاث و ظرف است. به جز اینها!

قاسم کتاب ها را نگاه می کند و چون توجهش را جلب نمی کنند آنها را یک به یک کنار می اندازد، اما یکی از آنها در دستش می ماند. با دقت تورق می کند و رو به شیمله نام کتاب را می خواند.

قاسم: «فتنه زنگیان!» پس این کتاب را تو نوشته ای شیمله کاتب! (ورق می زند و جمله ای را می خواند) در این روز تیری بر سینه الموفق نشست (از زیر چشم به شیمله می نگرد) الموفق یا امیر الموفق؟! (باز می خواند، جایی دیگر را) رشید در این شیخون بیست زنگی را اسیر گرفت و با پیروزی بازگشت. (زیر لب!) رشید! (تورقی می زند و زیر لب می گوید) باید نامی از من هم باشد. (تورق می کند و می یابد) هان! شیخون قاسم پسر عبیدالله بن سلیمان شکست خورد. زنگیان بر آنها کمین زدند و عده ای را کشتند. قاسم بن عبیدالله کوشید گناه شکست را به گردن من که شیمله ام بیندازد. (خشم وجود قاسم را در برمی گیرد و فریاد می زند) دروغگو!

شیمله: حتی کلمه ای به دروغ ننوشته ام.

قاسم: (فریاد می کشد) آتش بیاورید! (سربازی با مشعل جلو می آید).

شیمله: (نگران) نه!

قاسم: (به او نگاه می کند) حتماً چون سال ها برای نوشتن آن زحمت کشیده ای؟! (آتش را از سرباز می گیرد) چقدر لذت دارد یک عمر زحمت

دیگران را به یک لحظه سوزاندن!

شعله را در جان کتاب می اندازد. شیمله بیهوده تلاش می کند خود را از دست سربازان برهاند و به کتاب برساند. قاسم تبهکارانه می خندد. کتاب می سوزد و خاکستر می شود. چهره شیمله در پس هرم آتش، انگار بخشی از کتاب است که آتش گرفته است.

۱۴۱. شب _ داخلی _ زندان

شیمله و عبدالله بن مهتدی به زنجیر و بند بسته شده اند. در زندان بازمی شود و المعتضد، عبیدالله بن سلیمان و قاسم وارد می شوند. خلیفه نگاهی عمیق به شیمله می اندازد و سراغ عبدالله می رود.

خلیفه: آنچه درباره تو می گویند راست است پسر آل عباس؟

عبدالله: چه گفته اند ای سلاله آل عباس؟

خلیفه: می گویند می خواستی بر ضد من فتنه برانگیزی.

عبدالله: شمشیر چگونه دسته خود را می برد پسر عمو؟ من برگی هستم از شجره آل عباس، چگونه به ریشه خود پشت کنم؟

خلیفه: خدا را شکر خواهیم کرد اگر دروغ به تو بسته باشند! (رو به شیمله می کند) چه می گویی محمد بن حسن بن سهل؟

شیمله: آنچه به من می بندند باید اثبات کنند.

به قاسم می نگرد. قاسم به نگهبانی که جلوی دری ایستاده است نگاه می کند و او در را بازمی کند و شاگرد جوان را بیرون می کشد. جوانک به سختی کتک خورده و بی حال است. او را پیش می کشند. شیمله با دیدن او یکه می خورد.

شیمله: طالب!

قاسم: پس او را می شناسی؟

شیمله: او پسر برادر من است! خدایا! او را به چه گناهی به این حال انداخته اید!

عبداللہ: بگوئید حرف بزند!

قاسم: (به سوی جوانک می رود) حرف بزنی!

(جوانک بی حال تر از آن است که بتواند حرف بزند. قاسم خود می گوید)

گفته است عمومی من، شیمله به همراه عبداللہ بن مہدی مردم را به سوی امامی پنهان دعوت می کند. (قاسم با شدت جوانک را تکان می دهد) این حرف را زده ای یا نه؟ (جوانک سر تکان می دهد. قاسم به خلیفه می نگرد و خلیفه به شیمله)

خلیفه: امام پنهان! حرف بزنی.

شیمله: چگونه سخنی که جوانکی ناپخته بر زبان آورده می پذیرید؟ جوان ها در این سخن بسیار لاف و گزاف می زنند.

خلیفه: (به عبداللہ) تو در این باره سخنی از شیمله نشنیده ای؟

عبداللہ: هرگز! اگر چنین حرفی می زد بی درنگ به شما خبر می دادم!

خلیفه: قلبم آرام گرفت، اما جوانک هرچه ناپخته و خام باشد چنین دروغی نمی گوید. (به قاسم) از آنها حرف بکش!

قاسم به سربازها اشاره می کند. سربازها با شلاق به جان شیمله و عبداللہ می افتند. سربازی، برادرزاده شیمله را می برد پشت همان در می اندازد.

خلیفه: شیمله! آیا عبداللہ به تو نگفت قصد دارد خلیفه شود؟ (شیمله ساکت است.) آنقدر بزنی تا حرفی بزندی. (رو به عبداللہ می کند) این مرد نگفت آن امام پنهان کیست؟ (عبداللہ ساکت است.) پس بزنی!

(هر دو در سکوت، درد را تحمل می کنند. خلیفه به خشم می آید و فریاد می کشد) اگر شلاق فایده نکرد با شمشیر بزنی!

دو سرباز شمشیر می کشند و روی سینه عبدالله و شیمله قرار می دهند و آهسته آهسته فشار می آورند. شیمله همچنان خاموش است، اما عبدالله ناگهان به صدا در می آید:

عبدالله: می گویم! دست نگه دارید!

خلیفه و قاسم و عیدالله لبخند رضایتی می زنند و شمشیرها برداشته می شود و شکنجه پایان می یابد. خلیفه به سوی عبدالله قدمی پیش می رود. عبدالله از درد به گریه افتاده.

عبدالله: همه چیز را می گویم! من فریب خوردم! (به خلیفه) مرا ببخش پسر عمو!

عیدالله: امیرالمؤمنین می بخشد. به شرط اینکه همه چیز را بگویی.

عبدالله: همه چیز را از این مرد (شیمله) پرسید. گفت امام پنهان علویان را می شناسد. گفت تو از آل عباسی. پیش بیفت تا لشکری را همراه تو کنم که خلیفه را _ پناه می برم به خدا، پناه می برم به خدا _ (جمله را جور دیگری ادامه می دهد) تا تو را خلیفه کنم.

(شیمله با حیرت و تأسف به عبدالله می نگرَد)

شیمله: از خدا بترس پسر مهتدی. گناهی در محضر او بزرگ تر از دروغ نیست.

عبدالله: (به خلیفه) دروغ نمی گویم پسر عمو. در خانه اش اتاقی است که زیر حصیر آن نقشه ای از کاخ شما کشیده شده. برای حمله.

خلیفه: (به شیمله) به خدا اگر راست نگویی چنانکه می کشم که برای ابد عبرت دشمنان آل عباس شود. آن امام پنهان که می گویی کیست؟

شیمله: به سخن مارمولک حقیری چون پسر مهتدی اعتماد می کنی؟

خلیفه: تو را می شناسم محمد بن حسن. می دانم هیچگاه دلت با ما نبوده است. حرف بزن.

شیمله: حرفی ندارم.

عبیدالله: وای بر تو. می خواهی بدنت را با مقراض تکه تکه ببرند؟ اگر امام پنهان علویان را می شناسی یا کسانی که او را می شناسند، می شناسی بگو و جان به در ببر. (با ملایمت) تو به راستی بر چه عقیده ای هستی شیمله؟ آیا قرمطی هستی؟

شیمله: هرگز.

عبیدالله: اگر قرمطی نیستی پس علوی هم نیستی، چون هر دو یکی هستند.

شیمله: نمی دانم چه می گوید! این قدر می دانم که قرمطی نیستم.

خلیفه: باید زبان تو را با داغ و درفش باز کرد. پسر برادرت و عبدالله بن مهتدی هر دو گواهی داده اند تو به امامی پنهان معتقدی. پس راه رهایی از این زندان نداری، حتی اگر هزار بار انکار کنی.

شیمله: هرچه می خواهید بکنید.

قاسم: سرورم اجازه می دهید من از او حرف بکشم؟ (خلیفه اشاره می کند هرچه می خواهی بکن. قاسم دستور می دهد) آن جوانک را بیاورید. پسر برادر این مرد را.

(طالب را از اتاقکش بیرون می کشند. شیمله نگران شده است. خلیفه لبخند می زند. قاسم دستور می دهد) دست ها و پاهای این پسر را یک به یک قطع کنید! همین حالا!

(سربازها روی سینه پسرک که از درد فریاد می زند می نشینند و او را نگه می دارند)

شاگرد: (ناله می کند) عموجان!

سربازی کننده می آورد و زیر یکی از بازوهای جوانک می گذارد و سربازی دیگر تبر برمی دارد که دست او را قطع کند.

شیمله: (فریاد می کشد) نه! می گویم.

خلیفه: (لبخند می زند) احسن! آفرین! حرف بزن.

شیمله: من علوی ام و آن امام پنهان که مردم را به طرف او دعوت می کردم فرزند حسن بن علی عسکری است.

خلیفه: (به عبیدالله و قاسم) وای بر شما! او از که حرف می زند؟!

عبیدالله: شاید... نمی دانم.

شیمله: از موعود فضیلت و عدالت. همان که از نامش هم می ترسید!

عبدالله بن مهتدی: (به خلیفه) نگفتم پسرعمو؟!

شیمله: دهانت را ببند حشره ناچیز!

خلیفه: کجاست؟ چه کسانی او را می شناسند؟ بگو!

شیمله: او را ندیده ام و جای او را هم نمی دانم، اما اگر هم بدانم نخواهم گفت، حتی اگر ریزریم کنید و بسوزانید.

خلیفه: (به قاسم) او مال توست. ریزریش کن و بسوزان تا هرچه می داند بگوید. (می رود)

عبدالله بن مهتدی: (نال می کند) پسرعمو!

خلیفه: این جانور بیچاره را هم آزاد کنید. زندان برایش کافی است. (به ریشخند) قوم و خویش من است!

خلیفه می رود. عبیدالله بن سلیمان اشاره می کند. نگهبانی دست و پای عبدالله مهتدی را باز می کند.

عبدالله بن سلیمان: (به پسر مهتدی) رأفت خلیفه را دیدی؟

عبدالله مهتدی: جان من فدایش، جان من فدایش. فرمود من قوم و خویش او هستم! (عبیدالله بن سلیمان می رود. سربازان پسر

برادر شیمله را هم می برند. عبدالله مهتدی به نگهبانش می گوید) باید مواظب من باشید. من قوم و خویش خلیفه ام.

در این مدت، قاسم مشغول زدن شیمله شده است با تازیانه.

معتضد با خستگی وارد می شود. خود را در گوشه ای روی مخدّه ها می اندازد و چشم می بندد. صدای باز شدن در او را به خود می آورد. غلامی وارد شده است.

غلام: سرورم!

(معتضد با دست به او دستور می دهد بیرون برو، اما غلام نمی رود و می گوید) کسی آمده است که فرموده بودید هر وقت آمد او را به نزد شما بیاوریم. بغراخان ترک.

معتضد: (بی حال و خسته) چه می خواهد؟

غلام: ساعتی است منتظر است. می گوید حتماً باید شرفیاب شود.

معتضد: بگو بیاید.

غلام بیرون می رود. بغرا بلافاصله وارد می شود. از هیجان زبانش بند آمده است. خود را روی زمین می اندازد.

بغرا: امیر من!

معتضد: بگو.

بغرا: (نفس نفس می زند) قلبم نزدیک است از دهانم بیرون بزند امیرالمؤمنین. آنچه می خواستید به دست آوردم. (چهار دست و پا پیش می آید. خلیفه نیم خیز می شود) پیدا کردم امیر!

معتضد: (باور نمی کند) باور نمی کنم بغرای ترک!

بغرا: برایم خبر آوردند او درست در همان جاست که هیچ کس انتظار ندارد. در خانه خودش. همانجا که سردابه ای دارد که در آن ناپدید شد.

معتضد: از کجا می دانی؟

بغرا: چند تن از شیعیانش گفته اند مدنی است او در همان خانه پدری است. خودم رفتم و آن خانه را دیدم. در سامرا. خانه ای که حسن بن علی عسکری در آن زندگی می کرد. (غلام دوباره وارد می شود)

معتضد: بیرون!

غلام: (سر خم می کند) سرورم. این بار هم کسی آمده است که فرموده اید هر وقت آمد به شما خبر دهیم. رشید آمده است.

معتضد: (به فکر فرو می رود و لبخندی محو بر لبش می گذرد) بگو بماند تا بیایم. (غلام بیرون می رود)

۱۴۳. شب _ خارجی _ بخش دیگری از کاخ

رشید آنجاست. مضطرب و آشفته. غلام وارد می شود.

غلام: امیرالمؤمنین فرمودند بمانید تا ایشان بیایند.

رشید سر تکان می دهد. بی قرار است.

۱۴۴. شب _ خارجی _ ادامه تالار خلیفه

گزارش بغرا به پایان رسیده است. خلیفه از شادمانی در پوست نمی گنجد.

خلیفه: هیچ کس مرا چنین شادمان نکرد که تو کرده ای بغرای بزرگ! از این پس همه باید تو را به همین نام بخوانند: «بغرای بزرگ».

(بغرا سر خم می کند) حالا به من بگو چه کسی را باید برای این کار بفرستم؟ بدر خادم؟ (بغرا سر تکان می دهد که یعنی نه) مسرور؟

بغرا: مسرور سردار بزرگی است، اما....

خلیفه: آری. می دانم. هر نام دیگری هم بگویم تو خواهی گفت نه. زیرا مردی باید برای این کار برود که به تنهایی با صد مرد بجنگد. بگو بغرا نامی که در ذهنت می گذرد.

بغرا: آیا امیرالمؤمنین مردی را بیرون تالار منتظر نگذاشته است؟!

خلیفه: به خدا جز رشید هیچ کس مناسب این کار نیست! او آمده است و اگر هم نمی آمد من به دنبالش می رفتم. (با عجله برمی خیزد. به سوی در می رود. غلامی با خوانچه پر از غذا وارد می شود. معتضد با دست او را کنار

می زند) کدام احمقی غذا خواست؟! (سینی غذا واژگون می شود و می ریزد. غلام با تحیر می ماند که چه اتفاقی افتاده. معتضد جلوی در که می رسد به بغرا رو می کند) مردی در زندان است که دیگر به آنچه می گوید یا نمی گوید نیاز نداریم. کشتن او را به تو هدیه می کنم بغرای بزرگ.

بغرا: شیمله؟

خلیفه: مرگش باید عبرت دیگران شود!

(خلیفه بیرون می رود. بغرا برمی خیزد و به خود نگاه می کند)

بغرا: (به خود) بغرای بزرگ!

غلام با تعجب به او می نگرد. بغرا می رود. در بخش دیگر، خلیفه به سوی سرسرای می رود که رشید آنجاست. آهسته در را باز می کند. رشید پشت به خلیفه دارد و با شمشیری که بر دیوار است بازی می کند.

خلیفه: (شیطنت وار نجوا می کند) رشید! (رشید مردد است که صدایی شنیده یا نه. رو برمی گرداند و خلیفه را می بیند. خلیفه تکرار می کند) برادر من! (به سوی هم می آیند و یکدیگر را در آغوش می گیرند)

رشید: سرورم!

خلیفه: چه کسی به تو آموخته است همیشه به موقع بیایی؟! همیشه!

رشید: باید پیش از این می آمدم.

خلیفه: اگر امشب نمی آمدی می فرستادم دست بسته بیاورند. بیا! (دست او را می گیرد و به سوی راهرویی می کشاند) کجا بودی؟ چه می کردی؟

رشید: زندگی می کردم سرورم.

خلیفه: زندگی! گمان نکنم بلد باشی زندگی کنی! مثلاً چه می کردی؟ نه زنی، نه عیش و عشرتی! رشید تو واقعاً بی دست و پایی!

رشید و خلیفه از دری وارد باغ می شوند.

رشید: چطور بگویم سرورم. خبری شنیدم که سراسیمه خودم را به اینجا رساندم.

خلیفه: (می ایستد) چه خبری؟

رشید: برای دیدن شیمله به خانه اش رفتم....

خلیفه: او در زندان است! به جرم خیانت! به جرم توطئه. اجازه نمی دهم وساطت کنی رشید. اجازه نمی دهم.

رشید: بگذارید من با او صحبت...

خلیفه: گوش کن رشید. از وساطت برای شیمله، کارهای مهم تری هم هست. تو سردار منی! برادر منی! به تو نیاز دارم. (به دور و بر نگاه می کند) همین امشب. همین حالا باید به سامرا بروی، همین حالا.

رشید: (نگران) چه اتفاقی افتاده؟

خلیفه: فقط گوش کن! به سامرا برو. به محله عسگر. بلدی؟

رشید: آری.

خلیفه: مسجد بزرگی آنجاست. در کنار مسجد کوچه ای است بن بست.

رشید: مسجد را می شناسم.

خلیفه: در ته کوچه، خانه ای هست با دروازه بزرگ. از سر کوچه، در خانه پیدا است. به در می زنی. سه ضربه. پیرمردی سیاه در را باز می کند. به او کاری نداشته باش، اما هر کس دیگری در آن خانه بود بکش و سرش را برای من بیاور.

رشید: چه کسی در آن خانه است؟

خلیفه: بزرگ ترین دشمن من. بیش از این چیزی نپرس. راه بیفت.

رشید: تنها بروم؟

خلیفه: برای اطمینان دو سرباز لایق را هم با خودت ببر. گوش کن رشید.

این کاری بس بزرگ است که تو را برای آن می فرستم.

رشید: چرا با سربازان بیشتر نروم.

خلیفه: کار باید در سکوت انجام شود. هیچ کس حتی همسایگان آن خانه نباید خبر شوند. نه کسی باید فرصت کند بگریزد و نه کسی سر و صدایی بشنود. می فهمی چه می گویم رشید؟

رشید: آری امیر.

خلیفه: همه خلافت من در گرو کار توست. برو!

رشید: برای آخرین بار خواهش می کنم سرورم. (دست خلیفه را می گیرد) شیمله را به من ببخشید. او را به من بسپارید.

خلیفه: (فکر می کند و به رشید خیره می شود) حتی اگر پدرم از من چنین درخواستی می کرد نمی پذیرفتم. او را به تو بخشیدم. برو و برگرد و از زندان آزادش کن.

رشید: (از شادمانی می خندد) سرور مهربان من!

(به سرعت می رود)

۱۴۶. شب _ داخلی _ زندان

شیمله که سخت شکنجه شده، بی حال از قناره ای آویزان است. در زندان بازمی شود و بغرا وارد می شود. به سوی شیمله می آید. دو سرباز از گوشه ای برمی خیزند.

بغرا: بازش کنید!

سرباز ۱: آزاد می شود؟

بغرا: (می خندد) آری؟ (سرباز شیمله را بازمی کند. شیمله به زمین می افتد. بغرا دستور می دهد) او را به کنار دجله می بریم.

سرباز ۲: (با تعجب) کنار دجله؟

بغرا: نشنیدید چه گفتم؟

سربازها پیکر شیمله را بر دوش می اندازند و به راه می افتند.

۱۴۷. شب _ خارجی _ دروازه

رشید و دو سرباز به سرعت از دروازه به سوی بیابان می تازند.

۱۴۸. شب _ داخلی و خارجی _ بیابان _ قبیله بنی ضبه _ چادر سامیه

سامیه ناگهان از خواب می پرد. در چادری خوابیده است. ام کلثوم کنار اوست. از بیدار شدن سامیه، ام کلثوم نیز بیدار می شود.

سامیه: تو هم بیدار شدی؟

ام کلثوم: چه شده؟

سامیه: قلبم یک باره چنان فشرده شد که انگار کوهی روی سینه ام افتاده است.

ام کلثوم: دل من هم دچار اضطراب شده. نکند برای پدر اتفاقی افتاده؟

سامیه: (برمی خیزد) نمی توانم زیر این چادر بمانم ام کلثوم. باید بیرون بروم.

ام کلثوم: (برمی خیزد) خدایا به تو پناه می بریم.

بیرون می روند. ماه می تابد و بیابان روشن است. همه در چادرها خوابند.

سامیه: زلزله در راه است یا توفان؟

ام کلثوم: همه جا آرام است جز قلب ما.

بر سر سنگی می نشینند.

سامیه: شش ماه است اینجا هستیم. بس نیست؟

ام کلثوم: کم کم باید به فکر برگشتن باشیم. زن های بنی ضبه آنچه باید می آموختند آموختند.

سامیه: باز می گردیم ام کلثوم. دلم برای پدر تنگ است. (به آسمان نگاه می کند) شب های بیابان آرام ترین شب های دنیاست، اگر دل نگرانی ها نبود.

ام کلثوم: و انتظارها.

سامیه: خدایا، کدام حادثه در کجای دنیا در حال وقوع است که دل ما را این همه آشفته کرده است؟
آسمان شب با هزاران ستاره خاموش است.

۱۴۹. شب _ داخلی و خارجی _ حیاط خانه ابوجعفر و اتاق ابوهاشم و راویه

ابوجعفر به آسمان نگاه می کند. قدم می زند و لاحول می گوید. ابوهاشم از پس پرده به ابوجعفر نگاه می کند.

راویه: هنوز بیدار است؟

ابوهاشم: بیدار است. قدم می زند و ذکر می گوید.

راویه: دلتنگ دخترهاست.

ابوهاشم: گمان نکنم. امروز می گفت دخترها در پناه خدا هستند.

(راویه برمی خیزد و کنار ابوهاشم می آید)

راویه: هرگز گمان می کردی این قدر خوشبخت باشیم که در این خانه زندگی کنیم؟ (ابوجعفر وضو می گیرد و به سوی اتاقی می رود که همیشه در آن بسته است. وارد اتاق می شود و در را می بندد. راویه می گوید) هنوز نفهمیده ام در آن اتاق چیست.

ابوهاشم: کار ما تجسس نیست.

راویه: برای فضولی نیست. می گویم احتیاج به رفت و روب ندارد؟

ابوهاشم: هرچه هست برای ابوجعفر خیلی عزیز است. هر وقت خیلی دلتنگ می شود یا خیلی خوشحال، به آنجا می رود.

از کنار پنجره دور می شوند.

۱۵۰. شب _ خارجی _ کوچه خانه امام در سامرا

رشید و سربازان در ابتدای کوچه پیدا می شوند. یکی از سربازان مسن است و دیگری جوان.

رشید: همین کوچه است. (از اسب پیاده می شود) اسب ها را همین جا می بندیم.

سرباز مسن: (خانه با دروازه بزرگ را در ته کوچه نشان می دهد) و حتماً همان خانه!

رشید: (متعجب) از کجا می دانی؟

مسن: اما آن خانه خالی است. هفده سال است کسی آنجا زندگی نمی کند.

سرباز جوان: تو از کجا می دانی هلال؟

مسن: تا پانزده سال پیش من در همین محله زندگی می کردم. اینجا محله لشکری ها و سربازها بود. در آن خانه، حسن بن علی عسکری زندگی می کرد، پیشوای علویان.

رشید: از کجا می دانی خالی است؟

مسن: وقتی حسن بن علی درگذشت خانواده اش به مدینه بازگشتند. خلیفه المعتمد او را زهر داد. اگرچه خلیفه انکار می کرد، اما همه می دانستند کار، کار اوست. خلیفه، حسن بن علی را در این خانه، در محله لشکری ها خانه داده بود که در محاصره باشد. (به سوی خانه می روند. آهسته و با احتیاط)

رشید: او چگونه مردی بود؟

مسن: راست بگویم یا دروغ سردار؟

رشید: این چه سؤالی است؟ چرا دروغ؟

مسن: اگر راست بگویم از شما می ترسم، اگر دروغ بگویم از خدا.

رشید: راست بگو مرد!

مسن: شریف تر از او در زندگی ندیده ام سردار. هیچ کس حق نداشت با او صحبت کند، اما من سه بار پنهانی با او حرف زدم.

جوان: چه گفت؟

مسن: مرا سفارش کرد به محبت به مردم و رعایت انصاف. هرگز ندیدم از کسی کمکی بخواهد یا از تبعید و تنهایی خود و خانواده اش گلایه کند.

در پشت خانه ایستاده اند، دست به شمشیر. رشید اشاره می کند. شمشیرها را آهسته می کشند. رشید سه ضربه به در می زند. کمی سکوت.

مسن: (آهسته) خانه خالی است!

اما صدای پایی می آید. به هم نگاه می کنند و آماده می شوند. پیرمرد سیاه، یاقوت، در خانه را باز می کند. شمشیر رشید بی درنگ بر گلوی پیرمرد قرار می گیرد. پیرمرد فانوسی به دست دارد. رشید با اشاره انگشت، پیرمرد را به سکوت فرامی خواند. وارد می شوند.

۱۵۱. شب _ خارجی _ حیاط خانه امام (ادامه)

رشید و دو سرباز در حالی که مواظب پیرمرد هستند صدا نکند وارد می شوند. سرباز جوان فانوس را از پیرمرد می گیرد. دور تادور حیاط اتاق هایی است.

رشید: (به جوان با صدایی آهسته می گوید) تو مواظب این باش. (منظورش پیرمرد است به سرباز مسن می گوید) اتاق ها را بگردیم.

رشید و سرباز مسن، آهسته و با دقت یک به یک در اتاق ها را باز می کنند و نگاه می کنند. هیچ کس نیست. در وسط حیاط می ایستند و به دور و بر نگاه می کنند. سرباز جوان به زیرزمینی که در گوشه حیاط است اشاره می کند.

جوان: آنجا سردار. گوش کنید!

گوش می کنند. انگار صدایی می آید. رشید نزدیک پله ها می شود. تاریک است. اشاره می کند به سرباز مسن.

رشید: (آهسته) فانوس! (سرباز مسن فانوس را می گیرد و پیش می آورد. پله ها زیاد است و پایان آنها به تاریکی می پیوندد.

رشید گوش می کند) صدای آب است!

مسن: (با تعجب) آب؟ نکند آب انبار است.

جوان: مثل صدای امواج دریاست. آب انبار چنین صدایی ندارد.

رشید: باید پایین برویم.

جوان: با این چه کنم؟ (منظورش این است که با پیرمرد چه کنم. پیرمرد با آرامش و سکوت به آنها نگاه می کند)

رشید: (به پیرمرد) این چه صدایی است؟

(پیرمرد به زبان خود اشاره می کند یعنی لالم و سپس به گوش خود یعنی کر هستم)

جوان: کرولال است.

رشید: دستش را ببند و بگذار همین جا بماند!

جوان دست او را با بندی می بندد و رهایش می کند. پیرمرد کنار حوض وسط حیاط می نشیند. رشید و سربازها با احتیاط از

پله ها پایین می روند. در پایین پله ها اتاقی نسبتاً بزرگ وجود دارد که آجر فرش است. اینک صدای امواج با وضوح تمام

شنیده می شود.

جوان: به خدا این صدای دریاست!

بر دیوارهای اتاق چند در مثل در کمد وجود دارد. رشید با احتیاط یک به یک آنها را بازمی کند. اشکاف های خالی هستند.

مسن: (دست به دری می زند) از پشت این در باد می آید.

رشید: پیرمرد خدمتکار چگونه صدای در زدن ما را شنیده بود، در حالی که هم کراست هم لال؟!!

جوان: جوری به ما نگاه می کرد انگار منتظر ما بوده!

هر سه با تعجب به هم نگاه می کنند. رشید دری که از پشت آن باد می آید باز می کند. ناگهان موجی از صدا و نسیم به درون می وزد. فانوس خاموش می شود. نور مهتاب همه جا را روشن کرده است. دریایی در پشت در است که امواجش بر سر هم می غلتد و در زیر مهتاب چون نقره می درخشد. در میانه امواج، مردی در ستونی از نور، نماز می خواند، بی تشویش. انگار که بر زمین ایستاده است. در نور مهتاب و انعکاس آن در آب و مه، انگار رؤیاست، خیال است. از حیرت، هر سه عقب می نشینند.

مسن: خدای بزرگ!

رشید: آیا آنچه من می بینم شما هم می بینید؟

جوان: به خدا من هم می بینم سردار.

رشید دست پیش می برد که آب را لمس کند. انگار باور نمی کند. دستش به آب می خورد.

رشید: آب است! (انگشت به دهان می برد) آب دریا!

جوان: شاید فرشته است.

رشید: ما را برای کشتن این مرد فرستاده اند؟!!

جوان: (قدمی به سوی پلکان می رود) نباید در اینجا بمانیم سردار.

رشید: باید بمانیم! باید حقیقت را بفهمم!

جوان: جادوست.

مسن: (به طرف آب می رود) من سعی می کنم خودم را به او برسانم. (پای

در آب می گذارد و قدمی پیش می رود. ناگهان زیر پایش خالی می شود و فرو می رود. رشید دست می برد و موی مرد را که در آب غوطه می خورد می گیرد و بیرون می کشد. سرباز مسن بر زمین می افتد، نفس نفس می زند)

رشید: حماقت کردی!

مسن: گرداب بود!

رشید: (قدمی پیش می رود و بانگ می زند) ای مرد! ای جوانمرد! که هستی؟ خوابی یا خیال؟ آدمی یا فرشته؟ صدای مرا می شنوی؟

مه غلیظی پیش می آید و مرد را در خود پنهان می کند. موجی به داخل سرداب می دود. رشید دریچه را می بندد. همه جا تاریک می شود.

سرباز جوان: (در تاریکی) من می روم. (از پلکان بالا می رود)

مسن: چه کنیم سردار؟

رشید: گمان می کنی او که بود؟

مسن: شاید باور نکنید.

رشید: باور می کنم. بگو.

مسن: می گفتند از حسن بن علی عسکری فرزندی می ماند، اما هرچه گشتند او را نیافتند. می گفتند ناپدید شد. گمان می کنم این مرد همان فرزند ناپدید شده باشد.

رشید: خود اوست. به خدا قسم. بارها نام او را شنیده ام. معتضد همیشه در پی اوست. همچنان که پدرش در پی او بود. (خشمگین) خلیفه مرا به کشتن او فرستاده است. وای بر من! وای بر معتضد!

به سرعت از پلکان بالا می رود. در حیاط، پیرمرد فانوس دیگری روشن کرده و نشسته است. دست هایش باز است.

رشید: (به سرباز جوان) تو دست های او را باز کردی؟

جوان: دست هایش باز بود. نمی دانم چطور توانسته باز کند.

رشید: (به پیرمرد) به من بگو آن که دیدم که بود. (پیرمرد اشاره می کند کر و لال است. رشید تقریباً التماس می کند) حرف بزن. حرف بزن.

پیرمرد خاموش است. رشید به سوی در می رود. دو سرباز در پی او.

۱۵۲. صبح _ خارجی _ ساحل دجله

شیمله را بر دار بسته اند. دارهای قدیم، طناب برای حلق آویز کردن نداشته، بلکه نوعی صلیب بوده. محکوم را بر چوب می بسته اند تا از گرسنگی و زخم بمیرد. شیمله بسته شده. از زخم و خون پوشیده است. بعضی مردم در اطراف او جمع شده اند. بغرا خان رئیس سربازان است.

بغرا: این سزای کسی است که بر خلیفه قیام کند. عبرت بگیرید.

شیمله: (با ضعف) این سزای کسی است که برای حق قیام کند. خلیفه شما دروغگوی غاصبی است که از جهل و ترس شما سوءاستفاده می کند. برخیزید مردم و آماده شوید که حکومت را به اهلش واگذار کنید.

بغرا: خفه شو! (نیزه ای در شکم شیمله فرو می برد. شیمله از ضعف خم می شود. فریاد از مردم برمی خیزد. سربازان به سوی مردم می روند. مردم ساکت می شوند)

شیمله: (به سختی حرف می زند) ای مردم! چگونه است که اگر دیناری از شما بگیرند به خشم می آید و فریاد می کنید، اما همه حقوق شما را گرفته اند و در برابر ستم خاموش نشسته اید. آیا دوست ندارید فرزندانان در عدالت و رحمت زندگی کنند؟

بغرا: (به مردم) او را سنگ بزنید. (هیچ کس دست به سنگ نمی برد. بغرا می غرد) سنگ بزنید! (مردم عقب می روند. بغرا به سربازان دستور می دهد) بزنیدشان تا سنگ بزنند! (سربازان با شمشیر و تازیانه به مردم حمله می کنند).

مردم می گریزند. بغرا به سوی شیمله می رود) وای بر تو شیمله. مردم را می بینی؟ همان ها که به قیام دعوت می کنی، حتی یک نفرشان از تو دفاع نمی کند. همه می گریزند! نگاه کن! (بغرا شمشیر می کشد و زیر گلوی شیمله می گذارد) خودت را بیهوده به کشتن دادی، چه به دست آوردی؟

شیمله: (سر به سوی آسمان بلند می کند و لبخندی می زند) همه آنچه می خواستم به دست آوردم و حتی بیشتر از آن.

بغرا شمشیر را در گلوی او فرو می کند. شیمله می میرد. بغرا بر اسب می نشیند. سربازان هم بر اسب می نشینند و می روند. در این مدت زنی روی بسته در گوشه ای شاهد ماجرا بوده است که گاه او را دیده ایم. مردم با رفتن سربازها اندک اندک جمع می شوند.

۱۵۳. صبح _ خارجی _ دروازه بغداد و کوچه ها

رشید و سربازهای همراهش به تاخت وارد می شوند.

سرباز مسن: چه کنیم سردار؟

رشید: من نزد خلیفه می روم. شما هم با من بیایید. می خواهم اگر آنچه من دیده ام باور نکرد شما شهادت بدهید. بیایید.

۱۵۴. صبح _ خارجی _ ساحل دجله _ محل دار زدن شیمله

مردم تک و توک ایستاده اند. رشید و سربازان به اینجا می رسند. چشم آنها به دار می افتد.

سرباز جوان: مردی را دار زده اند.

مسن: هر که هست دیشب دارش زده اند. دیروز نبود.

رشید می خواهد برود، اما ناگهان درنگ می کند و به سوی دار می رود.

جوان: بیاییم سردار؟

رشید حرف نمی زند. فقط به سوی دار می رود. لحظه لحظه چهره اش دگرگون تر می شود. انگار به چیزی تردید کرده است. سر شیمله فرو افتاده و از دور قابل تشخیص نیست. رشید از اسب پیاده می شود. با نگرانی و اضطراب نزدیک می رود و یک باره با شناسایی شیمله بر جای خشک می شود. زیر لب زمزمه ای می کند. انگار می گوید شیمله و با قدم های بلند خود را به او می رساند. صورت شیمله را بلند می کند. آری، خود اوست. با دست صورت او را می گیرد و آهسته آهسته به زانو در مقابل او به زمین می نشیند. انگار توان ایستادن ندارد. دو سرباز و مردم با حیرت شاهد ماجرا هستند. ناگهان صدایی او را به خود می آورد. این صدای همان زن پوشیده روی است که در گوشه ای شاهد ماجرا بود. این زن عزیزه است.

عزیزه: او را بغراخان کشت.

رشید: (همچنان با اندوه سر به زیر دارد) او را خلیفه کشت.

عزیزه: خوشحالم که ریشه ظلم را شناخته ای سردار. به من بگو آیا سرانجام، سامیه را یافتی؟

رشید با حیرت سر برمی دارد. عزیزه صورتش را باز می کند. چهره اش در اثر چندین سال گذر عمر و تغییراتی درونی، بسیار دگرگون شده است.

رشید: تو...! برده فروش....

عزیزه: نه. کسب و کارم دیگر برده فروشی نیست، بلکه جست و جوی آزادی است. (رشید با تعجب برمی خیزد) مدت ها پیش باید از بغداد می رفتم، اما به خاطر تو ماندم. دیدم شیمله را دار می زنند، مطمئن شدم تو را در اینجا خواهم دید. می دانی چرا شیمله کشته شد؟

رشید: (با صدایی گرفته) می دانم.

عزیزه: چون در پی حق بود و مردم را به سوی امامی پنهان از خاندان علی می خواند. اما خودش هرگز آن امام را ندید. (رشید به شیمله می نگرد) مطمئنم او بارها تو را به راه خود دعوت کرد.

رشید: دیر فهمیدم که چقدر راست می گوید.

عزیزه: هنوز هم دیر نیست. (دست در آستین می کند و پاره پوستی در می آورد و به دست رشید می دهد. رشید نگاه می کند. روی پوست مهر خورده و نوشته شده است «منتظر الظهور») این مُهر آن امام است. امشب به همین جا بیا. قایقی منتظر توست. این مُهر را نشان بده و سوار شو. ما تو را به سوی حق خواهیم برد.

عزیزه دوباره صورتش را می پوشاند و می رود. رشید متحیر است. دوباره قدمی به سوی شیمله برمی دارد و به او نگاه می کند و سپس به مُهر. آن را در آستین می گذارد و به سرعت به سوی اسبش برمی گردد و سوار می شود.

سرباز مسن: لباس هایتان خون آلود است! صورتتان هم.

رشید نگاه می کند. دست و لباسش به خون شیمله آغشته شده. پاسخی نمی دهد. به اسب هی می زند. دو سرباز در پی او.

۱۵۵. روز _ داخلی _ تالار کاخ خلیفه و راهرو

معتضد قدم می زند. بی خوابی کشیده و بی صبر است. در تالار را بازمی کند. نگهبان پشت در تعجب می کند.

نگهبان: امیرالمؤمنین!

معتضد: این در باز بماند. می خواهم متوجه آمدن رشید شوم (باز شروع به قدم زدن می کند و پی در پی به ساعت شنی بر روی رف می نگرد. ساعت شنی پر شده است. معتضد آن را وارونه می کند و زیر لب می گوید) هفت ساعت گذشت.

کجایی رشید!

سر و صدایی او را متوجه می کند. رشید از انتهای راهرو می آید و سربازی که گویا می خواسته جلوی او را بگیرد در پی او می دود. رشید با همان سر و روی و لباس های خونین است. وارد می شود و در را پشت سر خود می بندد. خشن و بی آداب. معتضد متعجب است و به سوی او قدمی برمی دارد.

رشید: (فریاد می کشد) این خون شیمله است!

در پشت در، نگهبانان از صدای فریاد با حیرت به هم می نگرند و دست به شمشیر می برند.

معتضد: وای بر تو! (به سوی رشید می آید و شمشیر رشید را از غلاف بیرون می کشد) خونی بر این شمشیر نیست!

رشید: اما شمشیر تو خونین است. همیشه خونین است. چرا شیمله را کشتی؟

معتضد: من هر کس را بخواهم می کشم. تو که هستی که از من سؤال می کنی؟ جواب بده، باید کسی را می کشتی. چه کردی؟

رشید: نکشتم. نمی توانستم و نمی خواستم. وای! چیزی دیدم که هرگز فراموش نخواهم کرد. در آن خانه سردابی بود و در سرداب، دریایی و بر روی امواج دریا مردی نماز می خواند. آن مرد که بود؟

خلیفه: آن دو سرباز هم دیدند؟

رشید: دیدند، چون چشم داشتند! صدایشان کن و بپرس! (به سوی در می رود)

خلیفه: نیازی نیست. می دانم راست می گویی!

رشید: آن مرد که بود؟

خلیفه: مهدی! فرزند علی. فرزند حسن بن علی عسکری. همان که عمری است در پی یافتن و کشتن او هستم. همان که هر روز عده ای در گوشه ای با نام او قیام می کنند. دیروز صاحب الزنج و امروز قرامطه در کوفه و بحرین برای امامی پنهان دعوت می کنند. آن امام پنهان هر که هست نام مهدی را به

عاریت گرفته است تا دل ها را مجذوب خود کند. مهدی آن سکه واقعی است که هر روز کسی به نامش سکه ای قلب می زند تا در این بازار سود و سودایی کند. (ناگهان شمشیر را بر سینه رشید می گذارد) به تو می گویم رشید. حتی اگر برادر من باشی، حتی اگر بارها زندگی مرا نجات داده باشی اگر بشنوم از آنچه امشب دیدی با کسی حرفی بزنی تو را می کشم. به خاک پدرم این کار را می کنم.

رشید: (با دست تیغه شمشیر را کنار می زند) بهتر از هر کس می دانی که هرگز از مردن نترسیده ام، اما همیشه ترسیده ام از اینکه فریب بخورم. از اینکه نامرد شمرده شوم و درازگوشی باشم که بارش حماقت و حقارت است. تو به من وعده کردی شیمله را نخواهی کشت، اما کشتی. بدون اینکه بدانم، مرا به کشتن مردی فرستادی که می دانی شریف ترین آدمیان است و حالا از من می خواهی چوب خشکی باشم بی عقل و احساس و آنچه تو می خواهی بگویم و آنچه نمی خواهی نگویم (فریاد می کشد) مگر تو که هستی معتضد؟

غلام ها و نگهبان ها به درون می ریزند. رشید به چابکی از در بیرون می رود و در را پشت سر خود می بندد. به سرعت از راهرو می گریزد و وارد باغ می شود. در تالار، پشت سر او شکسته می شود و نگهبان ها دنبال او می کنند. در راه فرار، نگهبانی سر راه رشید پیدا می شود. نمی داند چه خبر است. رشید بی درنگ شمشیر او را از غلاف بیرون می کشد و با خود می برد. در تالار، معتضد که از خشم می لرزد دور خود می چرخد و فریاد می زند.

معتضد: تو را می کشم رشید!

۱۵۶. روز _ خارجی _ باغ کاخ خلیفه و کوچه های بغداد

رشید به سرعت از میان درختان باغ می دود. قبل از دروازه باغ دو سرباز همراهش کنار اسب ها ایستاده اند. رشید روی اسب می پرد و فریاد می کشد.

رشید: فرار کنید! (دو سرباز هاج و واج به او می نگرند. رشید دوباره فریاد می کشد) فرار کنید.

نگهبان ها پدیدار می شوند. دو سرباز بر اسب می پرند و به سوی دروازه کاخ می تازند. فریاد نگهبان های تعقیب کننده، پاسبانان دروازه را به خود می آورد، اما پیش از آنکه فرصت کاری داشته باشند رشید و دو سرباز از دروازه می گریزند و به تاخت در کوچه ها به فرار ادامه می دهند.

۱۵۷. روز _ خارجی _ بیابان

رشید و دو سرباز در بیابان به تاخت به زیر درختی می رسند. می ایستند.

رشید: باید از هم جدا شویم.

جوان: چرا می خواهند ما را بکشند؟

رشید: خلیفه می ترسد آنچه در سرداب دیده ایم برای دیگران نقل کنیم. هر یک از ما از یک طرف می رویم.

هر کدام از یک سو به تاخت دور می شوند.

۱۵۸. روز _ خارجی _ بیابان

بر فراز پشته ای، ده سوار ایستاده اند و به اطراف می نگرند. نزدیک می شویم. فرمانده آنها قاسم بن عبیدالله است.

قاسم: در بیابان پراکنده شوید. هر کس رد پای آنها را دید دیگران را خبر کند.

یک سرباز به نام مطیع: خلیفه چرا می خواهد سردار بزرگی چون رشید را بکشد؟

قاسم: (با خشونت) او خائن است نه سردار! فهمیدی؟ همه فهمیدید؟

همه سر تکان می دهند. قاسم با اشاره دست می گوید حرکت کنید. همه حرکت می کنند.

۱۵۹. روز _ خارجی _ بیابان _ درخت

سربازی از سربازان قاسم رد پای را زیر درخت می یابد. فریاد می کشد.

سرباز: رد پا، رد پا.

(در بیابان، سربازها فریاد او را تکرار می کنند و همه آنجا جمع می شوند)

قاسم: (نگاه می کند) در اینجا از هم جدا شده اند. سه گروه می شویم. (اشاره می کند) شما با هم، شما با هم، شما سه تن هم با من زود!

به تاخت درمی آید، دیگران هم.

۱۶۰. روز _ خارجی _ بیابان

سرباز جوان آهسته پیش می رود. تشنه است و خسته. چشمش به چادری می افتد.

۱۶۱. روز _ خارجی _ بیابان

سرباز مسن به چاهی رسیده است. دلو را در چاه انداخته است. دلو را آهسته بالا می کشد. از سر پشته ای سه سرباز پیدا می شوند.

۱۶۲. روز _ خارجی _ بیابان

رشید پیش می رود. می ایستد و به پشت سر نگاه می کند. در دوردست بیابان نقطه ای توجهش را جلب می کند. دقت می کند. تعقیب کنندگانش هستند. به اسب نهیب می زند که بتازد.

۱۶۳. روز _ خارجی _ بیابان (ادامه ۱۶۰)

سرباز در برابر چادر پیاده می شود. صدایی نیست. وارد می شود. پیرمرد بسیار ضعیفی در گوشه چادر خوابیده. سرباز به طرف او می رود.

پیرمرد: آمدید؟

سرباز جوان: من تشنه ام.

پیرمرد: تو که هستی.

سرباز: من مهمانم. تشنه ام.

پیرمرد: رفته اند آب بیاورند. کمی آب در کوزه هست.

سرباز به دور و بر نگاه می کند. کوزه پشت صندوق است. آن را برمی دارد. فقط چند قطره آب در آن است. کوزه را می گذارد. صدای پای اسب می آید.

پیرمرد: آمدند!

سرباز بیرون می دود و یک باره خود را با سه سرباز تعقیب کننده رو در رو می یابد. شمشیر می کشد، اما تیرهای سربازان بر سینه اش می نشیند و می افتد.

۱۶۴. روز _ خارجی _ بیابان (ادامه ۱۶۱)

سرباز مسن دلو را بالا می کشد. یک باره احساس می کند پشت سرش خبرهایی است. نگاه می کند. سه سرباز از پشت به سوی او پایین می آیند. سرباز مسن پشت دیواره چاه پناه می گیرد و دست می برد تیر و کمانش را که در کنار چاه است پیش می کشد. مهاجمان پراکنده می شوند و از سه طرف پیش می آیند. سرباز مسن با تیر یکی از آنها را از پا می اندازد، ولی دیگران به تاخت بالای سرش ظاهر می شوند و با ضربه شمشیر او را می کشند.

۱۶۵. روز _ خارجی _ بیابان (ادامه ۱۶۲)

رشید متوجه می شود مهاجمان به او نزدیک شده اند. می ایستد رو برمی گرداند و به سوی آنها می تازد. نزدیک هم که می رسند می ایستند. قاسم با اینهاست.

قاسم: (لبخند می زند) وقت تسویه حساب ما فرا رسیده است رشید!

رشید: به یاد دارم که روزگاری این زخم را من بر صورتت گذاشتم!

قاسم: و حال به جای این زخم سرت را از تنت جدا می کنم.

(قاسم شمشیر می کشد و سربازان هم)

رشید: (به مطیع و سربازی دیگر) مطیع! سالم! می خواهید با من بجنگید؟ (مطیع و سالم با تردید به هم می نگرند. رشید و قاسم با هم درگیر می شوند. رشید فرصت می یابد و زخمی بر گونه سالم قاسم وارد می کند. قاسم دست بر صورت می کشد. خونین است. به سربازان نهیب می زند)

قاسم: امانش ندهید!

(فقط سرباز سوم شمشیر می کشد. قاسم به سالم و مطیع فریاد می زند) چه می کنید بی پدرها؟ او را بکشید!

مطیع و سالم رو برمی گردانند و می گریزند. رشید با یک ضربه، شمشیر از دست سرباز سوم می اندازد. سرباز سوم می گریزد. فقط قاسم می ماند. می خواهد بجنگد، اما ترس بر او غلبه می کند و رو به گریز می نهد.

۱۶۶. عصر _ خارجی _ بیابان

رشید در زیر آفتاب پیش می رود. بی حال است.

۱۶۷. شب _ خارجی _ بیابان

رشید در کنار بوته ای به خواب رفته است. خوابی از سر ضعف و تشنگی. اسب در کنار او ایستاده است.

۱۶۸. شب _ خارجی _ کنار دجله

قایقی در کنار دجله است. قایقرانی در آن است که بی تابانه به تاریکی نگاه می کند. فانوسی در دست دارد و با آن به فانوسی دوردست در دل آب ها علامت می دهد. یک نفر از تاریکی به در می آید و پوستی ممهور را به قایقران نشان می دهد و وارد قایق می شود.

مسافر: برویم!

قایقران: یک نفر دیگر هم باید بیاید.

بی تاب است و علامت می دهد.

۱۶۹. شب _ خارجی _ قایقی بزرگ در میانه دجله

عزیزه و دوستانش در این قایق منتظرند. مرد ۱ فانوس در دست دارد.

مرد ۱: رشید تو نخواهد آمد!

عزیزه: می آید.

مرد ۱: اگر می خواست تا به حال آمده بود. چگونه اعتماد می کنی به کسانی که نان خلافت را خورده اند؟

عزیزه: او را نمی شناسید.

مرد ۲: کسی که منتظرش هستید مگر کیست؟

عزیزه: دوست نزدیک خلیفه است. اگر به ما ملحق شود شکست بزرگی برای خلافت است. در ضمن سردار بزرگی است. مگر نمی خواهید با خلیفه بجنگید؟ او راه و رسم جنگ را می داند.

(فانوس از دور تکان می خورد)

مرد ۱: می گوید تا کی منتظر شویم!؟

عزیزه: (رو برمی گرداند و قدمی می زند و سپس پیش می آید) دیگر منتظر نمی شویم. بگو بیایند.

(مرد ۱ فانوس را تکان می دهد)

مرد ۲: (با صدای بلند به بقیه می گوید) آماده باشید. قایق رسید حرکت می کنیم.

مرد ۳: تا بحرین راه زیادی است؟

عزیزه: صبور باشید. فرستاده امام در آنجا منتظر ماست.

۱۷۰. روز _ خارجی _ میدان تیراندازی

المعتضد در میدان تیراندازی نشسته است. سواران در حال تاخت می کوشند تیرهای خود را بر هدف بنشانند. قاسم که زخم چهره اش را بسته آنجاست. مسرور هم هست و بغراخان.

المعتضد: (به بغرا) کار توست بغرا.

قاسم: امیرالمؤمنین اجازه دهید این کار را خودم به پایان ببرم.

المعتضد: تو مرد میدان رشید نیستی. جای سالم در صورتت باقی نگذاشته.

مسرور: آیا امیر دوست دارند من به دنبال رشید بروم؟

خلیفه: دوست دارم بغرا برود. او یکبار پیش از این رشید را برای ما آورده است. دوباره هم می تواند این کار را بکند. (بغرا سر خم می کند. خلیفه برمی خیزد. تیر و کمانی می گیرد و رو به هدفی نشانه می رود. تیری می اندازد. تیر به کنار هدف می خورد. رو می کند به بغرا) البته بار اول که رشید را آوردی او سه چهار ساله بود، ولی امروز سی و سه چهار ساله است!

بغرا: برای بغرا فرق نمی کند. کودک یا بزرگ. هر که را امیر بخواهد می آورم. یا به پای خود می آید یا سرش را می آورم.

(خلیفه تیر دیگری می اندازد. تیر بر هدف می نشیند. بغرا تحسین می کند) احسنت امیرالمؤمنین.

خلیفه: تنها رقیب من در تیراندازی رشید بود!

بغرا: پس به زودی رقیب نخواهید داشت.

خلیفه: بزرگ ترین آرزوی تو چیست بغرا؟

بغرا: شحنگی بغداد امیر من!

خلیفه: وقتی سر رشید پیش پای من به زمین بغلتد تو شحنه بغداد خواهی بود.

(بغرا سر خم می کند و می رود)

۱۷۱. روز - خارجی - قبیله بنی ضبه

سامیه، ام کلثوم و محمد کاتب آماده بازگشت هستند. بار و بنه را بر شترها گذاشته اند. زن ها دور سامیه و ام کلثوم حلقه زده اند و مردها دور محمد.

ابونصر (از ریش سفیدان قبیله): (به محمد) در این مدت برکت قبیله ما بودید. سلام ما را به ابوجعفر برسان محمد.

محمد: سلام شما را می رسانم و می گویم چقدر در حق ما محبت کردید.

عرب لاغر: محبت از شما بود برادر. باز بیایید. اینجا خانه خود شماست.

زن ها نیز با سامیه و ام کلثوم خداحافظی می کنند.

بنت نضال: سامیه جان خدا نگهدار.

سامیه: یادتان نرود که قرآن را آن طور که یاد دادم بخوانید! با هم مرور کنید!

ماریه (زن جوان): شما هم یادتان نرود باز که آمدید برای من کتاب هایی که وعده داده بودی بیاوری. (سر در گوش سامیه می برد. حرفی می زند و می خندد)

بنت نضال: باز چه گفتی؟ درباره هیئت و نجوم کتاب خواستی؟! بگیرم که بتوانی بخوانی مگر می فهمی؟!!

ام کلثوم: ماریه ستاره ها را خیلی خوب می شناسد بنت نضال!

محمد کاتب: (به طرف زن ها می آید) من با مردها خداحافظی کردم! برویم؟!

ام کلثوم: آماده ایم. (به زن ها) خدا نگهدار.

زن ها یکدیگر را در آغوش می گیرند. ام کلثوم و سامیه و محمد کاتب سوار شترها می شوند و به راه می افتند.

بنت نضال: خدایا مسافران ما را در پناه خودت حفظ کن!

اهل قبیله: آمین.

ابونصر: (فریاد می کشد) یادتان باشد. بعد از یک روز راه به چادرهای طایفه «منیعه» می رسید. سلام ما را به آنها برسانید. (مسافران دور می شوند)

۱۷۲. روز _ خارجی _ بیابان

رشید با ضعف تمام با اسب پیش می آید. سرش گیج می رود و دنیا برایش تیره و تار است. عاقبت از اسب در می غلتد. اسب در کنار او شیهه می کشد. از پس تپه ای یک مرد و یک زن به صدای شیهه اسب دوان دوان بالا می آیند. اسب و رشید را می بیند. به سوی او می دوند. مرد بی درنگ مشک آبی که بر شانه دارد باز می کند. کمی آب بر لب ها و صورت رشید می ریزد. رشید کمی تکان می خورد. مرد مشک را به دهان رشید می گذارد. رشید کمی می نوشد و با ضعف و بی حالی سرش به یک سو خم می شود.

مرد (طاهر): (به زن) باید ببریمش به چادر. برو کمک بیاور.

زن به سرعت می دود. آن طرف پشته هفت هشت چادر در سایه تپه به هم بسته شده اند. زن فریاد می کشد و به سوی چادرها می دود.

زن: کمک! یکی بیاید.

یک دوزن و مرد و کودک از چادرها بیرون می آیند.

۱۷۳. روز _ خارجی _ بیابان

بغرا خان، همراه هفت سوار سر پشته ای پدیدار می شوند. از پشته فرو می آیند. کمی از هم پراکنده می شوند. با دقت به اطراف و به زمین نگاه می کنند. یکی از آنها جای پایی پیدا می کند.

سرباز ۱: سردار! رد پا! اینجا است. (همه به آن طرف می روند و نگاه می کنند. سرباز از اسب پایین می پرد و با دقت رد پا را واری می کند)

بغرا: به کدام طرف رفته؟

سرباز ۱: (با دست به جهتی اشاره می کند) این طرف.

سرباز ۲: به طرف طایفه منیعه رفته است. (از نگاه بغرا سؤالی را می خواند و پاسخ می دهد) طایفه کوچکی است. هفت هشت خانوار، بی آزارند.

بغرا به آن طرف حرکت می کند. دیگران در پی او.

۱۷۴. عصر _ خارجی _ بیابان و چادرهای قبیله منیعه

ام کلثوم و سامیه و محمد کاتب از دور پیدا می شوند. بچه ها با دیدن آنها سر و صدا می کنند. مردان و زنان طایفه بیرون می آیند و به مسافران تازه وارد نگاه می کنند. مسافران می رسند.

محمد کاتب: (به مردها) سلام برادران. شما طایفه منیعه اید؟

طاهر: سلام برادر. از کجا؟

محمد کاتب: دیروز از قبیله بنی ضبّه حرکت کردیم. (شتر را می نشانند) به ما گفتند بعد از یک روز راه به شما می رسیم. سلام رساندند. (شترهای سامیه و ام کلثوم را هم می نشانند)

یک مرد: خوش آمدید! وارد شوید! (آنها را به داخل یک چادر راهنمایی

۱۷۵. عصر _ داخلی _ چادر

زن طاهر: (مهمان ها را می نشانند و نان جلوی آنها می گذارد و آب) راه زیادی آمده اید.

ام کلثوم: شب را در بیابان خوابیدیم. باید صبح زودتر حرکت می کردیم که قبل از ظهر به اینجا برسیم.

طاهر: (وارد می شود) حتماً عازم بغدادید!

محمد: آری. شش ماه بود نزد بنی ضبه بودیم. باید برمی گشتیم.

طاهر: تا هر وقت که ماندید قدمتان بر چشم، اما وقتی خواستید برگردید یک نفر را باید همراه خود ببرید.

زن طاهر: (اعتراض می کند) این چه حرفی است؟ مهمان ها فکر می کنند عذرشان را می خواهیم!

طاهر: گفتم که تا هر وقت بمانید قدمتان بر چشم! نگفتم؟!

محمد کاتب: البته که تا هر وقت بخواهیم می مانیم. کجا از اینجا بهتر! (همه می خندند) اما این مسافر کیست؟

طاهر: مردی که همین امروز پیدا کردیم.

ام کلثوم: پیدا کردید؟

زن طاهر: گمشده بود. از تشنگی و گرسنگی نزدیک اینجا به زمین افتاد. از شیبه اسبش فهمیدیم. از شدت ضعف نمی توانست حرف بزند. کمی غذا خورد، اما هنوز بی حال است.

طاهر: به نظرم باید بغدادی باشد. از لباسش می گویم. سر و وضع خوبی دارد. اسب گران قیمتی هم دارد. گیر راهزنان بیابان بیفتد زنده اش نمی گذارند.

محمد کاتب: هر وقت به حال آمد از خودش پرسید اگر دوست داشت

بیاید بغداد او را می بریم.

طاهر: بد نیست نگاهی به او بیندازید. شاید آشنا باشد.

محمد: (می خندد) آشنا وسط این بیابان؟!!

(تکیه می دهد که استراحت کند)

ام کلثوم: یک نگاه ضرری ندارد محمد.

محمد: ضررش این است که باید از جا بلند شوم! (برمی خیزد) کجاست؟

(طاهر با او برمی خیزد و بیرون می رود)

سامیه: (به زن طاهر) زندگی وسط این بیابان باید سخت باشد. نه؟

زن طاهر: عادت کرده ایم. ما را ببرند بغداد دو روزه دیوانه می شویم. این بیابان درندشت کجا و خانه های تنگ بغداد!

(محمد و طاهر برمی گردند. طاهر در فکر است. رو به ام کلثوم می کند)

طاهر: آشناست. او را جایی دیده ام، اما نمی دانم کجا. (سخت در فکر است) جایی دیده ام. جایی دیده ام. (با خود انگار)

لباس لشکریان را به تن دارد، ولی خدایا نمی دانم کجا او را دیده ام.

سامیه: (به ام کلثوم) بیا ما هم نگاهی بیندازیم شاید او را بشناسیم.

ام کلثوم: ما کی با لشکریان سر و کار داشته ایم؟

سامیه: بیا!

۱۷۶. عصر _ خارجی _ بیرون چادر

سامیه و ام کلثوم از چادر بیرون می آیند. طاهر و زن طاهر و محمد کاتب هم همراه می شوند. محمد کاتب به سوی چادر

همسایه می رود.

محمد: اینجاست.

۱۷۷. عصر _ داخلی _ چادر رشید

همه وارد می شوند. رشید بر بستر خوابیده است. ساعدش را روی صورتش قرار داده و صورتش پیدا نیست. کمی در خواب جابه جا می شود و دستش را از روی صورتش برمی دارد. سامیه ناگهان او را می شناسد.

سامیه: (با حیرت) رشید! خدایا!

(همه برمی گردند و او را نگاه می کنند. سامیه جلو می رود و کنار رشید می نشیند)

ام کلثوم: گفتی رشید؟

سامیه: رشید است. همان که روزگاری در نخلستان های بصره نجاتش دادم. اینجا چه می کند؟

(یکباره یاد موضوعی می افتد. هیجان زده) او فرار کرده. حتماً از زندان بغداد فرار کرده.

محمد: از کجا می دانی فرار کرده؟

سامیه: شش ماه پیش وقتی ما از بغداد بیرون می آمدیم او را به جرم مخالفت با خلیفه به زندان می بردند. او حتماً فرار کرده.

زن طاهر: یا الله. اگر فرار کرده حتماً دنبالش می آیند.

ام کلثوم: چه کسی می داند اینجا است؟

طاهر: از رد پایش خواهرم. تا خود اینجا می آیند.

سامیه: (نگران) باید کاری کنیم. (از هیجان دست به دامن ام کلثوم می شود) باید کاری کنیم.

محمد: اسبش را به سوی بیابان بفرستید. در پی رد پای اسب می روند.

طاهر: اسب گران قیمتی است.

سامیه: جان این مرد گرانتر است!

طاهر از لحن سامیه جا می خورد و ساکت می شود. اشاره می کند به زنش که اسب را روانه کند. زن طاهر بیرون می رود. رشید تکانی می خورد و آهسته چشم باز می کند. سامیه را نمی بیند. محمد کاتب و ام کلثوم را می بیند.

سامیه: (آهسته) رشید!

رشید: چشم می گرداند و سامیه را می بیند. اول درست به جا نمی آورد. اما یک باره او را به یاد می آورد و نفس در سینه اش گره می خورد. دست هایش بی اختیار به سوی سامیه بالا می آیند، اما از ضعف فرو می افتند. محمد کاتب دست های او را می گیرد

محمد کاتب: باید آرام باشی!

رشید: خواب می بینم؟

سامیه: (اشک در چشمانش می نشیند) بیدارید. ما هر دو بیداریم.

(می خواهد بنشیند. طاهر به سرعت مخده ای پشت او می گذارد. رشید می نشیند)

رشید: اینجا کجاست؟ (صدای شیهه اسبی می آید)

طاهر: تو مهمان مایی. طایفه منیعه. در فاصله دو روز راه از بغداد.

(رشید با پرسشی در چشم به سامیه می نگرد)

زن طاهر: (وارد می شود) اسب رفت.

سامیه: ما هم مثل شما اینجا مهمانیم. به بغداد می رویم. از زندان خلیفه گریخته ای؟ (رشید با نگرانی به اطرافیان می نگرد. سامیه او را مطمئن می کند) بگویید! حرف بزنید!

رشید: قصه درازی است. خلیفه (با اندوه نفس می کشد) شیمله را کشت. (با خشم) او شیمله را کشت.

سامیه: (با اندوه به محمد کاتب و ام کلثوم می نگرد و اشک در چشمش

می نشیند) از آنچه می ترسیدیم به سرش آمد.

محمد کاتب: خداوند او را با اولیای خود محشور کند.

رشید: با خلیفه در افتادم. دستور داد مرا بکشند. (چشم هایش را می بندد) او دستور داد مرا بکشند؛ چون چیزی دیده بودم که نباید می دیدم.

طاهر: چه دیدی؟

رشید چشم هایش را بسته است و حرف نمی زند. انگار به سختی نفس می کشد. چشم بازمی کند.

رشید: (با خشم برمی خیزد) باید به بغداد برگردم. (محمد او را می خواباند)

سامیه: با هم برمی گردیم.

رشید: (لبخند می زند) با هم برمی گردیم!

ناگهان صدای شیهه اسب هایی شنیده می شود. طاهر و زرش به هم نگاه می کنند و به سرعت بیرون می روند. زن طاهر به سرعت دوباره بازمی گردد.

زن طاهر: (به شدت ترسیده) سربازانند. مأموران خلیفه. باید همین جا بمانید.

با سرعت دوباره بیرون می رود. محمد کاتب هم به سرعت همراه او بیرون می رود و پرده چادر را پشت سر خود می اندازد.

ام کلثوم: محمد!

۱۷۸. غروب _ خارجی _ بیرون چادرها

محمد از چادر بیرون می آید. بغرا خان و سربازانش نزدیک چادرها رسیده اند. پیاده می شوند.

طاهر: (جلو دویده) خوش آمدید. مرحبا! قدمتان بر چشم! بیایید.

بغرا: (به دور و بر نگاه می کند و با خشونت می پرسد) طایفه منیعه؟

طاهر: خوش آمدید!

بغرا: در پی یک فراری هستیم. رد پایش تا اینجا آمده!

محمد کاتب: نمی دانستیم فراری است. آب و غذا گرفت و رفت. گفت سرباز خلیفه است.

بغرا: این کیست؟

طاهر: برادر من است.

بغرا: چند مرد در اینجا است؟

طاهر: پنج مرد.

بغرا: باید چادرها را بگردیم. (به سربازها) زود!

۱۷۹. غروب _ خارجی و داخلی _ بیرون و درون چادرها

سربازها پیاده می شوند و به درون چادرها سر می کشند. یک چادر خالی است. در دیگری پیرمردی خوابیده و پیرزنی پشم می بافت. در دیگری سه کودک خوابیده اند. سربازی به درون چادری که ام کلثوم و سامیه هستند سر می کشد. زن ها مشغول کار هستند و مردی نیست. سرباز برمی گردد.

سرباز: راست می گوید. اینجا کسی نیست.

طاهر: (آنها را به یک چادر راهنمایی می کند) اینجا استراحت کنید سرورم. فراری نمی تواند زیاد دور شده باشد.

بغرا: ما گرسنه ایم.

وارد چادر می شود. بقیه سربازها هم دنبال او. محمد کاتب به سرعت وارد چادر رشید می شود.

۱۸۰. غروب _ داخلی _ چادر رشید

محمد: دنبال رشید آمده اند. بو ببرند اینجا پنهان شده او و همه طایفه را

می کشند.

ام کلثوم: باید به بغداد برویم. همین حالا.

محمد: با رشید یا بی رشید؟ (به سامیه نگاه می کند) رشید پایش را بیرون بگذارد دستگیرش می کنند و بدتر از آن، این مردم بی گناه را هم می کشند.

رشید: (پارچه ای که بر رویش کشیده اند کنار می زند. جوری استتارش کرده اند که انگار مخده ای بوده در گوشه ای. برمی خیزد) من باید بروم.

سامیه: کجا؟

زن طاهر: با این حال برادر؟

رشید: وقتی آنها غافلند باید به بیابان بزنم. دست کم اگر دستگیر شوم گناه پناه دادنم به گردن این طایفه نمی افتد.

طاهر: (وارد می شود. ترسیده و نگران است) مشغول غذا خوردند. وای بر ما اگر بو ببرند.

رشید: (سعی می کند بر خیزد) من می روم.

طاهر: (با شرمندگی) هرگز مهمان را از خانه ام نرانده ام، اما نگران زن ها و بچه ها هستم.

زن طاهر: (با خشم) مرد!

رشید: (جلوی زن طاهر را می گیرد) او راست می گوید خواهرم. راست می گوید. (به طاهر) گمان می کنی اینها تا کی اینجا هستند؟

طاهر: نمی دانم. اما به زودی شب می شود. حتماً می مانند تا فردا صبح.

رشید: شب برای رفتن من بهترین فرصت خواهد بود. باید از شما شتری بخرم.

طاهر: ما به مهمان چیزی نمی فروشیم. پیشکش می کنیم. باید نزد آنها برگردم.

بیرون می رود. صدای خنده و فریاد سربازان به گوش می رسد. زن طاهر برمی خیزد.

زن طاهر: من هم می روم که شما استراحت کنید. (می رود)

محمد کاتب: (به ام کلثوم نگاه می کند) گمان می کنم بهتر باشد ما هم نگاهی به شترها بیندازیم. (ام کلثوم برمی خیزد)

رشید: لحظه ای صبر کنید. (دست در سینه می کند و گردنبنندی که روزگاری پدر سامیه به او سپرده بود از گردن در می آورد و به سوی سامیه می گیرد) این برای شماست!

سامیه: (با تعجب جلو می رود و گردنبنند را نگاه می کند) این چیست؟

رشید: امانتی است که پدر شما سال ها پیش در زندان صاحب الزنج به من سپرد تا به دست شما برسانم. گردنبنند مادر شما بوده.

سامیه: (آهی می کشد و گردنبنند را چون شیئی مقدس می گیرد) مادرا! (به گردنبنند خیره می شود و آن را می بوسد و رو به رشید می کند) شما پدرم را دیدید؟

رشید: وقتی به زندان صاحب الزنج افتادم او را دیدم. به او گفتم شما زنده اید. او این گردنبنند را به من سپرد که به شما برسانم و از من خواست مواظب شما باشم. (لبخند تلخی می زند) عهدی که هرگز نتوانستم به آن وفا کنم. (مکثی می کند و به ام کلثوم و محمد کاتب می نگرد) و حالا- آیا... (عرق از پیشانی پاک می کند) دیدن دوباره شما همه تصمیم های مرا باطل کرد... می دانید... می خواستم همه عمر تنها زندگی کنم... (دست در گریبان می کند و پوست ممهوری که از عزیزه گرفته بیرون می آورد و نگاه می کند) اما پیش از هر حرفی باید کسی را پیدا کنم. (سامیه با دقت به او می نگرد) مردی که تا او را نیابم دلم آرام نخواهد شد... در آن دریا... در نماز....

سامیه: از چه کسی حرف می زنید؟

رشید: خواهم گفت. روزی خواهم گفت. (ناگهان با لحنی غریب و التماس گونه می گوید) منتظر من بمانید! (سکوت حاکم می شود)

سامیه: (سر به زیر می اندازد) همه چیز به پدرم بستگی دارد.

رشید: (حیرت زده) پدر؟

سامیه: آن کس که مرا از بردگی خرید و آزادی بخشید و روشنی آموخت. (لبخندی بر لب ام کلثوم می نشیند)

رشید: او کجاست؟

ام کلثوم: در بغداد.

رشید: امیدوارم مرا بیذیرد.

ام کلثوم: با هم به بغداد می رویم.

محمد: سربازان نباید رشید را ببینند!

رشید: خودم را به بغداد می رسانم. نگران نباشید. خیلی زود! باور کنید!

سامیه به گردنبنند خیره می شود.

۱۸۱. شب _ داخلی _ داخل خیمه ای که بغراخان هست

بغراخان: (به طاهر) نزدیک ترین طایفه به شما کدام است؟

طاهر: به فاصله یک روز و نیم راه بنی ضبّه هستند.

بغرا: پس ممکن است رشید نزد آنها برود. چطور مردمی هستند؟

طاهر: آرام و مهمان دوست.

بغرا: وقتی رشید را دیدی در چه حالی بود؟

طاهر: آن مرد بسیار خسته و ضعیف بود. گفتیم کجا می روی پاسخ نداد.

بغرا: (می خندد) حتماً می رود پیش همان قبیله. حتی گمان هم نمی کند بغراخان مثل اجل معلق بر سرش بتازد. (همه سربازها می خندند. بغرا ادامه می دهد) می خواستم زود از اینجا بروم، اما مهمان نوازی ات نگه‌م داشت. شب

هم می مانیم!

(سربازها از شادی فریاد می کنند)

طاهر: جان و مال ما فدای شما.

۱۸۲. شب _ خارجی _ کنار خیمه ها

آب و آذوقه بر شتری بسته اند. شتر نشسته است. رشید می خواهد برود. محمد کاتب و کلثوم و زن طاهر با فاصله ای ایستاده اند. رشید و سامیه در کنار شتر صحبت می کنند.

رشید: مردی که در جست و جویش هستم باید پیدا کنم. تقدیر من این است که او را ببینم.

سامیه: چشم به راهم.

رشید: وقتی دوباره شما را ببینم مشکلات تمام شده است.

سامیه: هرچه خدا بخواهد همان می شود. (دست می کند و از آستین گردنبند را در می آورد و به سوی رشید می گیرد) این نزد شما می ماند.

رشید: (متعجب) چرا؟

سامیه: تا فراموش نکنید و زود برگردید و آن را به من برگردانید.

رشید: چهارده سال طول کشید تا آن را به شما رساندم.

سامیه: تلاش کنید این بار زودتر برگردانید. بگیری!

رشید گردنبند را می گیرد. نور اندک بیابان بر گردنبند تابیده و به آن درخششی بخشیده است. رشید بر شتر می نشیند. شتر برمی خیزد. رشید به راه می افتد. چند قدم بعد سر برمی گرداند و نگاه می کند. سامیه آهسته برای او دست تکان می دهد. رشید هم دست تکان می دهد. رشید دور می شود. چشم های سامیه از اشک خیس است.

۱۸۳. شب _ داخلی _ چادر بغراخان

بغرا خان برمی خیزد که از چادر بیرون رود. همه در حال غذا خوردن هستند. طاهر که کنار دست او و جلوی در خیمه نشسته نمی گذارد.

طاهر: کجا سردار. بقیه غذا را همین حالا می آورند!

بغرا: (می خندد) در وسط بیابان تو این همه غذا را از کجا می آوری؟

طاهر: (او را می نشاند) مهمان که عزیز باشد صاحبخانه خودش را هم برای او قربانی می کند. بخورید!

(مشغول خوردن می شوند)

سرباز: از تو مهمان نوازتر ندیده ایم. اصلاً نمی گذاری ما بیرون برویم!

طاهر: تا غذا هست کسی حق ندارد برخیزد!

بغرا: (دوباره برمی خیزد) احتیاج واجب دارم بروم بیرون! از جلوی در برو کنار ناجوانمرد!

(طاهر نگاه می کند. زنش از بیرون در اشاره می کند که رشید رفت. طاهر راه می دهد که بغرا برود)

طاهر: جلوی احتیاج واجب را نمی توانم بگیرم سردار. بفرمایید!

(بغرا بیرون می رود و سربازها می خندند)

۱۸۴. سحر _ خارجی _ بیابان

سامیه و ام کلثوم و محمد کاتب آماده رفتن هستند. شترها را بار بسته اند. طاهر و همسرش برای مشایعت آمده اند و یک دو زن و مرد دیگر.

طاهر: در امان خدا بروید.

محمد کاتب: در خانه ما در بغداد همیشه به روی تو و خانواده ات باز است برادر.

از خیمه ای بغراخان، خواب آلود بیرون می آید.

بغرا: مسافرید؟

طاهر: برادرم عازم بغداد است. برای خرید.

بغرا: چه زود به راه افتاده اند.

محمد: می خواهیم خنکی هوا را از دست ندهیم.

بغرا: (فریاد می کشد) سربازها بیدار! همه بیدار!

(یک دو سرباز، خواب آلوده بیرون می روند. بغرا فریاد می کشد) بقیه را هم بیدار کنید! تنبل ها! زود! آفتاب بالا آمد! بجنید.

محمد کاتب و ام کلثوم و سامیه سوار می شوند. شترها به راه می افتند.

سامیه: خداحافظ خواهرم.

زن طاهر: خداحافظ.

مسافران به راه می افتند و می روند.

۱۸۵. روز _ خارجی _ بیابان

رشید سوار بر شتر می رود.

۱۸۶. روز _ خارجی _ بیابان

سامیه و ام کلثوم و محمد در راهند. سامیه با جست و جویی در نگاه به اطراف بیابان می نگرد. ام کلثوم و محمد متوجه او هستند.

۱۸۷. روز _ خارجی _ بیابان

بغرا خان و مردانش در بیابان می تازند.

۱۸۸. روز _ خارجی _ بیابان

سامیه و همراهانش به سوی بغداد پیش می روند.

رشید در بیابان می رود.

۱۹۰. عصر _ خارجی _ بیابان _ نزدیک بغداد

سامیه و همراهان می روند. یک باره محمد کاتب فریاد می زند.

محمد: بغداد! ام کلثوم رسیدیم!

ام کلثوم: سامیه! نگاه کن!

خانه های بغداد از دور پیداست. سامیه به پشت سر می نگرد. انگار منتظر آمدن رشید است.

۱۹۱. شب _ خارجی _ بیابان

رشید در کنار آتشی نشسته است. به گردنبد سامیه نگاه می کند. ماه بالای سرش می درخشد.

۱۹۲. شب _ خارجی _ باغ کاخ خلیفه

کنیزها تاب بلندی بر شاخه ها بسته اند و کنیزکی روی آن نشسته و تاب می خورد. کنیز ترسیده است و دیگران و خلیفه می خندند. خلیفه بر بساطی نشسته است. وزیر پیش می آید.

کنیزک: وای. آهسته. می ترسم.

خلیفه: (می خندد) محکم تر! های! محکم تر! (نگاه می کند. وزیر را می بیند) اینجا چه کار داری عبیدالله؟ باز خواب بد دیده ای؟

وزیر: امیرالمؤمنین به سلامت (طوماری از آستین در می آورد) خبری به من رسیده که دیدم بدون تأخیر باید به شرف عرض امیر برسانم. جاسوسان من آنچه می خواستم فراهم کرده اند. (طومار را می گشاید) این فهرست اسامی علویان و شیعیان عراقین است. البته بعضی از آنها. احتمالاً رؤسای آنها. من مطمئنم بسیاری از آنها در سازمان و کالت محمد بن حسن عسکری هستند.

خلیفه: از دست طومارهای تو خسته شدم عبیدالله. فهرست هایی که

جاسوسان تو فراهم می کنند هیچ کدام با هم یکی نیست. حالا بخوان.

وزیر: (می خواند) ابو غالب زرابی. محمد بن همام. محمد اسود، احمد بن متیل، پسرش جعفر بن احمد بن متیل، حسین بن روح نوبختی، ابوجعفر محمد بن عثمان، محمد بن ورد العطار، حسین بن....

خلیفه: (حوصله اش سر رفته) من در میان اینها فقط حسین بن روح نوبختی را شناختم. یک بار او را دیده ام. از اشراف نوبختیان است. گمان نمی کنم از علویان باشد.

وزیر: امیر فراموش نکنند که در میان نوبختیان ایرانی نسب، عده زیادی دل با آل علی دارند.

خلیفه: این یکی، از آنها نیست. مطمئنم. بقیه که هستند؟

وزیر: ابو غالب زرابی ساکن کوفه است. به پرهیزکاری و تقوا معروف است. معتمد کوفیان است. ابوجعفر محمد بن عثمان ساکن بغداد است. پدرش از نزدیکان حسن بن علی عسکری بود.

خلیفه: چه کاره است؟

وزیر: خانه اش نزدیک دروازه کوفه است و شغلش... روغن فروش است. به نظر آدم مهمی است.

خلیفه: (به خنده می افتد. چند بادمجان دورقاب چین هم می خندند) تو خری یا مرا خر فرض کرده ای؟! یک روغن فروش چطور می تواند در دستگاه وکالت علویان آدم مهمی باشد؟

وزیر: باید آنها را زیر نظر بگیریم.

خلیفه: روغن فروش را خودت زیر نظر بگیر لقمه چربی است!

وزیر: به جاسوسان گفته ام نزد آنها بروند و بگویند هدایایی برای محمد بن حسن عسکری داریم.

خلیفه: «ناحیه مقدسه»! آنها به امام خود «ناحیه مقدسه» می گویند.

وزیر: در ضمن، از طرف رومیان، سفیری آمده است و پیشنهاد معاوضه اسرا

را دارد.

خلیفه: فعلاً کارهای مهم تری دارم وزیر. نمی بینی؟

وزیر: شب امیرالمؤمنین خوش! (سر خم می کند و می رود)

۱۹۳. روز - خارجی - بیابان

سه مرد قرمطی با لباس هایی شبیه به هم در بیابان ایستاده اند و به اطراف می نگرند.

قرمطی ۱: مهم ترین قبیله در این اطراف بنی ضبّه است.

قرمطی ۲: پیام خواجه را به آنها برسانیم و باز گردیم. گمان نمی کنم دیگر طایفه ای در این بیابان ها مانده باشد که حرف ما را نشنیده باشد.

قرمطی ۳: خواجه گفته است پیام او را باید به همه برسانیم.

قرمطی ۲: رسانده ایم! سه ماه است از این طایفه به آن طایفه، از این قبیله به آن قبیله می رویم.

قرمطی ۱: برویم. با این حرف ها فقط وقت تلف می شود.

به راه می افتند. کمی آن سوتر قرمطی ۳ می ایستد و به زمین نگاه می کند.

قرمطی ۳: باز هم این جای پا. گمانم کسی در این اطراف گمشده. جای پای شترش. همه جا هست.

قرمطی ۲: ما که راهنما نیستیم.

قرمطی ۳: اتفاقاً هستیم! باید گمشده ها را پیدا کنیم و به راه بیاوریم.

به راه می افتند.

۱۹۴. روز - خارجی - بیابان

رشید سوار بر شتر می رود. به هر طرف می رود، اما انگار گمشده است. در نقطه ای که کمی گود است می ایستد و به اطراف می نگرد. گرداگردش

چند پشته قرار گرفته. احساس خوبی ندارد. ناگهان از سر پشته ای مردی سوار بر اسب پیدا می شود. از سربازان بغراست. رشید رو برمی گرداند. از پشت پشته ای دیگر سواری دیگر برمی آید و همین طور هفت سوار از هفت سو برمی آیند. رشید در محاصره قرار گرفته است. در سکوت به رشید خیره می شوند.

بغرا: (صورتش را بازمی کند و فریاد می زند) اینجا انتهای دنیاست رشید!

رشید: صدایت آشناست.

بغرا: بغرا هستم سردار بی سپاه! (کمی جلو می آید. سربازان دیگر هم کمی جلو می آیند. بغرا ادامه می دهد) گمان می کردی می توانی فرار کنی؟

رشید: چه می خواهی؟

بغرا: شحنگی بغداد را!

رشید: از خلیفه بگیر نه از من.

بغرا: خلیفه گفت سر تو را ببرم شحنگی را بگیرم. چه می گویی؟

رشید: پس آرزوی شحنگی را به گور خواهی برد.

بغرا: (پیشتر می آید) مرا می شناسی؟

رشید: گمان می کنم.

بغرا: (پیش می آید. سربازان هم پیش می آیند. اینک بسیار نزدیک رشیدند) من بغرا خانم، بغرای بزرگ. همان که شیمله را کشت.

رشید: انتقام آن خون را پس می گیرم.

بغرا: تو اگر بخواهی انتقام خونی را بگیری بهتر است انتقام خون مادرت را بگیری.

رشید: (متعجب) مادرم؟

بغرا: زنی که سی و چهار سال پیش شمشیری در سینه اش فرو رفت.

رشید: من هرگز مادرم را نشناخته ام.

بغرا: آری چون وقتی یک ساله بودی کشته شد. تو در آغوش او بودی و خون مادرت سراپای تو را خونین کرد.

رشید: از کجا می دانی؟

بغرا: نام مادرت جاریه بود و آن شمشیر که در سینه اش فرو رفت این شمشیر بود. (شمشیر می کشد)

رشید: (از خشم و حیرت نزدیک به دیوانگی است) دروغ می گویی!

بغرا: دروغ نمی گویم. دست کم این بار در زندگی ام دروغ نمی گویم. تو پیش از مردن باید چیزهایی را بدانی. چیزهایی که فقط من می دانم!

رشید: تو مزدور پستی هستی بغرا.

بغرا: شهنه بغدادم! و نام پدرت. نام پدرت را نمی دانم. ولی می دانم از یاران یحیی علوی بود. وقتی تو به دنیا آمدی او در کوفه قیام کرده بود. الموفق مرا مأمور سرکوب آن قیام کرد. پدرت کشته شد. او را من نکشتم. نمی دانم چطور و کجا کشته شد، ولی در تعقیب فراریان شیعی در کلبه ای رسیدم به مادرت (با احساس عاطفی) تو در آغوشش بودی! (لبخند کریهه می زند) و من او را کشتم! (رشید با شمشیر به بغرا حمله می کند. در اولین ضربه شمشیر را از دست بغرا می اندازد، ولی کمند سربازان بغرا گرد بازوی او می افتد. کمندهای دیگر رشید را کاملاً اسیر می کند. بغرا می خندد) خلیفه زنده ات را بیشتر دوست دارد!

ناگهان تیری بر پشت یکی از سربازان می نشیند. با حیرت نگاه می کنند. سه سرباز قرمطی بر سر پشته ای ایستاده اند. تیر و کمان در دست. تیر دوم آنها سربازی دیگر را فرو می اندازد. سربازان به خود می آیند و تیر و کمان به دست می گیرند. اما تیر سوم، سومین سرباز را هم می اندازد. سربازان قرمطی شمشیر می کشند و به سوی سربازان بغرا حمله می کنند. جنگ مغلوبه

می شود. یکی از قرمطی ها با شمشیر بندهای رشید را می برد. رشید به چابکی شمشیری برمی دارد و پشت اسبی می پرد. بغرا یکی از قرمطی ها را می کشد. دو قرمطی دیگر دو سرباز را می کشند. و رشید شمشیر از دست سربازی دیگر می اندازد. سرباز پیاده پای به فرار می گذارد. دو سرباز قرمطی می مانند و رشید و بغرا. بغرا در محاصره است. رشید به دو قرمطی اشاره می کند جلو نیایند. سپس رو در روی بغرا قرار می گیرد.

رشید: آنچه گفתי راست بود؟

بغرا: من یک تن شما سه تن!

رشید: من یک تنم و تو یک تن. بقیه با تو کاری ندارند.

بغرا: اینها که هستند؟

رشید: نمی دانم. (به قرمطی ها می نگرد)

سرباز ۱: همان ها که خلیفه تو به آنها می گوید قرمطی!

بغرا: هرچه گفتم راست بود.

رشید: (بغض و خشم گلویش را می فشارد) می دانی که من در زندگی ام هرگز کسی را نکشته ام؟

بغرا: می دانم. اما نمی دانم چرا.

رشید: همیشه از خون متنفر بوده ام. شاید به خاطر آنچه تو گفتی. خون مادرم که سراپای مرا آغشته کرده بود. ولی امروز می خواهم تو را بکشم. به خاطر مادرم و به خاطر شیمله.

بغرا: بهتر بود همان وقت که یک ساله بودی تو را می کشتم.

رشید: در آن صورت رشید دیگری تو را می کشت.

جنگ شروع می شود. وحشیانه. هر دو به قصد جان می جنگند. شمشیر از دست بغرا می افتد. رشید شمشیر دیگری به او می دهد و درست در لحظه ای

که بغرا شمشیر را بالای سر برده که فرود بیاورد شمشیر رشید در سینه اش فرو می رود. بغرا با چشمانی گشاد از ترس و مرگ فرو می افتد. رشید قدمی دور می شود. به دست های خود می نگرد و زانو بر خاک می زند و می گرید.

قرمطی ۱: بیابان جای خوبی برای ماندن نیست!

رشید برمی خیزد و بر اسب می نشیند و هر سه می روند. باد بر جنازه بغرا خاک می پاشد.

۱۹۵. روز _ خارجی _ قبیله بنی ضبه

رشید و دو قرمطی به قبیله بنی ضبه نزدیک می شوند. مردان و زنان و بچه ها به صدای پای اسب ها بیرون می آیند. ابونصر، جلوتر می ایستد. سه سوار می ایستند و سپس پیاده می شوند.

ابونصر: خوش آمدید.

قرمطی ۱: سلام بر شما. ما پیام صلح داریم. از سوی خواجه خود ابوسعید حسن بن بهرام جنابی فارسی. او به شما سلام می رساند و از شما می خواهد به او بیوندد.

یک عرب میانسال: ابوسعید جنابی. ابونصر، می دانی که او کیست!

ابونصر: می دانم. در تمام سواحل خلیج کسی نیست که او را نشناسد.

رشید: (به قرمطی ۲) سواحل خلیج؟

قرمطی ۲: ما نزدیک سواحل خلیج فارس هستیم!

عرب میانسال: صلح ابوسعید با ما، پیام جنگ ما با خلیفه خواهد بود.

قرمطی ۱: خلیفه همیشه با شما بدویان پای برهنه بی سر و سامان جنگ داشته است. او می خواهد شما و فرزندان شما را با فقر و گرسنگی دچار مرگ تدریجی کند. به خود بنگرید! این چه زندگی است؟ شیر شتر می خورید و سوسمار بیابان و سر در کنار مار و مور می گذارید در حالی که

خرج سالانه دربار خلیفه، فقط دربار خلیفه هزار بار شتر آرد، ۳۵۰ بار شکر، ۲۰۰ بار بادام، هزار بار فندق و کشمش و عسل و صد بار گلاب و مشک و زعفران است. این جنگ نیست؟ جنگ شکمبارگی و فقر!

یک عرب جوان (یحیی): ما به شما می پیوندیم.

عرب یکپا: نه! ما فریب نمی خوریم. سرنوشت ما این بوده که در بیابان به دنیا بیاییم و در بیابان بمیریم. ستارگان برای ما فقر و بدبختی خواستند و برای اشراف بغداد آسایش و ثروت. با تقدیر نمی توان جنگید.

عرب لاغر: گناه ستاره و سرنوشت نیست. گناه ماست.

قرمطی ۳: خواجه من ابوسعید در پی آن است که ثروت را بین همه مردم به یکسان تقسیم کند. بین بیابانی و شهری، پیشه ور و تاجر، غلام و ارباب نباید فرق باشد.

ابونصر: هرکس می آید همین را می گوید و بعد از قدرت یافتن از هر اربابی ستمکارتر می شود.

اعراب با هم شروع به بحث می کنند. قرمطی ۱ بانگ می زند.

قرمطی ۱: پیروزی با ما خواهد بود. بسیاری از مردم شهرها نیز اندک اندک به ما ملحق می شوند حتی بعضی از سرداران خلیفه.

عرب لاغر: دروغ است.

قرمطی ۱: (دست رشید را می گیرد. رشید تعجب می کند انگار نوعی سوء استفاده است) این رشید است. ندیم و سردار خلیفه. او با ماست.

ماریه (زن جوان): (به بنت نضال) نام او را کجا شنیده ام؟!

بنت نضال: نمی دانم.

ابونصر: (به رشید) راست می گوید؟

رشید: (مکث می کند. نمی داند حرف قرمطی را تأیید کند یا نه. عاقبت تصمیم می گیرد) آری. من رشیدم. دوست و ندیم معتضد. از او گریختم

چون می خواست مرا بکشد.

ابونصر: چرا؟

رشید: دیدم آنچه نباید می دیدم و دانستم آنچه نباید می دانستم.

قرمطی ۱: اصل سخن را گفت. خلیفه، ما را بی دانش می خواهد و بی بصیرت و هرکس چشم بگشاید ناچار از چنان خلیفه ای می گریزد.

رشید: من از خلیفه گریختم. اینان، برادران من، مرا از چنگ سربازان خلیفه نجات دادند. من مرهون آنها هستم، اما هنوز قرمطی نیستم. به من گفته اند خواجه آنها، نماینده امامی است که موعود است و ظهور می کند برای عدل. می خواهم بروم و سخن او را بشنوم. اگر همو بود که من در پی او هستم به او ملحق خواهم شد و گرنه باز می گردم.

قرمطی ۲: آیا در سخن رشید خطایی هست؟!

اعراب به هم نگاه می کنند

یحیی: ما با شما می آییم.

عده ای دیگر هم همین را می گویند.

ابونصر: هرکس خواست برود و هرکس نخواست نرود. (به خیمه اش می رود. بین اعراب جنب و جوش می افتد. عده ای به سرعت مشغول آماده کردن بار و بنه سفر می شوند)

ماریه: (به بنت نضال) نام رشید را از کسی شنیده ام. خدایا چرا به یاد نمی آید.

۱۹۶. روز _ داخلی _ مغازه کتاب فروشی احمد بن متیل

یک دو تن از شاگردان احمد بن متیل به علاوه جعفر بن احمد، پسرش، مشغول نسخه برداری از کتاب ها هستند. ابوجعفر هم آنجاست و کتابی را ورق می زند.

احمد: (با ابوجعفر درباره کتابی که او در دست دارد صحبت می کند) کتاب خوبی است. برای خودم نسخه برداری کردم.

ابوجعفر: (به صفحه اول نگاه می کند) «المسالک و الممالک» یک ایرانی دانشمند دیگر. «ابن خردادبه».

احمد: در جغرافیا کتاب به این خوبی هنوز ندیده ام.

مردی وارد می شود. کتابی در دست دارد. وی جاسوس است.

جاسوس: سلام. صاحب مغازه کیست؟

احمد: (به سوی او می رود) سلام. منم.

جاسوس: می خواهم از روی کتابی برایم نسخه ای تهیه کنید. (سر پیش می برد و آهسته می گوید) مقداری اموال و هدایا برای ناحیه مقدسه دارم!

احمد: (خود را به تجاهل می زند) قیمت تهیه نسخه کتاب، بستگی به این دارد که چند خط در هر صفحه هست. (آهسته به ابوجعفر نگاه می کند. ابوجعفر سر به زیر می اندازد) و بعد چه گفتی؟

جاسوس: (آهسته) اموال و هدایایی نزد من است که باید به ناحیه مقدسه برسانم.

احمد: باید به دیوان خراج بروید.

جاسوس: (تکرار می کند) ناحیه مقدسه.

احمد: اسم کتابی است؟

جاسوس: بعداً می آیم. (می رود)

ابوجعفر: (برمی خیزد و کتابی که در دست دارد کناری می گذارد. کنار احمد می آید و می گوید) همه جا پر از جاسوس شده. مواظب باشید. خداحافظ.

احمد: خدا نگهدار.

ابوجعفر می رود.

همان جاسوس که در مغازه احمد بن متیل دیده ایم بر در خانه می زند. یک بار و دوبار. عوام در را باز می کند. عوام علوی فقیری است.

جاسوس: سلام پدر! تو عوام بن هاشمی؟

عوام: آری پسرم. چه می خواهی؟

جاسوس: (آهسته) به راستی خودت هستی؟

عوام: آری!

جاسوس: برایت پول آورده ام. بیست دینار. (پول ها را نشان می دهد) تو عوام بن هاشم علوی هستی؟

عوام: (خوشحال) به خدا خودم هستم. پول ها از کجاست؟

جاسوس: از جانب ناحیه مقدسه است. (پول ها را به او می دهد)

عوام: بیست دینار! خدا را شکر! روی هم چهل دینار!

جاسوس: (با تعجب) چهل دینار؟

عوام: بیست دینار هفته پیش، بیست دینار هم امروز. (زنش را صدا می زند) ام اسحاق! بیست دینار دیگر هم آوردند!

جاسوس: تو مردی پیر و عیالواری. بیشتر از اینها باید به تو پول داد. بیست دینار قبلی را چه کسی آورد.

عوام: (با هوشیاری) نباید بگویم. خودتان که می دانید!

جاسوس: آفرین به تو. همه باید مثل تو باهوش باشند! خداحافظ.

عوام: خداحافظ پسرم. خداوند به توی جزای خیر دهد! (صدا می زند) ام اسحاق!

اما قبل از اینکه در را ببندد صدایی او را به خود می آورد. این صدای یک پاسبان است.

پاسبان: باید با ما بیایی پیرمرد!

عوام نگاه می کند. جاسوس و دو پاسبان به او نگاه می کنند. می خواهد به داخل خانه فرار کند، اما دست های پاسبانان او را محکم می گیرند.

۱۹۸. روز _ داخلی _ مغازه روغن فروشی ابو جعفر

ابو جعفر در حال نوشتن نامه ای است. سامیه به سرعت وارد مغازه می شود.

سامیه: سلام پدر.

ابو جعفر: سلام دخترم. به موقع آمدی.

ابو هاشم وارد می شود. به دنبال سامیه رفته بوده. خسته است و کمی لنگ می زند.

ابو هاشم: خسته شدم. هرچه کردم به پای بانو نمی رسیدم!

ابو جعفر: (با لبخند) بنشین پیرمرد. من و تو نباید هم به پای جوان ها برسیم. (به سامیه) دخترم خبر آوردند که ساعتی پیش عوام بن هاشم را دستگیر کرده اند. گمان نکنم بتواند زیر شکنجه تاب بیاورد.

سامیه: (متوحش) او چند نفر را می شناسد؟

ابو جعفر: فقط محمد بن ورد العطار را می شناسد. این نامه را باید هرچه زودتر به محمد بن ورد برسانی. هرچه زودتر. بدون اینکه بخواند باید آن را در لباسش پنهان کند.

ابو هاشم: من هم می توانستم این کار را بکنم ابو جعفر. دنبال بانو رفتن نداشت.

ابو جعفر: سامیه می تواند مراقب اهل و عیال محمد بن ورد هم باشد که نترسند. (نامه را به سامیه می دهد) برو دخترم.

(سامیه به سرعت می رود. ابو جعفر به ابو هاشم با لبخند رو می کند) و تازه، با

پای من و توی پیرمرد، نامه وقتی می رسید که محمد بن ورد و همه خانواده اش دستگیر شده بودند!

۱۹۹. روز _ داخلی و خارجی _ حیاط و اتاق خانه محمد بن ورد و بیرون خانه

محمد بن ورد خوابیده است. سامیه بر در خانه می کوبد. یک بار و دوبار. در باز می شود.

خدمتکار: چه شده؟ که هستی؟

سامیه: آقایت کجاست؟ محمد بن ورد العطار!

خدمتکار: خوابیده است.

سامیه: (وارد می شود. تقریباً بدون دعوت) همین حالا باید او را ببینم.

خدمتکار: آخر....

سامیه: همین حالا!

خدمتکار نگران شده. سامیه را به سوی حیاط می برد.

خدمتکار: همین جا بمانید!

خدمتکار می رود و وارد اتاق محمد بن ورد می شود. سامیه به اطراف می نگرد. دو سه زن و کودک و خدمتکار از قسمت های مختلف خانه سر بیرون آورده اند و او را می نگرند. با تعجب. خدمتکار بیرون می آید و به دنبال او محمد بن ورد. سامیه را که می بیند می شناسد.

محمد: (به سوی او می آید) سلام بانو. خوش آمدید! (خوش آمد گویی اش با حیرت همراه است)

سامیه: پیامی برایتان دارم. (نامه را از آستین در می آورد و به دست محمد می دهد) این را در لباستان پنهان کنید.

محمد: چه شده؟

سامیه: عوام بن هاشم دستگیر شده. شاید نام شما را بگوید.

محمد: این چیست؟

سامیه: من هم نمی دانم. پدر گفت آن را به همراه داشته باشید.

ناگهان ضربه های محکمی به در می خورد. همه متوحش می شوند. محمد به سرعت نامه را در گریبان پنهان می کند و وارد اتاق می شود. صدای ضربات شدیدتر می شود. محمد قبایی به دوش می اندازد و بیرون می آید. خدمتکاری به سرعت می دود و در را باز می کند. سربازان به داخل هجوم می آورند. قاسم پیشاپیش آنهاست. سامیه زن و بچه ها را در گوشه حیاط جمع می کند که نترسند و چانه روسری اش را روی دهان می کشد.

قاسم: محمد بن ورد العطار؟

محمد: منم.

قاسم اشاره ای می کند. سربازان هجوم می برند و محمد را می گیرند. زن ها جیغ می کشند. سربازان با تازیانه به آنها حمله می کنند. یکی از سربازان تازیانه را بلند می کند که فرود بیاورد، اما سامیه دست خود را سپر سر و صورت بچه ها می کند. تازیانه به دست او می خورد. قاسم متوجه می شود و به سوی سامیه می آید.

قاسم: (چشم در چشم سامیه می دوزد) با سرباز خلیفه در می افتی؟

سامیه: هر که هست ناجوانمرد است. زنان و کودکان چه گناهی کرده اند؟

قاسم: همه شما را باید دستگیر کنیم.

سامیه: کجا می توانیم فرار کنیم؟ برای ما بیرون از این خانه جایی هست؟

قاسم: تو کنیز محمد بن وردی؟

سامیه: کنیز خدا هستم.

قاسم: نامت چیست؟

سامیه: گمان کن جاریه.

رو برمی گرداند و می رود. سربازان هم در پی او. محمد بن ورد را می برند. صدای شیون زنان دوباره برمی خیزد. سامیه با اشاره دست زن ها را آرام می کند. سربازان می روند. سامیه رو به زنان می کند.

سامیه: آرام باشید. به زودی آقای شما را برمی گردانند. بچه ها را آرام کنید.

سامیه دست روی سر کودکی می کشد و اشک او را پاک می کند.

۲۰۰. روز _ داخلی _ زندان

عوام بن هاشم را شکنجه کرده اند. در زندان بازمی شود و محمد بن ورد را به درون می آورند. عوام با اندوه و شرم به محمد نگاه می کند. قاسم به دنبال محمد وارد می شود. محمد را می بندند.

قاسم: نجات تو از این هاویه محال است مگر اینکه حرف بزنی.

محمد: چه باید بگویم؟

قاسم: (به عوام اشاره می کند) پول هایی که بین اینها تقسیم کردی از کجا آوردی؟

محمد: پول خودم بود.

قاسم: اگر پول زیادی داری باید به دیوان اموال پردازی نه به مردم. گرفتار شده ای محمد بن ورد و هیچ حيله ای نجاتت نمی دهد. (به دور و بر نگاه می کند. سیخ هایی در کوره آتش سرخ شده اند. قاسم یکی از سیخ ها را برمی دارد و جلو می آید) شاید سیخ داغ به حرفت بیاورد. (به سربازها) لباسش را درآورید!

پیراهن محمد را از تنش در می آورند. نامه ای که سامیه به او داده بیرون می افتد.

سرباز: سرورم!

نامه را به سوی قاسم می گیرد. برق شادی در چشم قاسم می درخشد. سیخ داغ را در کوره می گذارد و نامه را می گیرد. به چهره محمد نگاه می کند که عکس العمل او را از آشکار شدن نامه دریابد. محمد واکنشی ندارد؛ چون خودش هم نمی داند نامه چیست. قاسم نام را بازمی کند و می خواند. محمد به قاسم می نگرد تا از چهره او بفهمد نامه درباره چیست.

قاسم: قلابمان شاه ماهی گرفته است. (به سرعت می رود)

سرباز: با این چه کنیم. (منظورش محمد است)

قاسم: فعلاً بماند.

عوام: (ناله می کند) من که هرچه خواستید گفتم! آزادم کنید! من، زن و بچه دارم.

کسی به او گوش نمی کند.

۲۰۱. روز _ داخلی _ کاخ خلیفه

نامه در دست وزیر است. نامه را برای خلیفه می خواند.

وزیر: این نامه ای است از بنده خدا محمد بن زید علوی به برادر دینی اش محمد بن ورد العطار. سلام بر تو. خبر دارم که پول هایی که تاکنون نزد تو فرستاده ام با دقت و امانت بین طلبکاران من و مستمندان بغداد و مکه و مدینه پخش کرده ای. سی و دو هزار دیناری که همراه این نامه فرستادم آخرین پول است. آن را هم به کسانی که می دانی بده و منتظر پول های دیگر نباش. خداوند به تو جزای خیر دهد.

(وزیر سر برمی دارد و به خلیفه می نگرد) این نامه سند محکمی است که نشان می دهد محمد بن زید از طبرستان برای طرفداران خود در بغداد پول می فرستد.

خلیفه: (در فکر است و لبخند مکارانه ای می زند) این مرد بی گناه است!

وزیر: (با تعجب) با محمد بن زید شورشی ارتباط دارد!

خلیفه: پول های ما را که برای محمد بن زید نمی فرستد! پول های او را بین رعایای ما پخش می کند. بکند!

وزیر: دل ها را با پول به طرف محمد بن زید جلب می کند.

خلیفه: باید راه دیگری برای مبارزه با علویان پیدا کنیم وزیر! اگر راه کمک های سران علویان به مستمندان را ببندیم، همه آن فقرا دشمن ما می شوند.

وزیر: دشمن هستند!

خلیفه: دشمن تر می شوند! باید به این دشمنی پایان داد. (به چهره مبهوت وزیر نگاه می کند) محمد بن زید و برادرش بر مازندران و گیلان غلبه نیافتند مگر به جهت دشمنی مردم آن ولایات با خلافت آل عباس. من از امروز می خواهم در شمار محبان علی بن ابی طالب درآیم!

وزیر: (آشفته) بازی خطرناکی است امیرالمؤمنین. علما به این کار رضا نمی دهند.

خلیفه: مدتی است در این فکرم. حتی اگر بتوانم محبت عده ای از رافضیان و علویان را به طرف خودم جلب کنم برنده می شوم.

وزیر: می ترسم جلب محبت آن عده، باعث دفع عده بسیاری از دوستان آل عباس شود.

خلیفه: همه ما در خلافت علی هم عقیده ایم.

وزیر: بحث خلافت نیست امیر. بحث ولایت است. آنها علی را ولی می دانند.

خلیفه: پدرم و پدرانم در تمام دوران خلافت خود با آل علی جنگیدند. چه شد؟ هنوز با جمعیت پنهان و آشکار آنها رو در روییم. بگذار به جای اینکه

روبه رویشان بایستیم کنارشان بایستیم تا به ما اعتماد کنند. صورتشان را ببوس و خنجر را در پشتشان فرو کن!

وزیر: می ترسم.

خلیفه: گمان کن من خوابی دیده ام و در آن خواب، علی بن ابی طالب به من مژده خلافت داده است. در این صورت من مستقیماً از طرف علی بن ابی طالب به خلافت منصوب شده ام و هیچ علوی و رافضی متعصبی نباید با من مخالفت کند.

وزیر: (نامه را تکان می دهد) پس باید این مرد را آزاد کنیم.

خلیفه: حتماً.

وزیر: می ترسم شما سدی را بشکنید که دیگر نتوان سیلاب پشت آن را مهار کرد. هرگز شنیده اید که جد شما خلیفه مرحوم، مأمون بن هارون الرشید نیز تصمیم گرفت برای دلجویی از علویان، نامه ای مبنی بر لعن معاویه بن ابی سفیان بنویسد.

خلیفه: (علاقه مند) نشنیده ام.

وزیر: آن نامه هنوز در خزانه است. آن را دیده ام.

خلیفه: یعنی نامه را نوشتند؟

وزیر: آری نوشتند، اما خلیفه ناگهان از خواندن آن بر منابر پشیمان شد و آن را در خزانه نهاد.

خلیفه: آن نامه را از خزانه درآورید.

وزیر: می خواهید چه کنید؟

خلیفه: اگر جد ما همان موقع نامه اش را خوانده بود شاید امروز اوضاع بهتر بود. دستور بده پسرت قاسم از روی آن نامه، مکتوبی تهیه کند درباره وجوب لعن بر معاویه!

وزیر: (هراسان) نکنید امیر! نکنید سرورم.

خلیفه: (می خندد) نترس پیرمرد. فقط با شمشیر نمی توان خلافت کرد. گاهی پنبه هم لازم است. (با دست به گردن خود اشاره می کند. کنایه از سر بریدن با پنبه)

وزیر: (هراسان است) به خدا پناه می برم.

خلیفه: وقتی نمی توان ریشه محبت به علی را خشکاند. پس بگذار این درخت را آن گونه پیوریم که میوه اش در دامن خود ما بیفتد! صیاد نه با هیاهو و ترساندن پرنده، بلکه با تقلید آوازش او را به دام می اندازد!

۲۰۲. روز _ خارجی _ ساحل دجله

مردم جمع شده اند. قرار است خلیفه برای تفریح و قایق سواری به دجله بیاید. مردم هلله و فریاد می کنند. صدای طبل و شیپور برمی خیزد. قایق بزرگ نزدیک ساحل آماده است خلیفه را سوار کند. کوبه خلیفه از دور پیدا می شود. پیش قراولان بر سر مردم سکه می بارند. مردم فریاد می کشند و برای جمع آوری سکه ها بر سر و روی هم می زنند.

خلیفه با تکبر به مردم می نگرند. بعضی از مردم با نفرتی نه چندان آشکار به خلیفه و کوبه اش می نگرند و بعضی دیگر از عوام الناس سعی می کنند خود را به خلیفه نزدیک کنند و بر پای اسب او دست بکشند و این کار را افتخاری تلقی می کنند. پاسبانان همه آنها را دور می رانند.

مرد ۱: (فریاد می کشد) عمر و عزت خلیفه اسلام پایدار باد.

(خلیفه به ساحل نزدیک می شود. وزیر هم با اوست. مرد ۱ به مرد ۲ که در کنار او ایستاده سقلمه می زند) نوبت توست. زود باش. بگو.

مرد ۲: دستور داده اند وقتی خلیفه به ساحل رسید بگویم.

مرد ۱: همین حالا می رسد. زود باش.

مرد ۲: (خود را آماده می کند. خلیفه به ساحل رسیده است، اما سوار قایق

نمی شود. انگار منتظر چیزی است. مرد ۲ فریاد می کشد) با ما حرف بزن خلیفه اسلام. با ما سخن بگو.

خلیفه انگار منتظر بوده، به جانب جمعیت رو می کند.

یک ندیم: امیرالمؤمنین می پرسند چه می خواهید بشنویید؟

مرد ۲: شنیده ایم امیرالمؤمنین در خواب علی بن ابی طالب رضی الله عنه را دیده است. ماجرای آن خواب چه بوده؟

(مردم سر و صدا می کنند)

جارچی: خاموش. به سخن امیرالمؤمنین المعتضد، خلیفه اسلام گوش فرا دهید.

مردم خاموش می شوند. وزیر کمی مضطرب است. خلیفه بر بالای پلکانی که او را به قایق می رساند می ایستد.

خلیفه: (با دست مردم را به آرامش دعوت می کند) ای بندگان خدا. از من درباره خوابی می پرسند که در آن علی بن ابی طالب رضی الله عنه را دیدم. گوش کنید. آن نه خواب، بلکه رؤیای صادقه بود. پیش از آنکه خلیفه شوم در جوانی شبی در رؤیا دیدم که گویی از بغداد بیرون شده ام و با سپاه خویش آهنگ نهروان دارم. سپاهی همراه من بود و مردم به من نگاه می کردند. بر مردی گذشتم که بر تپه ای ایستاده بود و نماز می کرد و توجهی به من نداشت. از وی و بی اعتنائی اش به سپاه خود شگفت زده شدم. به سوی او رفتم و پیش رویش ایستادم. وقتی نماز خود را به پایان برد به من گفت: «پیش بیا!» پیش رفتم. گفت: مرا می شناسی؟ گفتم نه. گفت من علی بن ابی طالبم! (مکث می کند و به جمعیت می نگرد که تأثیر سخنش بیشتر شود. برخی از مردم اشک به چشم می آورند و متأثر می شوند) گفت من علی بن ابی طالبم. بیلی در کنارش بود. گفت: این بیلی را بگیر و به زمین بزن. آن را برداشتم و چند بار به زمین زدم. به من گفت به تعداد ضربت هایی که زدی خلافت از تو به فرزندان تو می رسد. به آنها سفارش کن با فرزندان من نیکی کنند. (بعضی از مردم های های گریه می کنند. معتضد خود نیز اشک چشم

خود را پاک می کند و ادامه می دهد) ای مردم! من خلافت خود را از علی بن ابی طالب دارم و با او عهد کرده ام به فرزندانش نیکی کنم.

مردم سر و صدا می کنند و عده ای دوباره سعی می کنند خود را به خلیفه برسانند و دست به او بکشند. سربازان مانع می شوند.

وزیر: (فریاد می کشد و به سربازان دستور می دهد) امیرالمؤمنین را به قایق ببرید.

خلیفه سوار قایق می شود. در داخل قایق دو کنیز به استقبال خلیفه می آیند و جلوی او زانو بر زمین می زنند.

خلیفه: (ناراحت از سر و صدا) او! چه سر و صدایی. مرا زودتر از اینجا دور کنید! این مردم چه بوی گندی می دهند.

قایق از ساحل دور می شود. مردم اشک ریزان به قایق می نگرند و دست پیش می برند. انگار می خواهند قایق را برای تبرک لمس کنند.

۲۰۳. روز _ داخلی _ مسجد

حلقه ای از مردم درباره خواب معتضد صحبت می کنند.

یک علوی: این خوابی است که به صد هزار بیداری می ارزد.

مرد ۱: گفתי خلیفه چند بار بیل را به زمین زده؟

علوی: هفت بار.

مرد ۲: (با تأکید) نه بار! یعنی نه نفر از فرزندان خلیفه، بعد از او به خلافت می رسند.

مرد ۳: علی بن ابی طالب چگونه به خلافت معتضد و فرزندان او راضی شده؟

علوی: اینها اسرار الهی است. نه من می دانم نه شما.

مرد ۱: اگر علی بن ابی طالب خلافت را به معتضد بالله داده باشد دیگر

حرفی برای دشمنان باقی نمی ماند. همه باید به خلافت او راضی باشند.

(مردی با صورت زخمی وارد می شود و در جمع می نشیند)

علوی: بزرگان سادات و علما باید نظر بدهند. ما تابع آنها هستیم.

مرد ۲: نظر نمی خواهد! مولا علی خلافت را به او داده. (آهسته) شنیده ام خلیفه دستور داده نامه ای مبنی بر لعن معاویه نوشته شود و بر منابر خوانده شود.

صورت زخمی: من هم شنیده ام. آشنایانی دارم که به من گفته اند. (با خوشی) چه روزگاری آغاز شده!

علوی: (برمی خیزد) من باید به سر کار خود بروم. (همه برمی خیزند و پراکنده می شوند. صورت زخمی خود را به علوی می رساند)

صورت زخمی: پرسشی دارم در باب وضو. چرا شما می گوید برای مسح پا لازم نیست همه پا را شست؟

علوی: من عالم نیستم. باید از علمای ما پرسید.

صورت زخمی: کدام یک از علما؟ کسی از علویان را نمی شناسم.

علوی: می توانی به ابن ابی عقیل مراجعه کنی یا محمد بن قولویه یا از همه نزدیک تر نزد ابوجعفر محمد بن عثمان برو. روغن فروش است. در بازار ساحل دجله.

صورت زخمی: روغن فروش است یا عالم؟

علوی: (آهسته) عالم است!

صورت زخمی: (لبخند می زند) فهمیدم! خدا به تو جزای خیر دهد برادر. خداحافظ. (می رود)

۲۰۴. روز _ داخلی _ مغازه ابوجعفر

محمد بن ورد العطار آنجاست و احمد بن متیل و ابوهاشم خدمتکار.

محمد: خلیفه به سوی ما گرایش پیدا کرده. نباید این فرصت را از دست بدهیم.

ابوجعفر: یعنی چه کنیم؟

(محمد بن ورد نمی داند چه بگوید)

احمد: باور نکردنی است ابوجعفر. این شایعه کم کم به یقین تبدیل شده. می خواهد دستور دهد معاویه را بر فراز منبرها لعن کنند. این تغییر جهت عظیمی در بنو عباس است.

ابوجعفر: چرا می خواهد معاویه را لعن کند؟

محمد: (با تعجب) چرا؟ چون خلافت را غصب کرد.

ابوجعفر: در این صورت خود المعتضد سزاوارتر لعن است؛ چون خودش هم غاصب است. برادران من. همه اینها فریب است و اسباب حفظ قدرت. وقتی حرفش را باور خواهیم کرد که تنها و بی خدم و حشم بین مردم بیاید و بگوید من دیگر خلیفه نیستم. هر کس صاحب این شتر است بیاید مهارش را به دست بگیرد.

احمد: خوابش چه می شود؟

ابوجعفر: (خشمگین) آنچه در بیداری می کند باور کنیم یا آنچه در خواب می بیند؟!

محمد: از همین حالا عده زیادی از علمای مخالف از او آزرده شده اند. ما باید به خلیفه نزدیک شویم.

ابوجعفر: (بسیار خشمگین می شود) همه ما به کسی نزدیک هستیم که از حق بگوید و به حق عمل کند. چه علوی و چه غیر علوی. همه سخن علی این بود که من به کتاب خدا عمل می کنم و سنت پیامبر. ما هم جز این نمی گوئیم. (صورت زخمی از برابر مغازه می گذرد. یک لحظه می ایستد و به درون می نگرد و به ابوجعفر. ابوجعفر مسیر سخن را برمی گرداند) من فقط یک نوع روغن می فروشم. روغن خالص. قیمتش هم مشخص است. من کاسبم و روزی دست خداست.

صورت زخمی می رود. محمد و احمد فهمیده اند نباید صحبت را ادامه دهند. در گوشه ای می نشینند. ابوجعفر خمره ای روغن بیرون مغازه می گذارد. صورت زخمی از کمی دورتر او را نگاه می کند. ابوجعفر انگار او را نمی بیند. مشغول کار خویش است. برمی گردد به داخل مغازه. صورت زخمی همچنان مغازه را زیر نظر دارد و خودش را سرگرم نشان می دهد.

۲۰۵. روز _ خارجی و داخلی _ دریا _ لنج و انبار لنج و ساحل

قایقی بزرگ از نوع لنج های خلیج فارس بر دریاست. رشید و دو قرمطی و همراهانشان از بدویان بنی محزوم سوار قایق هستند. بدوی ۱ دچار دل درد شده و در گوشه ای به خود می پیچد. بدوی ۲ مشغول تیمار اوست.

بدوی ۲: (به قرمطی ۲) کی می رسیم؟ گفتی نصف روز راه است.

قرمطی ۲: می رسیم. شما اعراب بدوی چقدر بی تابید!

بدوی ۲: ما بی تابیم؟ (بدوی ۱ را نشان می دهد) نگاهش کن. از دل درد به خودش می پیچد.

قرمطی ۱: دریازدگی است. باید تحمل کنید.

(بدوی ۱ دچار تهوع می شود. ناخدای قایق که سکان لنج را در دماغه آن به دست دارد فریاد می کشد)

ناخدا: بحرین!

همه نگاه می کنند. قرمطی ها کمتر به هیجان می آیند؛ چون در این مسیر رفت و آمد کرده اند، ولی بقیه می دوند و چشم تیز می کنند که ساحل را ببینند. در دوردست خط کمرنگ ساحل پیدا می شود.

بدوی ۳: (می دود به طرف پله هایی که به انبار می رود) باید آماده شویم!

به انبار می رود و بار و بنه مختصر خود را جمع می کند. در بالا خط ساحل نزدیک تر شده است. رشید با دقت نگاه می کند. مردمی در ساحل رفت و آمد می کنند.

رشید: آنها که هستند؟

قرمطی ۱: دوستان ما! از دیدن تو خوشحال می شوند!

قایق به ساحل نزدیک می شود. بدویان با بار و بنه آماده ایستاده اند. کارگران لنج آماده پرتاب لنگر می شوند. لنج به کنار ساحل می رسد. عده ای از مردمی که در ساحل هستند با فریاد و دست افشانی پیش می آیند. مرد و زن و کودک. لنج می ایستد و لنگر در آب می افتد و همه پیاده می شوند. اینجا دهکده ای است با جمعیتی در حدود هزار نفر که سیصدتن از آنها مردان جنگی اند. دو قرمطی، تازه واردان بدوی را که با حیرت به اطراف نگاه می کنند جمع و جور می کنند.

قرمطی ۲: بیاید برادران! (بدویان همراه او می شوند)

قرمطی ۱: باید به دیدن خواجه ابوسعید برویم.

(چند قدم می روند. یک باره صدایی آنها را متوقف می کند. صدای عزیزه است)

عزیزه: رشید!

رشید: (با تعجب رو برمی گرداند. قرمطی ۱ هم متعجب است. رشید عزیزه را می بیند) سلام بانو!

عزیزه: سرانجام تقدیر تو را به اینجا کشاند.

رشید: به پای خود آمدم.

قرمطی ۱: (به عزیزه) رشید را می شناسید بانو؟

عزیزه: او هم مرا می شناسد. (به قرمطی) سردارت را به من بسپار. (به رشید) بیا!

رشید به قرمطی ۱ نگاه می کند. قرمطی لبخند می زند که برو. رفتار قرمطی نشان دهنده قدرت عزیزه است. رشید همراه عزیزه می رود به طرف کلبه حصیری بزرگی که در میان کلبه های حصیری دیگر، بزرگی اش نمایان است. عزیزه وارد می شود. رشید هم به دنبال او.

۲۰۶. روز _ داخلی _ کلبه بزرگ ابوسعید جنابی

در کلبه حصیری دورتادور، مردان نشسته اند و یک دو زن. جمع رهبران قرمطی اند.

عزیزه: (خطاب به ابوسعید جنابی. وی را قبلاً دیده ایم در بازار بغداد بر سر جنازه امینه) دوستان ما تحفه ای برای ما آورده اند. (به رشید اشاره می کند) این مرد، رشید سردار خلیفه است و نزدیک تر از برادر برای او.

(همهمه ای بین حضار در می گیرد)

مرد ۱: این سخن راست است جوانمرد؟

رشید: روزگاری چنان بودم. اما اینک فراری ام.

مرد ۲: چه شد گریختی؟

رشید: او دوست من شیمله را کشت و به من نیز شک برد که دوستدار آل علی هستم. دستور کشتنم را داد. من در پی حقم. حقی که فقط آن را نزد فرزندان علی بن ابی طالب می توان یافت.

عزیزه: وقتی دوست او شیمله را کشتند من آنجا بودم و این مرد را دعوت کردم به ما بپیوندد. به او مَهر خواجه را دادم و تا نیمه شب بر ساحل دجله منتظرش شدم.

رشید: اما نتوانستم بیایم؛ چون همان روز از بغداد گریختم.

ابوسعید: هنوز آن مَهر را داری؟

(لحن و رفتار ابوسعید نشان دهنده استحکام روحی او و نیز اقتدار اوست. همه

به رشید نگاه می کنند)

عزیزه: (آهسته به رشید می گوید) کاش آن را داشته باشی.

رشید دست در گریبان می کند و مهر را در می آورد و به سوی عزیزه دراز می کند. عزیزه با لبخند و شادی آن را می گیرد و می برد به سمت ابوسعید.

ابوسعید: مهر ما را حفظ کردی؛ چون برایت اهمیت داشته است. تقدیر تو را به اینجا آورد. حقیقتی که تو می جویی نزد ماست. من دعوت کننده مردم به سوی امامی از نسل فاطمه ام.

رشید: نام او چیست؟

ابوسعید: نام او باید پنهان بماند تا وقتی خدا بخواهد.

رشید: او را نمی توان دید؟

ابوسعید: نه!

رشید: هیچ کس تاکنون او را ندیده است؟

ابوسعید: هیچ کس! او امام پنهان است. نماینده او مرا فرستاد تا مردم بحرین را به سوی او دعوت کنم. او به زودی ظهور خواهد کرد و ما قیام کرده ایم که شرایط ظهور او را آماده کنیم.

رشید: چگونه؟

ابوسعید به اطرافیان خود نگاه می کند. همه شمشیر می کشند. ابوسعید برمی خیزد و به سوی رشید می آید.

ابوسعید: با من بیا.

بیرون می رود. رشید با او بیرون می رود. عزیزه هم.

۲۰۷. روز _ خارجی و داخلی _ دهکده ساحلی و کلبه دارالهجره

ابوسعید و رشید در دهکده راه می روند. عزیزه همراه آنهاست. مردم، با ابوسعید نه مثل یک پیشوا بلکه بسیار دوستانه برخورد می کنند.

ابوسعید: در اینجا همه با هم برادر و خواهریم. هر چه هست مال همه است. در اینجا هیچ کس فقیر نیست. همچنان که هیچ کس ثروتمند نیست. این مقدمه ایجاد آن جامعه ای است که باید آماده ظهور امام شود.

رشید: (اشاره می کند به کوچکی دهکده) آن جامعه را در این دهکده می خواهید ایجاد کنید؟

ابوسعید: (جلوی در کلبه بزرگی می ایستد. مردی نگهبان کلبه است. ابوسعید رو به رشید می کند) آری. (وارد کلبه می شود. رشید و عزیزه در پی او. کلبه پر از اثاث است. شمشیر و پول و وسایل دیگر. نگهبانی مسئول اثاث است. با دیدن ابوسعید برمی خیزد)

نگهبان: سرورم!

ابوسعید: بنشین. (به رشید) هر کس هر چه به دست می آورد به اینجا می آورد و تقدیم می کند.

عزیزه: به اینجا دارالهجره می گوئیم. هر کس به قدر نیاز خود هر چه بخواهد از اینجا می گیرد. (مردی وارد می شود و سلام می کند. کیسه ای کوچک همراه دارد و گلیمی. آنها را به نگهبان می دهد. نگهبان کیسه را در کف دست خالی می کند. چند سکه است)

مرد: بابت اسبی که در بصره فروختم این هفت سکه را گرفتم. (به گلیم اشاره می کند) این را هم زخم بافته.

نگهبان: (سکه ها و اثاث را در کنار اثاث دیگر می گذارد) خدا برکت دهد. چه می خواهی؟

مرد: یک پیراهن برای خودم.

نگهبان: همین؟ برای همسرت چیزی نمی خواهی؟

مرد: نه. پیراهن قبلی را هنوز دارد.

(نگهبان پیراهنی به مرد می دهد. مرد به تن خود اندازه می گیرد و می برد ابوسعید به همراه عزیزه و رشید بیرون می آید)

ابوسعید: این قدم اول در راه ساختن آن جامعه پر از قسط و عدالت است.

عزیزه: این قدم اول است. قدم دوم تسخیر هجر است.

رشید: هجر؟ مرکز بحرین؟

ابوسعید: تسخیر آن به منزله تسلط بر همه بحرین است. عزیزه پیش از این از تو برای من گفته بود.

(رشید با تعجب به عزیزه نگاه می کند. عزیزه لبخند می زند. ابوسعید ادامه می دهد) از شجاعت تو. از اینکه سردار بزرگی هستی و پیوستن تو به ما می توانست ما را در تجربه جنگی تو بهره مند کند.

عزیزه: اگر می خواهی انتقام شیمله را بگیری بهترین فرصت است. سقوط بحرین، بغداد را به لرزه می اندازد.

ابوسعید: (دست به سوی رشید دراز می کند) برادر!

رشید: (با کمی تردید دست پیش می برد و دست ابوسعید را می فشارد) به این شرط که مرا به دیدار امام ببری.

ابوسعید: گفتم که من نیز او را ندیده ام. او پنهان است. من مردی را دیده ام که نماینده ای از نمایندگان امام است.

رشید: آن مرد کیست؟

ابوسعید: لقبش قرمط است. ما را به سبب او قرمطی می نامند.

رشید: مرا با او آشنا کن.

ابوسعید: این کار شدنی است.

رشید دست ابوسعید را می فشارد. عزیزه لبخند می زند.

ابوسعید: (لبخند می زند و سر تکان می دهد و سپس دور می شود و در همان

حال به سوی بعضی از دوستانش فریاد می زند) به دیدن قلعه می رویم.

۲۰۸. روز _ خارجی _ بیابان های اطراف قلعه

رشید و عزیزه و ابوسعید و چند سردار و سرباز قرمطی بالای پشته ای پدیدار می شوند. قلعه در چشم انداز آنهاست. قلعه دیوارهای گلی نسبتاً بلندی دارد و نگهبانانی بر فراز آن موضع گرفته اند.

ابوسعید: این قلعه، محکم ترین قلعه نزدیک به هجر است. تصرف آن پیروزی بزرگی خواهد بود.

رشید: این قلعه سه روز هم نمی تواند مقاومت کند.

ابوسعید: تا به حال خوب جنگیده اند. چند حمله پراکنده ما را دفع کرده اند، ولی پایان کارشان نزدیک است. حمله نهایی من کوبنده خواهد بود. کسی را زنده نخواهم گذاشت.

رشید: شاید بتوان بدون کشت و کشتار ماجرا را فیصله داد.

ابوسعید: (به عزیزه) سردار نازک دلی آورده ای!

رشید: زود برمی گردم. (به اسب هی می زند و نزدیک دیوارها می رود)

ابوسعید: (متعجب) چه می کند؟

عزیزه: خدایا! تیراندازها!

(تیراندازها بر سر دیوار ظاهر می شوند. رشید درست زیر دیوار است)

یک سرباز: او درست زیر دیوارهاست!

تیراندازها به رشید تیر می اندازند. رشید در پای دیوارها می تازد و به قسمت های مختلف آن نگاه می کند. رشید به سرعت به سوی قرمطی ها بازمی گردد. تیری بر پایش نشسته است.

عزیزه: زخمی شده!

(رشید از اسب پایین می پرد. عزیزه برای در آوردن تیر به سوی او می رود)

رشید: (مانع او می شود) تیراندازهای خوبی نبودند! (تیر را تکان می دهد و در می آورد. تیر فقط پارچه را سوراخ کرده و به پای رشید آسیب نرسانده)

عزیزه: نباید بی پروا به آنجا می رفتید!

رشید: (به ابوسعید) من باید با آنها صحبت کنم. (به قلعه اشاره می کند)

ابوسعید: صحبتی با آنها نداریم. مقاومت کرده اند و باید تاوان آن را پس بدهند.

رشید: بدون مقاومت تسلیم می شوند. باور کنید.

عزیزه: از کجا می دانید؟

رشید: اگر با آنها صحبت کنم قبول می کنند. فقط شما باید یک قلعه کوب اینجا بگذارید.

ابوسعید: اطمینانی ندارم، اما امتحان می کنیم.

۲۰۹. روز _ خارجی _ بیرون قلعه و درون قلعه

قلعه کوب کوچکی با زحمت کشیده می شود و در جایی که رشید گفته بود مستقر می شود. رشید در حالی که دست هایش را باز کرده و نشان می دهد سلاح ندارد، پیاده به سوی قلعه می رود. عزیزه و ابوسعید و سرداران در پیشاپیش سربازان قرمطی ایستاده اند و از فراز قلعه سربازان رشید را زیر نظر گرفته اند.

عزیزه: کاش می گذاشت با او بروم.

ابوسعید: کشته می شود!

رشید: (پیش می رود. پای قلعه می ایستد و فریاد می زند) تنها هستم و بی سلاح. برای گفتگو آمده ام.

کمی زمان می گذرد و در کوچکی در درون در بزرگ قلعه بازمی شود. رشید به درون می رود. بلافاصله چند سرباز دور او را می گیرند و واریسی اش می کنند و مطمئن می شوند سلاح ندارد. عده زیادی زن و بچه هم در قلعه هستند که با چشم های نگران به رشید نگاه می کنند. مردی جلو می آید به نام حجاج. وی فرمانده قلعه است.

حجاج: حرف بزن.

رشید: فرمانده کیست؟

حجاج: منم. از طرف امیر ابن بانو حاکم بحرین.

رشید: آمده ام به شما بگویم تسلیم شوید.

حجاج: (پوزخند می زند) می جنگیم و همه شما را می کشیم.

رشید: (نگاهی به اطراف می کند) گمان نمی کنم بیش از پنجاه مرد باشید. آنها سیصد نفرند.

حجاج: برای گفتن این حرف آمده ای؟

رشید: نه. آمده ام بگویم دیوارهای قلعه شما بسیار ضعیف است.

حجاج: (پوزخند می زند) تا به حال که مانع شما شده.

رشید: ولی از این به بعد مانع نخواهد شد. بیااید چیزی به شما نشان دهم.

(به راه می افتد. در کنار قسمتی از دیوار می ایستد که ننگهبانی بالای آن نیست و می گوید) این قسمت دیوار بسیار نازک است. خودتان هم می دانید. قلعه کوبی درست روبه روی این قسمت گذاشته شده. با اولین سنگی که به این قسمت بخورد دیوار فرو می ریزد. گمان می کنید باز هم بتوانید مقاومت کنید؟

حجاج به سرعت از پلکانی که در کنار دیوار است بالا می رود و به سپاه قرمطی نگاه می کند. قلعه کوب مستقیماً روبه روی قسمت نازک دیوار گذاشته شده. پایین می آید و شمشیر می کشد و رو به رشید می آید.

حجاج: تو زنده از اینجا بیرون نمی روی.

رشید: من برای نجات شما آمدم. نجات این زن ها و بچه ها. کشتن من وضعیت را تغییر نمی دهد.

حجاج به اطرافیان نگاه می کند. ترس در چشمان آنها پیدا است. شمشیرش را غلاف می کند و به دو سردارش اشاره می کند.

حجاج: بیاید! (دو سردار همراه حجاج می روند و وارد اتاقی می شوند. رشید به سربازان و مردم نگاه می کند. چند لحظه بعد، حجاج و دو سردارش بیرون می آیند. حجاج می گوید) ما تضمین می خواهیم.

رشید: من تضمین می دهم.

حجاج: تضمین ابوسعید جنابی را می خواهیم. هیچ یک از ما نباید کشته شویم. باید اجازه داشته باشیم هر کس خواست از اینجا برود.

رشید: به شرطی که همه سلاح های خود را تحویل دهید.

حجاج: می پذیریم. برو و تضمین ابوسعید را برای ما بیاور.

رشید دست در گریبان می کند و نامه ای بیرون می آورد و به سوی حجاج دراز می کند.

رشید: این تضمین ابوسعید است.

(حجاج با تعجب نامه را می گیرد و می خواند. رشید مفاد آن را برای تأکید بازگو می کند) همه سلاح ها را تحویل دهید و در امان باشید.

حجاج: اما سپاه بغداد می آید. مطمئن باشید.

رشید: مطمئنم، اما آنها با زن ها و بچه ها نمی آیند. فقط مرد جنگی اند!

حجاج: (رو به مردم) این تضمین ابوسعید جنابی به ماست. من آن را می پذیرم برای حفظ جان شما. آیا شما هم می پذیرید. (همه ساکتند) اگر کسی سخنی دارد بگوید.

یک سرباز شمشیرش را به زمین می اندازد. بقیه هم به تاسی از او چنین می کنند. حجاج به رشید نگاه می کند. به سوی او می رود و شمشیرش را به او می دهد. رشید شمشیر او را می گیرد.

رشید: کار عاقلانه ای کردی سردار! (متوجه می شویم سربازی پنهانی خنجرى در چکمه خود پنهان می کند. رشید به نگهبانان دروازه بانگ می زند) دروازه را باز کنید!

نگهبانان به حجاج نگاه می کنند. حجاج سر تکان می دهد. نگهبانان شروع به باز کردن دروازه می کنند. در اردوی قرمطیان که در سکوت ولی بی تاب منتظر بوده اند فریاد شادمانی برمی خیزد. ابوسعید با لبخند به عزیزه می نگرد. عزیزه بسیار شاد است. ابوسعید با دست اشاره می کند سربازانش به سوی قلعه حرکت کنند.

مردم قلعه با غم و ترس شاهد ورود سپاه قرمطی هستند. ابوسعید همچنان که سوار بر اسب است در میانه میدانگاهی جلوی دروازه در درون قلعه می ایستد و رو به مردم می کند.

ابوسعید: به شما امان داده ام اگرچه مدتی با من جنگیدید. اکنون آزادید. زن و مرد هر جا بخواهید می توانید بروید. کودکان را می گذارید و خودتان می روید. (مردم با بهت به هم نگاه می کنند. آنچه می شنوند باور نمی کنند)

حجاج: (رو به رشید فریاد می کشد) گفتید همه می توانیم برویم.

ابوسعید: در تضمین نامه نوشته ام زنان و مردان هر جا خواستند می توانند

بروند. نامی از کودکان برده نشده است.

فریاد از زنان برمی خیزد و کودکانشان را در آغوش می گیرند. سربازی که خنجری در چکمه خود پنهان کرده بوده آهسته نزدیک می شود و یک باره به ابوسعید حمله می کند و خنجر را در پای او فرو می برد. سربازان قرمطی می ریزند و او را می گیرند.

سرباز: (سعی می کند خود را برهاند و فریاد می کشد) تو باید بمیری قرمطی کافر. (قرمطیان او را می کشند)

ابوسعید: قرار بود همه بدون سلاح باشند! (فریاد می کشد) کودکان را جدا کنید و هر که مقاومت کرد بکشید!

سربازان شمشیر می کشند و به سوی مردم می روند. جیغ و فریاد از زنان و کودکان برمی خیزد. رشید با شمشیر کشیده سر راه سربازان می ایستد.

رشید: نه! کسی نباید کشته شود. ما به اینها تضمین داده ایم!

زنان و کودکان به طور غیر ارادی پشت رشید جمع می شوند. سربازی حمله می کند. رشید با ضربه ای او را به گوشه ای پرتاب می کند. سربازان قرمطی به ابوسعید نگاه می کنند که چه دستوری می دهد. عزیزه از اسب پیاده می شود و به سوی رشید می آید.

عزیزه: چه می کنی؟

رشید: به اینها تضمین داده ایم. من عهد کردم اگر تسلیم شوند زنده می مانند.

ابوسعید: (از زخم پا رنج می کشد. سربازی مشغول بستن پای اوست) زنده می مانند.

رشید: به شرط اینکه دست از کودکانشان بکشند! این فریب است. قرار ما این نبود.

ابوسعید: دستگیرش کنید!

تیراندازان به سوی رشید نشانه می روند.

عزیزه: (التماس می کند) شمشیرت را ببنداز. (جوری می ایستد که مانع تیراندازی به سوی رشید شود) بی فایده است.

رشید شمشیرش را می اندازد. دستگیرش می کنند.

۲۱۰. روز _ داخلی _ کاخ خلیفه

اشراف و سرداران جمع هستند. خلیفه بر تخت خود نشسته است. همه بزرگان هستند. در اینجا عباس بن عمرو غنوی هم هست از سرداران. قاسم منتظر است. غلامی با سینی طلا در کنار اوست. در سینی، نامه ای که او تهیه کرده قرار دارد. خلیفه به عبیدالله اشاره می کند.

وزیر: خداوند امیرالمؤمنین را از بلیات آسمانی و زمینی محفوظ بدارد. رأی عالی بر آن قرار گرفت که فرزندم قاسم بن عبیدالله، مکتوبی دایر بر وجوب لعن بر معاویه بن ابی سفیان تهیه کند. مکتوب حاضر قبلاً به رؤیت مبارک خلیفه اسلام رسیده و اینک برای اطلاع اشراف و علما و سرداران خوانده می شود.

قاسم: (نامه را از سینی برمی دارد و بازمی کند و پس از نگرستن به جمع شروع به خواندن می کند. نگاه او حاکی از ناموافق بودن خود او با نامه است)

به نام خدای رحمان رحیم

ستایش خدای والای بزرگ حلیم حکیم رحیم را که در وحدانیت یگانه است و قدرتش عیان است و خلقتش به مشیت است و حکمت.

سپاس خدای را که محمد، پیامبر خویش را از همه مخلوق برگزید و تشریف رسالت بخشید. سپاس خدای را که خلیفه اسلام امیرالمؤمنین المعتمد بالله را وارث پیامبر کرد که دین را به پای دارد.

ای مسلمانان، خلیفه اسلام به شما می گوید که خدای عزوجل، چون محمد را

با دین خویش برانگیخت، بیشتر خاندان پیامبر به دشمنی با او برخاستند و از آن جمله، کسی که در مخالفت از همه سخت تر بود ابوسفیان بود و پیامبر وقتی ابوسفیان را دید که بر خری می آید و معاویه خر را می کشد و یزید، پسرش آن را می راند فرمود: خدای، کُشنده و سوار و راننده را لعنت کند. و باز پیامبر فرمود: وقتی معاویه را بر منبر دیدید بکشید.

۲۱۱. روز _ داخلی _ مسجد

مردم در مسجد ازدحام کرده اند و منتظر خوانده شدن نامه خلیفه هستند. امام جماعت بر منبر نشسته است و ریشش را شانه می زند.

یک مرد: پس کجاست نامه خلیفه. گفتند آن را در مساجد می خوانند.

مرد دوم: شاید نامه رسیده است و آن را برای ما نمی خوانند.

عده ای از مردم: نامه را بخوانید.

امام جماعت: آرام باشید بندگان خدا. نامه باید نخست در کاخ خلیفه بر اشراف و اعیان خوانده شود و سپس به دست ما برسد. آرام باشید.

۲۱۲. ادامه کاخ خلیفه

قاسم: و نیز از چیزهایی که موجب لعنت معاویه شد آن بود که کسانی از برگزیدگان اصحاب و اهل فضیلت و دیانت را دست بسته کشت؛ مثل عمرو بن حمق و حجر بن عدی. و دیگر آنکه دین خدا را بازیچه کرد و بندگان خدا را به سوی پسر خویش یزید متکبر خروس باز میمون باز خواند و برای وی با قهر و تهدید از مسلمانان بیعت گرفت و یزید بدترین حرمتی که شکست آن بود که خون حسین بن علی، پسر فاطمه، دختر پیامبر را ریخت و حال آنکه پیامبر فرموده بود حسن و حسین سرور جوانان بهشتند.

ای گروه مردم! خلیفه اسلام می فرماید: خدایا ابوسفیان و معاویه و یزید و مروان بن حکم و پسرانش را لعنت کن!

ای مردم! خلیفه اسلام می فرماید: خداوند شما را به سبب ما هدایت کرد که

وارثان پیامبریم. این مکتوب را نوشت ابوالقاسم عبیدالله بن سلیمان. والسلام.

(هممه بین اشراف برمی خیزد)

یکی از اشراف: امیرالمؤمنین به سلامت. این مکتوب مایه فتنه است.

یکی دیگر: معاویه بن ابی سفیان، خال المؤمنین است؛ زیرا او برادر عایشه، همسر پیامبر بوده.

خلیفه: دستور همان است که صادر کرده ام. این مکتوب باید در مساجد خوانده شود و از این پس در هر جمعه، بر منابر معاویه بن ابی سفیان لعن شود.

یکباره سر و صدایی از بیرون برمی خیزد. در تالار بازمی شود و پیکی غبارآلود و خسته وارد می شود. پیش می آید و خود را بر زمین می اندازد. وزیر به سوی او می رود.

وزیر: چه پیش آمده است؟

پیک: (برمی خیزد) خبری ناخوش دارم.

وزیر: (به خلیفه می نگرد و سپس به پیک) بگو که خدا دهانت را بشکند.

پیک: (نامه ای از گریبان درمی آورد) این مکتوب امیر ابن بانوست، امیر بحرین.

وزیر: (نامه را می گیرد و بازمی کند و می خواند) این نامه ای است به سوی امیرالمؤمنین المعتمد بالله که عمر و عزتش جاودان باد. از سوی بنده امیرالمؤمنین، ابن بانو، حاکم هجر و لحساء. بدانید که قرمطیان ملعون به بحرین درآمده اند. سردار آنها مردی است به نام ابوسعید جنابی فارسی. آنها چند قلعه از قلاع بحرین را به تصرف درآورده اند، اما به اقبال امیرالمؤمنین جرئت حمله به هجر را نیافته اند. مردان من جان به کف تا پای جان از هجر دفاع خواهند کرد، اما شمار ما در برابر آنها بسیار کم است. اگر امیرالمؤمنین را به بحرین نیازی هست لشکری به یاری ما بفرستند و گرنه کار از کار

خواهد گذشت. والسلام

بهت بر مجلس حاکم می شود. وزیر لحظه ای بعد به پیک رو می کند.

وزیر: دور شو کلاغ بد خبر! دور شو!

پیک بیرون می رود. مهمه بین اشراف می پیچد.

قاضی یوسف: (قدمی پیش می نهد) ای امیرالمؤمنین! قرمطیان همانند که می گویند ولایت پس از پیامبر به علی رسید و از علی به اولاد علی تا جعفر صادق و از او به پسرش اسماعیل منتقل شد. دیروز در کوفه قیام کردند و امروز در بحرین و خدا می داند فردا در کجا. خود را به پیامبر منتسب می کنند و مردم به سبب این ادعا به آنها مایل می شوند. خویشاوندان پیامبر همانانند که مدحشان در مکتوب لعن معاویه است! آیا نمی ترسی که مردم با شنیدن این مکتوب هرچه بیشتر به رافضیان و علویان و قرمطیان مایل شوند و زبانشان از آنچه اکنون هست، درازتر شود و حجتشان استوارتر؟ بدانید که قرمطیان و علویان دو شاخه از یک درختند.

سکوت بر حضار حاکم می گردد. معتضد سر به زیر می اندازد و فکر می کند. سپس سر برمی دارد و به عبیدالله رو می کند.

خلیفه: مکتوب را مهر کنید و در خزانه پنهان کنید.

هممه شادی بین اشراف برمی خیزد و از شادمانی به هم دست می دهند.

وزیر: به راستی که رأی امیرالمؤمنین برترین رأی هاست. (نامه را برمی دارد و در آستین می نهد) خلیفه در باب قرامطه بحرین چه می فرمایند؟

بدر خادم: اگر امیرالمؤمنین صلاح بدانند من به دفع آنها می روم.

معتضد به سرداران دیگر می نگرد.

ترک بن عباس: بدر خادم سردار بزرگی است، اما حضور او در بغداد لازم است. این غلام نیز آماده خدمت به خلیفه است.

قاضی یوسف: مرحبا ترک بن عباس! من گواهی می دهم که تو سردار بزرگی هستی!

معتضد: (به عباس بن عمرو غنوی می نگردد) کسی باید به دفع قرامطه برود که با مسقط و بحرین آشنایی داشته باشد.

عباس: (متوجه می شود) این بنده، جان نثار خلیفه است.

معتضد: ما مکتوبی خواهیم نوشت درباره مأموریت عباس بن عمرو غنوی برای سرکوب قرمطیان. بگویید آن را در مساجد بر مردم بخوانند. (همهمه اشراف در تأیید این فرمان. معتضد به عبیدالله رو می کند) چشم از رافضیان و علویان بردار. (می رود)

۲۱۳. روز _ داخلی _ مسجد (ادامه)

مردم در ازدحامند. سربازی وارد می شود و مکتوبی به خطیب می دهد. خطیب نامه را می گشاید و برای خود می خواند و زیر لب لاجول می گوید. مردم در سکوت منتظر خوانده شدن نامه هستند. خطیب به مردم که چشم به دهان او دوخته اند، خیره می شود.

خطیب: بسم الله الرحمن الرحيم. بار خدایا بر محمد، خاتم رسولان درود فرست و جانشینان و خلفای او را از ابوبکر صدیق رضی الله عنه تا خلیفه اسلام المعتضد بالله در سایه رحمت و عنایت خود قرار ده. ای مسلمانان! این سخن خلیفه اسلام المعتضد بالله است: لعنت بر قرمطیان و علویان. آگاه باشید که بعضی از قلاع بحرین به دست ملعونان قرمطی افتاده است. زود باشد که آنها را به سزای عمل زشتشان برسانیم. برای این کار عباس بن عمرو غنوی را مأمور آماده ساختن سپاه کرده ایم و فردا به دست خود، برای او لوا خواهیم بست. هرکس به او پیوندد سیصد دینار از بیت المال پاداش خواهد یافت. والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته.

بهت و حیرت مردم را فرا می گیرد و سپس همه‌ها آغاز می شود. خطیب از منبر پایین می آید و در محراب بازمی ایستد.

مرد ۱: اگر بحرین به دست قرمطیان بیفتد بر راه های تجاری دریای فارس چیره می شوند و آن وقت کار بغداد تمام است.

مرد ۲: چرا غلامان ترک را به جنگ نمی فرستند؟!

مرد ۳: اگر آنها به جنگ بروند چه کسی اموال مردم بغداد را چپاول کند؟

مرد ۴: (به مرد ۲ نزدیک می شود و دست بر شانه او می گذارد. مرد ۲ همراه او می رود) باید پنهان شویم. دستور رسیده که

علویان پنهان شوند. می خواهند ما را به جرم قرمطی بودن دستگیر کنند.

هر دو به سرعت می روند.

۲۱۴. روز - خارجی - بازار

چند مغازه دار با هم صحبت می کنند. عیسی، شاگرد جوان مغازه دار ۱ از راه می رسد.

مغازه دار ۱: (به عیسی) رفتن و برگشتن این همه طول داشت؟ کجا بودی؟

عیسی: جای دوری نبودم استاد.

مغازه دار ۱: (به دیگران) «جای دوری نبودم» شد جواب؟ ما وقتی شاگرد مغازه بودیم لب از لب باز نمی کردیم جواب استاد

را بدهیم. کجا بودی؟

عیسی: از شما چه پنهان استاد می خواهم بروم.

مغازه دار ۱: کجا؟

عیسی: به جنگ!

(مغازه دارها می خندند)

مغازه دار ۲: غوره نشده مویز شده! تو را چه به جنگ عیسی؟ پشت لب ت سبز نشده.

عیسی: سیصد دینار می دهند.

مغازه دار ۲: در عوض، جانت را می گیرند. مادرت را چه کسی نگهداری می کند؟

عیسی: خودش اجازه داد. گفت ده سال هم کار کنی سیصد دینار جمع نمی کنی! من اثاثم را برمی دارم استاد. (وارد مغازه می شود)

مغازه دار ۱: چه روزگاری شده! (دو غلام ترک مسلح رد می شوند. همه ساکت می شوند. یکی از غلام ها از مغازه مغازه دار ۳ که خشکبار می فروشد یک دو مشت خشکبار برمی دارد و بدون دادن پول می رود)

مغازه دار ۳: حرف بزنم شکمم را پاره می کنند. مواجب می گیرند که مردم را غارت کنند. (عیسی از مغازه بیرون می آید. مغازه دار ۱ مچ او را می گیرد)

مغازه دار ۱: و آن وقت احمق هایی مثل این به جنگ می روند! (به عیسی) عاقل باش پسر! اصلاً دستمزدت را زیاد می کنم. هفته ای یک دینار می گیری می کنم یک دینار و نیم. (به مغازه دارها) کم است؟

مغازه دار ۲: خوب است. خیلی هم خوب است.

عیسی: برمی گردم استاد. خیلی زود. اصلاً شاید کار به جنگ نکشد. ما که آنجا برسیم قرمطی ها فرار می کنند. (با لبخند) برمی گردم و یک مغازه کنار مغازه شما می خرم! خداحافظ. (می رود)

مغازه دار ۱: (با تعجب) رفت!

مغازه دار ۴: جنگ اصلی شاید در بحرین نباشد.

مغازه دار ۱: پس کجاست؟

مغازه دار ۴: اینجا. در بغداد! نشنیده اید چطور قرمطی و علوی را کنار هم گذاشته اند و با هم سرکوب می کنند.

مغازه دار ۳: از این به بعد هرکس حق بگوید تهمت قرمطی گری به او می بندند و گلایش را می برند. (دو سرباز ترک برمی گردند. همه دوباره

ساکت می شوند)

۲۱۵. روز _ داخلی _ کاخ وزیر

جاسوس صورت زخمی نزد قاسم است.

صورت زخمی: چند روز است او را زیر نظر دارم امیر. هیچ رفتار یا رفت و آمد غیر معمولی ندارد. روغن می فروشد و بس!

قاسم: شاید واقعاً در مورد او اشتباه کرده ایم.

صورت زخمی: اما چند نفر از علویان او را به صراحت از علمای خود معرفی کردند. در حالی که خودش اصرار دارد فقط روغن فروش است.

قاسم: شاید دوستانش درباره او غلو می کنند.

صورت زخمی: و یک مورد عجیب... که شاید کمی بی ربط باشد.

قاسم: بگو.

صورت زخمی: او دختری دارد سیاه پوست!

قاسم: شاید کنیز اوست.

صورت زخمی: همه می گویند دختر اوست. چطور یک سفیدپوست می تواند دختر سیاه داشته باشد؟

قاسم: (به فکر فرو می رود) گفتم مغازه روغن فروش کجاست؟

صورت زخمی: در بازار ساحل دجله.

قاسم: (دست بر دست می زند. غلامی وارد می شود. قاسم می گوید) خط شناس را به اینجا بیاور. (به صورت زخمی) همچنان او را زیر نظر داشته باش.

۲۱۶. روز _ داخلی _ همان جا

نامه ای در دست خط شناس است. نامه قبلی که خط شناس دیده هم در کنار اوست. هر دو را با هم مقایسه می کند و سر برمی دارد و به قاسم نگاه می کند.

خط شناس: هر دو دست خط یک نفر است!

قاسم: (شادمان و متعجب) درست نگاه کن. نباید اشتباه کنی. این نامه قبلی است که دیده بودی. اما این نامه (نامه دوم) را اشاره می کند) از طبرستان آمده. نگاه کن! مهر محمد بن زید علوی را دارد.

خط شناس: (با تأکید) هر دو، خط یک نفر است.

قاسم: اگر راست گفته باشی، دهانت را پر از طلا می کنم. (نامه ها را می گیرد) اگر راست گفته باشی.

۲۱۷. روز _ خارجی _ جلوی مغازه ابوجعفر

قاسم با لباس مبدل به مغازه ابوجعفر نزدیک می شود. مراقب است کسی او را نشناسد. جلوی او، جوانی تنه اش به یک پاسبان می خورد.

پاسبان: هوی! جوانک!

جوان: با من هستید. من که کاری نکرده ام.

پاسبان: تنه می زنی و عذرخواهی می کنی. تمام؟!

جوان: (عصبانیت خود را مهار می کند) من کاری نکردم.

پاسبان: اذیت کردن مأمور حکومت کاری نیست؟! جریمه دارد. زندان دارد.

جوان که ترسیده، پاسبان را هل می دهد و فرار می کند. پاسبان عقب می رود و روی قاسم می افتد. قاسم او را می گیرد.

پاسبان: (فریاد می زند) قرمطی! های! او قرمطی است!

از اطراف سر و صدا برمی خیزد. جوان فرار می کند. یک دو پاسبان دیگر هم می آیند و دنبال جوان فراری می کنند. مردم صحنه را خالی می کنند. سامیه از مغازه ابوجعفر بیرون می آید که ببیند سر و صدا برای چیست. قاسم سامیه

را می بیند. صورت خود را می پوشاند. سامیه به درون مغازه برمی گردد. قاسم دور می شود. کمی آن طرف تر، پاسبان ها جلوی او را می گیرند؛ چون صورتش را پوشانده.

پاسبان: صبر کن! صورتت را نشان بده!

قاسم صورتش را نشان می دهد.

پاسبان کتک خورده: نه. این نبود.

دوباره می روند.

۲۱۸. روز _ داخلی _ تالار کاخ وزیر

وزیر نشسته است و خزانه دار با چند طومار مشغول محاسبه است.

خزانه دار: (از روی یک طومار) مالیات مصر و شامات جمعاً بیست هزار هزار دینار.

وزیر: نسبت به پارسال کمتر شده.

خزانه دار: هفت هزار هزار دینار کمتر شده.

وزیر: چرا؟

خزانه دار: قمرطیان در شامات نفوذ یافته اند. شاید آنها باعث این کاهش باشند.

وزیر: ادامه بده.

خزانه دار: مالیات عراق عجم پانزده هزار هزار دینار.

در باز می شود و قاسم وارد می شود.

قاسم: پدر!

وزیر: مشغول محاسبه عواید و مخارجم. بعداً.

قاسم: همین حالا پدر! مهم است.

(وزیر به خزانه دار نگاه می کند. خزانه دار طومارها را جمع می کند و برمی خیزد)

خزانه دار: بیرون تالار می نشینم سرورم. (می رود)

وزیر: باید مخارج لشکر عباس بن عمرو غنوی را آماده کنم پسر. فردا عازمند!

قاسم: (می نشیند) خیلی مهم است پدر. آن روغن فروش... ابوجعفر محمد بن عثمان. به او شک کرده ام پدر.

وزیر: خبر تازه ای نیست.

قاسم: (دو نامه را از آستین در می آورد) این دو نامه را نگاه کنید. اولی، همان که مدت ها پیش به دستمان افتاد، نوشته بود علویان در یکی از خرابه های بغداد جمع می شوند.

وزیر: نوشته بود علویان. نوشته بود جمع شوید گنج پیدا کنیم. تو گمان کردی منظور از گنج، دیدار امام غایب علویان است!

قاسم: و این نامه دوم. همان که از محمد بن ورد العطار یافتیم. نامه محمد بن زید علوی.

وزیر: دست تو چه می کند؟

قاسم: از خزانه گرفتم پدر! خط شناس می گوید این دو نامه، دست خط یک نفر است.

وزیر: پرت می گوید.

قاسم: می گوید دست خط یک کاسب است. این کاسب باید همان ابوجعفر روغن فروش باشد.

وزیر: یک نامه از طبرستان. یک نامه از بغداد. چطور می تواند مال یک نفر باشد. محمد بن ورد العطار را دوباره دستگیر کن، به حرف بیاید!

قاسم: نیست. رفته است. از بغداد رفته است. هیچ کس نمی داند کجاست.

وزیر: خانواده اش....

قاسم: آنها را هم برده است.

وزیر: حرفی که تو می زنی قابل اثبات نیست.

قاسم: ابوجعفر را زیر نظر گرفتم. دختر سیاه پوستی دارد به نام سامیه. می دانید او را کجا دیده ام؟

وزیر: هان؟

قاسم: در خانه محمد بن ورد العطار. مطمئنم. روزی که برای دستگیری اش رفتم دخترک آنجا بود. رویش را بسته بود، اما او را شناختم.

وزیر: باور کن این موضوعات ربطی به هم ندارد.

قاسم: و این دختر، رشید را می شناسد.

وزیر: پسر!

قاسم: بیست سال پیش، در بازار برده فروشان متوجه شدم رشید در جست و جوی کنیزک سیاه پوستی است که او را بخرد. کنیزک آن وقت، ده ساله بود. پیش از رشید، مردی کنیزک را خرید. هرگز نتوانستم بفهمم آن مرد کیست. اما نام کنیزک سامیه بود.

وزیر: یعنی کنیزک، همین دختر است؟

قاسم: گمان می کنم.

وزیر: نتیجه؟

قاسم: ابوجعفر نویسنده این نامه هاست. یعنی در سازمان وکالت علویان، نقش مهمی دارد. او پدرخوانده سامیه است و سامیه کسی است که رشید در جست و جوی اوست.

وزیر: فرض می بافی، استدلال می تراشی و نتیجه درو می کنی! احتمالاً نویسنده این دو نامه یک روغن فروش است. احتمالاً او در سازمان وکالت علویان است. احتمالاً دختر او کسی است که رشید در جست و جوی اوست!

احتمالاً... احتمالاً. چرا باید این مرد کنیزکی بخرد و او را به دختر خواندگی بپذیرد؟ بدهکار پدرش بوده؟

قاسم: پدر به تمسخر نگذران. می گویند پدر ابوجعفر، نخستین وکیل محمد بن حسن عسکری بوده. مردی به نام عثمان بن سعید عمروی. اگر ابوجعفر همان کسی باشد که دنبال او هستیم....

وزیر: وقتی حسن بن علی عسکری درگذشت، فرزندش دو ساله یا در این حدود بوده. یک پسر دوساله می تواند برای خود وکیل تعیین کند؟ (در مقابل واکنش قاسم) بسیار خب! برای اینکه مطمئن شوی سعی کن دست خطی از او به دست بیاوری. اگر خط شناس گفت او صاحب دست خط های قبلی است من هم با تو هم عقیده می شوم.

قاسم: این فکر خوبی است، اما می خواهم کار دیگری هم بکنم. می خواهم به خواستگاری سامیه بروم.

وزیر: (به او خیره می شود و می زند زیر خنده) خواستگاری پسر وزیر از دختر یک روغن فروش! دیوانه شده ای پسر؟ این همه کنیز در بازار هست! دردت چیست؟!

قاسم: می خواهم داغش را به دل رشید بگذارم.

وزیر: سه زن داری بس نیست؟ و آن همه کنیز!

قاسم: به این طریق به راز پدر خوانده اش هم پی می بریم.

وزیر: بگو به آرزوی دل صاحب مرده ات می رسی!

قاسم: (می خندد) دلم گرفتار شده است پدر!

وزیر: چهل و پنج سالت شده و دست بر نمی داری! خاک بر سرت!!

۲۱۹. روز _ داخلی _ مغازه ابوجعفر

ابوجعفر مشغول جابه جا کردن چند خیک روغن است. به کمک ابوهاشم. صدایی او را به خود می آورد. صدای غلام قاسم است.

غلام: ابوجعفر محمد بن عثمان؟

ابوجعفر: (سر برمی دارد) منم.

غلام: حامل پیامی هستم از آقایم قاسم بن عبیدالله بن سلیمان وزیر.

ابوجعفر: برای من؟

غلام: آری.

ابوجعفر: اشتباه نمی کنی جوان. من روغن فروشم. پسر وزیر چه پیامی می تواند برای من بفرستد؟

غلام: آقایم می خواهد به دیدار شما بیاید.

ابوجعفر: اینجا می آید؟ به دکان؟

غلام: به خانه می آیند. نشانی آنجا را دارند. آماده پذیرایی باشید. هفته دیگر می آیند.

ابوجعفر: خیر است.

غلام: آقایم گفتند دست خطی بنویسید که مطمئن شوند من پیام را درست رسانده ام.

ابوجعفر: درست رساندی جوان.

غلام: دست خط بنویسید. برای اطمینان.

ابوجعفر: انتظار داری یک روغن فروش معمولی سواد خواندن و نوشتن داشته باشد؟

غلام: پس من چه کار کنم؟

ابوجعفر: (به اطراف نگاه می کند و یک خیک کوچک و خالی روغن برمی دارد و به دست او می دهد) این را به اربابت بده.

به نشانه اینکه پیامت را رسانده ای. خداحافظ. (غلام می رود)

ابوهاشم: دست خط برای چه می خواست؟

ابوجعفر: برای اطمینان!

۲۲۰. روز _ خارجی _ جلوی کاخ خلیفه

خلیفه در برابر کاخ، در جایگاهی که برایش درست کرده اند، نشست است. عده زیادی سرباز صف کشیده اند. کمی آن طرف تر کیسه های حاوی طلا نهاده اند و مردم ازدحام کرده اند.

جارچی: و قاتلوهم حتی لاتکون فتنه. ای مردم. خلیفه اسلام المعتضد بالله شما را به جنگ با قرمطیان کافر ملعون فرامی خواند. بدانید که آنها مشتی پابرهنه طمع کارند که به محض دیدن سپاه ظفرمند خلیفه رو به گریز می گذارند. اکنون خلیفه با دست مبارک خود بیرق این سپاه را خواهد بست و آنها را به سرداری عباس بن عمرو غنوی به سوی کافران قرمطی رهسپار خواهد کرد.

شیپور می زنند. غلامان نیزه ای دراز می آورند و پارچه ای سیاه. خلیفه پارچه را بر سر نیزه می بندد و آن را تبدیل به علم می کند. علم را به دست عباس بن عمرو می دهد. عباس پرچم را می بوسد و به دست غلامی می دهد. غلام بیرق را می برد در پیشاپیش لشکر و تکان می دهد. باد در بیرق می افتد. طبل و شیپور همچنان نواخته می شود. قاضی یوسف بن یعقوب، قرآنی به دست دارد. عباس بن عمرو جلوی خلیفه زانو می زند. خلیفه دست بر سر او می گذارد. او دست خلیفه را می بوسد و به سوی قاضی می رود و قرآن را می بوسد و بر اسب می نشیند.

عباس: (رو به مردم بانگ می زند) امیرالمؤمنین به سلامت باد. من امروز را بیرون دروازه بغداد به سوی بصره توقف می کنم تا هرکس خواست به ما پیوندد. بدانید که خلیفه اسلام از خزانه کرم خود، سیصد دینار به هر سرباز عطا خواهد کرد. عمر امیرالمؤمنین دراز باد و پیروزی همراه سپاه او.

صدای طبل و شیپور اوج می گیرد. عباس به راه می افتد. سپاهیان به دنبال او. مسئولان کیسه های طلا، آنها را به هر سربازی که از برابرشان می گذرد، می دهند. بعضی از سربازان پس از گرفتن کیسه ها به سوی مردم می دوند و کیسه را به زن یا مادر خود می دهند. یکی از آنها عیسی، شاگرد مغازه است. وی پول را به مادر بیمارش می دهد. بعضی از جوانان هم با دیدن طلاها، که مردم هنگام دادن آن به خانواده خود، از کیسه ها در می آورند، به سوی سربازان می روند و جزو آنها می شوند. بلافاصله شمشیرهایی به کمر آنها بسته و نامشان نوشته می شود.

۲۲۱. روز _ داخلی _ اتاقی در قلعه جزیره بحرین

رشید در اتاقک و در واقع در زندان خود نشسته است. کمی خرما جلوی او گذاشته شده. در بازمی شود و عزیزه وارد می شود. می نشیند و خرمایی به دهان می گذارد.

عزیزه: هرچه درباره خرمای بحرین شنیده بودم، راست است.

رشید: به کام آنها که می خورند.

عزیزه: رنجیده ای!

رشید: پیمان شکستید.

عزیزه: جنگ یعنی خونریزی.

رشید: خلیفه خونریزی می کند. شما هم می کنید. تفاوت چیست؟

عزیزه: او فساد می کند، ولی ما اصلاح.

رشید: از روزگار قابیل تا امروز هر کس سلاحی به دست آورده، خون ریخته و خود را مصلح نامیده.

عزیزه: جز با تیغ چگونه می توان با خلافت غاصب عباسی جنگید؟

رشید: جنگ فرق می کند با ریختن خون بی گناهان. فرق می کند با جدا کردن مادران از کودکان.

عزیزه: (مکث می کند) خلیفه در تدارک سپاهی برای جنگ با ماست. به سرداری عباس بن عمرو غنوی.

رشید: سردار لایقی است. بحرین را خوب می شناسد.

عزیزه: نمی خواهی به ما کمک کنی؟

رشید: از من کاری بر نمی آید.

عزیزه: همیشه سرسخت. همیشه یک رأی. (چشمانش خیس می شود) گمان نمی کردم هرگز تو را دوباره بینم. آمدنت به

اینجا معجزه است. تقدیر است. آمده ای که بمانی. نه؟

رشید: اگر تقدیر مرا آورده، تقدیر می داند خواهم ماند یا نه.

عزیزه: می مانی. بحرین از آن ماست. تو از آوارگی نجات پیدا می کنی و من از تنهایی. با هم.

رشید: من در پی آرزوی دیگری آواره شده ام.

عزیزه: سامیه را یافته ای؟ (رشید سر تکان می دهد. عزیزه غمگین است) چرا کنارش نماندی؟

رشید: گفتم. من در پی آرزویی آواره شده ام.

عزیزه: با هم در پی آن آرزو می گردیم!

رشید: تو اهل طلب نیستی و گرنه به اینجا دل خوش نمی کردی.

عزیزه: آن آرزو چیست؟

رشید: دیدن کسی که یک بار او را دیده ام.

عزیزه: اگر از امام منتظر حرف می زنی که ابوسعید نماینده نایب اوست.

رشید: او را به من نشان بدهید تا بمانم.

عزیزه: برای دیدار امام باید مراتبی را پیمود. تو آن مراتب را طی نکرده ای.

رشید: من در راه او جنگیده ام. مرتبه ای بالاتر از این هست؟

عزیزه: روزی که تو را کنار پیکر شیمله دیدم خواستم رازی را برایت فاش کنم. شاید اگر آن راز را بدانی بمانی. (رشید به عزیزه نگاه می کند) شاید اگر بدانی مادر تو را مردی کشته است که در سپاه خلیفه است بمانی و در کنار ما با خلیفه بجنگی.

رشید: بغراخان.

عزیزه: (متعجب) او را می شناسی؟

رشید: کسی که شیمله را هم کشت. دوستان قرمطی ات نگفتند او را در بیابان کشتم؟ این تدبیرها برای نگه داشتن من بیهوده است.

عزیزه: (برمی خیزد و با نوعی التماس می گوید) چه باید بکنم؟

رشید: مرا به دیدن امامتان بفرستید. در این صورت می مانم و می جنگم.

۲۲۲. روز _ خارجی _ بیرون زندان رشید

عزیزه از اتاقک بیرون می آید. ابوسعید بیرون ایستاده. به حرف های عزیزه و رشید گوش می کرده.

عزیزه: همه چیز را شنیدی؟

ابوسعید: (سر تکان می دهد) از محالات حرف می زند.

به سرعت دور می شوند.

۲۲۳. روز _ خارجی _ بیابان

سپاه عباس بن عمرو در بیابان پیش می رود.

۲۲۴. روز _ خارجی _ قلعه

سربازان قرمطی مشغول تمرین شمشیرزنی هستند.

۲۲۵. روز _ داخلی _ بیابان _ قبیله بنی ضبه

سه سوار به سوی قبیله می تازند. پرچمی سیاه در دست دارند. افراد قبیله از چادرها بیرون می آیند و نگاه می کنند. سوارها از سربازان بغدادند. می رسند و از اسب پایین می پرند.

سوار ۱: بزرگ قبیله کیست؟

ابونصر: (از چادر بیرون آمده) هر که هستید خوش آمدید، منم ابونصر.

سوار ۱: (به سوی او می رود) تا ساعتی دیگر سپاه امیرالمؤمنین المعتضد بالله به اینجا می رسد. به سرداری امیر عباس بن عمرو غنوی.

ابونصر: (به چهره های نگران افراد قبیله اش می نگرد) به خدا پناه می بریم. چه ضرورتی خلیفه را به لشکرکشی وادار کرده است؟

سوار ۱: به سرکوبی قرمطیان بحرین می رویم. فرمان امیر عباس بن عمرو غنوی آن است که همه قبایل باید به ما پیوندند. با عده و عده.

ابونصر: هر چه بخواهید با جان و دل پیشکش می کنیم. آب و غذا، اما عده ای در کار نیست.

عرب یک پا: پیش از شما قرمطیان هم از ما همین را خواستند. با آنها نرفتیم.

سوار ۲: هرکس با ما بیاید به او زر می دهیم و هرکس نیاید از او سر می گیریم!

عرب لاغر: من می آیم.

سوار ۱: به هرکس بیاید سیصد دینار پاداش می دهیم.

(عده ای از افراد قبیله به هم نگاه می کنند و قدم پیش می گذارند)

سوار ۲: (به ابونصر) چه می گویی پیرمرد؟

(سوار ۳ شمشیر می کشد. ابونصر به پشت سر آنها می نگرد. سپاه عباس بن عمرو به انبوه از راه می رسند. از انتهای بیابان)

ابونصر: گویا چاره ای نیست! (به بنت نضال و ماریه و زن های دیگر) هرچه

آب و آذوقه هست پیش بیاورید.

(زن ها در حالی که چنگک به صورت می کشند، به چادرها می روند و می آورند. در لشکر عباس بن عمرو او را می بینیم که پیش می آید)

۲۲۶. روز _ داخلی _ خانه ابوسعید در قلعه

ابوسعید و سردارانش درباره شیوه جنگیدن رایزنی می کنند.

سردار ۱: باید از قلعه بیرون برویم و جنگ و گریز کنیم. رو در رو نمی توانیم بجنگیم. ما سیصد مردیم و آنها دو هزار. عزیزه: زن ها هم هستند.

سردار ۱: باز هم از ششصد نفر بیشتر نمی شویم. تازه اگر همه زن ها بتوانند بجنگند.

سردار ۲: باید در قلعه بمانیم. دست کم حصارهای شهر مانع سپاه خلیفه می شوند. شب ها شیخون می زنیم و روزها مقاومت می کنیم.

سردار ۳: شب ها؟ گمان می کنی چند شبانه روز بتوانیم مقاومت کنیم؟

سردار ۴: نه ماندن در قلعه، نه جنگ و گریز در بیابان. چرا پیش از پیاده شدن آنها در ساحل، به جنگشان نرویم؟ (مکت می کند و به بقیه نگاه می کند)

ابوسعید: (توجهش جلب می شود) در دریا با آنها بجنگیم؟

سردار ۴: در ساحل منتظر آنها می شویم. همه دو هزار نفر نمی توانند با هم از قایق ها پیاده شوند. و تازه وقتی هم پیاده شوند هنوز آرایش جنگی ندارند. همان جا می توانیم نابودشان کنیم.

عزیزه: خوب است. پیشنهاد خوبی است. می توانیم در ساحل کمین کنیم و قبل از اینکه آنها متوجه حضور ما شوند به آنها حمله کنیم.

ابوسعید: (به بقیه نگاه می کند) من موافقم. تیراندازها می توانند عده زیادی

از آنها را در اولین لحظه پیاده شدن در ساحل شکار کنند. دیگران چه می گویند. (سرداران به هم نگاه می کنند. موافقند. ابوسعید برمی خیزد) آماده می شویم.

۲۲۷. روز _ خارجی _ ساحل حجاز (روبه روی ساحل بحرین)

سربازان خلیفه در ساحلند. چندین لنج در ساحل پراکنده است. قایقران ها در گوشه ای جمع شده اند. عباس بن عمرو با رئیس آنها در گوشه ای دیگر صحبت می کند.

ناخدا: قایق، به اندازه کافی نداریم برای این همه سرباز. بار اول حداکثر هزار نفر را می توانیم ببریم.

عباس: به جز این قایق ها چند قایق دیگر می توانی فراهم کنی؟

ناخدا: همه قایق ها هستند. فقط دو قایق به دریا رفته اند که تا سه روز دیگر بر نمی گردند.

عباس: باید به محض پیاده کردن ما برگردید و سربازان دیگر را بیاورید. دستمزدتان را پس از پیاده کردن آخرین سربازان می گیرید.

ناخدا: موافقم سردار.

عباس: ما را به کدام ساحل می برید؟

ناخدا: به نزدیک ترین ساحل بحرین. جایی که همیشه می رویم.

عباس: ما آماده رفتیم. دوستان را آماده کن!

ناخدا برمی خیزد و به سوی جمع قایقران ها می رود. حرفی می زند و آنها برمی خیزند و به سوی قایق ها به راه می افتند. سربازها در دسته های صدتایی آماده می شوند.

۲۲۸. روز _ خارجی _ ساحل بحرین

اولین گروه از سربازان قرمطی به ساحل می‌رسند. دریا آرام است. عزیزه با اینهاست. سردار ۴ هم هست.

عزیزه: می‌توانیم با نی و حصیر دیوارهایی بسازیم که سربازها پشت آن کمین کنند.

سردار ۴: من فکر بهتری دارم. (به دور و بر نگاه می‌کند)

۲۲۹. روز _ خارجی _ دریا

قایق‌ها پر از سرباز بر روی آب است. در قایق اول، عباس بن عمرو جای دارد و ناخدا و عده ای سرباز.

ناخدا: جهت باد به نفع شماست سردار. زودتر از آنچه فکر می‌کردم می‌رسیم.

عباس: باید مسیر را کمی عوض کنی.

ناخدا: (با تعجب) عوض کنم؟

عباس: باید ما را به ساحل دیگری ببری.

ناخدا: اما همه به این ساحل می‌روند. بهترین ساحل برای پهلو گرفتن قایق‌هاست.

عباس: همان که گفتم. راحت را کمی دور کن.

ناخدا: (سکان را می‌چرخاند. ناراضی است) هر چه شما دستور بدهید سردار.

عباس به دوردست خیره می‌شود.

۲۳۰. روز _ خارجی _ ساحل

سربازان قرمطی در حال کندن سوراخ‌هایی در فاصله صدمتری دریا هستند برای کمین. عده دیگری از قرمطی‌ها می‌رسند، با

سرداران دیگر.

۲۳۱. روز _ خارجی _ ساحل دوم

قایق های سربازان خلیفه از دور پیدا می شود.

۲۳۲. روز _ خارجی _ دریا _ قایق عباس بن عمرو

عباس: (به ناخدا) دیدی سخت نبود.

ناخدا: راهمان بی دلیل دور شد سردار.

عباس: در عوض در این ساحل کسی منتظر ما نیست! وقتی ما را پیاده کردی، بیست سرباز از ما با شما می مانند.

ناخدا: به ما اطمینان ندارید سردار؟

عباس: نه!

ناخدا چهره در هم می کشد و سکوت می کند.

۲۳۳. روز _ خارجی _ ساحل اول

سربازان قرمطی در سوراخ ها پناه گرفته اند. ابوسعید و سردارانش با اضطراب به دریا می نگرند. دریا آرام است.

۲۳۴. روز _ خارجی _ ساحل دوم

سربازان خلیفه پیاده شده اند. قایق ها آماده برگشت هستند. در هر قایق چند سرباز باقی مانده اند. ناخدا که همراه عباس بن عمرو پیاده شده، در حال بازگشت به قایق خویش است.

عباس: (به ناخدا) به سربازان دستور داده ام به محض اینکه رفتار شک برانگیزی از شما دیدند دست به شمشیر شوند!

(ناخدا در سکوت به سوی قایقش می رود. عباس به سردارانش دستور می دهد) مواظب اطراف باشید. نمی خواهم کمین بخورم.

سرداران به چند سرباز اشاره می کنند و آنها می دوند بر سر پشته ها و تپه ها مستقر می شوند برای دیده بانی. غروب نزدیک است.

۲۳۵. شب _ خارجی _ ساحل اول

سربازان قرمطی همچنان منتظرند. ابوسعید و سرداران مضطربند. چشم به تاریکی دریا دوخته اند.

عزیزه: کجا هستند؟

سردار ۱: باید صبر کنیم.

سردار ۲: من نگرانم. همه نیروهایمان را به اینجا آورده ایم. قلعه ها بی دفاع مانده اند.

ابوسعید به طرف دریا می رود و نگران تر از بقیه است. ناگهان صدای تاخت اسبی به گوش می رسد. اسب سواری از تاریکی بیرون می آید و در کنار سرداران از اسب پایین می پرد.

سوار: (با عجله) خواجه کجاست؟

ابوسعید: (به سرعت به سوی او می آید) حرف بزن.

سوار: سپاه بغداد یک فرسخ دورتر از اینجا پیاده شده اند.

سردار ۲: آنها را دیدی؟

سوار: به چشم خودم دیدم. بیش از هزار نفرند.

ابوسعید: نباید اینجا بمانیم. (فریاد می زند) آماده حرکت به سمت قلعه. همین حالا!

سپاه قرمطی به جنب و جوش می افتد.

۲۳۶. روز _ خارجی _ قلعه و بیابان های اطراف آن

ابوسعید بالای بارو ایستاده و نگاه می کند. سپاه بغداد از راه رسیده است و در حال استقرار است. عزیزه و سردار ۳ کنار او هستند.

سردار ۳: در اولین قدم، دستمان را خواندند.

عزیزه: رشید گفت عباس بن عمرو، سردار بزرگی است.

ابوسعید: این جنگ، جنگ سرنوشت قرمطیان است. باید پیروز شویم. به هر قیمتی.

عزیزه: باید از رشید کمک بگیریم. او بهتر از هر کس شیوه های جنگی سپاه بغداد را می شناسد.

سردار ۳: از او کمک بگیرید خواهی!

ابوسعید به آنها می نگرد و از پله های بارو پایین می آید.

۲۳۷. روز _ داخلی _ زندان رشید

در زندان باز می شود و ابوسعید وارد می شود. رشید مشغول ساییدن هسته خرماس است. ابوسعید به او نگاه می کند.

ابوسعید: چه می کنی؟

رشید: تسبیح می سازم.

ابوسعید: تو را برای کارهای مهم تری آفریده اند جوانمرد.

رشید: اگر کار مهم تر کشتن مردم است زندان را ترجیح می دهم.

ابوسعید: با من بیا! (از زندان بیرون می رود و باز رشید را صدا می زند) بیا!

۲۳۸. روز _ خارجی _ قلعه

رشید از زندان بیرون می آید و به اطراف نگاه می کند.

رشید: زندان چه جای خوبی است!

ابوسعید: با من بیا!

(راه می افتد و رشید همراه او می رود. در میدانگاهی، زن ها همپای مردها

مشغول کار هستند. مرمت دیوارها، سنگربندی و کارهای دیگر.) می خواهم شهری بسازم که در آن نه دزد باشد نه گدا. هرکس به توانایی اش کار کند و به اندازه استحقاقش بهره ببرد.

باز به راه می افتد. رشید در پی او. در محوطه ای بزرگ عده ای کودک و نوجوان مشغول تمرین شمشیربازی و تیراندازی اند.

رشید: (با تعجب) اینها چه می کنند؟

ابوسعید: اینها سربازان آینده منند. جنگاورانی که پشت خلافت بغداد را می شکنند.

رشید: من هم در سن و سال اینها، همین چیزها را می آموختم. اما این بچه ها باید در مکتب خانه ها باشند نه اینجا.

ابوسعید: بیا

در کنار محوطه تمرین، خانه هایی هست. ابوسعید وارد یکی از آنها می شود. رشید هم.

۲۳۹. روز _ داخلی _ یکی از خانه های کنار محوطه تمرین جنگ

آموزگاری در حال درس دادن به چند کودک است.

ابوسعید: (به رشید) تربیت جسم و تربیت جان. با هم!

آموزگار: (درس می دهد) پس نتیجه گرفتیم که نماز، که خدا آن را واجب کرده، از بدکاری ها نهی می کند و روزه، گناهان را پاک می کند و زکات، آنچه از حرام با مال ما درآمیخته شده، از بین می برد. این عبادت ها برای پاک کردن دل و جان و مال مردم است. حالا من از شما می پرسم، اگر کسی دل و جان و مالش پاک و پیراسته شد، باز هم به این عبادت ها نیاز دارد؟

یک کودک: نه! ندارد.

آموزگار: آفرین. اگر کسی می خواهد نماز بخواند یا روزه بگیرد می تواند،

ما مخالفت نمی کنیم، اما برادران و خواهران ما همه پاک و پیراسته اند. پس به این عبادات نیازی ندارند.

رشید بیرون می آید. ابوسعید هم در پی او.

۲۴۰. روز _ خارجی _ بیرون کلاس

رشید: حکم شریعت شما همان است که این آموزگار می گفت؟

ابوسعید: آری.

رشید: اما آنچه من از شریعت می دانم مخالف این سخنان است.

ابوسعید: اینجا جای جدل نیست. سپاه بغداد ما را محاصره کرده است. خواستم بدانی جان این همه کودک و زن و مرد به دست ماست.

رشید: به دست توست. (می رود)

ابوسعید: کجا می روی؟

رشید: به زندان.

ابوسعید به او نگاه می کند.

۲۴۱. روز _ خارجی _ دیوار قلعه و بیابان

عزیزه و دو سه تن از سرداران قرمطی بالای دیوارند و به سپاه بغداد می نگرند. سپاه بغداد چوب و چرخ هایی را به هم وصل می کنند که منجنیق بسازند.

سردار ۱: منجنیق می سازند. اگر در قلعه بمانیم همه کشته می شویم.

سردار ۲: بیرون رفتن و جنگیدن هم صلاح نیست. با سیصد بدوی پابرهنه گرسنه در برابر دو هزار سرباز مسلح چه می توانیم بکنیم؟

عزیزه: می جنگیم. چه در قلعه و چه در بیابان.

سردار ۱: این دیوارها در برابر منجنیق مقاوم نیست.

عزیزه: باید ایمان داشت سرداران!

۲۴۲. روز_ داخلی_ زندان

رشید وارد زندان می شود و می نشیند برای ادامه ساختن تسبیح. ابوسعید به دنبال او وارد می شود.

ابوسعید: دوست داری سپاه خلیفه پیروز شود؟

رشید: نه! (مشغول ساختن تسبیح است)

ابوسعید: نمی خواهم بگویم مردان من بودند که تو را از دست سربازان خلیفه در آن بیابان نجات دادند. نمی خواهم بگویم اگر ما شکست بخوریم تو هم اسیر لشکر خلیفه می شوی، اما می گویم ما هر دو در پی یک چیزی؛ نجات مردم از ستم.

رشید: در آن بیابان من از مردان تو کمک نخواستم بودم، اما دین خود را به شما ادا کردم، با تسخیر قلعه. از اسارت هم نمی ترسم؛ چون همین حالا هم اسیرم، ولی مردم را نمی توان با ستمکاری از ستم نجات داد. من می توانم سپاه تو را علیرغم تعداد اندکشان بر سپاه خلیفه پیروز کنم، اما در ازای آن چیزی می خواهم که قبلاً گفته ام.

ابوسعید: تو می خواهی امام پنهان ما را ببینی، اما من عهد کرده ام نشان او را به کسی ندهم. بیم جان است. او باید پنهان بماند تا وقتش برسد. (مکث می کند) به راستی اگر بتوانی سپاه بغداد را شکست دهی تلاش می کنم بتوانی او را ببینی. تو را به خواجه حمدان قرمطی معرفی می کنم. (در برابر تعجب رشید) او نماینده امام مستور است. نام او را از من نشنیده بگیری. من فرستاده او هستم.

رشید: (لبخند می زند) و شرط دوم من این است که جنگ باید با کمترین کشتار پیش برود.

ابوسعید: (فریاد می زند) مرد! تو گمان می کنی من تشنه خونم؟

رشید: پس من با توام.

ابوسعید: (شادمان) پس چرا نشسته ای؟

رشید: درباره سپاه عباس بن عمرو چه می دانی؟

ابوسعید: دوهزار نفرند. بیشتر اهل بغداد. دویست نفر در بصره به آنها پیوسته اند و سیصد نفر از افراد قبایل بدوی. بنی محزوم و ضبّه.

رشید: ضبّه؟ آنها به میل خود به سپاه خلیفه پیوسته اند؟

ابوسعید: نه. از ترس!

رشید: (برمی خیزد) با ترس می توان زندگی کرد، ولی با ترس نمی توان جنگید! (به سوی در می رود)

ابوسعید: کجا؟

رشید: بیا!

می روند. تسبیح رشید گسسته و پراکنده روی زمین مانده است.

۲۴۳. روز _ خارجی _ دیوار قلعه

رشید بر سر دیوار در میان نگهبانان در پی کسی می گردد. ابوسعید در پی او می رود.

رشید: (از یک سرباز می پرسد) یحیی کجاست؟

سرباز: کدام یحیی؟

رشید: از بنی ضبّه است. همراه من به اینجا آمد.

سرباز دوم: به همراه دوستانش نگهبان دروازه است.

رشید به سوی دروازه می رود. ابوسعید همراه اوست. یحیی، همان عرب جوان از افراد قبیله ضبّه، که به همراه عده ای دیگر به همراه رشید به نزد قرمطیان آمد، در کنار دروازه نگهبانی می دهد. رشید به سوی او می رود.

رشید: بیا!

یحیی: (با تعجب به ابوسعید می نگردد) کجا؟

ابوسعید: بیا جوان! (چند قدم دور می شوند)

رشید: (می ایستد و رو به یحیی می کند) می دانی عده ای از مردان قبیله ات در لشکر خلیفه اند؟

یحیی: (با بیم به ابوسعید نگاه می کند) حتماً مجبور شده اند.

رشید: حتماً. برای همین، شاید منتظر فرصتی هستند برای فرار. تو باید نزد آنها بروی و پیام خواجه (منظورش ابوسعید است) را به آنها برسانی.

یحیی با تعجب به ابوسعید نگاه می کند. ابوسعید متوجه ماجرا شده، دست بر شانه یحیی می گذارد.

ابوسعید: امشب برو جوان! اگر بتوانی مجابشان کنی که فرار کنند لطمه بزرگی به سپاه خلیفه می خورد.

یحیی: می گویم شبانه فرار کنند.

ابوسعید: نیمه شب نه، درست وقتی دو سپاه روبه روی هم قرار گرفتند باید جدا شوند. در چنین شرایطی سپاه بغداد هرگز دنبالشان نمی کند؛ زیرا نگران حمله ما هستند. اما این کار روحیه آنها را می شکند.

ابوسعید: آماده باش. همین امشب.

۲۴۴. شب _ خارجی _ قلعه و بیابان

یحیی ایستاده است. تیراندازی از فاصله نزدیک به پشت او تیری می زند. تیر در لباس فرو می رود. یحیی ناله ای می کند. متوجه می شویم رشید و ابوسعید شاهد ماجرا هستند. رشید جلو می رود و لباس یحیی را بازمی کند. زیر لباس، قطعه نمد کلفتی بسته اند، اما تیر آن را هم شکافته و به تن رسیده است و زخمی مختصر ایجاد کرده.

رشید: (به تیرانداز) نگفتم این قدر به زور و ضرب!

یحیی: چیزی نیست.

رشید: (تیر و نمد را جدا می کند و لباس را می بندد. خون بر لباس می دود) حال برو!

ابوسعید: امید ما به توست جوان! (یحیی در را باز می کند و لبخندی می زند و می رود. ابوسعید به سربازان بالای دیوار بانگ می زند) کمی که دور شد سر و صدا کنید و تیر بیندازید. (یحیی دور می شود. کمی بعد ناگهان از بالای دیوار قلعه سر و صدا بر می خیزد و سربازان فریاد می زنند)

سربازان: نگذارید فرار کند. او را بزنید! تیراندازها! بزنید.

یحیی شروع به دویدن می کند. در اردوی بغداد، نگهبان ها به خود می آیند. سر و صدا به گوش آنها رسیده. چند نگهبان مشعل به دست به سوی بیابان می آیند. از دل تاریکی صدای فریاد یحیی که می رود به گوش می رسد.

یحیی: کمک! کمک!

نگهبان ها شمشیر به دست آماده اند. یحیی از درون تاریکی تلوتلوخوران پیش می آید و به زمین می افتد. یک دو نگهبان به سراغش می روند.

نگهبان ۱: که هستی؟

یحیی: کمک! فرار کردم! از بنی ضبه ام!

دو نگهبان دست او را می گیرند و بلند می کنند و به سوی لشکرگاه می برند.

۲۴۵. شب _ داخلی _ چادر عباس بن عمرو غنوی

عباس بن عمرو و ابونصر رئیس قبیله ضبه آنجا هستند و به یحیی نگاه می کنند.

یحیی: وقتی شنیدم افراد قبیله ام به سپاه امیرالمؤمنین خلیفه پیوسته اند تصمیم

گرفتم فرار کنم.

ابونصر: خوب کردی جوان. تو همیشه از ما هستی.

عباس بن عمرو: چند مرد در سپاه قرمطیان هست؟

یحیی: دویست تن. کاملاً ترسیده اند امیر.

ابونصر: (به عباس) باید زخم این جوان را درمان کنیم امیر.

عباس: آیا کسان دیگری هم هستند که بخواهند از دست قرمطیان فرار کنند؟

یحیی: هستند، اما نمی توانند. منتظر آغاز جنگند که درگیر و دار بتوانند خود را نجات دهند.

عباس: (لبخند می زند) برو!

ابونصر و یحیی سر فرود می آورند و خارج می شوند.

۲۴۶. شب _ خارجی _ لشکر گاه سپاه بغداد

یحیی: (با کمی هیجان) همین امشب باید با همه مردان قبیله صحبت کنیم.

ابونصر: هیس! بیا!

۲۴۷. روز _ خارجی _ اردوگاه سپاه بغداد و قلعه

منجنیق آماده است. سربازان سنگ های بزرگی می آورند و کنار آن می گذارند.

عباس: (بانگ می زند) منجنیق آماده! (سنگ بزرگی در آن می گذارند، اما ناگهان متوجه می شوند دروازه قلعه باز شد. از دروازه سپاه سیصد نفری قرمطی بیرون می آید. تعدادشان در برابر لشکر عباس بن عمرو حقارت آمیز است. عباس با دست اشاره می کند. سپاه بغداد به سرعت آرایش نظامی می گیرد. در سه گروه. دو گروه بزرگ در چپ و راست و یک گروه کوچک در وسط. فرمانده جناح چپ لشکر عباس مردی است به نام «نجاح».

وی گویی برای حمله بی تاب است. ابونصر و مردان ضبّه بخشی از جناح راست هستند. عباس به سوی نجاح می رود)

عباس: (به نجاح) نباید بیش از حد پیشروی کنی نجاح. فرمان مرا از یاد میر.

نجاح: (می خندد) به یک حمله کارشان تمام است امیر. مستی بدوی سر و پا برهنه!

عباس: بدویان را من می شناسم. وقتی هیچ امیدی نداشته باشند خطرناک می شوند. دوست ندارم کسی از سپاه من کشته شود. (عباس به سوی جناح راست می رود. مردی به نام عیسی فرمانده جناح راست است)

عباس: آنچه به نجاح گفتم تکرار نمی کنم عیسی! شمار کم قرمطیان فریبت ندهد. خطرناکند. (عباس به جای خود برمی گردد. وی که سراپا سپاه پوشیده در پشت گروه وسط مستقر می شود، زیر علم سیاهی که خلیفه درست کرده. سپاه قرمطی هم پیش می آید و در فاصله ای نه چندان دور می ایستد. در یک گروه. ابونصر و بعضی سربازان به هم نگاه می کنند. یحیی کنار اوست. معلوم است قصد کاری دارند)

نجاح: چطور جرئت کردند بیرون بیایند.

یک سردار: کار عاقلانه ای است. در قلعه می ماندند زنده به گور می شدند.

نجاح: یک در هزار هم امید پیروزی ندارند.

سردار: دست کم زودتر می میرند. در قلعه ماندنشان مرگ تدریجی بود.

در این سو، رشید در کنار ابوسعید ایستاده و به سپاه خلیفه می نگرد.

رشید: (به ابوسعید) بگو آرایش نظامی بگیرند.

ابوسعید: آماده!

سپاه قرمطی در سه گروه صد نفری از هم جدا و مستقر می شوند. ده سرباز در کنار رشید می مانند. ابوسعید در رأس صد نفر قلب میدان است. عزیزه نیز در لباس جنگ آنجاست.

رشید: (به ده سرباز) آنچه گفتم از یاد نبرید. مستقیماً به قلب می زنیم. خود را با جنگیدن با سربازان مشغول نکنید. آن مرد که زیر علم سیاه ایستاده و سراپا سیاه پوشیده، سردار آنهاست. عباس بن عمرو غنوی. هدف ما اوست. زنده یا کشته.

ابوسعید: (به ده سرباز) تا پای جان از دستورات سردارتان اطاعت کنید. سخن او سخن من است و فرمان او فرمان من. (ابوسعید می تازد و به نزد سردار ۱ می رود که در رأس سپاه چپ ایستاده و می گوید) حمله را تو آغاز می کنی. به قلب و راست نگاه نکن. فشار بیاور که جناح چپ لشکر بغداد را به هم بریزی. (می تازد نزد سردار ۲ که در رأس جناح راست است و می گوید) سعی کن لشکر بغداد را دور بزنی. وقتی نگران تو شوند نمی توانند با اطمینان به جناح چپ ما حمله کنند. قلب با خود من است. (می تازد نزد رشید. آهسته به او می گوید) تو هنوز مطمئنی ما نباید در قلعه پناه بگیریم؟

رشید: ما پیروز می شویم. (روبندی که بر گردن بسته تا نزدیک چشم بالا می کشد. نمی خواهد شناخته شود) به تیراندازان دستور تیر بده!

عزیزه: (ناگهان به کنار رشید می تازد. ابوسعید با تعجب نگاه می کند. عزیزه نزدیک رشید می رسد) خواستم بگویم... زنده بمان.

رشید سر اسب را برمی گرداند و به جای خود می رود. وی خاموش است.

ابوسعید: (دست راست خود را بالا می برد) تیراندازان! (تیراندازان آماده می شوند) پرتاب!

تیرها پرتاب می شوند. سپاه خلیفه سپر بر سر می کشند. تیرها بر سپرها می نشیند و یک دو نفر هم فرو می افتند.

عباس: فرصت تیراندازی دوباره به آنها ندهید. (به نجاح می نگرد) جناح چپ! حمله! (به جناح راست) حمله! (دو جناح به حرکت در می آیند، اما ناگهان مردان ضربه و بصریان از جناح راست جدا می شوند و به عقب برمی گردند. جناح راست از حرکت می ماند)

عباس: (فریاد می زند) چه شد؟ کجا می روید؟ (عقب نشستگان بدون توجه به او به راه خود ادامه می دهند. عباس بانگ می زند) این خیانت به امیرالمؤمنین است.

یک سردار: باید همه آنها را بکشیم!

عباس: نه! نباید با هم درگیر شویم. قرمطیان همین را می خواهند. بگذارید بروند.

نجاح: (فریاد می کشد) حمله می کنیم! (جناح چپ دوباره به حرکت در می آید، اما جناح راست یکسره از هم پاشیده است. نجاح و مردانش با شدت خود را به جناح راست قرمطیان می زنند. قرمطیان از هم شکافته می شوند و اجازه می دهند نجاح و مردانش وارد آنها شوند)

عباس: (به سردار) او نباید زیاد پیشروی کند! به کمک او برو.

قرمطیان مردان نجاح را در حلقه می گیرند. جناح چپ قرمطیان هم به کمک آنها می آیند. سرداری که عباس او را به یاری نجاح فرستاده همراه عده ای به کمک نجاح می شتابند. رشید متوجه می شود اطراف عباس خالی شد. ابوسعید نگران می شود که نجاح و سردار جناح راست، سپاه قرمطی را نابود کنند. در واقع سپاه بغداد به کمک هم، در حال غلبه هستند.

ابوسعید: (به رشید) نمی توانم بمانم و شاهد کشته شدن مردانم بشوم. شاید دوباره همدیگر را نبینیم! (شمشیر می کشد و نعره برمی آورد) یا منتظر الظهور.

ابوسعید و سربازان به قلب سپاه خلیفه می زنند. رشید هنوز آرام است. ناگهان متوجه می شود شکافی در سپاه بغداد پدید آمده. دست بلند می کند و

با حرکت دست، فرمان حمله می دهد. سربازان به سرعت برق در پی او به شکاف سپاه بغداد می زنند. در کنار آنها، سپاه قرمطی نزدیک به گریزند. عزیزه همچنان که دلاورانه می جنگد چشم به رشید دارد که پیش می رود. رشید و مردانش بی توجه به جنگی که در اطرافشان جریان دارد، چشم به بیرق عباس بن عمرو دوخته اند و می تازند. یک دو نفر از آنها با تیر و نیزه فرو می افتند، اما بقیه پیش می روند. رشید همچنان که می رود مدافعان سپاه عباس بن عمرو را کنار می زند و راه بازمی کند و سرانجام به جایی می رسد که عباس بن عمرو و پنجاه تن از سوارانش رو در روی او قرار می گیرند. جنگ در می گیرد.

عباس: (بانگ می زند) که هستی روی پوشیده؟ چهره ات را نشان بده که بدانم از کدام جهنم گریخته ای؟

رشید دست می برد و روپوش از صورت برمی دارد. حیرت بر عباس بن عمرو و مردانش غلبه می کند. همه او را می شناسند. با حیرت دست از جنگ می کشند.

عباس: رشید!

رشید: تسلیم شو عباس بن عمرو!

جنگ دوباره آغاز می شود، اما مردان عباس گیج شده اند و مثل قبل نمی جنگند.

سرباز ۱: رشید است.

سرباز ۲: من سرباز او بودم.

سرباز ۳: اینجا چه می کند؟

سرباز ۴: قرمطی شده است؟

در این گیر و دار، ابوسعید نیز به شدت مشغول جنگ است و با نجاج رو در رو شده است. به هم می تازند و ابوسعید، نجاج را می کشد. بانگ برمی خیزد «نجاج کشته شد.» عباس بن عمرو نگران می شود و رشید فرصت را غنیمت می شمارد و خود را به عباس بن عمرو می رساند و چون پلنگی از روی اسب خود را روی او می اندازد. هر دو به زمین می افتند و رشید شمشیر بر سینه عباس می گذارد. مردان رشید به سرعت دور او را می گیرند. پرچم سیاه فرو می افتد و بانگی برمی خیزد.

سربازان: عباس بن عمرو کشته شد!

این فریاد در بین سپاهیان دو طرف تکرار می شود. سپاه شکست خورده قرمطی روحیه می گیرد و برمی گردد. اکنون سپاه بغداد است که آشفته و پریشان عقب می نشیند.

ابوسعید: (فریاد می زند) به کمک رشید می رویم.

قرمطی ها به آن سمت پیش می روند. عباس بن عمرو با دست ها و کتف بسته در میانه ایستاده است و سربازان رشید گرد آنها هستند. شمشیر رشید بر پشت عباس است. ابوسعید و سرداران قرمطی به رشید می رسند. رشید متوجه می شود سپاه بغداد رو به گریز نهاده اند و سپاه قرمطی آنها را می کشند. عباس را به مردانش می سپارد و بر اسب می پرد و فریاد می کشد.

رشید: جنگ تمام شد. گریختگان را نکشید. (کسی به او گوش نمی کند. به سوی ابوسعید می رود و فریاد می کشد) جنگ تمام شد. بگو بس کنند.

ابوسعید: (از شادمانی می خندد و فریاد می زند) فراریان را نکشید. تعقیب کنید تا در بیابان گم شوند.

رشید: می خواهی آنها را از تشنگی بکشی؟!

ابوسعید: شاید هم نمیرند و برده اعراب بیابان شوند.

رشید: این پیمان شکنی است ابوسعید.

ابوسعید: (فریاد می کشد) بس است. جنگ تمام شد. (به رشید) راضی شدی؟

رشید: بگذار فراریان برگردند.

ابوسعید: نانخور زیادی نمی خواهم.

رشید: به من دروغ گفتی.

ابوسعید: صحبتی از بازگشت فراریان نکرده بودیم! (عده ای اسیر کت بسته می آورند)

رشید: (شمشیر می کشد) به خدا قسم با تو می جنگم.

ابوسعید: اگر چنین کنی همه اسیران را می کشم!

با دست اشاره می کند. سربازان قرمطی شمشیر بر گردن اسیران می نهند. رشید شمشیرش را می اندازد. دستگیرش می کنند. عزیزه با فاصله ای چند قدمی شاهد ماجراست، اما جلو نمی آید.

۲۴۸. روز _ داخلی و خارجی _ خانه ابوجعفر

عبیدالله بن سلیمان وزیر و قاسم، با خدم و حشم تمام وارد کوچه خانه ابوجعفر می شوند. مردم از در خانه ها بیرون آمده اند و از سر بام ها و از میان دریچه ها با حیرت به این کوکبه عظیم می نگرند. غلامان پیشاپیش آنها می دوند. دو غلام پیش تر از همه به در خانه می رسند و در می زنند. محمد کاتب در را می گشاید.

غلام: سرورم عبیدالله بن سلیمان وزیر، نزول اجلال می فرمایند.

وزیر و قاسم و کوکبه اش فرا می رسند. محمد کاتب در را به تمامی می گشاید. وزیر و قاسم و بعضی همراهان وارد می شوند. بقیه غلامان بیرون

می مانند. چند غلام پیش می دوند و در راه وزیر صف می بندند. وزیر وارد حیاط می شود. ابوجعفر پیش می آید.

ابوجعفر: سلام بر اعیان بغداد. خانه من کجا و وزیر خلیفه کجا؟

وزیر: ابوجعفر تویی؟ روغن فروش؟

ابوجعفر: آری. (وزیر را به سوی تخت هایی که در کنار دیوار گذاشته شده راهنمایی می کند) بنشینید.

محمد کاتب، خوانچه کوچکی میوه می آورد. وزیر دست بر قلب می گذارد. انگار درد دارد.

وزیر: امان از این درد. (به اطراف می نگرد) خانه باصفایی است.

ابوجعفر: از کاخ ها و باغ های وزیران باصفاتر نیست.

وزیر: به زودی می آیی و آن باغ ها و کاخ ها را می بینی.

ابوجعفر: (تجاهل می کند) چگونه پای کاسبی معمولی به آن باغ ها می رسد؟

وزیر: (سرش را جلو می آورد) راهش پیوند با بزرگان است.

ابوجعفر: بزرگان شایسته پیوند با بزرگان هستند.

وزیر: ناامید نباش ابوجعفر. پسر من، قاسم بن عبیدالله، پسر وزیر، خواستگار دختر توست.

(قاسم با دقت ابوجعفر را زیر نظر دارد)

ابوجعفر: دخترم ازدواج کرده است. (دست بر شانه محمد می گذارد) محمد داماد من است.

وزیر: سخن از دختر دیگر است که گویا دختر خوانده توست.

ابوجعفر: مناسب پسر وزیر است که با دختر امیران و سرداران ازدواج کند.

وزیر: همای اقبال است ابوجعفر. دلش خواسته بر بام خانه کاسبی معمولی بنشیند! همه این محله را در جشن عروسی آذین می

بندیم.

ابوجعفر: با دختر من است که موافقت خود را اعلان کند.

وزیر: او کجاست؟

ابوجعفر به محمد نگاه می کند. او به داخل اتاق می رود و لحظه ای بعد بیرون می آید. پس از او، ام کلثوم و سامیه بیرون می آیند.

وزیر: پس این است عروس من! (لبخند می زند) پدرت اعلان موافقت با ازدواج را به عهده خودت گذاشته است.

سامیه: شما چه می گوئید پدر؟

ابوجعفر: اگر از من پرسند در این جمع عاقل تر از همه کیست تو را نام می برم. هر طور خودت می خواهی.

وزیر: (به قاسم) یعنی از ما هم عاقل تر است!

سامیه: پدرم در سن و سالی است که نیاز به پرستاری من دارد. دوست ندارم از این خانه بروم.

قاسم: می توانید پس از ازدواج در همین خانه بمانید.

سامیه: از من بر نمی آید وظایف شوهرداری و مراقبت از پدر را با هم انجام دهم.

وزیر: (ناراحت است و دست بر قلب گرفته) می دانی در این شهر چند دختر هست که آرزوی کنیزی پسر مرا دارند؟

سامیه: نمی دانم.

وزیر: (فریاد می کشد) هزاران نفر! هزاران! (قلبش درد گرفته) آخ. (برمی خیزد)

قاسم: (خشمگین است. رو به ابوجعفر می کند) شما مردی را به نام رشید نمی شناسید؟

ابوجعفر: چندین مرد را به این نام می شناسم. یکی از آنها نزدیک مغازه من

پارچه فروشی دارد.

وزیر: سه روز فرصت دارید. هیچ کس نمی تواند به من «نه» بگوید. سه روز. یا دختر می دهی یا این خانه را بر سر تان خراب می کنم.

وزیر و قاسم می روند و در پی آنان غلامان. مردم همچنان از در و بام نگاه می کنند. کوکبه وزیر دور می شود.

۲۴۹. روز _ خارجی _ بالای دیوار باروی قلعه

ابوسعید بر چهارپایه ای نشسته است. اسیران را به صف بر لب دیوار نگه داشته اند. عباس بن عمرو را دست بسته می آورند. ابوسعید با دست اشاره می کند. اسیران را یک به یک از بالای دیوار به پایین پرتاب می کنند. عباس بن عمرو متوحش شاهد این فاجعه است.

ابوسعید: عباس بن عمرو غنوی! سردار لشکر خلیفه! چگونه تو را بکشم؟ از دیوار پرتت کنم یا در آتش بسوزانم؟ (عباس خاموش است) خاموشی تو را از مرگ نمی رها کند. (عباس خاموش است) بیریدش کنار دیوار. (عباس را به کنار دیوار می برند. عباس به پایین نگاه می کند. اسیران پرت شده، در زیر دیوار افتاده اند. مرده و خون آلود) این سزای کسانی است که به جنگ ما بیایند. من تو را نه از دیوار پایین می اندازم، نه در آتش می سوزانم. زنده می گذارم؛ چون دوست دارم از سپاه خلیفه یک نفر زنده بماند تا به او خبر دهد چه اتفاقی افتاد. برو و به آن کس که تو را به جنگ من فرستاد خیر شکست خود را بده.

(با دست اشاره می کند. عباس را می برند. عزیزه از پله ها پایین می آید. ابوسعید به دوردست نگاه می کند)

عزیزه: می خواهید با رشید چه کنید؟

ابوسعید: گمان می کنم زنده اش هنوز به درد می خورد.

۲۵۰. روز _ خارجی _ ساحل

عباس بن عمرو را بر قایقی کوچک می نشانند. پارویی به دستش می دهند و قایق را به میان آب می رانند. عباس شروع به پارو زدن می کند.

۲۵۱. روز _ خارجی _ بازار بغداد

صدای شیپور عزا از دور می آید و نزدیک می شود. به همراه صدای جارچی که بعداً خود او را هم می بینیم.

جارچی: مردم بشنوید. انا لله و انا الیه راجعون. دیشب عبیدالله بن سلیمان وزیر امیر المؤمنین المعتضد بالله به مرگ مفاجاه در گذشت. انا لله و انا الیه راجعون.

۲۵۲. روز _ داخلی _ مغازه ابوجعفر

سامیه وارد مغازه می شود. صدای جارچی از دور می آید. ابوهاشم هم در مغازه است.

سامیه: می شنوی پدر؟

ابوجعفر: آری. این خبر برای ماست.

سامیه: خیر خوشی است پدر.

ابوجعفر: مطمئنم که پسرش قاسم به جای پدر می نشیند و مثل گرگ تیرخورده، قصد ما می کند. تو باید در جایی پنهان شوی.

سامیه: من تنها پنهان شوم. نه، هیچ وقت شما را تنها نمی گذارم.

ابوجعفر: دختر خوب به حرف پدرش گوش می کند.

سامیه: (به ابوهاشم) شما بگویید. اگر خطری هست برای هر دوی ماست.

ابوهاشم: دختر خوب به حرف پدرش گوش می کند!

ابوهاشم و ابوجعفر به هم نگاه می کنند و لبخند می زنند. سامیه رو برمی گرداند و بیرون را نگاه می کند. کمی تأمل می کند و رو به ابوجعفر می کند.

سامیه: چه بلایی بر سر رشید آمده پدر؟ چرا برنگشت؟

ابوجعفر: هر جا هست در پناه خداست دخترم.

سامیه: من سؤال کرده ام. بغرا خان هم به بغداد برنگشته است.

ابوجعفر: گمان می کنم چاره ای جز صبر نیست.

(جارچی به جلوی مغازه رسیده است. صدای فریادش می آید)

[صدای جارچی: مردم بشنوید...]

۲۵۳. روز _ داخلی _ کاخ خلیفه

معتضد بر تخت نشسته است و قاسم با لباس عزا نزد اوست. قاضی یوسف هم هست. چند نامه و طومار نزد قاسم است.

قاسم: (نامه ای را باز می کند) و از جمله خبرها این است که در آذربایجان وبا رخ داده و خلقی بسیار مرده اند. از بسیاری مرده، مردم برای مردگان خود کفن به دست نمی آورند و در عباها و نمدها دفن می کنند.

معتضد: به سبب این وبا در مقدار خراج آنها خلل افتاده است؟

قاسم: هنوز نمی دانیم. تا یک ماه دیگر صورت خراج آذربایجان می رسد.

معتضد: از عباس بن عمرو چه خبر؟

قاسم: همچنان که امیرالمؤمنین فرمود او را در خانه ای نگه داشتیم.

قاضی: امیدوارم خشم امیر فرو نشسته باشد. او اینک بر در است و منتظر دیدار.

معتضد: دیگر دوست ندارم او را ببینم.

قاضی: من با او صحبت کردم. گفت سخنی دارم که جز با امیرالمؤمنین با

کسی نخواهم گفت.

معتضد: (به قاسم) نامه های دیگر را بخوان.

قاسم: آنچه مهم است نامه عمرولیث صفار است به امیر در باب ولایتداری ماوراءالنهر.

معتضد: می خواهید به جنگ اسماعیل سامانی برود؟

قاسم: آری امیر.

معتضد: قاضی در این باب چه می گوید؟

قاضی: اگر هم عمرولیث پیشنهاد ولایتداری ماوراءالنهر را نمی کرد، امیرالمؤمنین باید این فکر را در سر او می انداخت.

معتضد: اگر اسماعیل سامانی را براندازد از آنچه اکنون هست نیرومندتر می شود.

قاضی: ماوراءالنهر چه در دست اسماعیل سامانی باشد چه عمرولیث، در هر حال از حیطة قدرت امیرالمؤمنین دور است.

بگذارید این دو امیر ایرانی به جان هم بیفتند. از هر طرف که کشته شود، به سود شماست.

خلیفه: رأی قاضی القضاة صائب است. نامه ولایتداری ماوراءالنهر را برای عمرولیث بنویس تا با خلعت ها و پرچم ها برای او بفرستیم.

قاسم: (نامه ها و طومارها را می نگرد) خبر مهم دیگری نیست.

قاضی: از خلیفه تقاضای التفات بیشتر به عباس بن عمرو دارم. در جنگ پیروزی و شکست هست. سرداران نباید نومید شوند.

خلیفه: بگویید بیاید.

(قاضی به نگهبان اشاره می کند. نگهبان در را می گشاید)

نگهبان: (بانگ می زند) عباس بن عمرو غنوی می تواند شرف حضور بیابد.

(عباس بن عمرو وارد می شود و خود را روی زمین می اندازد)

خلیفه: برخیز!

عباس: (برمی خیزد) کاش می مردم و شرمسار در برابر ولی نعمت خود نمی ایستادم.

خلیفه: با سربازان من چه کردی عباس؟

عباس: امیرالمؤمنین به سلامت. من از مثنی قرمطی شکست نخوردم، بلکه از کسی شکست خوردم که روزگاری سردار امیرالمؤمنین بود.

(قاسم و قاضی القضاة با تعجب به هم می نگرند. معتضد برمی خیزد و پیش می آید)

خلیفه: نشنیده ام کسی از سرداران من قرمطی شده باشد.

قاضی: از چه کسی سخن می گویی عباس بن عمرو؟

عباس: از رشید.

(قاسم حیرت زده پیش می آید. خلیفه به قاسم می نگرد و سپس به عباس)

خلیفه: رشید قرمطی شده است؟ باور نمی کنم.

عباس: به چشم خود دیدم. اگر او نبود شاید قرمطیان را تا آخرین نفر کشته بودیم، اما نمی دانم ناگهان از کجا آمد. بر ما زد و ورق جنگ را برگرداند.

خلیفه: (به قاسم) گفته بودم او را بکشید. او قرمطی شده است و دست یافتن به او از محالات.

عباس: اما قرمطی نیست. دیدم که ابوسعید قرمطی او را دستگیر کرد.

خلیفه: آفتاب بحرین مغزت را پریشان کرده است مرد. چه می گویی؟

عباس: همراه قرمطیان به ما زد، اما نمی خواست فراریان و اسیران ما کشته شوند. بر ابوسعید قرمطی شمشیر کشید و او دستگیرش کرد.

خلیفه: (به قاسم) از بغرا خان چه خبر؟

قاسم: هیچ. هرگز برنگشت.

خلیفه: رشید او را کشته است.

قاضی: به زودی قرمطیان ثروتمند می شوند. آنها بحرین را در دست دارند و

از این پس کشتی های تجاری از دریا عبور نمی کنند مگر اینکه به دست قرمطیان غارت شوند.

خلیفه: (به قاسم) آیا نمی توانیم رشید را به دست بیاوریم. عباس می گوید او اسیر است.

قاسم: اگر در دست رومیان بود او را با اسیران رومی معاوضه می کردیم.

خلیفه: وقتی با رومیان کافر می توان معامله کرد چرا با قرمطیان نتوان؟

قاضی: اما قرمطیان از رومیان هم کافرترند امیر. معامله با آنها در حکم تأیید قدرت آنهاست.

خلیفه: حاضرم صد مرد قرمطی بدهم و رشید را بگیرم قاضی!

قاسم: از قرمطیان کوفه، بیست مرد در زندان ماست. (به قاضی) اگر قاضی القضاة رضایت دهند.

قاضی: آزاد کردن بیست زندیق کافر قرمطی به صلاح نیست. اگر قرمطیان می پذیرند رشید را از آنها بخرید. در ازای هر چقدر طلا که بخواهند.

خلیفه: (به قاسم) پیکی نزد قرمطیان بفرست. همین امروز.

۲۵۴. روز _ خارجی _ حیات خانه حسین بن روح

سامیه آنجاست. همراه حسین.

حسین: بروید و نگران نباشید.

سامیه: زنی که می گوئید، مرا به کجا می برد؟

حسین: به دربار خلیفه! نترسید! جایی از آنجا مطمئن تر برای پنهان شدن نیست!

سامیه: آن زن کیست؟

(حسین به سوی اتاقی می رود و در آن را باز می کند. عباسه، زن سیاه پوست پنجاه ساله، فربه و با نشاط بیرون می آید و لبخند می زند)

سامیه: سلام! (عباسه سر خم می کند و با زبان ناشنوایان سلام می کند. سامیه

تعجب می کند) الکن است؟

عباسه: آری دخترم. نه می شنوم نه حرف می زنم.

حسین: (می خندد) عباسه خاتون، در دربار خلیفه کنیز است، اما همه فکر می کنند کر و لال است.

عباسه: باید زودتر برویم. نباید متوجه غیبت من شوند.

حسین: بروید! در پناه خدا. کاملاً مراقب باشید.

سامیه: احوال پدرم را به من خبر دهید. خداحافظ.

حسین: بی خبر نمی مانی. خداحافظ. (آن دو می روند. حسین به یک غلام رو می کند) همین حالا به خانه ابوجعفر برو و بگو آنچه می خواستید انجام شد!

غلام می رود.

۲۵۵. روز _ خارجی _ باغ کاخ وزیر

قاسم با پیک صحبت می کند. پیک آماده رفتن است. در کنار اسب ایستاده. غلام قاسم که پیام خواستگاری قاسم از سامیه را برای ابوجعفر برده بود، با فاصله ای ایستاده است.

قاسم: هیچ پیام مکتوبی در کار نیست. شفاهی است. اگر دوست داشته باشند می توانیم هم وزن رشید طلا بدهیم و او را بگیریم. اگر طلا نمی خواهند حاضریم او را با بیست قرمطی که در زندان داریم معاوضه کنیم.

پیک: (بر اسب می نشیند) خواهم گفت.

قاسم: ما رشید را می خواهیم. قرمطیان را مجاب کن.

پیک: سرورم مطمئن باشید. به سرعت با خبر خوش باز می گردم.

(بر اسب می زند و می تازد و می رود. با رفتن او از میان باغ، ترک بن عباس پیش می آید)

ترک: بیست سرباز بر در کاخ آماده اند.

قاسم: (می خندد) به بیست سرباز نیاز نیست. باید مردی را دستگیر کنید که خانه اش در کنار دروازه کوفه است. ابوجعفر نام دارد و روغن فروش است. این غلام خانه او را می شناسد. (به غلام اشاره می کند غلام جلو می آید) او را دستگیر کن. در خانه اش دختر سیاهی هست به نام سامیه. او را هم می خواهیم. (ترک سر خم می کند و می رود. غلام قاسم هم به دنبال او. قاسم سر بلند می کند و به لبه بامی می نگرد. کبوتری سیاه از لب بام می پرد و می رود)

۲۵۶. روز _ خارجی _ خانه ابوجعفر

غلام حسین بن روح به خانه ابوجعفر می رسد، ولی می بیند سربازان، ابوجعفر را از خانه بیرون آوردند. ابوجعفر بسیار آرام است. بعضی از مردم سر از خانه و بام بیرون کشیده اند و با تعجب شاهد این صحنه اند. ابوجعفر در محاصره سربازها است. راویه و ابوهاشم با اشک و اندوه از خانه بیرون آمده اند. راویه جلوی در خانه پنجه بر صورت می کشد و ابوهاشم چند قدم در پی ابوجعفر می رود. ترک بن عباس رئیس سربازان است.

ابوجعفر: خداحافظ ابوهاشم. برگرد.

ابوهاشم: برمی گردم. برمی گردم، ولی شما... من چه باید بکنم؟

ابوجعفر: دعا کن ابوهاشم.

ابوجعفر در محاصره سربازها دور می شود. غلام حسین بن روح به سرعت برمی گردد.

۲۵۷. روز _ داخلی _ کاخ خلیفه _ یکی از بخش های جانبی کاخ

عباسه و سامیه در راهرویی به طرف اتاق عباسه می روند. عباسه جلوتر و سامیه پی او. خواجه پیر حرمسرای همراهِ خواجه نوجوانی می پیچد و سر راه آنها سبز می شود. می ایستد و به آنها که از جلوی او می گذرند نگاه می کند.

خواجه پیر: (سامیه را صدا می کند) کنیزک! (نه عباسه توجهی می کند نه سامیه. خواجه بلندتر صدا می زند) کنیزک! (باز جوابی نمی شنود. به سرعت می رود و سر راه آنها می ایستد و به سامیه می گوید) مگر صدایت نکردم؟ که هستی؟

(سامیه با تعجب و بهت ساختگی به او نگاه می کند و سپس به عباسه. عباسه با لال بازی می گوید سامیه کر و لال است خواجه پیر جوری حرف می زند که عباسه بتواند لب خوانی کند) او کیست؟

(عباسه با لال بازی چیزی می گوید و دست بر حلقه ای که به گوش سامیه انداخته می زند و دست بر چشم می گذارد و سپس بر گوش و دهان)

خواجه جوان: می گوید کنیز تازه است. به من سپرده اند تربیت کنم. کر و لال است.

عباسه سر تکان می دهد که درست فهمیدید و با اعتماد به نفس به راه می افتد. سامیه مثل آدمی گیج و گول و ناشی درحالی که به خواجه ها نگاه می کند، دنبال عباسه می دود و زمین می خورد. دو خواجه به خنده می افتند. عباسه با تندى به آنها نگاه می کند و دست سامیه را می گیرد و با خشونت می کشد و می برد.

خواجه پیر: یک کنیز بی زبان چطور می تواند به یک بی زبان دیگر کار بیاموزد؟ آن هم به یک دست و پا چلفتی مثل این.

خواجه جوان: اتفاقاً بهتر می تواند. پرنده از پرنده همجنس پرواز می آموزد.

خواجه پیر: از تو هم حرف حساب در می آید! آفرین! آفرین!

عباسه و سامیه در راهرویی دیگر در اتافی را بازمی کنند و وارد می شوند.

عباسه: به خیر گذشت. این خواجه پیر رئیس خواجه های حرم است. تو نباید

از این اتاق بیرون بروی.

سامیه: زندانی که نیستم خاله. دق می کنم.

عباسه: اگر به تو شک کنند هم خودت به خطر می افتی هم همه ما.

سامیه: مواظبم. باید زبان ناشنواها را به من بیاموزید.

عباسه: درس اول. (دست بر دهان می گذارد و حرکتی می کند که یعنی من لالم. سامیه تقلید می کند. عباسه می خندد)
آفرین!

۲۵۸. روز _ داخلی _ کاخ وزیر

قاسم مشغول محاسبه است. دو منشی اداری نزد او هستند.

منشی ۱: (از روی طوماری می خواند) صاحب البرید. موجب او شصت مثقال طلاست.

قاسم: تقلیل می دهیم به پنجاه مثقال.

منشی ۱: تقلیل می دهیم؟

قاسم: با این همه مخارج جنگ با رومی و قرمطی جایی برای ریخت و پاش نیست.

منشی ۲: محتسب. موجب او سی مثقال است.

قاسم: می شود بیست مثقال.

منشی ۲: جسارت است، اما شاید نظر به مال مردم بدوزد.

قاسم: محتسبان بغداد همیشه دزد بوده اند. چه سی مثقال بگیرند چه بیست مثقال. من باید در اندیشه خزانه خلیفه باشم نه مال مردم.

منشی ۱: قاضی القضاة. موجب او هشتاد مثقال طلاست.

قاسم: اضافه می کنیم به نود مثقال.

منشی ۱: اضافه می کنیم؟

قاسم: قاضی باید از ما باشد و راضی. وگرنه بر ضد ما حکم می دهد.

ترک بن عباس وارد می شود. قاسم به او می نگرد.

ترک: ابوجعفر را به زندان بردند، اما از دخترش اثری نبود.

قاسم: در یک اتاق تنها حبشش کنید. نه آب بدهید نه غذا و یک نگهبان غیرمسلمان را زندانبانش کن.

ترک: بدون آب و غذا می میرد.

قاسم: می خواهم ناچار شود با التماس از ما آب و غذا بخواهد. (ترک می خواهد برود، قاسم ادامه می دهد) یک اتاق تاریک بدون دریچه. برای پیدا کردن دخترش خانه اش را زیر نظر بگیرید و همه خانه هایی که ممکن است از آن علویان و دوستان ابوجعفر باشد. باید او را پیدا کنیم. (ترک می رود. قاسم به منشی ۱) وقتی کسی به خاطر آب و نان التماس می کند، خوار می شود و وقتی خوار شد، رام می شود. دیگر؟

منشی ۲: صاحب الجیش. هفتاد مثقال طلا!

قاسم: اضافه می کنیم به هشتاد مثقال.

۲۵۹. روز _ داخلی _ کاخ امارت در قلعه در بحرین

ابوسعید و سران قرمطی و عزیزه نشسته اند. پیک قاسم آنجاست.

ابوسعید: (به پیک) بگو آنچه باید بگویی.

پیک: (به قرمطیان) سرورم قاسم بن عبیدالله، وزیر امیرالمؤمنین المعتمد....

قرمطی ۱: او امیرالمؤمنین نیست. امیرالکافرین است. دشمن خداست....

ابوسعید: (به پیک) پیغام را بدون القاب و آداب بگو.

پیک: وزیر امیر... (حرفش را می خورد) پیغام این است. مردی در نزد شماست به نام رشید که به جهت بعضی گناهان از نزد ما گریخته است. او را به ما برگردانید و در عوض، هم وزن او طلا بگیرید.

سکوتی بر مجلس حاکم می شود. عزیزه سکوت را می شکند.

عزیزه: گناه او چیست؟

پیک: من در این باره چیزی نمی دانم.

عزیزه: ولی من می دانم. او به خلیفه اعتراض کرد که چرا شیمله را کشته است.

پیک: نمی دانم بانو.

قرمطی ۲: به خلیفه ات بگو طلاهای خزانه خود را بیخود خرج نکند. او بهتر از هر کس می داند اینجا، بحرین، گلوگاه کشتی های تجارتنی به سوی بغداد است. طلاهای او از این به بعد در دست ماست.

ابوسعید: (به پیک) پاسخ ها را شنیدی. برو و به خلیفه بگو.

پیک: به من گفتند بگویم اگر طلا نمی خواهید می توانیم در ازای رشید، بیست قرمطی از قرمطیان کوفه را که اسیر ما هستند به شما بدهیم.

همه به هم نگاه می کنند.

قرمطی ۳: به راستی بیست قرمطی را حاضرید آزاد کنید؟

پیک: آری.

قرمطی ۲: چند قرمطی در زندان شما هست؟

پیک: همین بیست نفر در زندانند. از کسانی که در نبرد بدر خادم و قرمطیان دستگیر شدند.

عزیزه: این کار خطاست. در همه جا خواهند گفت قرمطیان بحرین، اسیران خود را به دشمن خود، خلیفه بغداد تحویل می دهند.

قرمطی ۴: اما بیست قرمطی می گیریم. اگر خلیفه حتی یک قرمطی هم می داد من با این مبادله موافق بودم.

قرمطی ۲: نباید این فرصت را از دست داد.

ابوسعید: (به اهل مجلس) همه نظر خود را بگویید.

قرمطی ۱: (به همه نگاه می کند) ما موافقیم.

عزیزه: اما من مخالفم. رشید کسی بود که لحساء را بدون خونریزی تسخیر کرد. کسی بود که باعث شکست لشکر بغداد شد....

قرمطی ۲: نباید در قضاوت، احساسات خود را دخیل کنیم.

یک دو قرمطی لبخند می زنند.

ابوسعید: (به پیک) به امیرت بگو با این مبادله موافقیم. این کار در میانه دریا انجام خواهد شد. بیست قرمطی باید در سلامت کامل باشند و گرنه مبادله ای در کار نخواهد بود. برو!

پیک برمی خیزد و به سرعت بیرون می رود.

قرمطی ۲: سود با ماست.

عزیزه: این خلاف جوانمردی است. دست خلیفه به رشید برسد، او را می کشد.

قرمطی ۱: دست خلیفه به هر کدام از ما برسد، می کشد.

ابوسعید: اگر دست و دل رشید با ما بود به این مبادله رضایت نمی دادم، اما چه کنم که با ما نیست.

عزیزه برمی خیزد و بیرون می رود. آزرده است.

۲۶۰. شب _ داخلی _ زندان ابوجعفر

پطرس، زندانبان مسیحی، در راهرو پشت در سلول ابوجعفر قدم می زند. صدای نرم مناجات ابوجعفر می آید.

[ابوجعفر: الا- ان اولیاء الله لا- خوف علیهم و لا- هم یحزنون.... الذین امنوا و كانوا یتقون. لهم البشری فی الحیوه الدین و فی الاخره لا تبدیل لکلمات الله. ذلک هو الفوز العظیم. و لا یحزنک قولهم ان العزه لله جمیعاً و هو السميع العظیم (یونس: ۶۲)]

دری بازمی شود و ترک بن عباس وارد راهرو می شود.

ترک: چیزی نخواسته؟

پطرس: هنوز نه امیر. دو روز گذشته. نه آب خواسته نه غذا.

ترک: هر وقت چیزی خواست بی درنگ به من خبر بده.

پطرس: بی درنگ امیر. او کیست؟

ترک: سؤال را نشنیده می گیرم پطرس مسیحی.

پطرس: فضولی کردم امیر. زبانم بریده باد.

ترک می رود. پطرس سعی می کند صدای مناجات را نشنود، اما انگار نمی تواند.

۲۶۱. شب _ داخلی _ کاخ خلیفه _ اتاق عباسه

سامیه بر سجاده نشسته است و گریه می کند. عباسه از پنجره به بیرون می نگرَد.

عباسه: نباید این خبر را به تو می دادم.

سامیه: از یک پیرمرد چه می خواهند؟

عباسه: خودت بهتر می دانی چه می خواهند.

سامیه: (از جا برمی خیزد) نباید بگذاریم در زندان بماند.

عباسه: از من و تو کاری بر نمی آید.

صدای نعره ای دیوانه وار به گوش می آید.

سامیه: (با تعجب) که بود؟

عباسه: این رازی است که هیچ کس بیرون از این کاخ نمی داند. به تازگی هرچند شب یک بار، جنونی بر خلیفه غلبه می کند و مثل گاو نعره می کشد. امشب از آن شب هاست.

سامیه: حسین بن روح، احمد متیل، محمد کاتب... بقیه کجا هستند؟ چرا کاری نمی کنند؟

عباسه: چه کار کنند؟ به زندان حمله کنند؟ در این صورت بر خلیفه مسلّ می شود که ابوجعفر همان کسی است که او دنبالش می گردد. (به سوی در

می رود) من باید برای انجام کارهایم بروم. تو سعی کن آرام باشی.

عباسه می رود. سامیه سر بر سجده می گذارد. شانه هایش از گریه می لرزد.

۲۶۲. شب _ داخلی _ زندان ابوجعفر

پطرس در گوشه ای نشسته است. صدای ابوجعفر نمی آید. پطرس برمی خیزد و گوش بر در زندان می چسباند. پطرس در اندیشه است. چند قدم می زند. یکدوبار به سوی در می رود. تردید دارد دست به در بزند. باز گوش می کند. صدای مناجات بسیار ضعیف می آید و نامفهوم. پطرس آهسته دست به در می زند و آن را باز می کند. نور ضعیفی به درون می تابد. در شعاع نور، ابوجعفر سر بر سجده نهاده است. پطرس در را بیشتر باز می کند. ابوجعفر سر از سجده برمی دارد و تشهد می گوید و سلام می دهد. همچنان نشسته دوباره می خواهد قامت ببندد.

پطرس: تو که هستی؟

ابوجعفر: ابوجعفر. روغن فروش بازار بغداد.

پطرس: روغن فروش؟! (کمی فکر می کند) چیزی نمی خواهی. به من گفته اند هر وقت آب و غذا خواستی خبر بدهم. می خواهی؟

ابوجعفر: نه!

پطرس: دو شبانه روز است چیزی نخورده ای!

ابوجعفر: نیت روزه کرده ام جوان.

پطرس: برای چه زندانی ات کرده اند؟

ابوجعفر: تو زندانبانی. بهتر می دانی.

پطرس: نمی دانم.

ابوجعفر: وزیر به خواستگاری دخترم آمد، ندادم.

پطرس: (متعجب) همین؟

ابوجعفر: و سراغ مردی را گرفت که نمی دانم کجاست.

پطرس: آن مرد کیست؟

ابوجعفر: می گویند سردار و ندیم خلیفه بوده است. نامش رشید است.

پطرس: یا مریم مقدس! رشید؟

ابوجعفر: او را می شناسی؟

پطرس: به خدا آری. سرباز او بودم. فرار کرد. سربازان خلیفه می خواستند او را بکشند. گناهِش چه بود؟

ابوجعفر: وزیر و خلیفه بهتر می دانند.

پطرس: شما واقعاً چیزی نمی خواهید؟

ابوجعفر: می خواهم.

پطرس: (خوشحال) بگویند.

ابوجعفر: در این زندان، زندانیانی هستند که شاید سال هاست از زن و فرزند دورند. اگر می توانی آنها را دلداری بده و بگو بر بلا صبر کنند.

ناگهان صدای پای می آید. پطرس در زندان ابوجعفر را به سرعت می بندد و مشغول نگهداری می شود. در زندان بازمی شود و زندانبانی دیگر وارد می شود. غذا آورده.

زندانبان: سلام پطرس. غذا.

پطرس: بیرون چه خبر؟

زندانبان: (بی حوصله) مثل همیشه. (ناراحت است) هر دو تا بچه ام مریضند، ولی اجازه نمی دهند به خانه بروم. ما از این زندانی ها زندانی تریم. زندانبان و زندانی هر دو در زندان.

پطرس: آزادی زندانبان ها در گرو آزادی زندانی هاست!

زندانبان: نمی دانم. برای اینکه زیاد فکر نکنم موقع نگهبانی چرت می زنم!

زندانبان می رود. پطرس می نشیند به غذا خوردن، اما نمی تواند لقمه را به دهان بگذارد. فکر می کند. در عذاب است. آخر برمی خیزد و آهسته در زندان را بازمی کند. ابوجعفر می خواهد جای خوابی برای خود درست کند.

پطرس: یک لقمه غذا می خورید؟

ابوجعفر: نه پسر.

پطرس: آخر چطور می توانم در این وضع غذا بخورم!؟

ابوجعفر: نمی توانم بخورم. از خدا خواسته ام هرگز لقمه دیوان و دولت را روزی من نکند.

پطرس: اما گرسنگی....

ابوجعفر: یونس در شکم ماهی سه روز گرسنگی کشید و نمرد!

پطرس لبخندی می زند و در زندان را می بندد. در گوشه ای می نشیند و در حالیکه فکر می کند آهسته آهسته غذا می خورد.

۲۶۳. روز - خارجی - زندان

ترک بن عباس و قاسم و سربازان سواره در حیاط زندانند. پیک هم آنجاست. قرمطیان را دست بسته از زندان ها بیرون می آورند. قرمطیان نگرانند که چه سرنوشتی در انتظارشان است. یک زندانبان طوماری در دست دارد.

زندانبان: بیست نفرند سرورم.

ترک: (به قاسم) عمر دوباره یافته اند.

قاسم: مواظبتان باش. مارند. فرصت بدهی نیش می زنند.

ترک: افعی هم باشند سرشان را به سنگ می کوبم.

قاسم: اگر قرمطیان در فکر خیانت بودند، بی درنگ همه اینها را گردن بزن. شاید بخواهند اینها را بگیرند و رشید را ندهند.

پیک: گمان نکنم خیانت کنند. اگر در فکر خیانت بودند می پذیرفتند به جای رشید طلا بگیرند.

ترک: می دانند که اگر خیانت کنند در آینده هیچ مبادله ای صورت نمی گیرد. و البته من هم عباس بن عمر غنوی نیستم که از مشتی قرمطی شکست بخورم. (به سربازها) آماده باشید.

زندانی ها را دست بسته سوار اسب می کنند. دروازه زندان باز می شود. عده ای سرباز هم بیرون منتظرند. قرمطی ها را در میان می گیرند و راه می افتند.

قاسم: مواظب آب و غذایشان باش. نباید تلف شوند.

ترک: مثل جان شیرین مواظبشان هستم!

قاسم: (به زندانبانی که طومار دارد) نام این بیست قرمطی را قلم بکش.

زندانبان در طومار، روی بعضی نام ها خط می کشد.

۲۶۴. شب _ داخلی _ زندان ابوجعفر

در زندان آهسته بازمی شود و پطرس وارد سلول می شود. ابوجعفر در گوشه ای نشسته است. پطرس بسته ای در دست دارد.

پطرس: سلام.

ابوجعفر: سلام پسر.

پطرس: همین حالا نگرهبانی را تحویل گرفتم. منتظر شدم که نگهبان قبلی برود. غذا آورده ام. (بسته را بازمی کند) دست پخت خواهرم است. می دانید، او مسلمان شده، اما خواهر و برادری مان کم نشده! مثل گذشته ایم. برای شما آورده ام. (ابوجعفر هنوز دست نزده) به او گفتم زندانبان مردی هستم که گمان می کنم از دوستان خداست! (با گفتن این حرف سرش را پایین می اندازد)

ابوجعفر: (لبخند می زند) مقام دوستی خدا، مقام موسی بود. مقام عیسی بود.

مقام محمد بود. صلوات خدا بر همه آنها.

پطرس: خواهرم گفت این غذا را از مال حلال درست کرده است.

ابوجعفر دست به غذا می برد، لقمه ای به دهان می گذارد و سپس غذا را کمی به سوی پطرس پیش می برد.

پطرس: نه. این غذا فقط برای شماست. (مکث می کند. گوش می دهد به صداهای بیرون) زندانبانی بدترین شغل است، اما یک خوبی دارد.... (لبخند می زند) یک خوبی...! در زندان معمولاً آدم هایی را می شود دید که با بقیه فرق دارند. یا خیلی بدند یا خیلی خوب. در کوچه و بازار از شکل آدم ها نمی شود تشخیص داد چه کسی خیلی بد است، چه کسی خیلی خوب، اما هر کس را به زندان می آورند احتمالاً یکی از اینهاست. (مکث می کند) دوست دارم هر کاری که می خواهید برایتان انجام دهم.

ابوجعفر: می توانی یک قلم و کاغذ بیاوری؟

پطرس: همین حالا! (برمی خیزد)

ابوجعفر: اگر به درد سر نمی آفتی.

پطرس: نگران نباشید. (از سلول بیرون می رود و از راهرو می گذرد و به در خروجی می رسد)

۲۶۵. شب _ خارجی _ حیاط زندان

پطرس وارد حیاط می شود. نگهبانی پشت در ایستاده.

پطرس: (به نگهبان) زود برمی گردم. تو مواظب باش.

نگهبان: قبل از تحویل نگهبانی نباید زیاد آب بخوری! برو!

پطرس: قبلاً باید می گفتم! (می رود ته حیاط، از پشت ساختمانی می پیچد. به اتاقی می رسد. از پنجره آهسته داخل اتاق را نگاه می کند. وارد می شود و به سرعت بیرون می آید. دوات و قلم و کاغذی در دست دارد. آن را در گریبان خود جای می دهد و آهسته به سوی زندان می آید)

نگهبان: خلاص شدی؟

پطرس: یک کاسه آب که این قدر سرکوفت ندارد.

وارد راهرو می شود.

۲۶۶. شب _ داخلی _ زندان

پطرس وارد راهرو می شود و سپس وارد سلول. غذا خوردن ابوجعفر تمام شده.

ابوجعفر: خدا به تو و خواهرت برکت دهد پسرم.

پطرس: نشانه برکت آن است که شما از آن خوردید. (قلم و دوات و کاغذ را بیرون می آورد) بفرمایید.

ابوجعفر: (چیزی بر کاغذ می نویسد و آن را لوله می کند) پسرم، فردا که نگهبانی ات تمام شد نزدیک دروازه بصره برو. در آنجا حوضی است که درخت سیبی در کنار آن است. دور درخت، سنگ چین شده. در تنه درخت، شکاف کوچکی هست. نامه را در آنجا بگذار.

پطرس: کار ساده ای است. (صدای پایی می شنود) باید بروم. (قلم و دوات را برمی دارد و در گریبان می گذارد و ظرف غذا را برمی دارد و به سرعت بیرون می رود و در سلول را می بندد. صدای پا نزدیک تر و سپس دور می شود)

۲۶۷. روز _ خارجی _ حوض نزدیک دروازه بصره

پطرس به حوض نزدیک می شود. عده ای رهگذر می گذرند. عده ای مشغول کارند. پنبه دوزی و طوآفی و غیره. پطرس به درخت نزدیک می شود. کسی متوجه او نیست. با احتیاط نامه را در شکاف درخت جای می دهد. کمی دور می شود. مکث می کند و به اطراف می نگرد، برمی گردد و شکاف درخت را نگاه می کند. نامه نیست!

۲۶۸. روز _ داخلی _ اتاق خانه حسین بن روح

محمد کاتب نزد حسین است. حسین نامه کوچک ابوجعفر را در دست دارد.

حسین: همین امروز حرکت کن. (به نامه ابوجعفر که در دست دارد اشاره می کند) دستور ابوجعفر این است که همین امروز. همه آنچه باید انجام بدهی همین است. (نامه را به محمد می دهد)

محمد: (نامه را نگاه می کند) باید رشید را به بغداد بیاوریم؟

حسین: در این باره چیزی نوشته نشده. من هم چیزی نمی دانم. عجله کن محمد! وسایل سفر را آماده کرده ام.

(برمی خیزند. صالح و محمد یکدیگر را در آغوش می کشند)

محمد: خدا حافظ.

حسین: خدا پشت و پناهد.

۲۶۹. روز _ خارجی _ حیاط خانه حسین بن روح و کوچه جلوی خانه

محمد وارد حیاط می شود و به سوی در می رود. بیرون در غلامی ایستاده که مهار اسبی را به دست دارد و در دست دیگر مشکی آب و کیسه ای غذا. مهار را به دست محمد می دهد. محمد بر اسب می نشیند. غلام آب و غذا را به محمد می دهد. محمد آذوقه را در خورجین می گذارد و به اسب می زند و به سرعت می رود.

۲۷۰. شب _ داخلی _ تالار خواب خلیفه

خلیفه خواب است. نور مهتاب بر صورت او افتاده. دریچه باز است و باد می وزد. خلیفه چشم باز می کند. احساس می کند کسی در تالار است. سر

برمی دارد. از پس پرده ای پیکر سپیدپوشی بیرون می آید و به پشت پرده ای دیگر می رود. معتضد از ترس و حیرت صدا از گلویش بیرون نمی آید. سپیدپوش ناپدید شده است. خلیفه ناگهان از ته جگر فریاد می کشد و از جا می پرد. چند نگهبان به درون می دوند. خلیفه از زیر بالش شمشیری در می آورد و فریاد می کشد.

خلیفه: رفت پشت آن پرده. آنجا! (به سوی پرده ای که شیخ سپیدپوش در پشت آن گم شده، می دود. دری در آنجا باز است. بر در کاغذی با خنجری چسبانده شده است. خلیفه کاغذ را می کند و نگاه می کند و می خواند) آزادشان کن!

نگهبان ها جمع شده اند. چند زن از زنان خلیفه و خدمتکاران به درون می دوند.

خلیفه: (فریاد می زند و راهروی پشت در را نشان می دهد) از اینجا رفت. نگذارید فرار کند.

نگهبانان به داخل راهرو می دوند. عباسه هم جزو خدمتکاران است.

زن ۱: که بود امیرالمؤمنین؟

خلیفه: روح بود. شبح بود. (همه به هم می نگرند. خلیفه فریاد می کشد) باور نمی کنید؟ (کاغذ را تکان می دهد) پس این چیست؟ (می رود و روی تخت می نشیند. یک زن برای خلیفه شربت می آورد. خلیفه می نوشد و کمی آرام می شود) همه جا نگهبان بگذارید. او چطور وارد اینجا شد؟

عباسه به زنان و نگهبانان اشاره می کند که خلیفه را باید تنها بگذاریم. همه بیرون می روند. نگهبانان برمی گردند.

نگهبان ۱: کسی را نیافتیم امیرالمؤمنین.

خلیفه: درها را باز بگذارید. مواظب باشید.

نگهبان ها درها را بازمی گذارند و در گوشه و کنار پراکنده می شوند. در راهرو زنان با هم حرف می زنند.

زن ۱: کابوس بوده.

زن ۲: خلیفه را نباید تنها بگذارند. دچار وهم شده.

زن ۱: خدا به خیر بگذراند.

۲۷۱. روز _ خارجی _ باغ کاخ خلیفه

نگهبان ها مشغول واری گوشه و کنار هستند. قاسم بر آنها نظارت می کند.

قاسم: بر سر دیوارها لوله های سفالین بگذارید که قلاب بر آنها بند نشود. همه جا را واری کنید که سوراخ یا نقبی نکنند باشند.

پاسبان ها و نگهبان ها مشغول همین کارها هستند. یک نگهبان سوراخی پیدا می کند، اما سوراخ عمق ندارد. کمی فرورفتگی خاک است.

۲۷۲. روز _ خارجی _ کنار خلیج فارس _ ساحلی که قایق ها در آنجا پهلو گرفته اند

ترک بن عباس و سربازان و قمرطیان به ساحل رسیده و اطراق کرده اند. پیک قرار است از آب بگذرد و نزد قمرطیان بحرین برود. ابن عباس در کنار قایق مشغول صحبت با اوست. ناخدا، رئیس قایقران ها باید او را ببرد. قایقران های دیگر جمع شده اند.

قایقران ۱: (به ناخدا) کار و بارت سکه شده ناخدا!

قایقران ۲: یک قایق یک مسافر!

ترک: (به ناخدا) وقت را تلف نکن ناخدا. ما منتظریم. می مانی و با خود او

برمی گردی.

ناخدا: به روی چشم سردار.

ترک: (به پیک) فردا ظهر در میانه آب. فراموش نکن. وقتی خورشید در وسط آسمان است.

پیک: مطمئن باشید سردار.

ناخدا: (به جاشوها بانگ می زند) حرکت می کنیم. (حرکت می کنند. کمی که دور می شوند ناخدا رو به پیک می کند) از وقتی قرمطی ها بحرین را گرفته اند کار و بار ما خیلی بهتر شده!

پیک: اگر این حرف را جلوی سردار زده بودی، سرت روی گردنت نمی ماند!

ناخدا سرخوشانه می خندد.

۲۷۳. روز _ خارجی _ قبیله بنی ضبه

محمد کاتب در بیابان به سرعت می تازد. به قبیله می رسد. رسیدن او بعضی کودکان را از چادرها بیرون می کشد و سر و صدایی برپا می کند. مردان و زنانی هم که از چادرها بیرون می آیند، او را می شناسند؛ از جمله بنت نضال و ماریه.

بنت نضال: (با شوق و حیرت به ماریه می گوید) شوهر ام کلثوم است. (به محمد) سلام پسرم. خوش آمدی، ولی چرا تنها؟

محمد: سلام. سلام بر همه. باید شیخ ابونصر را ببینم.

ابونصر: (از چادر بیرون می آید) ها. محمد. سلام.

محمد: (به سوی او می رود) سلام شیخ. (او را در آغوش می گیرد)

ابونصر: به این زودی امید دیدنت را نداشتم.

محمد: پیغامی از ابوجعفر آورده ام.

ابونصر: مرحبا. مرحبا. (فریاد می زند به اهل قبیله) وسایل استراحت مهمان را فراهم کنید. راه درازی آمده. (به محمد) مهمان که نه، صاحبخانه!

با هم وارد چادر می شوند.

۲۷۴. روز _ داخلی _ خیمه ابونصر

ابونصر: باید استراحت کنی. بنشین.

محمد: (می نشیند) با عجله آمدم.

ابونصر: بگو چه خبر؟ چه پیغام؟

محمد: مردی از دوستان ما اسیر قرمطیان است. می خواهند او را با چند اسیر قرمطی که در دست خلیفه است مبادله کنند. خلیفه قصد قتل او را دارد. باید نجاتش دهیم.

ابونصر: نامش چیست؟

محمد: رشید.

ابونصر: (با حیرت) رشید؟ همو که سردار و ندیم خلیفه بوده؟

محمد: او را می شناسی؟

ابونصر: اینجا بود. مدتی پیش. مگر از سرنوشت او خبر نداری.

محمد: بعد از اینکه ما از اینجا رفتیم، او را نزد طایفه منیعہ یافتیم، اما چون سربازان خلیفه به آنجا رسیدند او را به سوی بیابان فراری دادیم.

ابونصر: پس، از آنچه گذشت بی خبرید! او به قرمطیان پیوست.

محمد: قرمطیان! نه. باور نکردنی است.

ابونصر: به اینجا آمد. دو قرمطی با او بودند. برخی از افراد قبیله من با او رفتند نزد ابوسعید جنابی. عباس بن عمرو غنوی برای جنگ با ابوسعید ما را مجبور کرد همراه سپاهش برویم. اما رشید پیغام داد اگر از سپاه خلیفه جدا شوید ما آنها را شکست خواهیم داد و شما را در غنائم جنگی شریک می کنیم.

محمد: پس چگونه است که قرمطیان او را دستگیر کرده اند؟

ابونصر: این سخنی است که از تو می شنوم. شاید اشتباه کنی!

محمد: هرگز! او اسیر قرمطیان است و می خواهند او را معاوضه کنند. برای نجات او کاری می کنید؟

ابونصر: این کار دشوار است، بسیار دشوار. قرمطیان پس از پیروزی بر سپاه خلیفه، بسیار قدرت گرفته اند. نجات دادن رشید در حکم دشمنی با آنهاست. (فکر می کند) اما مگر ممکن است ابوجعفر از من چیزی بخواهد و من مضایقه کنم؟! (فکر می کند) او را کجا مبادله می کنند؟

محمد: نمی دانم؟

ابونصر: چند سرباز محافظ او هستند؟

محمد: باز هم نمی دانم.

ابونصر: بسیار خوب. بهترین کار این است که پس از اینکه رشید به سربازان خلیفه تحویل شد، برای نجات او اقدام کنیم. این کار به معنی جنگ با قرمطیان نیست. سربازان خلیفه برای بازگشت به بغداد، ناچارند از کنار آب انبار زبیده بگذرند. همان جا غافلگیرشان می کنیم. حالا استراحت کن.

بیرون می رود. محمد دراز می کشد.

۲۷۵. روز _ داخلی و خارجی _ زندان رشید در قلعه

رشید در زندان نشسته است. در بازمی شود. چند سرباز قرمطی وارد می شوند.

سرباز ۱: برخیز!

رشید برمی خیزد. سربازها دست او را می بندند و بیرون می آورند. تسبیح رشید که با هسته خرما ساخته و کامل شده، روی زمین می ماند. سربازها در

بیرون، او را بر اسب می نشانند و خودشان هم بر اسب می نشینند. چندین سرباز دیگر و پیک هم از قبل سوار بر اسب آماده بوده اند. متوجه می شویم از پنجره ای در طبقه دوم یک خانه چشم هایی به رشید و ماجرا می نگرند. رشید با دیدن پیک، انگار او را شناخته و با دقت نگاه می کند.

۲۷۶. روز _ داخلی _ طبقه دوم خانه ای در قلعه

ابوسعید به رشید می نگرند. دو سردار قرمطی دیگر هم آنجا هستند. ابوسعید متأسف به نظر می آید.

ابوسعید: این مرد را هرگز فراموش نخواهم کرد.

قرمطی ۱: خلیفه او را می کشد.

قرمطی ۲: هر آدمی دیر یا زود می میرد. چه بحرین و چه بغداد.

قرمطی ۱: وقتی عزیزه برگردد جای خالی رشید دیوانه اش می کند.

قرمطی ۲: ما در جنگیم و جنگ جای احساسات زنانه نیست.

ابوسعید همچنان به بیرون نگاه می کند. رشید را می برند و دور می شوند. ابوسعید زمزمه می کند.

ابوسعید: خداحافظ رشید.

۲۷۷. روز _ خارجی _ قلعه و بیابان

رشید و سربازان از دروازه می گذرند و وارد بیابان می شوند.

۲۷۸. روز _ خارجی _ بیابان

عرب لاغر از مردان قبیله بنی ضبّه در کنار پشته ای نشسته و چشم به بیابان دوخته است. اسبش در کناری بسته شده است.

۲۷۹. روز _ خارجی _ ساحل عربستان

ترک بن عباس و مردانش بر قایقی می نشینند. قرمطیان اسیر را هم سوار می کنند و بادبان می کشند. کارگران قایق به سرعت مشغول کارند.

کارگر ۱: (به اسیران قرمطی) آزادی در راه است!

عباس: (فریاد می کشد) کسی حق ندارد با قرمطی ها حرف بزند!

کارگر ۱ خود را کنار می کشد. سربازها جلو می آیند و به کارگرها نگاه می کنند. کارگرها حواس خود را معطوف کار می کنند.

۲۸۰. روز _ خارجی _ ساحل بحرین

قرمطی ها، رشید را سوار قایق ناخدا می کنند. همه سوار می شوند و قایق بادبان می کشد. چند لحظه که می گذرد پیک به طرف رشید می آید.

پیک: حرف نمی زنی. دوست نداری بدانی کجا می روی؟

رشید: به جایی می روم که خدا می برد. (سپس رو برمی گرداند و به امواج می نگرد)

۲۸۱. روز _ خارجی _ دریا _ قایق ها

قایق ترک بن عباس بر دریاست. نگرهبانی بر جایی بلند در قایق ایستاده و به دریا می نگرد.

نگهبان: (فریاد می زند) رسیدند!

همه به جنب و جوش می افتند. نگاه می کنند. قایق حامل رشید در دوردست پیداست. ترک با دقت به قایق نگاه می کند و سپس به سربازان.

ترک: آماده باشید!

قایق ها به تدریج به هم نزدیک می شوند. در قایق رشید، پیک و قرمطی ها آماده شده اند. در هر دو قایق، قرمطی ها و سربازها هشیارند. نگرانند که مبدا

قایق های دیگری در کار باشد یا نیرنگی. قایق ها به زودی به هم می رسند. به کنار هم می روند.

ترک: اسیر ما را بیاورید.

رشید را پیش می آورند. چشم رشید و ترک به هم دوخته شده. اسیران قرمطی را هم پیش می آورند و همزمان پیک، رشید را وارد قایق ترک بن عباس می کند و اسیران قرمطی پای به قایق قرمطیان می گذارند. قایق ها از هم دور می شوند. ترک بن عباس سعی می کند بیش از این چشمش به رشید نیفتد. به قسمت دیگر قایق می رود. رشید به او نگاه می کند. ترک بن عباس رو برمی گرداند و چشمش به چشم رشید می افتد.

ترک: خودت خواسته ای! خودت! وگرنه هیچ کس فکر نمی کرد کارت به اینجا برسد.

۲۸۲. عصر _ خارجی _ قبیله بنی ضبه

محمد کاتب از خیمه خارج می شود. ابونصر مشغول صحبت با بعضی مردان قبیله است. محمد کاتب نزد او می رود.

محمد: شیخ. هنوز خبری نشده؟

شیخ: مطمئن باش محمد! من رشید را زنده به دست تو می سپارم.

رو می کند به مرد های قبیله و مشغول ادامه صحبت می شود. محمد کاتب با ناآرامی و اضطراب از او دور می شود و چشم به بیابان می دوزد.

۲۸۳. عصر _ خارجی _ بیابان

عرب لاغر مشغول پنبه دوزی کفش خویش است. لحظه ای سر بلند می کند و ناگهان در دوردست بیابان چشمش به غباری می افتد. خود را پشت

پشته می کشاند و اسب را می نشاند که پیدا نباشد و با دقت غبار را زیر نظر می گیرد. چند لحظه بعد غبار نزدیک تر می شود. سوارانی هستند. کم کم می توانیم آنها را تشخیص دهیم. تعدادشان ده دوازده نفر به نظر می آید. عرب لاغر، بر اسب می نشیند و به تاخت در جهت قبیله می تازد.

۲۸۴. غروب _ خارجی _ قبیله بنی ضبه

محمد کاتب همچنان چشم به بیابان دارد، نگاهش از دور به عرب لاغر می افتد که به سوی قبیله می تازد. خود را با شتاب به ابونصر می رساند.

محمد: آمد شیخ. آمد. نگاه کن.

ابونصر از هم صحبت هایش جدا می شود و به سوی محمد می آید. به عرب لاغر که به سوی آنها می تازد نگاه می کند و چند قدم جلوتر می رود. عرب می رسد و از اسب پایین می پرد.

عرب لاغر: رسیدند. رفتند به سوی آب انبار زبیده.

ابونصر: (به محمد) انتظار تمام شد.

محمد: باید برویم. زود!

ابونصر: (لبخند می زند) جای دوری نمی روند پسرم! امشب کنار آب انبار زبیده می مانند. بهترین جا برای اطراق است. صبر می کنیم بخواهند، بعد حمله می کنیم. در تاریکی. (به عرب لاغر) چند نفرند؟

عرب لاغر: ده دوازده نفر.

ابونصر: دوازده نفر. (رو می کند به مردهای قبیله) ده نفر کافی است. به پای اسب ها نمد ببندید که بی سر و صدا نزدیک شویم. وقتی هوا کاملاً تاریک شد.

۲۸۵. شب _ خارجی _ کنار آب انبار زبیده

سربازان کنار آب انبار جا خوش کرده اند. آتشی برافروخته و گرد آن یله شده اند. رشید با دست بسته کمی دورتر نشسته است. سربازها غذا می خورند.

سرباز ۱: (به رشید) چیزی نمی خوری؟

رشید خاموش است.

ترک بن عباس: کاری به او نداشته باشید!

سربازها مشغول خود می شوند. رشید به آسمان نگاه می کند که پر از ستاره است.

۲۸۶. شب _ خارجی _ قبیله بنی ضبّه

مردان قبیله سوار اسب ها می شوند. محمد کاتب هم با آنهاست. خود ابونصر فرمانده مردان است. حرکت می کنند.

۲۸۷. شب _ خارجی _ کنار آب انبار

سربازان بعضی به خواب رفته اند و بعضی نزدیک به خوابند. رشید هم در گوشه ای به بار و بنه تکیه داده و نشسته است. یک سرباز نگهبانی می دهد. رشید بدون جلب توجه نگهبان سعی می کند بندهای دست خود را باز کند. بندها کمی سست شده اند. آتش رو به خاموشی می رود.

۲۸۸. شب _ خارجی _ بیابان نزدیک آب انبار

مردان قبیله از دور آتش سربازان را می بینند. پرهیب نگهبان که قدم می زند از دور پیداست. ابونصر با دست اشاره می کند که در سکوت کامل نزدیک شوید. مردان شمشیر می کشند و آهسته به راه می افتند.

۲۸۹. شب _ خارجی _ کنار آب انبار

رشید تقریباً موفق شده است دست خود را باز کند. نگهبان به او توجه می کند و به سویش می آید. شک کرده است.

نگهبان: بند دست هایت را بینم.

رشید: آتش نزدیک است خاموش شود.

نگهبان: (با خشونت) بینم. (به بند دست های رشید نگاه می کند) ها. گمان کنم خود به خود باز شده اند! (دست پیش می برد که بندها را محکم کند، اما ناگهان صدای فریاد مردان قبیله و تاخت آنها و شیهه اسب ها در هم می پیچد. نگهبان از جا می پرد و فریاد می زند) شیخون! راهزن ها! شیخون!

سربازها از جا می پرند و سعی می کنند شمشیر بکشند و به سوی اسب هایشان بدوند، اما مردان قبیله رسیده اند و با اسب به میان آنها می تازند. آتش در زیر سم اسب ها تقریباً خاموش می شود. سربازها با ضربه های شمشیر مردان قبیله فرو می افتند. درگیری به سرعت خاتمه می یابد.

ابونصر: نگذارید آتش خاموش شود.

یک دو عرب بدوی آتش را برمی افروزند. سربازها زخمی و نالان در گوشه و کنار افتاده اند. عرب ها آتش به دست، گوشه و کنار را می کاوند. یک دو سرباز را که پشت پشته ها و بوته ها پنهان شده اند، پیدا می کنند و می آورند کنار سربازها.

محمد کاتب: (که روی خود را بسته، به ترک بن عباس می گوید) اسیرتان کجاست؟

ترک: پس این همه هیاهو به خاطر اوست. (به اطرف نگاه می کند) همین جا بود.

ابونصر: چند سرباز بودید؟

ترک: ده سرباز. با من یازده نفر.

ابونصر: (آتش در دست سراغ اسب ها می رود و می شمارد) یک اسب کم است. (به محمد) فرار کرده. چه کنیم. دنبالش

برویم؟

محمد: نه. دستور این بود که نجاتش دهیم. همین.

ابونصر: پس به ابوجعفر بگو آنچه او خواست انجام دادیم. (به سربازها) با اینها چه کنیم؟

محمد: رهایشان می کنیم.

ابونصر: سلاحتان را تحویل دهید.

یک عرب شمشیرهای سربازان را جمع می کند و در خورجین اسب می گذارد. ابونصر به سراغ اسب ها می رود و آنها را

بازمی کند و هی می زند. اسب ها در بیابان به تاخت دور می شوند.

ترک بن عباس: بدون شمشیر و بدون اسب؟ ما را بکشید راحت تر می میریم.

ابونصر: صبح که بگردید اسب ها را پیدا می کنید. (به مردان قبیله) برمی گردیم!

مردان به تاخت دور می شوند. ترک بن عباس بر زمین می نشیند و خاک بر سر می ریزد.

۲۹۰. صبح _ خارجی و داخلی _ لحساء

عزیزه از دروازه وارد لِحساء می شود. سوار بر اسب است. وارد کوچه ای می شود، اما پس از چند لحظه مکث بیرون می آید و به سوی زندان رشید می رود. در زندان بسته است. عزیزه از دور به آن نگاه می کند. نمی داند نزدیک برود یا نه. سردار ۱ قرمطی می گذرد. چشمش به عزیزه می افتد. نزدیک می رود.

سردار: زود برگشتید.

عزیزه: آنچه خواجه می خواست انجام شد. به زودی پنجاه زن از طایفه های مختلف بدوی به اینجا می آیند. پرستاران خوبی برای بچه ها می شوند.

سردار: هنوز نزد خواجه نرفته اید.

عزیزه: همین حالا رسیده ام. (به زندان نگاه می کند) از زندانی چه خبر؟

سردار: او دیگر زندانی نیست.

عزیزه: (متعجب) چطور؟

سردار: همان طور که قرار بود عمل شد.... سربازان خلیفه آمدند....

عزیزه: (بغض گلایش را می گیرد، اما بر خود مسلط است) آمدند و او را بردند؟!

سردار: در عوض بیست قرمطی از زندان خلیفه آزاد شدند. زودتر نزد خواجه بروید. او منتظر شماست.

سردار می رود. عزیزه به زندان نگاه می کند. از اسب پیاده می شود و به سوی زندان می رود. دست به در زندان می زند. در باز می شود.

۲۹۱. روز _ داخلی _ زندان رشید

عزیزه وارد زندان می شود. خالی است. با اندوه به در و دیوار نگاه می کند. چشمش به تسبیح ساخته رشید می افتد که روی زمین افتاده. می نشیند و تسبیح را آهسته و نرم از روی زمین برمی دارد و در بین دو دست می فشارد. انگار شیئی مقدس است. اشک، چشمانش را نمناک کرده است.

۲۹۲. روز _ خارجی _ بیابان

رشید در بیابان پیش می رود. آفتاب می تابد. رشید مشک آب را به دهان می برد. جز جرعه ای آب در آن نمانده است. مشک را به زمین می اندازد.

۲۹۳. شب _ داخلی _ تالار کاخ خلیفه

یک عده کولی و جن گیر در وسط تالار نشسته اند و بساط خود را گسترده اند؛ زن و مرد با چهره های عجیب و چشمان وق زده و صورت های خالکوبی شده و موهای بلند. خلیفه و قاسم و بعضی درباریان جمع شده اند. جن گیرها اسفند و کندر می سوزانند و دود به راه می اندازند. یکی از آنها برمی خیزد و شروع می کند با حالتی مثل رقص دور تالار گشتن و به هر گوشه دویدن و دمیدن و به صورت هرکسی حتی خلیفه با وقاحت خیره شدن و با حرکات دست، چیزهایی مثل ارواح خبیث را از جسم آنها بیرون کشیدن. خلیفه مضمز شده است و وقتی مرد جن گیر نزدیک او می شود بی اختیار خنجری از زیر بالش خود در می آورد، اما جن گیر بی واهمه خنجر، کار خودش را می کند و ناگهان جیغ کشان به هر طرف می دود و رقصی وحشیانه آغاز می کند. همراه او جن گیرهای دیگر در وسط تالار ورد می خوانند و خود را تکان می دهند. وردها کم کم اوج می گیرد و تکان خوردن هایشان شدیدتر می شود. رقص مرد کولی هم وحشیانه تر.

جن گیرها کم کم بی حال می شوند و در میان آنها، یک زن و مرد جادوگر بلند بلند شروع می کنند با هم حرف زدن.

زن: پس تو در آنجا چه می بینی؟

مرد: (در حالی که به آینه ای می نگرد) من ساق پا و ران می بینم.

زن: آنها به تو چه می دهند؟

مرد: شعله ای از آتش و تبری از سنگ.

زن: آنها هدایای شبند و باید در شیار مزرعه «من عات» دفن شوند.

مرد: من کلمات را در شیار مزرعه من عات دفن کردم. آتش را خاموش کردم و لوح را شکستم و حوض را از آب خالی کردم.

زن: اینجا پر از ارواح شریر است که از گوش ها و بینی شان دود بیرون می آید و به جای زبان، شعله ای در دهان دارند. آنها را با خود به تالار مرگ ببر و درها را پشت سر آنها ببند.

زن و مرد پس از گفتن این حرف ها یک باره از جا می جهند و انگار با ریسمان، ارواحی را به سوی خود می کشند و به راه می افتند. زن به سوی خلیفه می آید و بر پای خلیفه استفراغ می کند.

خلیفه: کثافت های پلید. اینها را بیرون ببرید. پیش از اینکه همه را بکشم.

سربازها هجوم می برند و کولی ها را در همان حال رقص و جادو بیرون می رانند و بساطشان را به هم می ریزند. خلیفه که حالش به هم خورده از در دیگر به شتاب بیرون می رود. قاسم می ماند وسط تالار. به بساط به هم ریخته کولی ها نگاه می کند و چیزی را از آن میان برمی دارد. سُم پوسیده یک بز است.

۲۹۴. شب _ خارجی _ بیابان

رشید در کنار آتشی مختصر نشسته است. اسب در کناری شیهه می کشد و سم بر زمین می کوبد.

رشید: (به اسب) بیخود سم به زمین می کوبی. من از تو، هم تشنه ترم هم گرسنه ترا، ولی فردا به جایی می رسیم. نمی دانم کجا، ولی به جایی که هم آب باشد هم غذا. (ستاره ها را نشان می دهد) نگاه کن. به سمت شمال باید برویم. مطمئنم.

چشم هایش بر هم می افتد و می خوابد.

۲۹۵. شب _ داخلی _ تالار کاخ خلیفه

خلیفه بر تخت خواب نشسته است، اما نمی تواند بخوابد. چرت می زند و سرش بر سینه می افتد، اما باز از خواب می پرد. چند نگهبان در اطراف ایستاده اند. خلیفه از اینکه مقابل آنها چرت بزند ناراحت است. یک بار چرت خلیفه سنگین می شود و او از روی تخت به زمین می افتد. شرمنده است و با دست به نگهبانان اشاره می کند که بروند. نگهبانان مرددند.

خلیفه: (خشمگین) بروید!

نگهبانان به هم نگاه می کنند و می روند. چند زن که در راهروهای اطراف هستند با تعجب به سربازها نگاه می کنند. یکی از آنها عباسه است. عباسه با زبان بی زبانی می پرسد چه شده؟

سرباز ۱: خلیفه دستور داد بیرون بیایم.

زن ها به هم نگاه می کنند

زن ۱: ما باید همین جا بمانیم.

عباسه چشم هایش را از ترس گرد می کند و با حرکات دست نشان می دهد که اگر روح بیاید به آنها آسیب می رساند. زن ها با ترس به هم نگاه می کنند. عباسه به سوی اتاقش برمی گردد. زن ها پراکنده می شوند.

۲۹۶. شب _ داخلی _ اتاق عباسه

سامیه منتظر است. عباسه وارد می شود.

عباسه: همه ترسیده اند، ولی باید خیلی احتیاط کرد. سربازها مواظبند.

سامیه: نباید کارمان را نیمه کاره رها کنیم خاله.

عباسه: من می گویم احتیاط.

سامیه: (لباس سفید شب را از صندوقی در می آورد و به دست عباسه می دهد) بپوش خاله جان!

عباسه: من؟

سامیه: یک نفر باید این را بپوشد و یک نفر بقیه کارها را سر و سامان دهد!

(عباسه با اکراه لباس را می گیرد و می پوشد. سامیه لبخند می زند) اندازه شما دوخته شده خاله جان!

عباسه: چکار باید بکنم؟

سامیه: فقط یک بار از جلوی نگهبانان راهرو شرقی رد شو. همین و بعد به سرعت برگرد همین جا.

عباسه: خدایا به تو پناه می برم.

سامیه: باز هم باید صبر کنیم. خواب خلیفه باید سنگین شود!

۲۹۷. شب _ داخلی _ راهروهای کاخ خلیفه

دو سرباز در کنار هم ایستاده اند و به روبه رو می نگرند. روبه رویشان راهروی است. دو سرباز بیدارند، اما چشم هایشان خسته است. یک باره یکی از آنها متوجه می شود شبی سفیدپوش در تاریک روشن انتهای راهرو

می گذرد. چشم هایش از ترس گرد می شود. با آرنج به نگهبان دوم می زند. نگهبان دوم پلک های خسته اش را بازمی کند و او هم شبیح را می بیند که ناپدید شد. به هم نگاه می کنند.

نگهبان ۱: دیدی؟

نگهبان ۲ سر تکان می دهد و آب دهان فرو می دهد.

نگهبان ۱: چه کنیم؟

نگهبان ۲: (ترسیده) نباید از اینجا تکان بخوریم.

نگهبان ۱ سر تکان می دهد. ایستادن در همین جا را ترجیح می دهد. اما لحظه ای بعد شبیح سفیدپوش دوباره پیدا می شود. این بار برخلاف جهت دفعه پیش راه می رود. دو نگهبان از ترس در حال مرگند. شبیح ناپدید می شود.

نگهبان ۱: باید بینیم کجا رفت.

نگهبان ۲: با اجنه نباید در افتاد.

نگهبان ۱: فقط نگاه می کنیم. بیا!

با ترس و لرز به سوی انتهای راهرو می روند. چند قدم که دور می شوند سامیه که روبندی بسته از پشت سرشان، رد می شود و کمی آن طرف تر در تالار را بازمی کند. خلیفه در حالت نشسته خواب است. سامیه به سرعت خنجری که در دست دارد و نامه ای بر آن است بر مخده کنار خلیفه فرو می کند و برمی گردد. از پس دیواری نگاه می کند. نگهبان ها به سوی محل نگهبانی خود برمی گردند، ولی آهسته و دائم به پشت سر خود نگاه می کنند.

سامیه با آرامش و طمأنینه از عرض راهرو می گذرد. چشم نگهبان ها حالا به شبجی دیگر می افتد. از ترس بر جا خشک می شوند.

نگهبان ۱: (با صدای خفه) باید فریاد بزنیم.

نگهبان ۲: (با صدای خفه) گلوی من گرفته. تو... تو فریاد بزن.

نگهبان ۱ سعی می کند فریاد بزند، اما صدایی خفه از گلویش در می آید. سامیه ناپدید شده. نگهبان ها از ترس به دیوار تکیه می دهند. در داخل تالار، سر خلیفه به یک سو خم می شود. صورتش به خنجر می خورد و تیزی لبه خنجر او را از خواب می پراند. چشم بازمی کند و خنجر را درست برابر چشم خود می بیند. با وحشت تکان می خورد و از جا می جهد. نامه ای که به خنجر بسته شده می بیند. نامه را بازمی کند و با ترس به اطراف می نگرد و یک باره دیوانه وار فریاد می کشد و به سوی در تالار می رود.

خلیفه: (فریاد می کشد) آزادشان کنید. (در تالار را بازمی کند) آزادشان کنید. (نگهبان ها از همه طرف به داخل تالار می ریزند)

رئیس نگهبان ها: چه پیش آمده امیرالمؤمنین؟

خلیفه: زندانیان را آزاد کنید. همه را. همین حالا! (به سوی در خروجی راهروها می رود)

رئیس نگهبان ها: (فریاد می زند) مواظب خلیفه باشید. وزیر را خبر کنید. (به خلیفه) کجا می روید سرورم؟

خلیفه: به زندان احمق.

رئیس نگهبان ها با دستپاچگی می دود و با دست به بقیه نگهبان ها خبر می دهد که مراقب باشند.

۲۹۸. شب _ داخلی و خارجی _ زندان

در زندان با هیاهو بازمی شود. زندانبان ها با عجله به هر طرف می دوند. صدایی از آمدن خلیفه خبر می دهد.

[صد: امیرالمؤمنین به اینجا می آیند. امیرالمؤمنین به اینجا می آیند]

خلیفه وارد می شود. رئیس نگهبان ها همراه اوست و نگهبان ها گرد خلیفه می دوند. زندانبان ها با عجله پیش می دوند.

رئیس زندان: (هیجان زده و مضطرب) چه پیش آمده امیر من؟ نیمه شب؟

خلیفه: همه زندانیان را همین حالا آزاد کن.

رئیس زندان: (با حیرت) همه را سرورم؟

خلیفه: کودن ابله خرف! گفتم همه را. همین حالا.

رئیس زندان: (فریاد می کشد) در زندان ها را باز کنید. زندانیان آزادند.

این فریاد توسط زندانبان های دیگر تکرار می شود و درها بازمی شود. مشتی زندانی مفلوک و ژنده پوش و لاغر که حیرت کرده اند، بیرون می آیند. در تاریکی شب نمی دانند چه پیش آمده. در این دم قاسم با عجله وارد می شود و به سوی خلیفه می آید.

قاسم: امیرالمؤمنین! (بالا پوش خود را بر شانه خلیفه می اندازد) اینجا چه می کنید.

خلیفه: (به رئیس زندان) دیگر کسی نمانده؟

رئیس زندان: فقط یک نفر.

خلیفه: آزادش کن. حتی یک نفر نباید بماند.

رئیس زندان اشاره می کند و زندانبانی به سوی زندان ابوجعفر می رود.

قاسم: آخر بگوئید چه پیش آمده سرور من.

خلیفه: (با خشم، کاغذی که بر مخده کوبیده شده نشان می دهد) بین!

درست بین! (کاغذ را می خواهد در چشم قاسم فرو کند. قاسم نامه را می گیرد و به زندانبان ها نگاه می کند. همه چند قدم عقب می روند. قاسم نامه را می خواند)

قاسم: زندانبان را آزاد کن. همه را وگرنه این خنجر به جای بالش سینه ات را می شکافد.

(قاسم به خلیفه می نگرد) باید بفهمیم چه کسی این را نوشته.

خلیفه: تا بفهمید سینه من سوراخ شده. (به سرعت به سوی در زندان می رود. قاسم در پی او می دود)

قاسم: اجنه که خنجر بر بالش کسی نمی کوبند امیر من!

خلیفه: اگر اجنه نیستند چطور تا پستوی کاخ من نفوذ کرده اند؟!

خلیفه می رود و قاسم در پی او می دود. در سلول ابوجعفر بازمی شود. پطرس شاهد ماجراست.

زندانبان: آزادی پیرمرد.

زندانبان می رود. ابوجعفر بیرون می آید و به پطرس نگاه می کند

ابوجعفر: برویم پسر. همه آزاد شدند. زندانی و زندانبان. (به پشت سر نگاه می کند. به زندان) اما افسوس... زندان ها هرگز خالی نمی مانند.

۲۹۹. شب _ داخلی _ قصر خلیفه

قاسم هنوز در پی خلیفه می آید. خلیفه پیش از وارد شدن به تالار یک باره می ایستد و به قاسم می نگرد و می خندد. سپس وارد تالار می شود و در را می بندد. قاسم بیرون می ماند. صدای خنده خلیفه که اندک اندک جنون آمیز و بلند می شود روی صورت قاسم شنیده می شود. قاسم به فکر فرو رفته است.

۳۰۰. شب _ داخلی _ اتاق عباسه

عباسه و سامیه به خنده های خلیفه گوش می دهند. لباس سفید شبح در دست عباسه است. با قیچی به جان لباس افتاده و پاره می کند.

عباسه: هیچ اثری از این لباس نباید باقی بماند.

سامیه: (با لبخند) پاره نکن خاله جان. شاید لازم باشد یک بار دیگر بر خلیفه ظاهر شوی!

عباسه به سامیه چشم غرّه می رود و لباس را ریز ریز می کند.

۳۰۱. روز _ داخلی _ بیابان

رشید در بیابان می رود. گرد و خاک برخاسته و طوفان در گرفته است. رشید مهار اسب را در دست دارد و سعی می کند جان پناهی پیدا کند، اما پناهی نیست. اسب بی تاب است. طوفان شدت می گیرد. مهار اسب از دست رشید در می رود. رشید سنگی می یابد خود را به کنار سنگ می کشد و مجاله می شود. طوفان همه چیز را از نظر ناپدید می کند.

۳۰۲. روز _ خارجی _ سایبانی در بیابان

رشید چشم باز می کند. خود را در زیر سایبانی در وسط بیابان می بیند. گرداگردش شتران و مسافران در رفت و آمدند. کاروان بزرگی است. دستی بر پیشانی اش قرار می گیرد. رشید نگاه می کند. جوانی بالای سر اوست. جوان وقتی می بیند رشید چشم گشود، با صدای بلند می گوید.

جوان: ابو عبدالله! به هوش آمد.

ابو عبدالله شیعی، مردی پنجاه ساله و خوش چهره پیش می آید و کنار رشید می نشیند.

ابو عبدالله: خدا را شکر. نگرانت بودم برادر.

رشید: کجا هستم؟

ابوعبدالله: در بین حاجیان.

رشید: در مکه؟

ابوعبدالله: نه برادر. تا مکه ده روز راه است. اینجا محلی است که کاروان های حج از هم جدا می شوند و هر کدام به دیار خود می روند. یمن، شامات، عراق، خراسان.

رشید: مرا کجا پیدا کردید؟

ابوعبدالله: درست همین جا! طوفان غافلگیرت کرده بود، نه؟ پشت سنگی پناه گرفته بودی و یک وجب خاک رویت را پوشانده بود! دنبال چه هستی در این بیابان.

رشید: (مکث می کند) دنبال حق. آواره حقم.

ابوعبدالله: (می خندد) عاقبت در همه زندگی ام کسی را دیدم که آواره حق باشد. بگو بدانم کدام حق؟ (رشید خاموش است. ابوعبدالله برمی خیزد) باید استراحت کنی، ولی بعد از آن باید بگویی در پی کدام حقی.

۳۰۳. شب _ داخلی و خارجی _ مطبخ خلیفه و کوچه ها

سامیه و عباسه وارد مطبخ می شوند. هیچ کس در مطبخ نیست. دیگ های بزرگ بر سر تنوره های خاموش هستند.

عباسه: اینجا مطبخ کاخ است. تا یک ساعت دیگر آشپزها مشغول کار می شوند. برای صبحانه و نهار خلیفه.

عباسه به گوشه ای می رود و دری را باز می کند. راهرویی است تاریک.

سامیه: اینجا کجاست؟

عباسه: از اینجا برای مطبخ ذغال می آورند. نترس. بیا.

(وارد راهرو تاریک می شوند. یک دو قدم در تاریکی برمی دارند و وارد

فضای هشتی ماندی می شوند. عباسه آهسته در هشتی را که به بیرون می خورد بازمی کند و به بیرون سرک می کشد) صبر کن شبگردها رد شوند. (در را می بندد. صدای پای دو شبگرد می آید و نور مشعل ها از پشت در عبور می کند. عباسه آهسته در را بازمی کند) بیا!

۳۰۴. شب _ خارجی _ کوچه و بازار

عباسه و سامیه بیرون می روند و پس از عبور از یک کوچه وارد بازار می شوند. بازار بسته و خاموش است.

سامیه: بازار!

عباسه: باید مواظب شبگردها باشیم.

سامیه: اگر کنیزها و غلام ها سراغ مرا بگیرند چه می گویی؟

عباسه: می گویم خلیفه بر تو خشم گرفت و دستور داد از کاخ بیرونت کنند و برای اینکه دیگر نپرسند، می گویم هرکس نام تو را بر زبان بیاورد ممکن است کشته شود!

شبگردی می گذرد. خود را پشت دیواری پنهان می کنند. شبگرد می گذرد. دوباره به راه خود ادامه می دهند.

عباسه: از اینجا تا خانه حسین بن روح راه زیادی نیست.

۳۰۵. شب _ خارجی _ بیابان

حاجیان گرد آتش حلقه زده اند. رشید و ابو عبدالله شیعی هم هستند.

حاجی یمنی: حق. هرکس را می بینی از حق سخن می گوید. حتی پیرو باطل ترین عقاید. یافتن حق دشوار است.

ابو عبدالله: چنین نیست برادر. حق آشکار است. آشکارترین چیزهاست. آنچه تو را به سعادت در دنیا و آخرت می رساند حق است. به دلت که رجوع

کنی بهترین راهنماست. (به رشید اشاره می کند) این مرد سردار خلیفه بوده است. در راه خلیفه جنگیده است، اما مطمئناً در همان حال می دانسته است که خلیفه نمی تواند سعادت آخرت او را تأمین کند و حداکثر دنیای او را آباد می کند.

رشید: آن هم نه آبادی واقعی. حتی اگر در کاخ ها و باغ ها باشی چون می دانی که خشت خشت آن کوشک ها بر خون و گوشت و پوست مظلومان استوار شده، دلت شاد نیست.

حاجی مصری: حق یک رشته پیوسته است. از ابتدای خلقت آدم. روزی حق با هابیل بود، روزی با موسی، روزی با عیسی، روزی با محمد، روزی با علی (مکث می کند) و بعد... حق به شکل فرزند علی، محمد حنفیه در آمد، صلوات الله علیه.

حاجی خراسانی: در این صورت حق مرده است چون محمد حنفیه مُرد!

مصری: نمرد، بلکه غایب شد. او مهدی آل محمد است. پنهان شد در کوه رضوی در حجاز تا هنگام ظهورش برسد.

خراسانی: به جان خودم در گمراهی هستی حاجی مصری! مهدی آل محمد، محمد بن عبدالله بن حسن بن حسن بود. نواده امام حسن مجتبی. همان که به نفس زکیه اش می شناسیم. همه می گویند او در گذشت، اما نه، او غیبت کرد.

مصری: دروغ می گویی و در باطلی! پیامبر فرمود مهدی آل محمد همنام من است. بدون شک او همان محمد حنفیه است صلوات الله علیه.

خراسانی: نفس زکیه هم محمد نام دارد. درود بر خاندان او. خودت دروغ می گویی و خودت در باطلی.

یمنی: مهدی آل محمد کسی نیست جز امام اسماعیل فرزند امام صادق. او زنده است و قیام می کند و ستمگران را به سزای خود می رساند.

یمنی و مصری و خراسانی و دیگران سر و صدا می کنند و بر سر هم فریاد می کشند.

رشید: حق آن است که باعث صلح و سلامت شود نه آشوب!

یمنی: اینها آشوب می کنند. گوش به حق نمی دهند و نعره می کشند!

خراسانی: تو باید گوش به حق دهی!

باز غوغا و آشوب برمی خیزد.

مصری: من از شما جدا می شوم. به خدا قسم در باطلید و زود باشد که عذاب خدا بر سرتان فرود بیاید.

مصری به همراه گروهی جدا می شود. یمنی و خراسانی هم با گروه هایی جدا می شوند و می روند. ابوعبدالله می ماند و عده ای سیاه پوست مغربی که در این مدت چشم به ابوعبدالله دوخته بوده اند و سخن نمی گفته اند. رشید هم می ماند.

ابوعبدالله: امت واحده را می بینی چه متفرق شده است؟!

رشید: شما سخن نگفتید!

ابوعبدالله: سکوت کردم؛ چون نشنیدم هیچ کدام از حق بگویند. من نیز سال ها مثل تو در جست و جوی حق بودم (به آسمان می نگرد) نگاه کن. ستاره قطب را ببین. همه ستارگان در آسمان می چرخند جز او. او نماد حق است. استوار و ثابت ایستاده است و گمشدگانی که دنبال سیارات را گرفته اند به راه بازمی گردانند.

رشید: ستاره قطب در این روزگار کیست؟

ابوعبدالله: همان که تو روزی او را بر آب دیده ای. امامی از نسل فاطمه. او به من دستور داده است به مغرب بروم. (به مغربان اشاره می کند) نزد برادرانم در قبیله کتامه تا در آنجا شرایط ظهور او را آماده کنم.

رشید: از مغرب؟

ابوعبدالله: نشنیده ای حدیث پیامبر را که فرمود: «علی رأس مأه تطلع الشمس من مغربها» خورشیدی که از مغرب طلوع می کند همان مهدی است. همان امام پنهان. من به او گفتم که دل های برادران مغربی ام را آماده پذیرش حق یافته ام و او به من فرمود همراه آنان به مغرب برو. بی شک رمزی در این کار هست و خدا می خواهد خورشید ما از سرزمین مغربیان ظهور کند. (دست بر شانه رشید می گذارد) به تو بشارت می دهم که سرانجام گمشده خود را یافته ای. با ما بیا تا مغرب را برآمدنگاه خورشید کنیم.

رشید به آسمان پرستاره می نگرد.

۳۰۶. روز _ داخلی _ کاخ خلیفه

قاسم و طیب پیر نزد خلیفه اند. خلیفه به سرعت رو به جنون می رود. طیب پیر معجونی در دست دارد.

طیب: آرام بخش است امیر من.

خلیفه: (می خندد) من نه آرام بخش تو را نیاز دارم نه قیافه منحوسه را. همه شما می میرید، اما من می مانم. من می مانم. جنّ من گفت خلافت تو تا ابد طول می کشد.

قاسم: خداوند به امیر عمر ابد و سلامت جاوید و خلافت بی انتها دهد، اما آرام بخش طیب را بخورید. تسکینتان می دهد تا بتوانید بار حل معضلات و مشکلات خلافت را بهتر تحمل کنید.

خلیفه: (می آید و آرام بخش را می گیرد و نگاه می کند. انگار می خواهد بخورد، اما آن را روی سر طیب خالی می کند و می خندد) این طور بهتر است.

طیب بیچاره می ایستد و تحمل می کند. قاسم نگاه می کند. غلامی بر در او را نگاه می کند. غلام اشاره می کند که بیاید. قاسم به سوی خلیفه سر خم می کند.

قاسم: خلیفه باید استراحت کند. این غلام رفع تصدیع می دهد.

قاسم بیرون می رود.

غلام: سرورم. سردار ترک بن عباس آمده است. می خواهد به دیدار خلیفه بیاید.

قاسم: (با اشتیاق) کو؟ کجاست؟

غلام: در باغ است سرورم.

قاسم منتظر بقیه حرف غلام نمی شود و به سوی باغ می رود.

۳۰۷. روز _ خارجی _ باغ کاخ خلیفه

قاسم وارد باغ می شود. به اطراف نگاه می کند و یک باره چشمانش از آنچه می بیند گرد می شود.

قاسم: (با حیرت) سردار!

به سوی عباس و سربازانش می رود. آنها با لباس هایی ژنده و پاره و وضعی مفلوک جلوی او ایستاده اند. قاسم باور نمی کند.

قاسم: سردار! چه اتفاقی افتاده؟

ترک: با همین وضع و روز آمدم که ببینید چه بر سرمان آمده.

قاسم: قرمطیان خیانت کردند.

ترک: رشید را از آنها گرفتیم. در بیابان بدویان به ما زدند. رشید گریخت.

قاسم: بدویان؟ شما را غارت کردند؟

ترک: راهزن نبودند. قصدشان نجات رشید بود. رشید در گیر و دار جنگ

فرار کرد.

قاسم: از کدام قبیله بودند؟

ترک: نمی دانم، اما مردی از آنها به دیگری گفت به ابوجعفر بگو آنچه می خواستی انجام شد.

قاسم: (زیر لب) ابوجعفر. (یکباره چهره اش از آنچه دریافته است دگرگون می شود)

ترک: او را می شناسید؟

قاسم: گمان می کنم. (به غلامی که همراهش آمده رو می کند) زود برو و رئیس زندان را به اینجا بیاور. زود. (غلام می رود)

ترک: باید خلیفه را ببینم.

قاسم: حال خلیفه خوب نیست. اصلاً خوب نیست. شما هم باید جامه عوض کنید سردار. (به سوی نگهبانان بانگ می زند)
جایی برای استراحت سردار آماده کنید. (به سربازان همراه ترک) شما بروید!

سربازها به ترک بن عباس نگاه می کنند. ترک، سر تکان می دهد. سربازها می روند. قاسم دست ترک بن عباس را می گیرد.

قاسم: با من بیایید.

۳۰۸. روز _ خارجی _ اتافی در کاخ خلیفه

رئیس زندان نزد قاسم ایستاده است.

رئیس: به دستور خلیفه آزاد شد سرورم. همان شب که همه زندانی ها آزاد شدند.

قاسم: (خشمگین) چه کسی گفت ابوجعفر را هم آزاد کنید؟

رئیس: خلیفه فرمود همه را آزاد کنید. حتی یک نفر هم نماند.

قاسم: (متأسف) او باید حرف می زد.

رئیس: مرد عجیبی بود سرورم. چهار روز در زندان بود. نه آب خواست نه غذا.

قاسم: تو باور می کنی مردی چهار روز بدون آب و غذا بماند و با پای خودش بتواند از زندان بیرون برود؟ زندانبانش که بود؟

رئیس: زندانبان اصلی اش پطرس مسیحی بود.

قاسم: دستگیرش کن.

رئیس: پطرس را؟

قاسم: آری. اگر مرغ از قفس پریده باشد او سرخ خوبی است.

۳۰۹. روز - داخلی - زندان

پطرس در گوشه ای نشسته است و قاسم وارد می شود. رئیس نگهبان ها همراه اوست. پطرس برمی خیزد. ترسیده است. قاسم به رئیس نگهبان ها اشاره می کند که از او حرف بپرس.

رئیس: حرف بزن پطرس.

پطرس: چه بگویم؟

رئیس: خودت بهتر می دانی. برای زندانی ات غذا می برده ای!

پطرس: (متعجب) من؟

قاسم: (فریاد می کشد) تو! مردک بی دین. نترسیدی از عقوبت این کار؟ انکار نکن و گرنه زیر شکنجه به حرفت می آورم.

پطرس: نمی دانستم این کار خشم امیر را برمی انگیزد.

قاسم: دروغ هم می گویی؟ چگونه ممکن است کمک به زندانیان خشم ما را بر نینگیزد؟ می خواستیم او بدون آب و غذا بماند که به حرف بیاید.

زندانان: (به قاسم) این بی دین را می کشیم سرورم. حرف زدن بی فایده است.

پطرس: (به ناله می افتد) رحم کنید! عیالوارم. فرزند خردسال دارم.

قاسم: به یک شرط.

پطرس: هرچه باشد بر چشمم.

قاسم: باید ابوجعفر را پیدا کنی. او در خانه اش نیست. هیچ اثری به جا نگذاشته.

پطرس: (نگران) آخر....

قاسم: باید پیدایش کنی. فکر کن. شاید او حرفی زده باشد که سرنخی برای پیدا کردنش باشد. به همه حرف هایش فکر کن. (به زندانبان) زن و بچه اش را گروگان بگیرد تا خبر بیاورد.

قاسم می رود. پطرس هاج و واج مانده است.

۳۱۰. روز _ خارجی _ کوچه و بازار

پطرس در کوچه و بازار می گردد و به گوشه و کنار می نگرد. در پی ابوجعفر است.

۳۰۱. روز _ داخلی _ کاخ قاسم

قاسم نامه ای می نویسد و مهر می زند و لوله می کند. سپس آن را در یک جعبه باریک می گذارد و در مشک آب قرار می دهد و دست بر دست می کوبد. غلامش وارد می شود.

قاسم: (مشک را به دست او می دهد) نامه در این مشک است. مشک را پر از آب کن. همین حالا حرکت می کنی. می روی به رقه نزد ولیعهد المکتفی بالله و نامه را به او می دهی. بمان تا پاسخ بگیری و بیایی.

غلام: امر سرورم مطاع است.

قاسم: وقتی به رقه رسیدی مستقیم نزد ولیعهد برو. نامه را فقط به خود او بده. هیچ کس نباید از مضمون آن مطلع شود. (غلام سر خم می کند و می رود).

قاسم از دریچه به باغ می نگرد. بر در تالار ضربه می زنند. قاسم می گوید) وارد شو! (غلامی از غلامان خلیفه وارد می شود و سر خم می کند. قاسم به سوی او می رود) چه پیش آمده؟ از امیرالمؤمنین چه خبر؟

غلام خلیفه: امیرالمؤمنین فرمودند به وزیر خبر دهید از مطربان و لودگان بغداد خسته شده ایم. بگویید از چین و روم دلچک بیاورند.

قاسم: بگو چنین خواهیم کرد. (غلام می رود. قاسم زیر لب می غرد) دیوانه! از چین و روم!

۳۱۲. روز _ داخلی و خارجی _ طبقه دوم خانه ای مشرف بر یک میدانگاه _ مخفیگاه ابوجعفر

سامیه، ابوجعفر و محمد کاتب آنجا هستند.

ابوجعفر: دو روز دیر آمدی محمد، اما می دانم مهمان نوازی بنی ضبه باعث این تأخیر بوده.

محمد: آری به خدا.

سامیه: رشید چرا گریخت؟

محمد: نمی دانم. شاید گمان کرده ما راهزنیم.

سامیه: عاقبت در یکی از این بیابان ها می میرد.

ابوجعفر: (به کنار پنجره رفته است) مرگ و زندگی به دست خداست.

محمد: خلیفه روز به روز دیوانه تر می شود. گمان می کند جنیان و پریان را می بیند.

ابوجعفر: پطرس.

محمد: (به پنجره نزدیک می شود) پطرس؟

ابوجعفر: زندانبان من بود. مرد پاک نهادی است.

محمد و سامیه نگاه می کنند. پطرس در میدانگاه به هر طرف نگاه می کند.

محمد: انگار دنبال کسی است.

ابوجعفر: شاید دنبال من!

پطرس همچنان که به اطراف نگاه می کند از میدانگاه بیرون می رود.

سامیه: پنهان شدن ما تا کی ادامه دارد؟

ابوجعفر: تا هر وقت خدا بخواهد!

۳۱۳. شب _ خارجی _ بیابان

رشید و ابوعبدالله و سیاهان مغربی گرد آتش نشسته اند.

ابوعبدالله: داعیان اسماعیلی در همه بلاد پراکنده اند و به همه زبان ها مردم را به سوی حق می خوانند. داعی بزرگی به نام فیروز مرا با طریقت حق آشنا کرد.

رشید: شما و قرمطیان هر دو اسماعیلی هستید. آیا به راستی مثل هم فکر می کنید؟

ابوعبدالله: قرمطیان بحرین تو را آزار داده اند. می دانم. عده زیادی هستند که معتقدند ما و آنها هیچ فرقی نداریم و حتی نایب امام مهدی را ترغیب می کردند به بحرین برود و آنجا مستقر شود، ولی من مخالفت کردم. ابوسعید جنابی، نماینده حمدان قرمطی است.

رشید: حمدان؟

ابوعبدالله: مردی است که در کوفه قیام کرد. ابوسعید نماینده اوست و گمان می کند حمدان امام پنهان است. من شیوه قرمطیان را برای ایجاد حکومت نمی پسندم. آنها افراطی اند. شیوه آنها کشتار بی رحمانه مخالفان است و جنگ با هر کس از امت پیامبر را که خارج از کیش قرمطی باشد، واجب می دانند.

رشید: آنها را از خود برانید.

ابوعبدالله: فعلاً صلاح نیست. هرچه دشمنان خلیفه بیشتر و قوی تر باشند، به

نفع ماست. و البته بگویم با اینکه خونریزی های قرامطه بحرین را نمی پسندم، ولی موافق روش حکومت آنها هستم. آنها به مساوات کامل در امور اجتماعی و اقتصادی معتقدند. من آرزو دارم بتوانم در مغرب جامعه ای بنا کنم مثل آنچه آنها دوست دارند در بحرین بسازند. (ابوعبدالله آتش را به هم می زند) وقت خواب است. فردا دوستان ما را در قبیله کتامة خواهی دید. (مغربیان لبخند می زنند)

حسن بن هارون مغربی: آغوش آنها به روی شما باز است.

ابوعبدالله: (به رشید) بخواب! باید بعد از نماز صبح حرکت کنیم که پیش از برآمدن آفتاب به قبیله برسیم.

افراد مشغول آماده کردن جای خواب می شوند، اما صدای پای آنها را متوجه می کند. اسبی شیهه می کشد. افراد قبیله برمی خیزند و با نگرانی به سیاهی خیره می شوند. دمی بعد مردی روی پوشیده که مهار اسبی را به دست دارد از دل تاریکی نزدیک می شود. همه با تعجب به او نگاه می کنند. مرد نزدیک تر می شود و صورتش را بازمی کند.

ابوعبدالله: (حیرت زده به سوی او می رود) برادر!

ابوعباس: (برادر ابوعبدالله) سلام. (از خستگی فرو می افتد)

ابوعبدالله: (به رشید) برادر من است. ابوعباس. (به ابوعباس) اینجا چه می کنی؟ (همه افراد با تعجب دور آنها جمع شده اند)

مغربی ۲: از قبیله چه خبر؟

ابوعباس: (به ابوعبدالله) باید حرف بزنم برادر. (نفسی می کشد) خدا را شکر که پیدایت کردم. دعا می کردم از راه مالوف آمده باشی!

ابوعبدالله: حرف بزن!

ابوعباس: (سر فرو می اندازد) در خلوت! (مغربیان به هم نگاه می کنند و کمی عقب می روند)

ابوعبداللہ: (به مغربیان) بمانید! (به ابوعباس) بگو.

ابوعباس: بگویم؟!!

ابوعبداللہ: بگو!

ابوعباس: اگر فرار نکرده بودم، مرا می کشتند.... (مکث) منتظرند به محض دیدن، تو را هم بکشند.

حسن: چه کسانی؟

ابوعباس: دیروز مردی از سوی ابراهیم بن احمد اغلی به کتاه آمد.

ابوعبداللہ: (به رشید) امیر آفریقا است.

ابوعباس: (ادامه می دهد) گمان می کرد تو آنجایی. پیام آورده بود اگر هرچه زودتر بساط تبلیغ خود را جمع نکنی و از مغرب نروی بر سر مردم کتاه خواهد تاخت و بر صغیر و کبیر رحم نخواهد کرد.

حسن: (با چهره فشرده) سران قبیله چه گفتند؟

ابوعباس: (با خشم و اندوه) چه گفتند؟ بگو چه کردند! (بازویش را برهنه می کند. زخمی خورده است) می خواستند مرا بکشند! (مغربیان به هم نگاه می کنند و آهسته دور می شوند و به گوشه ای می روند و مشغول بحث می شوند. با هم جدل دارند)

ابوعبداللہ: (خشمگین است) و تو گریختی! باید پیش از اینکه پیک ابراهیم اغلی دهان باز کند او را می کشتی!

ابوعباس: (خشمگین) تنها!

ابوعبداللہ: (فریاد می کشد) تمام زحمات مرا به باد دادی! این همه تبلیغ. این همه تلاش!

ابوعباس: (فریاد می کشد) نمی توانستم برادر! به من گوش نمی کردند! (مکث می کند و رو برمی گرداند و سپس با شرمندگی ادامه می دهد) نتوانستم! نتوانستم، اما همه علت فرار من این نبود. خبری بود که سه روز پیش به من رسید. اگر این خبر را نشنیده بودم شاید مقاومت می کردم.

ابوعبدالله: خدایا! دیگر چه شده؟

ابوعباس: (به رشید می نگرد) این یکی را باید در خلوت بگویم.

ابوعبدالله: (دست رشید را می گیرد) رشید است. برادر تازه ما. بگو.

ابوعباس: (آب دهان فرو می دهد) خواجه ما، امام احمد بن اسماعیل در گذشته است.

ابوعبدالله: انا لله و انا اليه راجعون. (از شدت تأثر رو برمی گرداند و قدمی دور می شود. دست بر صورت گذاشته و رشید می بیند که شانه های او از گریه می لرزد. دمی بعد آرام می شود و به سوی رشید و ابوعباس می آید) خدا او را بیامرزد.

ابوعباس: پشت ما شکست. بعد از او به چه کسی باید رجوع کنیم؟

ابوعبدالله: فرزندش، سلاله آل الله عییدالله. روزی در محضر احمد بن اسماعیل رضی الله عنه بودیم. دست مرا در دست فرزندش عییدالله گذاشت و گفت با پسر بیعت کن که پس از من دست از یاری او برنداری.

رشید: آیا احمد بن اسماعیل امام بود؟

ابوعبدالله: او نیابت امام مستور را به عهده داشت و این نیابت اکنون با عییدالله است. او در سلمیه شام است. اما من بر جان او نگرانم. مطمئنم که جاسوسان خلیفه در پی یافتن او برمی آیند. (مغریبان به سوی ابوعبدالله و ابوعباس می آیند)

حسن: ابوعبدالله. ما باید به سوی قبایل برویم تا سخن آنها را بشنویم. تو خود

را پنهان کن تا وقتی خطر بگذرد.

ابوعباس: کجا پنهان شویم؟

ابوعبدالله: (پاسخ ابوعباس را می دهد) در پناه امن الهی! من شما را دعا می کنم برادرانم. همسفران خوبی بودید. این پیام را به ابراهیم بن احمد اغلبی برسانید که ابوعبدالله ادامه می دهد. (ابوعبدالله آغوش می گشاید که حسن را در آغوش بگیرد، اما او و دیگر مغربیان به سرعت اثاث خود را جمع می کنند و به تاریکی می زنند و می روند. رشید و ابوعباس حیرت زده در مانده اند که بقیه مغربیان حتی خداحافظی نکردند. هر سه کنار آتش می نشینند)

ابوعباس: بقیه حتی خداحافظی هم نکردند.

رشید: چرا نخواستی کنارت بمانند؟

ابوعبدالله: اگر می خواستند خود می ماندند.

ابوعباس: باید از مغرب برویم.

ابوعبدالله: (به رشید) تو می توانی بروی برادر! من به کاری آمده ام که اگر همه اهل زمین دشمنم شوند دست از آن کار بر نمی دارم.

رشید: اگر بمانم امام مستور را می بینم؟

ابوعبدالله: (لبخند می زند) می بینی!

رشید: می مانم!

ابوعبدالله: (سکوت می کند و سپس به آسمان می نگرند) تا دمی پیش ما بودیم و مغربیان و حالا ما ماندیم و ستارگان!

ابوعباس: باید چه کنیم؟

ابوعبدالله: از نو شروع می کنیم. روستا به روستا. قبیله به قبیله می رویم و مردم را به سخن حق دعوت می کنیم.

ابوعباس: این سرزمین دیگر جای امنی نیست.

ابوعبدالله: اگر در پی جای امن بودیم هرگز از خانه بیرون نمی آمدیم برادر. فردا صبح من و تو دوباره از هم جدا می شویم. این مردم از ستم ابراهیم بن احمد اغلبی به تنگ آمده اند. نباید فرصت را از دست داد.

۳۱۴. روز _ خارجی _ رقه _ اقامتگاه المکتفی

اینجا یک تفریحگاه است بر ساحل رود. سرسبز و خوش آب و هوا. در کنار آن، المکتفی که جوانی است سی ساله مشغول کشتی گرفتن با یک غلام ترک است. المکتفی از اینکه غلام رعایت او را می کند و درست کشتی نمی گیرد، ناراحت است.

المکتفی: اگر می خواهی رعایت ولایتعهدی مرا بکنی، کشتی نگیر.

غلام: هر گونه که امیر بخواهد.

المکتفی: همین حرف یعنی می خواهی رعایت مرا کنی. موقع کشتی نه تو غلامی نه من ولیعهد. حالا شروع کن. (کشتی می گیرند و به هم می پیچند و غلام، المکتفی را به زمین می زند. المکتفی برمی خیزد. خوشحال است) این شد کشتی واقعی. دفعه بعد من پشت تو را به خاک می مالم. مطمئن باش.

غلام قاسم: (از گوشه ای پیش می آید) سلام بر ولایتعهد امیر المکتفی بالله. از جانب سرورم قاسم بن عبیدالله وزیر آمده ام. باید مکتوب او را به شما برسانم و پاسخ بگیرم و ببرم.

(المکتفی نامه را می گیرد و نگاهی به اطراف می کند و کاتب خود را که پیرمردی است صدا می کند)

المکتفی: کاتب! (پیرمرد می آید) تو کاتبی، اما مکتوب خوان هم می توانی باشی. بخوان!

کاتب: (نامه را باز می کند) سلام بر ولایتعهد علی المکتفی بالله. می دانید که امیرالمؤمنین، خلیفه اسلام، پدر عالی قدر شما در این ایام توجه پیشین به امور

را به یک سو نهاده و اوقات خود را صرف دیدن لودگان و دلچکان می کند و گاه به زبان مبارک اظهار می دارند که جنیان و پریان را می بینند و با آنها گفت و شنود می کنند. این بنده نگران است که اگر کارها به این طریق پیش برود امهات مملکت معطل بماند و مردم و سپاهیان دریابند امور از دست رفته است. مصلحت آن است که هرچه زودتر بیایید و زمام کارها را به دست بگیرید. والسلام. قاسم بن عبیدالله وزیر.

المکتفی: (به فکر فرو می رود) عجب! عجب! (قدم می زند و بازمی گوید) عجب! گویا زمان تفریح و تفرج ما به سر آمده است. (به کاتب) بنویس. (کاتب قلم و کاغذ از آستین بیرون می کشد و می نویسد) از ولیعهد علی المکتفی بالله به وزیر. بیماری پدر ما جزئی است و رفع می شود. خوب است طبیبان دانشمند بر او بگمارید تا شفای کامل دهند. والسلام.

[دوربین به والسلام نزدیک می شود].

۳۱۵. روز _ داخلی _ کاخ وزیر

نامه در دست وزیر است. سر بلند می کند و به طبیب می نگرد. طبیب پیر همان طبیب همیشگی است.

قاسم: طبیب مسیحانفس قدوسی دم! اگر تو نباشی خلفا را چه کسی شفا خواهد داد؟

طبیب: (از پیری می لرزد) بیماری خلفا بیماری قدرت است که علاج آن در دست من نیست. من یبوست و اسهال را مداوا می کنم.

قاسم: (می خندد) و جنون را. برای درمان جنون از تو حاذق تر سراغ ندارم. باید هرچه زودتر دارویی بسازی که خلیفه را معالجه کند. مطمئن باش که خلیفه بعدی، المکتفی بالله پاداش خوبی به تو می دهد.

طبیب: تاکنون چهار خلیفه را مداوا کرده ام. امیرالمؤمنین المعتضد پنجمین

آنها خواهد بود. (راه می افتد و می رود) بروم داروی درد خلیفه را بسازم.

۳۱۶. روز _ داخلی _ کاخ خلیفه

خلیفه کاسه ای شراب سر می کشد و کاسه را به سوی ساقی که غلامی نوجوان است پیش می برد و رو به طیب می کند. مست و بی خود شده.

خلیفه: نوشداروی عمر ابد، باده ناب است و بس.

طیب: باده ناب، جلای دل است و صفای جان، اما پیری جسم دارویی دیگر دارد. (جامی که در دست دارد نشان می دهد)

خلیفه: (می خندد) طیبیک نادان! دستت از پیری می لرزد و می گویی اکسیر جوانی در دست داری؟!!

طیب: در دست دارم، اما به لب نمی برم؛ زیرا که طیبیان محتاج عمر دراز نیستند. گیرم هزار سال ماندند، جز دیدن هزار بیمار دیگر چه سود می برند؟ عمر ابد ارزانی پادشاهان که هر شب عقد پیوند عروسی نو می بندند و هر روز کشوری تازه می گشایند.

خلیفه: (جام را می گیرد و می نوشد) شیرین است.

طیب: شربت مرگ است که تلخ است. هر شب بنوشید. (طیب سالانه سالانه دور می شود)

خلیفه: (رو به موجودی ناپیدا) نگاهش کنید! این جنّ من است. بیا و اینجا بنشین و به من بگو که خلافتم جاودانی است. (برمی خیزد و به سوی ناپیدا می رود) بیا! (خلیفه در می غلتد بر کف تالار. طیب در جلوی در با قاسم روبه رو می شود که در حال ورود است)

قاسم: چه کردی؟

طیب: دو ماه دیگر می توانی خلیفه تازه ات را بر تخت بنشانی.

(می رود. قاسم وارد می شود. خلیفه همچنان بر زمین افتاده است)

قاسم: وای بر ما. خلیفه بر زمین افتاده است و هیچ کس نیست او را بردارد. بیایید. (غلامان می آیند و خلیفه را برمی دارند که ببرند)

خلیفه: (زیر لب) شیرین بود.

۳۱۷. روز _ خارجی _ حوض و درخت سیب

پطرس در شکاف درخت سیبی که مدتی پیش نامه ابوجعفر را گذاشته بود رقعہ ای می گذارد.

۳۱۸. روز _ داخلی _ مخفیگاه ابوجعفر

نامه پطرس در دست ابوجعفر است. سامیه آنجاست.

ابوجعفر: این مرد به خاطر محبت به ما گرفتار شده است.

سامیه: قاسم بن عبیدالله به او رحم نخواهد کرد، اما چه می توانیم بکنیم.

ابوجعفر: همان کاری که او در حق ما کرد، جوانمردی.

سامیه: اما چطور او را پیدا کنیم؟

ابوجعفر: اگر بخواهیم می توانیم. (تأکید می کند) اگر بخواهیم.

۳۱۹. شب _ داخلی _ خانه ای در روستایی در مغرب

مردمی جمع شده اند. ابوعبدالله برای آنها حرف می زند. رشید هم آنجاست.

ابوعبدالله: امام اسماعیل در زمان حیات پدر بزرگوارش امام جعفر صادق غیبت کرد. بعضی نادانان گفتند او مُرد، ولی چنین نبود. او زنده بود، ولی خود را از چشم نامحرمان پنهان کرد و هفت سال بعد در گذشت. امامت بعد از او به پسرش محمد منتقل شد. محمد از خود فرزندی روحانی به جا گذاشت که همانا عبدالله پسر میمون بود.

مرد ۱: فرزند روحانی چیست؟

ابوعبدالله: ای برادر دینی، نسبت دو گونه است. جسمانی و روحانی. عبدالله جسماً پسر میمون بود، اما روحاً پسر محمد بن اسماعیل؛ زیرا محمد پدر تعلیمی او بود و علوم حکمت را که مایه حیات روحانی است به عبدالله بن میمون آموخت. پس از عبدالله، امامت به فرزند او محمد و از محمد به پسرش حسین و از حسین به احمد رسید و اینک فرزند احمد، نایب امام پنهان ماست و ما باید با راهنمایی او شرایط ظهور امام را آماده کنیم.

مرد ۲: شرایط را چگونه آماده کنیم؟

ابوعباس: برادران من. خلافت میراث علی بود، اما بنی امیه و بنی عباس غصب کردند. باید آن را به صاحبانش برگردانیم. خلافت باطل، ستمگر است و فاسد. مسلمانان در همه بلاد در فقر و مصیبت اند، اما اشرافی که به خلافت بغداد وابسته اند، در ناز و نعمت به سر می برند. خلافت بغداد عامل تفرقه و تباهی مسلمانان است.

در بازمی شود و مردی از اهالی روستا وارد می شود. نامش یعقوب است. وحشت زده است. همه به او نگاه می کنند.

یعقوب: (به ابوعبدالله) عده ای از افراد قبایل به اینجا می آیند. برای دستگیر کردن شما. می خواهند شما را به ابراهیم بن احمد تحویل دهند. (روستاییان خود را جابه جا می کنند. ترسیده اند)

ابوعبدالله: لاحوله و لاقوه الا بالله. (به روستاییان) برادرانم. من باید از اینجا بروم. نمی خواهم به شما صدمه ای برسد. (برمی خیزد و به سوی در می رود)

رشید: (او هم برمی خیزد و به روستاییان می نگرد) کسی نیست که به این مرد کمک کند؟ (روستاییان سر به زیر می اندازند. رشید بیرون می رود)

۳۲۰. خارجی _ بیابان

رشید و ابوعبدالله سوار بر اسب در بیابان می روند.

ابوعبدالله: هیچ جا در امان نیستیم.

رشید: من مطمئنم در میان افراد قبایل عده زیادی دل با شما دارند.

ابوعبدالله: من، هم به دل آنها احتیاج دارم هم به دستشان. نیتشان و عملشان.

رشید: باید نزد حسن بن هارون برویم.

ابوعبدالله: او از ما رو برگرداند.

رشید: مرا راهنمایی کن نزد او بروم.

ابوعبدالله: ترسیده بود.

رشید: مرا نزد او ببر ابوعبدالله.

ابوعبدالله به رشید می نگرد و سر اسب خود را کمی برمی گرداند. رشید همراه او می رود.

۳۲۱. روز _ داخلی _ خانه حسن بن هارون مغربی

رشید نزد اوست. حسن قدم می زند و گاهی از پنجره به بیرون نگاه می کند.

رشید: او خیر دنیا و آخرت شما را می خواهد. در این مدت که من اینجا هستم، هرچه دیده ام نفرت شما از ظلم و ستم ابراهیم

بن احمد اغلبی بوده است. تا کی می خواهید اطاعت کنید و بترسید!

حسن: (خشمگین) نه اطاعت می کنیم، نه می ترسیم. (با دست به سینه می زند) بربرها همیشه آزاد زندگی کرده اند. در بیابان

های خدا. اغلییان، خوارج و هر کس دیگر که حکومت می کرده فقط شهرها را در دست داشته اند. بیابان مال ما بوده. مال

بربرها.

رشید: شاید آزاد باشید، اما تا وقتی پا از حریم بیابان ها فراتر نگذارید. بیابان مال شما؛ چون جز سختی و رنج در آن نیست و

شهرها مال حاکمان؛ چون پراز آسایش و نعمت است. رنج می کشید و خراج می دهید و آنها خراج می گیرند و بهره می

برند. (برمی خیزد و به سوی در می رود) آن مرد از یار و دیار خود دل برکنده است که شما را نجات دهد جوانمرد. خدا

نگهدار! (بیرون می رود. حسن به در که پشت سر رشید بازمانده نگاه می کند)

۳۲۲. روز _ خارجی _ حوض کنار درخت سیب در بغداد

پطرس در اطراف درخت می گردد. منتظر چیزی است، اما انتظارش به سر نمی آید. به اطراف نگاه می کند. سرانجام ناامید می شود و عزم رفتن می کند. کمی از حوض دور می شود و به داخل کوچه ای می پیچد. در اواسط کوچه، دستی با انگشتی سبز در انگشت، بر شانه اش قرار می گیرد. رو برمی گرداند، ابوجعفر است. ابوجعفر از این پس دوباره انگشت سبز را در دست دارد.

ابوجعفر: سلام پسر!

پطرس: یا روح القدس! شما یید؟

ابوجعفر: آرام باش و بگو چه شده.

پطرس: (دست های ابوجعفر را می گیرد) به خدا چاره ای ندارم. زن و فرزندم را به گروگان گرفته اند. (اشک در چشمش حلقه می زند) اگر از شما خبری برای وزیر نبرم، آنها را خواهد کشت.

ابوجعفر: (لبخند می زند و با دست اشک از چشم پطرس پاک می کند) لبخند بزن پسر و همین حالا نزد وزیر برو و بگو ابوجعفر را یافتم.

پطرس: بگویم یافتم؟

ابوجعفر: آری. بگو ابوجعفر را یافتم.

پطرس: بگویم؟

ابوجعفر: آری. من در خانه ای هستم در میدانگاه. (پطرس خم می شود که دست ابوجعفر را ببوسد، اما ابوجعفر دست بر سر او می گذارد) نشانی خانه مرا وزیر می داند. خدا نگهدار.

ابوجعفر می رود. پطرس زیر لب خدا نگهداری می گوید و محو ابوجعفر است که دور می شود.

۳۲۳. روز _ داخلی _ کلیسا

پطرس در مقابل محراب کلیسا زانو زده و سر خم کرده است. شمعی در مقابل او می سوزد. پطرس سر برمی دارد. مریم مقدس فرزند در آغوش به او می نگیرد. پطرس برمی خیزد و بیرون می رود.

۳۲۴. روز _ خارجی و داخلی _ کاخ وزیر

پطرس جلوی در کاخ ایستاده است. نگهبانی می آید.

نگهبان: وارد شو.

پطرس از بین دو نگهبان ساکت دو طرف در می گذرد و وارد راهرویی می شود. نگهبان دعوت کننده همراه اوست. راهروها را می پیمایند تا پشت در تالار. نگهبان وارد می شود و پطرس دنبال او. قاسم بالای سر کاتب ایستاده و چیزی تقریر می کند.

کاتب: (می نویسد) والسلام.

قاسم انگشتر در مرکب می گذارد و بر بالای نامه سمت چپ مهر می گذارد و رو به پطرس می کند.

قاسم: یافتی؟

پطرس: نیافتم سرورم.

قاسم: (انگار باور نمی کند پطرس چنین حرفی زده باشد. با خشم و حیرت به سوی او می رود) بیشتر بگرد!

پطرس: گمان نمی کنم بیابم سرورم!

قاسم: (لبخند تلخی می زند) در زندان می پوسی. عیسی مسیح نیز به فریادت نمی رسد. (اشاره ای می کند. پطرس را زود می برند. قاسم رو می کند به کاتب) نامه بعد را بنویس، برای احمد بن عباس. می خواهیم او را ولایتدار

واسط... (در تالار بازمی شود. غلامی از غلامان خلیفه وارد می شود)

غلام: (تعظیم می کند) امیرالمؤمنین فرمودند خانه ها و مغازه های حاشیه دجله را خراب کنید. می خواهند در آنجا کاخ بسازند. دستور ایشان فردا باید اجرا شود. (تعظیم می کند و می رود)

قاسم: (زیر لب) این مردک دیوانه کی می میرد؟!

(کاتب با حیرت نگاه می کند)

۳۲۵. شب _ داخلی _ زندان

پطرس در گوشه زندان نشسته است. زندان نیمه تاریک است. عده ای در گوشه و کنار افتاده اند. پطرس ناگهان برمی خیزد و به سوی در می رود و دیوانه وار با مشت به در می کوبد.

پطرس: من می خواهم از حال زن و بچه ام باخبر شوم.

[صدای زندانبان از پشت در: ساکت پطرس! اینجا زندان است! خودت که بهتر می دانی!]

پطرس برمی گردد و سر جایش می نشیند و سر خود را میان دو دست می گیرد. زندانبان دیگر کوچک ترین توجهی به ماجرا نکرده اند.

۳۲۶. روز _ خارجی _ بازار حاشیه دجله که مغازه ابو جعفر هم آنجاست

مغازه ابو جعفر بسته است، اما مغازه های دیگر باز است. چندین سرباز به بازار حمله می کنند و با لگد، وسایل مردم را به اطراف پرتاب می کنند.

فرمانده: (چهره ترک مغولی دارد) جمع کنید! جمع کنید جل و پلاستان را. (مردم با حیرت جمع می شوند. سر و صدا به راه می افتد)

مرد ۱: چه شده؟

مرد ۲: چرا اثاث مردم را از بین می برید؟

فرمانده: دستور است. فردا به دستور خلیفه همه این مغازه ها و خانه ها خراب می شود.

زن ۱: آخر چرا؟

مرد ۳: ظلم است.

فرمانده: قرار است در اینجا کاخی بسازند. (با لگد به وسایل مغازه ها می زند) وسایلتان را همین امروز جمع کنید. صبح فردا هر چیزی اینجا باشد می سوزانیم. (سربازها به جان وسایل مردم می افتند)

پیرمرد ۱: (دست به دامن فرمانده می شود) نشکنید! خودمان می بریم.

مرد ۱: کجا باید ببریم؟ زندگی ماست. مغازه ماست.

پیرمرد ۱: می بریم سردار. نشکنید! خراب نکنید!

فرمانده: (به سربازها) برمی گردیم!

(سربازها دست از خراب کردن اموال می کشند. فرمانده فریاد می زند) صبح فردا یک میخ هم نباید اینجا باشد. هرکس هم در خانه یا مغازه اش باشد، سقف را بر سرش خراب می کنیم. (فرمانده و سربازها می روند. مردم هاج و واج مانده اند)

مرد ۲: بدبخت شدیم.

زن ۲: بسوزد ریشه ظلم. ای خدا!

پیرمرد: (اشک چشمش را پاک می کند) سر پیری دوباره کجا مغازه علم کنم؟

مرد ۳: کاش ابوجعفر بود. شاید چاره ای پیدا می کرد.

پیرمرد: کدام چاره؟ هیچ کس نمی تواند کاری کند.

۳۲۷. شب _ داخلی _ مخفیگاه ابوجعفر

سامیه و حسین بن روح نزد ابو جعفر هستند. ابو جعفر انگار کلام پیرمرد در سکانس قبل را ادامه می دهد.

ابو جعفر: به جز خدا. خدا هم گاهی از طریق من و تو این کار را می کند و گاهی خودش دست به کار می شود.

حسین: دست کم پنجاه مغازه دار آواره می شوند. رزق و روزی بیشتر آنها از همان مغازه هاست. علاوه بر خانواده هایی که خانه هایشان را از دست می دهند.

سامیه: برای پطرس چه باید کرد پدر؟ بیچاره هم در زندان است، هم بی خبر از زن و فرزند.

حسین: (از دریچه بیرون را نگاه می کند) بعضی از مغازه دارها می خواستند نزد شما بیایند برای چاره جویی. از محل شما خبر نداشتند.

(در بازمی شود و محمد کاتب وارد می شود)

محمد: (آشفته است) سلام! دو خبر بد. می خواهند مغازه های کنار دجله را خراب کنند و به جایش یک کاخ بسازند. خلیفه همین امروز دستور داده. فردا خراب می کنند. پطرس مسیحی را هم گرفته اند.

(به جمع نگاه می کند که واکنشی در مقابل خبرهای او نشان نمی دهند. سامیه و حسین بن روح می خندند)

ابو جعفر: به مغازه دارها بگو به امید خدا بروند و در مغازه ها را باز کنند و مشغول کار شوند.

محمد: (متعجب) می خواهند خراب کنند.

ابو جعفر: فردا هم روزی از روزهای خداست. هم برای مغازه دارها و هم برای پطرس: هر طلوع تازه خورشید، تولد دوباره زندگی است.

۳۲۸. شب _ داخلی _ تالار کاخ خلیفه

خلیفه در حال چرخ زدن است و می کوشد قاسم را هم به چرخ زدن و رقص و فریاد وادار کند.

خلیفه: خودت را تکان بده مرد! هان! خوب است. (می خندد) می گویند یک منجم احمق پیشگویی کرده است خلافت آل عباس ششصد سال طول می کشد. من می گویم دروغ است.

قاسم: حتماً دروغ است.

خلیفه: دروغ است؛ چون من خلیفه ابدی ام. تا دنیا دنیاست.

قاسم: (آهسته به یک غلام) چرا طیب دیر کرد؟

خلیفه: (قاسم را می چرخاند. قاسم به یک شمعدان می خورد. شمعدان می افتد و می شکند) امشب سرخوشم وزیر. پرس چرا. چون می خواهم فردا خیلی ها را بکشم. اول زندانی ها. زندان می خواهیم چه کار؟ دوم علوی ها. از دستشان خسته شده ام. فقط کسانی باید زنده بمانند که به درد ما می خورند. بعد منجم ها، فیلسوف ها، کیمیاگرها، کتابفروش ها. یکسره پرت و پلا می گویند و پرت و پلا می نویسند. اینها را که کشتم نوبت می رسد به بقیه!

قاسم: فکر خوبی است سرورم. به درد نمی خورند.

خلیفه: (در فکر می رود) باید یک دنیای بدون دردسر بسازیم. (به جایی خیره می شود) تو؟ (به سوی پلکانی که به بالکن می خورد می رود. مجذوب وار از پلکان بالا می رود و روی نرده چوبین بالکن می رود. همه غلام ها و کنیزها با ترس به او خیره شده اند. خلیفه چند قدم روی نرده راه می رود و می گوید) باید بکشیم!

دست بر قلب می گیرد و چون چوب خشک بر زمین تالار فرو می افتد. جیغ و فریاد غلامان و کنیزان برمی خیزد. قاسم به سوی او می رود و او را که

به رو افتاده به پشت برمی گرداند. چشمان خلیفه باز است. صدای طیب به گوش قاسم می رسد.

طیب: مرده است! (قاسم به بالای سر خود نگاه می کند. طیب پیر ایستاده است و تکرار می کند) مرده است. (سپس رو برمی گرداند و می رود. قاسم چشمان خلیفه را می بندد. دو غلام پارچه ای زربفت روی خلیفه می کشند. صدای شیون از همه جای قصر برخاسته)

۳۲۹. شب _ داخلی _ خانه طیب

طیب پیر در اتاق کار خود که چند کتاب بر رف هاست و چند ظرف دارو بر میز، مشغول خالی کردن محتویات یک دو کوزه کوچک در چاهک وسط اتاق است. همسرش به او نگاه می کند. هر دو پیر و فرتوت و تنها.

طیب: دیگر کسی را نخواهم کشت.

همسر: تو خسته شدی یعقوب.

طیب: هیچ کس مثل یک طیب نمی تواند ارزش زندگی را درک کند.

همسر: هیچ کس.

طیب: هیچ کس از من توقع ندارد کسی را شفا ببخشم. همه می خواهند بکشم.

همسر: تو به دستور آنها عمل می کنی. مجبوری.

طیب: می دانی به چه چیزی احتیاج دارم؟

همسر: نه.

طیب: به یک مرگ آرام.

همسر: تو در زندگی خیلی رنج کشیده ای.

طیب: و تو با همه رنج های من ساخته ای. تو یک عمر در کنار خودت یک قاتل را تحمل کرده ای.

همسر: دیگر نمی توانند مجبورت کنند کسی را بکشی.

طیب: (آخرین کوزه دارو را خالی می کند) نمی توانند. تمام شد. (کوزه خالی را وارونه روی میز می گذارد)

۳۳۰. صبح _ داخلی و خارجی _ زندان

در زندان ها با هیاهو و فریاد نگهبانان بازمی شود. زندانبانان متحیر و مبهوت و نگرانند.

زندانبان ۱: (به زندانی ها) همه آزادید.

زندانبان ۲: خلیفه المکتفی بالله دستور داده است همه آزاد شوند.

زندانبان ۳: به میمنت خلافت خود.

زندانی ۱: (حیرت زده) المعتضد؟

پطرس: مُرد؟

زندانی ها یک باره به خود می آیند و با داد و فریاد به شادمانی می پردازند و به حیاط زندان می ریزند. چشمشان به رئیس زندان می افتد که با خشم به آنها نگاه می کند. نگهبانانی هم دور حیاط زندان ایستاده اند و دست به شمشیر دارند.

رئیس: خلیفه المعتضد بالله در گذشته است و شما شادی می کنید؟ وای بر شما! سزاوار همان سیاه چال هایید.

(زندانی ها سکوت می کنند. رئیس زندان قدم زنان به وسط آنها می رود)

گمان نکنید تا همیشه می توانید آزاد باشید. این زندان، هیچ وقت بیشتر از یک روز خالی نمانده. (ریشخندشان می کند) خلیفه تازه ای می آید. جوان است. نورسیده است. دل نازک است. می خواهد دل مردم را به دست بیاورد. می گوید نان ارزان شود. کوچه و خیابان آب پاشی شود. به تازه عروس ها جهاز داده شود. (فریاد می کشد) زندانی ها آزاد شوند، ولی بعد از چند روز

می فهمد با بدمردمی طرف است. دستور می دهد دوباره همه را برگردانند زندان. چند زندان جدید هم بسازند. بخندید، ولی دو روز دیگر دوباره مهمان منید. در این مملکت ممکن است معلم و کاسب بیکار شوند، ولی جلاد و زندانبان بیکار نمی شوند. گم! همه!

زندانیان دوباره به فریاد و شادی در می آیند. در حیاط دیگر زندان، زن ها و بچه ها آزاد شده اند. پطرس و عده ای دیگر مشغول جست و جو می شوند برای یافتن زن و بچه هایشان. پطرس، همسرش را می بیند که کودک کوچکشان را در آغوش دارد.

پطرس: (عاشقانه کودک را در آغوش می کشد) «یوسف» من!

زن ها اشک شوق می ریزند.

۳۳۱. روز _ خارجی _ روستای پناهگاه ابوعبدالله

عده ای از افراد مسلح قبایل، روستا را محاصره کرده اند. مردی به نام ابونزار رئیس آنهاست. چند روستایی سر راه آنها را گرفته اند. روستاییان پیاده اند و افراد قبایل سواره.

ابونزار: (با اسب دوری می زند) می خواهید چه کنید؟ کنار نمی روید؟

روستایی ۱: او مهمان ماست.

ابونزار: مهمانی است که هزار و یک دردسر برایتان می آورد. پیام تهدید امیر ابراهیم بن احمد را نشنیده اید؟ اگر ابوعبدالله را تحویل ندهیم با سپاه امیر روبه رو هستیم.

روستایی ۲: اگر امیر بر ابوعبدالله دست یابد، او را می کشد.

ابونزار: و اگر ما او را تحویل ندهیم، ما را می کشد. ابوعبدالله از ما نیست.

روستایی ۱: از ما نیست، اما از تو ای ابونزار بیشتر بر ما دل می سوزاند.

ابونزار: (شمشیر می کشد) پس ناچاریم به زور شما را از سر راه برداریم.

پیشروی می کند. مردانش به دنبال او. روستاییان کمتر از آن هستند که بتوانند مقاومت کنند، اما در عین حال با داس و بیل و چماق هایی که دارند تصمیم به جنگ دارند. سپاهیان ابونزار با اسب به روستاییان می زنند. جنگ مغلوبه می شود، اما صدای فریاد ابوعبدالله همه را آرام می کند. او بر سر بامی ایستاده است.

ابوعبدالله: دست نگه دارید! (همه به سوی او متوجه می شوند. ابوعبدالله دوباره می گوید) از جان این بیچاره ها چه می خواهید؟

ابونزار: تو را می خواهیم ابوعبدالله.

ابوعبدالله به جای پاسخ ناپدید می شود و دمی بعد از در خانه بیرون می آید. همه منتظرند.

ابوعبدالله: ابونزار، تو همان کسی نبودی که سوگند می خوردی دل و دست و شمشیرت با من است؟

ابونزار: من مسئول جان مردان قبیله هستم ابوعبدالله. نمی توانم اجازه دهم امیر ابراهیم به خاطر تو اینها را بکشد. تسلیم شو.

ابوعبدالله: می دانی که تن به تسلیم نخواهم داد. (شمشیر می کشد و به روستاییان می گوید) جنگ اینها با من است. کنار بروید.

اما روستاییان صف خود را فشرده تر می کنند و بین ابوعبدالله و مردان ابونزار می ایستند. ابونزار با اسب پیش می آید. مردانش هم به دنبال او. جنگ در می گیرد. چند روستایی زیر دست و پا له می شوند. ابوعبدالله متوجه می شود که روستاییان تاب مبارزه ندارند.

ابوعبدالله: (فریاد می کشد) تسلیم می شوم! جنگ را تمام کنید! (همه آرام می شوند. به روستایی ها) برگردید. دوست ندارم به خاطر من کشته شوید.

بس است.

ابونزار: شمشیرت را ببنداز، ابو عبدالله.

ابو عبدالله می خواهد شمشیر ببندازد، اما صدای پای اسب هایی توجه آنها را جلب می کند. همه گوش فرا می دهند و به سوی بیابان می نگرند. سپاهی از دور پیش می آید. مردان قبایل بی اختیار به سوی بیابان کشیده می شوند. روستاییان به سرعت کشتگان و زخمی ها را جمع می کنند. بعضی هم به سوی بیابان می روند. به زودی سواران می رسند. رشید و حسن بن هارون و مردان او نزدیک می شوند و رو در روی هم قرار می گیرند.

ابونزار: خوش آمدی حسن بن هارون! این مرد تسلیم شده است. کار تمام است.

حسن: کار تو تمام است ابونزار. این مرد در پناه من است. (روستاییان با شادمانی به هم می نگرند)

ابونزار: چه می گویی حسن؟ می خواهی رو در روی امیر ابراهیم بایستی؟

حسن: او فقط ابراهیم است نه امیر ابراهیم. چگونه است که او را امیر می نامی؟ نکند کیسه های طلای او تو را فریفته؟!

ابونزار: مرا متهم می کنی که خود را فروخته ام؟

حسن: به بهایی بس ناچیز ابونزار. خود را فروخته ای و شکاف در افراد قبایل انداخته ای!

ابونزار: تو را می کشم. (به مردانش) امانشان ندهید!

حسن: چرا مردان ما را به جان هم می اندازی. شکاف و اختلاف بس نیست؟ من و تو با هم می جنگیم. فقط من و تو!

مردان حسن عقب می نشینند و به تبع آنها، مردان ابونزار هم عقب می نشینند. ابونزار نگاه می کند. تنها مانده است. دمی بعد جنگ آن دو آغاز می شود و کمی بعد ابونزار با ضربه حسن به روی زمین می افتد و می میرد.

حسن: (به سوی ابو عبدالله می رود) ما با تویم ابو عبدالله! (یکدیگر را در آغوش می کشند. اشک در چشم ابو عبدالله نشسته است. به رشید می نگرد که با لبخندی شاهد آنهاست)

ابو عبدالله: (به حسن می نگرد) سپاه ابراهیم بن احمد در راه است.

حسن: گمان نکنم او دیگر بتواند سپاهی بفرستد. (ابو عبدالله با حیرت نگاه می کند. مردان قبایل و روستاییان هم نگاه می کنند. حسن ادامه می دهد) او به سختی بیمار است و شاید به زودی بمیرد. (به ابونزار اشاره می کند) این بیچاره شاید خود را به خاطر یک امیر مرده به کشتن داده باشد! (روستاییان و افراد قبایل به هم نگاه می کنند و ناگهان فریاد شادی برمی آورند. حسن ادامه می دهد) از امروز صبح، پسر او امیر آفریقا است، ابومضر زیاده‌الله اغلبی. جنگ ما با اوست. باید پیش از اینکه او به خود بیاید چند شهر را تصرف کرده باشیم.

ابو عبدالله: تاهرت و ملوسه نزدیک ترین شهرها هستند.

حسن: باید به فکر تصرف تاهرت بود. محکم ترین برج و بارو را دارد. گمان نکنم با حمله مستقیم بتوان آن را تصرف کرد. دست کم به زودی نمی توان این کار را کرد. حاکم آنجا ابن هارون، مرد مقتدری است.

رشید: تاهرت را تصرف می کنیم. مطمئن باشید. با اذان بی وقت! (با تعجب به او می نگرند)

۳۳۲. شب _ خارجی و داخلی _ شهر تاهرت _ کاخ شهر

رشید و ابوعبدالله و عده دیگری از اسماعیلیان در گوشه و کنار نزدیک کاخ کمین کرده اند. نگهبان ها تقریباً غافلند.

ابوعبدالله: (نگران) چرا اذان نمی گویند؟

رشید: وقتی آماده باز کردن در کاخ شوند می گویند.

ابوعبدالله: امیدوارم همه چیز درست اتفاق بیفتد.

رشید: نگهبان های غافلی دارد.

ابوعبدالله: در خیالشان هم نمی گذرد کسی قصد شیخون داشته باشد.

ابوعبدالله متوجه می شود یک سرباز فاطمی از پشت یک گاری سرک می کشد، با دست اشاره می کند که پنهان شو. سرباز فاطمی پنهان می شود. ناگهان صدای اذان از جایی در داخل قصر برمی خیزد. نگهبان ها با شگفتی به هم می نگرند. در کاخ با سر و صدا و به دشواری بازمی شود. دو مرد اسماعیلی در حال باز کردن در هستند. نگهبان ها متوجه آنها می شوند.

رئیس نگهبان ها: چه خبر شده؟ های نگهبان ها.

ابوعبدالله: (فریاد می کشد) الله اکبر!

سربازان فاطمی یک باره از پشت دیوارها و پناهگاه ها بیرون می آیند و الله اکبرگویان به سوی کاخ حمله می کنند. درگیری آغاز می شود.

رئیس نگهبان ها: نگذارید در کاخ را باز کنند. آنها را بکشید.

نگهبان ها به دو مرد فاطمی که در را بازمی کنند، حمله می کنند. رشید و چند سرباز فاطمی خود را به در می رسانند و آن را کاملاً بازمی کنند. سربازان فاطمی جنگ کنان خود را به داخل کاخ می رسانند. حالا عده زیادی از فاطمیان داخل کاخ هستند. یک سرباز فاطمی متوجه می شود عده زیادی سرباز به کمک نگهبانان کاخ می آیند.

سرباز فاطمی: (فریاد می زند) سربازان به طرف کاخ می آیند.

رشید: (فریاد می زند) باید دروازه را ببندیم.

سربازان فاطمی تلاش می کنند فشار نگهبانان و سربازانی که از بیرون می خواهند وارد شوند خنثی کنند.

رئیس نگهبان ها: نگذارید در را ببندند.

اما فاطمیان موفق می شوند در کاخ را ببندند. زخمی بر دست رشید وارد می شود. ابو عبدالله و چند مرد فاطمی وارد فضای داخلی کاخ می شوند. نگهبانان را از پیش رو برمی دارند. زن هایی جیغ کشان از دری به در دیگر می دوند و می گریزند.

ابو عبدالله: (فریاد می زند) یعقوب بن افلح را پیدا کنید!

ابو عبدالله همچنان که می جنگد وارد تالاری می شود. یعقوب بن افلح که از خواب پریده با لباس خواب و شمشیر به دست، وسط تالار ایستاده.

یعقوب: اینجا چه می کنی دشمن خدا؟!

ابو عبدالله: تسلیم شو پسر افلح.

یعقوب: که هستی؟ از کدام جهنم آمده ای؟

ابو عبدالله: از جهنمی که تو در بیرون این کاخ برای مردم ساخته ای می آیم. سرباز مولایم مهدی فاطمی ام.

ابن افلح: (فریاد می کشد) قرمطی پلید!

جنگ بین آن دو آغاز می شود. در بیرون جنگ ادامه دارد. ناگهان ابو عبدالله بالای دیواری ظاهر می شود.

ابو عبدالله: (فریاد می زند) اگر برای نجات یعقوب افلح می جنگید، این سر اوست! (سر بریده را به میان سربازان پرتاب می کند. سربازان سست می شوند و دست از جنگ می کشند. رشید دروازه را باز می کند. سربازان یعقوب،

شمشیر از دست می اندازند) هر کس با ما باشد در امان است. تاهرت اکنون از آن امام مهدی علوی فاطمی است.

اسماعیلیان از شادی بانگ برمی دارند.

رشید: (به سوی سربازان) هر کس دوست دارد با ما بماند و هر کس نمی خواهد، برود. (عده ای می روند و عده ای می مانند. ابو عبدالله که از دیوار پایین آمده، به کنار رشید می آید)

ابو عبدالله: آسان تر از آن بود که گمان می کردم.

رشید: آسان بود؛ چون از دشمن غافل بودند، اما سختی از حالا آغاز می شود ابو عبدالله. نباید بگذاریم خبر سقوط تاهرت به زیاده الله اغلبي برسد.

ابو عبدالله: خبر می رسد، چه بخواهیم چه نخواهیم. باید حصار تاهرت را محکم کنیم. زیاده الله همیشه به تاهرت چشم طمع داشته. بشنود یعقوب بن افلح کشته شده، در حمله به اینجا درنگ نمی کند.

رشید: پیش از آنکه به سوی ما بیاید باید به سوی او برویم. ابراهیم بن ابی اغلب پسرعمو و سردار زیاده الله در آنجاست. پیروزی بر ابراهیم، پیروزی بر زیاده الله است.

ابو عبدالله: زیاده الله لشکر بزرگی دارد. ما هنوز هزار مرد هم نداریم رشید.

رشید: من به آنجا می روم. تنها.

ابو عبدالله: دیوانگی است. نه. نمی گذارم.

رشید: مرا نمی شناسند. باید اربس را بینم. سربازانش را بینم.

ابو عبدالله: تنها نه.

رشید: نیازی به کسی نیست. (کمی مکث می کند) باید خواجه عبیدالله فاطمی را خبر کنید بیاید.

ابو عبدالله: زود است. هنوز جنگ هایی در پیش داریم. اگر اربس را به دست آوردیم او را دعوت می کنیم. وجود عزیزش باید از هر گزندی مصون

بماند.

رشید: (چند قدم دور می شود. در فکر است. سپس سر بلند می کند) من می روم. همین امشب.

ابوعبدالله: بی تابی رشید!

رشید: چهل و پنج ساله شده ام ابوعبدالله. سال هاست از این بیابان به آن بیابان، از این شهر به آن شهر. از این زندان به آن زندان می روم. بس نیست؟ آوارگی می کشم. زخم می خورم، اما دیدار امام نصیبم نمی شود.

ابوعبدالله: (دست بر شانه رشید می گذارد) برو، اما محتاط باش. من در اینجا به آماده کردن سپاه مشغول می شوم. هنوز بربرهای زیادی هستند که دعوت ما را نشنیده اند. پیوستن آنها، نیروی ما را تقویت می کند. نامه ای نیز می نویسم و خواجه عبیدالله را برای آمدن به رقاده دعوت می کنم! (یکدیگر را در آغوش می گیرند. رشید بر اسب می نشیند و در سیاهی گم می شود. ابوعبدالله به کنار خود می نگرد. حسن آنجاست) ده تن مثل او داشته باشیم دنیا را می گیریم.

۳۳۳. روز _ داخلی _ نالار کاخ خلیفه

خلیفه مشغول نگاه کردن به چند طومار است. در بازمی شود و غلامی قدم پیش می گذارد.

غلام: وزیر، قاسم بن عبیدالله وارد می شود.

قاسم: (وارد می شود. چاق و سر حال است. با تبحر پیش می آید) سلام بر امیرالمؤمنین.

(خلیفه نگاهی به او نمی اندازد. قاسم متعجب می شود و تکرار می کند) امیرالمؤمنین صدای این بنده را نشنید؟

المکتفی: (طوماری که به دست دارد پرتاب می کند) با هم نمی خوانند

وزیر. عواید و مخارج با هم نمی خوانند.

قاسم: امیرالمؤمنین گمان می کنند قصوری از من سر زده؟

المکتفی: بعد از سه ماه تأخیر در آماده کردن صورت مالیات های ایالات، آنچه به من داده ای پر از کم و کاست است.

قاسم: اگر من در نزد خلیفه، متهمم که موجودی خزانه را به نادرست صرف کرده ام می توانم تشریف وزارت را از تن در آورم و در خانه بنشینم، اما گمان نکنم خلیفه، بهتر از من سراغ داشته باشد. چه کسی جز من می تواند سرداران ترک را آرام نگه دارد تا سربازان خود را وارد کوچه و بازار بغداد نکنند.

المکتفی: مرا تهدید می کنی؟

قاسم: خاکم بر دهان اگر کلمه ای جسارت آمیز بر زبان بیاورم. همیشه جز سخنی موافق مصلحت امیرالمؤمنین نگفته ام، اما دریغا که زبانم از گفتن قاصر شده است.

المکتفی: تو مرا به جای پدری. نصایح تو را همیشه گوش کرده ام.

قاسم: نکرده اید. گفتم مردی در سلمیه هست که پاره ای از قرمطیان او را نایب مهدی موعود می دانند. پیش از آنکه دیر شود او را دستگیر کنید و بکشید، اما نکردید و به جنگ حسین بن عبدالله قرمطی رفتید. اینک خبر آورده اند پیروان آن مرد، در مغرب، شهر تاهرت را تصرف کرده اند.

المکتفی: (می خندد) این چه زبانی به ما می رساند. تاهرت مگر در تصرف ما بود که از دست دادن آن، آسیبی به ما برساند.

قاسم: بعد از تصرف تاهرت، ملوسه و دیگر شهرهای مغرب، قدرتی در آن دیار به هم می زنند که آفت خلافت شماست. دیروز بحرین و عمان از دست رفت و امروز مغرب در حال از دست رفتن است.

المکتفی: این همه را برای آن می گویی که فراموش کنم صورت عواید و مخارج با هم نمی خوانند؟! طومارهایت را جمع کن و ببر و مرا از قرمطیان مغرب ترسان وزیر عزیز ما!

قاسم: با این حال سخن مرا بپذیرید سرورم. باید به فکر دستگیری آن مرد باشید.

مکتفی: چگونه؟

قاسم: باید پیش از قدرت یافتن احتمالی قرامطه در مغرب، مصر را از چنگ آل طولون در آورید. هارون بن خمارویه طولونی کسی نیست که بتواند در برابر قرمطیان بایستد. محمد بن سلیمان کاتب را به جنگ او بفرستید و کار او را تمام کنید.

مکتفی: همین امروز فرمان سرداری محمد بن سلیمان را بنویس تا من مهر کنم.

قاسم: (لبخندی می زند) دستور فرماید نامه ای هم برای اغلییان مغرب بنویسیم. آنها هم پیمان ما هستند و اوامر شما را می شنوند. دستور فرماید عبیدالله فاطمی را دستگیر کنند.

مکتفی: این نامه را هم بنویس. دیگر؟

قاسم: آرزویی جز سلامت امیر ندارم. (رو برمی گرداند و به سوی در می رود. جلوی در برمی گردد و تعظیم می کند) امیر المؤمنین به سلامت باد. (بعد از رفتن او، پرده ای کنار زده می شود و همسر المکتفی بیرون می آید)

المکتفی: اینجا چه می کنی سوسن؟

سوسن: این مرد راست می گوید که توانسته سرداران ترک را آرام نگه دارد، اما اگر بخواهد می تواند به این آرامش پایان دهد.

المکتفی: شنیدی چه با تبحر و تکبر با من سخن می گوید؟

سوسن: امیر المؤمنین به دست خود سررشته همه امور را به دست او

سپرده اند و انتظار دارند او با تواضع و فروتنی سخن بگوید.

المکتفی: چه کنم؟

سوسن: شنیده ام وزیر امیرالمؤمنین ید طولایی در کشتن دشمنان خود با زهر دارد. می توان این شیوه را روی خود او آزمود.

المکتفی: (با تعجب) او را بکشم؟ نه مردی به تجربه و کاردانی او کمتر به دست می آید.

سوسن: نگفتید او پدر مرحوم شما را نیز به دست طیبی به دیار باقی فرستاد؟

المکتفی: (به دور و بر می نگرد) هیس!

سوسن: آن طیب کجاست؟ (خم می شود و طومارها را جمع می کند و به دست خلیفه می دهد) من دشمن این مرد نیستم، اما می ترسم اگر شما آن طیب را نخوانید وزیر او را بخواند!

۳۳۴. روز _ خارجی _ میدانگاه مبارزه در شهر اربس

رشید در حال جنگ تن به تن با سیاه پوستی قوی هیکل است. نگهبانان امیر شاهد این مبارزه اند. هر دو خوب می جنگند. یک دو بار سیاه پوست تا آنجا پیش می رود که شمشیر از دست رشید بیندازد و یک دو بار رشید. عاقبت رشید موفق می شود سیاه پوست را به زمین بیندازد و شمشیر بر سینه اش بگذارد. مردانی که ناظر مبارزه هستند جلو می آیند. رشید شمشیر را غلاف می کند و دست سیاه پوست را می گیرد و از خاک بلند می کند.

رئیس نگهبانان: (به رشید) خوب جنگیدی مرد! کسی را شکست دادی که تا به حال در جنگ تن به تن شکست نخورده بود.

رشید: پایش در سوراخی رفت و افتاد!

داود: نه. شکست خوردم. اعتراف می کنم. نام من داود است.

رشید: من رشیدم. (با هم دست می دهند)

رئیس: (با رشید قدم زنان کمی دور می شود) تو از حالا یکی از محافظان مخصوص سلطانی. هر ماه سه دینار می گیری و غذا و جای خواب داری. زن داری؟

رشید: نه.

رئیس: (می خندد) خیلی تأخیر کرده ای!

رشید: فرصت نداشته ام.

رئیس: همین شهر اربس پر از دختر زیباست. چند سال داری؟

رشید: چهل و پنج سال.

رئیس: ریش هایت را رنگ کنی سی ساله می شوی!

(رئیس خنده کنان دور می شود. داود جلو می آید)

داود: درباره زن صحبت می کرد؟

رشید: آری.

داود: رئیس محافظان سلطان است. اما فکر و ذکری جز ازدواج ندارد. هشت زن دارد! البته در مقایسه با سلطان زیاده الله آدم قانعی است!

رشید: سلطان زیاده الله؟ مگر امیر ابراهیم بن احمد....

رئیس نگهبانان: از دنیا بی خبری. امیر یک هفته پیش در گذشت. در این یک هفته کجا بودی؟

رشید: در بیابان ها. (به دور و بر نگاه می کند) کاخ امیر مثل یک قلعه محکم است. به اندازه کافی هم نگهبان دارد.

داود: نگهبان ها امروز بیشتر شده اند.

رشید: چرا؟

داود: تاهرت و ملوسه سقوط کرده اند. نشنیده ای؟ اسماعیلیان فاطمی ناغافل به تاهرت حمله کرده اند و ابن افلاح را کشته اند. سلطان نگران شده. بیا برویم نگاهی به اطراف بیندازیم. (می روند)

۳۳۵. روز _ داخلی _ ایکجان _ کاخ

چند تن از سرداران اسماعیلی نزد ابو عبدالله شیعی هستند.

ابو عبدالله: (نامه ای در دست دارد) نامه رشید است. نوشته ابراهیم بن ابی اغلب لشکری بزرگ دارد، اما هیچ کدام از صمیم دل به او خدمت نمی کنند. لشکرش مرکب از قبایل سودانی و مصری و حبشی و بربر است و این لشکر نامتجانس اگر خود را در مقابل لشکری مصمم و یکدست ببیند می گریزد. من دوستانی یافته ام که هنگام حمله به اربس، از ما حمایت می کنند.

ابو عباس: زیاده الله نیرومند است. نباید به این سرعت به او حمله کنیم.

سردار ۱: شاید یک حمله برق آسا، سپاه سلطان را از هم پاشد.

سردار ۲: بی گدار به آب نزنیم. اگر شکست بخوریم باید از تاهرت هم عقب نشینی کنیم.

ابو عبدالله: ما حمله نکنیم ابن ابی اغلب حمله می کند.

ابو عباس: به اربس حمله کنیم؟

ابو عبدالله: آری. هرچه زودتر. یک دل و یک رأی. این پیشگویی به تحقق رسیده که هنگام قران زحل و مشتری، قدرت خلافت عباسی در مغرب پایان خواهد یافت و اینک قران زحل و مشتری است. (شمشیر می کشد) ستارگان در آسمان و ما در زمین، دست به دست هم می دهیم. (شمشیرش را پیش می آورد. سرداران با تردید به هم نگاه می کنند و سرانجام شمشیرهایشان را روی شمشیر او می گذارند) به نام امام منتظر العلوی الفاطمی.

۳۳۶. روز _ خارجی و داخلی _ کاخ ابن ابی اغلب در اربس

ابن ابی اغلب در ایوان بر تخت نشسته است. محافظان از جمله رشید و داود و رئیس نگهبانان در دو طرف او به صف ایستاده اند. از برابر سلطان، گاری های کوچک و ظریفی که مخصوص حمل مالیات و خراج است عبور

داده می شود. گاری ها را بردگان سیاهی که مثل اسب به گاری ها بسته شده اند می کشند. یک مأمور ایستاده و با عبور هر گاری اعلام می کند این مالیات از کدام منطقه آورده شده است. گاری ها به آهستگی و یک به یک می گذرند و وارد خزانه که زیرزمینی در کاخ است می شوند.

مأمور: خراج کشاورزان رباط و روستاهای آن، هزار و پانصد مثقال طلا. خراج کشاورزان برقه و تونس، هزار و سیصد مثقال طلا. خراج صنعتگران طنجه، طبرقه، ناکور و بصره، هزار و هفتصد مثقال طلا و صد طاقه پارچه ابریشمین. خراج کشاورزان سوس، دو هزار مثقال طلا و سه هزار مثقال نقره و دویست خمره عسل مصفا. خراج صنعتگران رقاده، هزار و چهارصد مثقال طلا و دویست طاقه پارچه ابریشمین.

سلطان: خراج قبایل کتامه کجاست؟

مأمور: هنوز نرسیده است سلطان من. مأمورانی که برای دریافت خراج رفته بودند هنوز برنگشته اند.

در ادامه گاری ها، سیاه پوستی دست بسته و کتک خورده را می آورند. قوی هیکل است و خشمگین. وی ظاهر نام دارد.

سلطان: این جانور کیست؟

مأمور: آشوبگر است سلطان من. مردم چند روستا را برانگیخته بود که خراج ندهند.

ظاهر: (نفس نفس می زند) تشنه ام.

سلطان: حرف بزن.

ظاهر: چند گونه باج؟ چند گونه خراج؟ زمین را می کاریم خراج می گیرید، آب می دهیم خراج می گیرید، محصول برمی داریم خراج می گیرید، در کیسه می کنیم خراج می گیرید، می فروشیم خراج می گیرید. از خاک و آب

و کود خراج می گیرید. (فریاد می زند) امسال خشکسالی بود، ولی خراج بگیران به همان مقدار سال قبل می خواستند. از کجا بیاوریم؟ فقط از هوایی که تنفس می کنیم خراج نمی گیرید.

سلطان: (با پوزخند) اعتراف کرد! نفس می کشد و خراج نمی دهد. نفسش را بند بیاورید. (به محافظان نگاه می کند. اول به داود. سپس به رشید) تو. نفس این جانور را بگیر!

رشید ایستاده است. سلطان با تعجب نگاه می کند و می خواهد چیزی بگوید، اما ناگهان وزیر از راه می رسد.

وزیر: (شتابان) امیر من! (خم می شود و دست سلطان را می بوسد) امیر من!

سلطان: چه شده؟

پیک برمی خیزد و پیش می آید و آهسته سخنانی به امیر می گوید. سلطان با دقت گوش فرا می دهد. پیک عقب می رود. سلطان از جا برمی خیزد. کمی آشفته شده است.

سلطان: گوش کنید. دشمن با پای خود قصد دارد به سوی ما بیاید. قرمطیان بی دین از اینکه ما فرصت داده ایم چند شهر کوچک را به تصرف خود دریاورند غرّه شده اند و قصد اربس دارند.

فرمانده نگهبانان: (تعظیم می کند) باید مانع رسیدن آنها به اربس شوم امیر من.

سلطان: آنها فردا به اربس می رسند. باید پشت دروازه های شهر با آنها روبه رو شویم. تیراندازها را در برج و باروها مستقر کنید. باید از بالای دیوارها ما را پشتیبانی کنند. زود آماده شوید. (چشمش به ظاهر و رشید می افتد) چرا این جانور هنوز زنده است؟

رشید: او گفت خشکسالی بوده است.

نگهبانان به هم می نگرند. داود درمانده شده و نمی داند چگونه به رشید کمک کند.

سلطان: (در حال انفجار است) او را بکش.

رشید: (شمشیر می اندازد) نه!

سلطان به رئیس نگهبان ها نگاه می کند. رئیس به سوی رشید می رود و با مشت به صورت او می کوبد. رشید با مشت محکم تری پاسخ او را می دهد. نگهبانان بر سر او می ریزند و ضربه گریزی رشید را بیهوش می کند.

سلطان: دوست دارم زیر شکنجه بمیرند. نباید زود خلاص شوند.

۳۳۷. روز _ خارجی _ بیابان

سپاه اسماعیلی به رهبری ابوعبدالله شیعی به سوی اربس می آید.

۳۳۸. شب _ داخلی _ زندان اربس

در دو سلول جداگانه و در کنار هم. رشید و شورش را دست و پا بسته انداخته اند. هر دو شکنجه شده اند.

ظاهر: خود را به رنج انداختی برادر! باید مرا می کشتی.

رشید: سلطان می گفت بکش، اما خدا می گفت نکش!

ظاهر: مردن در این سرزمین شیرین تر است.

ناگهان صدای داود آنها را به خود می آورد. داود پیچ پیچ می کند از جایی که معلوم نیست کجاست.

[داود: رشید! رشید! داودم.]

رشید: کجایی؟

داود: اینجا پشت دریچه.

رشید: (به دور و بر نگاه می کند. در گوشه ای از دیوار نزدیک سقف، دریچه کوچکی است که پشت آن تاریک است) آنجا کجاست؟

داود: ته یک آب انبار. باید فرار کنی.

رشید: از اینجا؟! هیچ راهی نیست.

داود: من (صدای داود قطع می شود)

رشید: داود! داود!

ظاهر: حتماً نگهبان ها رسیده اند، او رفته. امیدی نیست.

رشید: همیشه امیدی هست. تا به حال به زندان افتاده ای؟

ظاهر: نه!

رشید: ولی من افتاده ام. این چهارمین بار است. هر بار خواسته اند مرا بکشند، اما نجات پیدا کرده ام. در تاریک ترین شب ها هم امید دمیدن خورشید هست.

ظاهر: قبیله ام می خواست از من دفاع کند، اما نگذاشتم. بی فایده بود. همه کشته می شدند. تو اینجا چه می کنی؟

رشید: در جست و جوی کسی هستم.

ظاهر: چه کسی؟

رشید: امام پنهان.

ظاهر: همان که قرمطیان می گویند؟

رشید: شاید.

ظاهر: او برای چه پنهان است؟

رشید: برای اینکه در وقت مناسب ظهور کند و ریشه ستم را بکند. او می آید و عدالت می آورد.

ظاهر: چنین کسی واقعاً هست؟

رشید: من او را دیده ام. خلیفه مرا برای کشتن او فرستاد. پیش از آن نامش را هم نشنیده بودم. دیدمش. در سردابه ای در سامرا. بر دریایی از آب نماز می خواند.

ظاهر: از کدام خاندان است؟

رشید: فرزند فاطمه است. دختر پیامبر. گفته اند او خورشیدی است که از مغرب طلوع می کند.

صدای ضربه‌هایی به گوش می‌رسد. خفه، اما قوی. کمی خاک از دریاچه فرو می‌ریزد، ناگهان دریاچه کنده می‌شود و فرو می‌افتد. نور مختصری به داخل می‌تابد.

[صدای داود: رشید!]

رشید: چه می‌کنی؟

داود: باید بالا بیایید.

طنابی به داخل می‌افتد. طناب گره دار است.

رشید: (به ظاهر) زود باش!

ظاهر: تو!

رشید: (طناب را به دست او می‌دهد) برو!

ظاهر طناب را می‌گیرد و با دشواری و ضعف تمام بالا می‌رود. سپس رشید. دریاچه تنگ است. رشید به سختی عبور می‌کند. داود دست او را می‌گیرد. رشید خود را در یک سردابه می‌بیند. دریاچه در دیوار سردابه است. رشید و داود یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.

رشید: خودت را به خطر انداختی.

داود: باید هر چه زودتر فرار کنیم. (با تعجب) جای سالم در بدنت نگذاشته‌اند.

رشید: هر کدام از یک طرف.

داود: با هم نباشیم.

رشید: تو نزد ابو عبدالله شیعی برو. من و ظاهر باید برویم و مردان قبیله اش را به کمک بیاوریم.

داود: با این حال؟ شما حتی نمی‌توانید راه بروید.

رشید: چاره ای نیست. باید زودتر فرار کنیم. زندانبان ها بفهمند دنبلمان می آیند.

داود: بگذار من با ظاهر بروم.

رشید: برای معجب کردن افراد قبیله، خودم باید بروم. عجله کن. باید هرچه درباره سپاه امیر می دانی به ابوعبدالله بگویی. من اگر بتوانم افراد قبیله ظاهر را به کمک بیاورم پیروزی با ما خواهد بود. (صدای باز شدن در زندان شنیده می شود. نگاه می کنند. دو زندانبان وارد زندان می شوند. با تعجب به دور و بر نگاه می کنند و چشمشان به سوراخ سقف می افتد)

داود: (آهسته و نگران) برویم. (آهسته از پله های سرداب بالا می روند. قبل از خروج به اطراف نگاه می کنند و سپس ناپدید می شوند)

۳۳۹. روز - خارجی - تپه و باغ میوه

داود سوار بر اسب به تاخت به سر تپه می رسد. به اطراف می نگرد. در فرودست، باغ های میوه را می بیند. از نگاه کسی در باغ های میوه، داود را می بینیم. داود از تپه پایین می آید و در حاشیه باغ ها به راه ادامه می دهد. همچنان، او زیر نظر نگاهی از درون باغ است. داود به جایی می رسد که ناچار است از میان کوچه باغی بگذرد. ناگهان خش و خشی می شنود و توری از بالای درختان روی او می افتد و اسیرش می کند. چند سرباز فاطمی دور او می ریزند و او را می بندند و همراه خود به درون درخت ها می برند. در طرف دیگر باغ، محوطه ای باز وجود دارد. ابوعبدالله و سرداران آنجا هستند. داود را می آورند جلوی ابوعبدالله. ابوعبدالله پیش می آید، اما پیش از آنکه سؤالی کند داود می پرسد.

داود: ابوعبدالله کیست؟

ابوعبدالله و سرداران به هم نگاه می کنند.

ابوعباس: (جلو می آید و گریبان داود را می گیرد) که هستی؟

داود: از کجا می آید؟

ابوعباس: تو باید به سؤال های ما جواب دهی. سرباز زیاده الهی؟

داود: تا ندانم از کجا می آید حرفی نمی زنم. من اسیرم. چه ترسی دارید؟

ابوعبدالله: از ایکجان می آییم.

داود: (لبخند می زند و دست و پای بسته خود را نشان می دهد) اگر رشید هم می آمد با او همین طور رفتار می کردید؟

ابوعبدالله: حرف بزن!

داود: (به پشت سر اشاره می کند) سپاه ابراهیم بن ابی اغلب منتظر شماست!

۳۴۰. روز _ خارجی _ بیابان خارج از شهر اربس

سپاه زیاده الله رودرروی سپاه فاطمی ایستاده است. دست کم سه برابر فاطمی ها هستند.

در طرف فاطمی ها، داود در کنار ابوعبدالله ایستاده است و ابوعباس و نیز حسن بن هارون.

ابوعباس: رشید نیامد.

داود: مجاب کردن بربرها کار آسانی نیست، اما طبق آنچه به من گفت باید امروز می رسید.

ابوعبدالله: چه بیاید، چه نیاید ما باید بجنگیم. آنها آماده حمله اند.

از آن سو، ابن ابی اغلب که بر اسب نشسته شمشیر می کشد و دستور حمله می دهد.

زیاده الله: بیش از این نباید بگذاریم زنده بمانند. (شمشیر را بالای سر

می برد) حمله!

سپاه اغلبي حمله را آغاز می کنند. سپاه فاطمی نیز از آن سو پیش می آیند. دو سپاه به هم برمی خورند و جنگ بی رحمانه آغاز می شود. فاطمیان شجاعانه می جنگند، اما افزونی سپاه اغلبي کار را بر آنها دشوار کرده است. از سر دیوارها نیز به سوی فاطمیان تیر می اندازند. ابوعبدالله به اطراف می نگرد. عده ای از مردانش کشته شده اند. ناگهان فریاد الله اکبر از برخی مردان فاطمی برمی خیزد. ابوعبدالله نگاه می کند. بر پشته ای پشت سر سپاه اغلبي، انبوهی از مردان شمشیرزن ایستاده اند. اینها رشید و مردان قبیله ظاهر هستند. رشید شمشیر برمی کشد و همراه مردانش چون سیل از تپه سراریر می شوند. عده ای از سربازان اغلبي به سپاه تازه رسیده رو می کنند و آشفستگی به اغلبیان راه می یابد. مردان ابوعبدالله، جانی تازه می گیرند و نسیم پیروزی بر آنها وزیدن می گیرد. سپاه اغلبي رو به گریز می نهد. ظاهر، در میانه جنگ یک باره با ابن ابی اغلب روبه رو می شود و به جان هم می افتند. ظاهر مردانه می جنگد. سپاهیان ابن ابی اغلب به کمک او می آیند. حسن بن هارون به کمک ظاهر می رود. توان مقاومت در سپاهیان اغلبي نمی ماند. زخمی بر دست ابن ابی اغلب وارد می شود و او روی به گریز می نهد. سپاهیان او هم فرار می کنند. همه به جانب شهر می روند.

حسن: (فریاد می کشد) نباید وارد شهر شوند.

ابوعبدالله متوجه فرار اغالبه به سوی شهر می شود و به همراه افرادی که به آن سو می تازد و راه ورود اغالبه را می بندد. آنها ناچار به بیابان می زنند و دور می شوند. تیری از دیوار بر پشت ظاهر می نشیند و او را فرو می اندازد. در این

میان رئیس نگهبانان، داود را می بیند. تیری در کمان می گذارد و به سوی او که بی خبر از او مشغول جنگ است پرتاب می کند. رشید یک باره متوجه می شود. خود را به داود می رساند و از روی اسب خود را به روی او پرتاب می کند و با هم به زمین می غلتند. داود نجات می یابد، اما تیر به پهلوی رشید می خورد و هنگامی که رشید همراه داود به زمین می غلتد دیگر بر نمی خیزد. داود برمی خیزد. متوجه رئیس نگهبانان می شود. با شمشیر کشیده به سوی او می رود. رئیس نگهبانان هراسان به عقب می رود، اما به زودی خود را رو در روی داود می بیند. تیری دیگر در کمان می گذارد، اما شمشیر داود سینه او را می شکافد. فریاد پیروزی فاطمیان در بیابان طنین انداز شده است. اغلبیان رو به گریز نهاده اند. ابو عبدالله خود را بالای سر رشید می رساند. سربازی اسماعیلی به نام اسماعیل که مردی مسن است نیز کنار رشید می آید و زخم را معاینه می کند.

اسماعیل: تیر پوست را شکافته، اما به روده ها نرسیده.

ابو عبدالله: او را نجات بده اسماعیل! (دست به صورت رشید می کشد) برادر!

رشید: (چشم باز می کند) ما پیروز شدیم.

ابو عبدالله: آری.

رشید: خواجه ابو محمد عبیدالله کی می آید؟

ابو عبدالله: او نمی تواند بیاید.

رشید: چرا؟

ابو عبدالله: او را در شهر سجلماسه دستگیر کرده اند. زیاده الله نامه ای به حاکم آنجا، ابن مدرار نوشته و او را مأمور دستگیری خواجه عبیدالله کرده

بود.

رشید: (دست ابو عبدالله را می گیرد) او را نجات بده! او... او امام را می شناسد.

ابو عبدالله: حتی یک لحظه هم درنگ نمی کنم، اما تو....

رشید: نگران من نباش....

رشید از حال می رود. داود که بالای سر آنها ایستاده به ابو عبدالله می گوید.

داود: من کنار او می مانم. شما بروید.

ابو عبدالله: (به حسن بن هارون) اربس را به تو می سپارم پسر هارون. خدا حافظ.

ابو عبدالله بر اسب می نشیند و به همراه سربازان دور می شود.

اسماعیل: باید زخم رشید را هرچه زودتر مرهم بگذاریم. (به داود) خاکستر بیاور.

داود می رود. در گوشه ای چشمش به کشته ظاهر می افتد. اسماعیل تیر را از پهلوی رشید بیرون می کشد و با پارچه ای محکم روی آن را می فشارد.

۳۴۱. شب _ داخلی _ خانه ابو جعفر _ اتاق سامیه

سامیه خواب است. گویا کابوس می بیند. عرق بر پیشانی اش نشسته است. نور ماه بر صورتش می تابد.

۳۴۲. روز _ خارجی _ بیابان _ رؤیای سامیه

رشید در بیابان برهوت و تفته ای در جست و جوی آب است. از دور سرابی می بیند. بدان سو می رود، اما با خاک خشک برخورد می کند. خاک را در جست و جوی آب می کاود، اما جز خشکی و تفتیدگی چیزی نمی یابد. با

لب های ترک خورده و صورت خشکیده به هر طرف رو می کند و سرابی می بیند. رو به دورین می گوید «آب».

۲۴۳. شب _ داخلی و خارجی _ خانه ابوجعفر _ اتاق سامیه

سامیه از خواب می پرد. هراسان. برمی خیزد. به حیاط می نگرد. ابوجعفر در حیاط وضو می گیرد. سامیه وارد حیاط می شود.

ابوجعفر: (به او می نگرد) چرا بیداری دخترم؟

سامیه: خواب رشید را دیدم. تشنه بود. در برهوت به هر طرف می دوید، اما به سراب می رسید. به من گفت: آب.

ابوجعفر: جست و جوی آب در خواب، جست و جوی حقیقت است. او به زودی به سرچشمه حقیقتی که آرزویش را دارد می رسد. (مشتی آب به صورت می زند) و سیراب می شود.

سامیه: کجاست پدر؟

ابوجعفر: هر کجای عالم می تواند باشد دخترم. در خراسان، یمن، مصر، مغرب، اما هر کجا هست هنوز در جست و جوست.

وضویش را کامل می کند و به اتاقش می رود. سامیه کنار حوض می نشیند و دست به تصویر لرزان ماه می زند. قفسی از کبوتران در گوشه حیاط وجود دارد.

۲۴۴. روز _ داخلی _ خانه قاسم

قاسم بیمار است. طیب در کنار او نشسته است. قاسم، رنگ پریده و ضعیف شده.

قاسم: این چه بیماری ناغافلی بود طیب؟

طیب: آدمی آه است و دم. سلامت و بیماری. هر کدام از عناصر که بر

مزاج غلبه کند ضعف و رنج می آورد. باید صبوری کرد. به زودی خوب می شوید. (دارویی به او می دهد) این را بخورید.
قاسم: تلخ است.

طیب: ولیکن شفاست. تأمل نکنید.

قاسم: (می خورد) اه. زهر مار است!

طیب: تلخی دارو، شیرینی سلامت به همراه دارد. (برمی خیزد) فردا بستر را ترک می کنید. امروز استراحت کنید. (می رود)
قاسم: (به غلامان) دلم گرفته از بس در این بستر ماندم. بیرونم ببرید. تخت روان کجاست؟

۳۴۵. روز _ خارجی _ بازار

تخت روان قاسم را غلامان بر دوش می برند. مردم از سر راه کنار می روند. چشم قاسم به مغازه ابوجعفر می افتد.

۳۴۶. روز _ داخلی _ مغازه ابوجعفر

ابوهایم در مغازه است. ناگهان سایه ای بر در می افتد. ابوهایم نگاه می کند. تخت روان قاسم را وارد مغازه می کنند. قاسم سرفه می کند و بر سکویی می نشیند و اشاره می کند غلامان بروند. آنها تخت روان را می برند. ابوهایم بهت زده می نگرد. غلامان بیرون در با فاصله ایستاده اند.

قاسم: به وزیر خلیفه سلام نمی کنی پیرمرد؟

ابوهایم: سلام. خیر است. خوش آمدید.

قاسم: تو را در خانه ابوجعفر دیده ام. ابوجعفر کجاست؟ زنده است؟

ابوجعفر: (پرده را کنار می زند و وارد می شود) سلام بر هر که پای به این مغازه می گذارد.

قاسم: ها. دیدم مغازه ات باز است.

ابوجعفر: مدت هاست که باز است.

قاسم: پیرشده ای ابوجعفر. وقت استراحت است.

ابوجعفر: رزق من از اینجا است.

قاسم: (سرفه می کند) می بینی چه بیمارم.... شاید یکی از همین روزها....

ابوجعفر: دربار خلیفه طیبیان حاذقی دارد.

قاسم: دارو می دهند، اما بیمارتر می شوم.

ابوجعفر: شاید همان طبیب هایی هستند که به فرمان تو برای دیگران داروی مرگ تجویز کرده اند!

قاسم: (با تعجب به ابوجعفر نگاه می کند) نمی دانم. نمی دانم. شاید تو راست بگویی، اما نه.... مگر می توانند مرا بکشند؟ نه. دیگر دارویشان را نمی خورم. (سرفه می کند. سپس نگاهش به انگشتر سبز ابوجعفر می افتد) آمده ام از تو بپرسم ابوجعفر آیا تو نایب محمد بن حسن بن علی عسکری هستی؟

ابوجعفر: اگر احتمال می دادم پاسخ این پرسش کمکی به تو می کند یا تو را از گمراهی نجات می دهد. پاسخت را می دادم.

قاسم: گمراهی من در چیست؟

ابوجعفر: در این است که خود را به جای آنکه در خدمت خدا قرار دهی در خدمت بندگانی قرار دادی که دشمن خدا بودند و حالا در یک قدمی مرگ، در پیشگاه عدل الهی تنهایت گذاشته اند. تنها و شکست خورده.

قاسم: همه شکست می خورند و می میرند. حتی اگر علی باشند و معاویه. هر دو.

ابوجعفر: هرگز. بندگانی هستند که پیروز از دنیا می روند حتی اگر شمشیر سینه شان را شکافته باشد. آنها حتی اگر شکست بخورند، پیروزند. معاویه شکست خورد؛ چون به خاطر دنیایی جنگید که وقتی مرد حتی یک وجب آن را همراه نبرد، اما علی پیروز شد اگر چه فرقتش را شکافتند؛ زیرا ثابت کرد اخلاق و عدالت و جوانمردی چنان ارزش های عظیمی هستند که

می ارزد حتی علی به خاطر آنها شهید شود. این پیروزی است.

۳۴۷. روز _ خارجی _ بازار _ نزدیک مغازه ابوجعفر

سامیه از راه می رسد، اما با دیدن غلامان توقف می کند.

۳۴۸. روز _ داخلی _ مغازه ابوجعفر

ابوجعفر: (به سخنش ادامه می دهد) می خواهی معیاری به دستت بدهم تا بتوانی شکست خوردگان و پیروزشدگان را بشناسی؟

قاسم: گمان نمی کنم چنان معیاری وجود داشته باشد.

ابوجعفر: پیروز کسی است که با لبخند از دنیا می رود. به یاد داشته باش قاسم بن عبیدالله.

سرفه قاسم را می گیرد. از شدت سرفه می آیند و او را می گیرند و می برند. در لحظه خروج، قاسم جلوی در مغازه می ایستد و بدون اینکه رو برگرداند و ابوجعفر را بنگرد، تأمل می کند که حرفی بزند، اما نمی زند و بر تخت روان می نشیند و او را می برند. سپس سامیه وارد می شود.

سامیه: آمده چه کند این مرد؟

ابوجعفر: آمده بود بر در زندان دل خود، قفل محکم تری بزند.

۳۴۹. روز _ داخلی _ خانه طیب

طیب پیر معجونی درست می کند و آن را در کاسه ای می ریزد و به اتاق دیگر می رود. قبری در آنجاست. طیب کنار قبر می نشیند.

یعقوب: می بینی پیرزن. باز هم دست از سرم برنداشتند، ولی وزیر آخرین نفر است. دیگر نمی توانند مجبورم کنند زهر درست کنم به جای دارو به خوردشان دهم. زن بیچاره من! تو هم از این وضع خسته شده بودی که مُردی. (معجون را سر می کشد) خیلی نیاز به مردن دارم. باید بخوابم. (سرش را بر قبر می گذارد و می میرد)

۳۵۰. روز _ داخلی _ خانه وزیر

قاسم بر تخت خود دراز کشیده. دو کنیز در کنارش هستند.

قاسم: تنه‌ایم بگذارید. (سرفه خشکی می‌کند) گفت پیروز کسی است که با لبخند از دنیا برود. باید بخندم. (با تلاش و رنج می‌کوشد لبخند بزند، اما نمی‌تواند. غلامی وارد می‌شود)

غلام: سرورم. طیب مرده است. کاسه نیم خورده ای زهر قاتل در کنارش بود. روی قبر زنش افتاده بود.

قاسم: پس من آخرین کسی هستم که او کشته است. ملعون پیر!

با دست به غلام اشاره می‌کند برود بیرون. غلام بیرون می‌رود. وارد راهرو می‌شود. صدای سرفه‌های خشک قاسم می‌آید و سپس قطع می‌شود. قاضی یعقوب بن یوسف می‌آید. بسیار پیر و ضعیف.

قاضی: اربابت کجاست؟

غلام اشاره می‌کند به تالار. یعقوب وارد می‌شود و به سوی قاسم می‌رود. قاسم مرده است. قطره اشکی در کنار چشمش پیدا است. قاضی نگاهی می‌کند و برمی‌گردد.

قاضی: (به غلام) دیر رسیدم. روی اربابت را ببوشان.

قاضی می‌رود. غلام روی قاسم را می‌پوشاند.

۳۵۱. روز _ داخلی _ اتاق رشید در رقاده

رشید خواب است. دستی بر پیشانی او قرار می‌گیرد. رشید چشم باز می‌کند. ابوعبدالله است. رشید نیم خیز می‌شود.

رشید: ابوعبدالله.

ابوعبدالله: (لبخند می‌زند) برادرم. سلام. اسماعیل گفت شفا یافتی.

رشید: از ابو عبیدالله چه خبر؟ او را آزاد کردید؟

ابو عبیدالله به جای پاسخ، به پرده ای که در اتاق آویخته نگاه می کند. پرده کنار می رود و مردی موقر و پنجاه ساله که لباس اشرافی پوشیده بیرون می آید. وی امام عبیدالله است. رشید انگار که روح دیده باشد محو تماشای اوست. آهسته از تخت پایین می آید. با وجود تلاشی که برای ندیده گرفتن درد می کند، دستش بر زخم پهلو می رود. قدمی به سوی امام می رود و دست به سوی او دراز می کند. ابو عبیدالله با لبخند غرق تماشای رشید است. امام لبخند می زند.

امام عبیدالله: از شجاعت و تدبیر تو برایم بسیار گفتند.

رشید: من همه عمر به خاطر دیدار کسی جنگیده ام. او کجاست؟

ابو عبیدالله: چشمانت روشن باد که اینک آن امام پنهان روبه رویت ایستاده است!

رشید: (با حیرت) مگر... (زبان در دهانش نمی چرخد)

ابو عبیدالله: همه ما گمان می کردیم با نایب امام مستور روبه رو هستیم، اما...

عبیدالله: اما دیگر به کتمان سرّ نیاز نبود و ما آن راز مقدس را افشا کردیم و گفتیم که موعود انبیا و اولیا ماییم.

رشید: فرزند فاطمه؟!

امام عبیدالله: آری. فرزند فاطمه هستم و علی.

رشید: (با شوق) من شما را پیش از این دیده ام. در آن دریا... آن امواج.

امام عبیدالله: (مکث می کند) آری، ما را دیده ای. (به ابو عبیدالله نگاه می کند) شاید هنوز تب داشته باشد. باید استراحت کند.

رشید: در آن سرداب.

امام عبیدالله: (تأمل می کند) در این باره نباید سخنی بگویی! (ابو عبدالله رشید را آهسته بر تخت می نشاند) استراحت کن (به راه می افتد که برود. ابو عبدالله در پی اوست) دستور داده ام خزائن همه شهرها را به رقاده منتقل کنند. اینجا مرکز خلافت ما خواهد بود.

ابو عبدالله: (با صدایی گرفته) شنیده ام.

امام عبیدالله: دوست داریم تو بر انتقال خزائن نظارت کنی. نباید حتی دیناری مفقود شود. (می رود. ابو عبدالله که همراه امام از رشید دور شده به سوی او برمی گردد)

رشید: نمی فهمم. (متحیر است) نمی توانم بفهمم.

ابو عبدالله: همه ما حیرت کردیم. وقتی با ایشان روبه رو شدیم، گفتم شهرهای سرزمین مغرب آماده ظهور امام است. فرمود: می دانم. دوران غیبت به سر آمد. ما مهدی موعودیم.

رشید: چگونه می توان باور کرد!

ابو عبدالله: باور کن رشید. دوران ظلم و تباهی تمام شده است. به زودی خورشید حضور او همه دنیا را گرم خواهد کرد. (دست او را می گیرد) تو از یاران باوفای او هستی! این افتخار بزرگی است رشید!

رشید: امام را در چه حالی یافتید؟

ابو عبدالله: در زندان. می دانی که در سلمیه شام زندگی می کرد. در هیئت تاجری ثروتمند. از آنجا که بیرون آمد حسین بن زکریه قرمطی به سلمیه تاخت و چون امام را نیافت گنجینه او را غارت کرد و جانشین او حسین اهوازی را کشت و شماری از افراد خانواده امام را شکنجه کرد. این اخبار به امام رسیده بود و وجود نازنین او را در حزن و اندوه شدیدی فرو برده بود. خوشبختانه ما به موقع رسیدیم.

رشید: حسین بن زکریه اگر قرمطی است و اسماعیلی چگونه بر امام خود

ابوعبدالله: قرمطی بود، اما خود را امیرالمؤمنین و مهدی منتظر خواند. می خواست نعوذبالله امام را بکشد تا بدون ممانعت حضور ایشان، خود را امام بخواند. او عقوبت گناه خود را چشید و چند ماه پیش به دست سربازان خلیفه المکتفی کشته شد.

داود: (وارد می شود و با دیدن رشید لبخند می زند) ها. بیداری!؟

رشید: (به داود) امام را دیدی؟

داود: (بدون توجه به ذوق و شوقی که در جمله رشید نهفته، با لحنی معمولی می گوید) دیدم. مرد موقر و متینی است!

ابوعبدالله: من باید بروم.

رشید: برای انتقال خزائن؟

ابوعبدالله: (در صدایش ناخشنودی پیداست) آری. اکنون بیشتر شهرهای بلاد مغرب در دست ماست. خزائن آنها مورد توجه امام است! (بیرون می رود)

داود: جایث در سجلماسه خالی بود. وقتی سجلماسه را تصرف کردیم ابوعبدالله به سوی زندان شهر رفت و وارد شد. ساعتی گذشت. همه منتظر او بودیم. وقتی بیرون آمد از شدت شادمانی گریه می کرد و به مردم می گفت: ای مردم، این سرور و پیشوای شماست. او امام پنهان شماست. با او بیعت کنید. همه رؤسای قبایل به دنبال ابوعبدالله با امام بیعت کردند. ابوعبدالله برای امام در بیرون شهر، خیمه و خرگاه مجللی برپا کرده بود و با چنان عزت و احترامی او را به آنجا برد که هیچ سلطانی در خواب نمی بیند.

رشید: آخر او امام است.

صدای طبل و شیپور برمی خیزد. رشید نیم خیز می شود.

داود: امام می خواهد نخستین خطبه خود را بخواند.

رشید: مرا به کنار پنجره ببر.

داود کمک می کند و او را کنار پنجره می برد. رشید نگاه می کند. منبری بر ایوان گذاشته اند و محوطه کاخ از جمعیت موج می زند. سربازان سپیدپوش فاطمی گرداگرد محوطه ایستاده اند نیزه به دست. فرش های قرمزی گسترده اند. امام از فرش ها می گذرد و بر منبر قرار می گیرد. جمعیت خاموش می شود.

امام عبیدالله: بسم الله الرحمن الرحيم. ستایش خدای را که حلیم کریم عزیز است و از آنچه در آسمان ها و زمین ها و دل های بندگان می گذرد آگاه است. علمش به همه چیز رساست و از شمار همه چیز واقف است. سپاس خدای را که محمد، پیامبر خویش را از میان بندگان برگزید و آنگاه که او رسالت خود را به پایان برد او را امر فرمود که علی را به خلافت خویش برگزیند و او را مولای مؤمنان و ولایت او را سبب هدایت مردمان قرار دهد. اما دریغ که خلافت چون بازیچه ای به دست شجره ملعونه بنی امیه افتاد و پس از خشکیدن آن درخت فاسد، خاندانی فاسدتر و تبهکارتر بر تخت خلافت تکیه زدند که همانا بنی عباسند. امامت از علی به فرزندان او رسید تا جعفر صادق. اسلاف هدایت یافته من که به پادارندگان دین بودند. سپس اسماعیل بن جعفر، جانشین سلف بزرگوار خود شد و این میراث، فرزند به فرزند چون گوهری گران بها منتقل شد. در این سال های دراز، امامان هم، بندگان خدا را به ظهور مهدی از خاندان محمد بشارت می دادند که خورشید وجودش از مغرب طلوع می کند و جهان پر از ستم را پر از عدل و داد می کند.

ای گروه مسلمانان. ماییم مهدی منتظر. ماییم مفسر شریعت. ماییم معلم بشریت. ماییم به پا دارنده عدالت. شریعت محمد ظاهری دارد و باطنی و

باطن آن را جز ما که راسخ در علم و آگاه به معانی کتاب الله هستیم کسی در نمی یابد. پس از ما اطاعت کنید تا رضوان خدا را دریابید. ما به زودی به یاری خداوند و جنود الرحمان که فرشتگانند و اهل ایمان به اندلس و مصر می تازیم. سپس به بغداد می رویم تا ارکان ستم عباسی را نابود کنیم. پس از آن به غزای روم می رویم تا دین خدا را در همه بلاد بسط دهیم. والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته.

امام از منبر پایین می آید. سربازها از سر دیوار بر مردم نقل و سکه می بارند. مردم جمع می کنند. ابو عبدالله پیش می آید.

ابو عبدالله: ای مردم. سخن امام خود را شنیدید. اینک با او بیعت کنید که با مال و جان خود در خدمت او باشید و سر از اطاعت او نیچید و من خود اولین کسی هستم که بیعت می کنم.

به سوی امام می رود و بیعت می کند و دست او را می بوسد. مردم هجوم می آورند و شروع به بیعت می کنند. رشید برمی گردد و به سوی تخت خود می رود.

داود: در اندیشه رفته ای برادر!

رشید: آن کس که در آن سرداب بر امواج دیدم که بود؟

داود: (گمان می کند هذیان می گوید) تو هنوز کاملاً خوب نشده ای. بخواب.

رشید دراز می کشد.

۳۵۲. روز _ داخلی _ بحرین _ شورای حکومتی بحرین

مردی که از سوی قرمطیان برای اطلاع از پیروزی های فاطمیان به مصر رفته بوده آنجاست. ابوسعید، عزیزه و دیگران همه هستند.

ابوسعید: بگو چه دیدی. آیا همه آنچه درباره پیروزی های امام مستور

می گویند راست است؟

پیک: راست است خواهه. آنچه یاران امام در مغرب انجام داده اند کمر خلافت بغداد را خواهد شکست. آنها در چند جنگ بیای، یعقوب بن افلح و زیاده الله اغلبی را از بین برده اند. تقریباً همه بلاد مغرب اکنون در تصرف آنهاست.

قرمطی ۱: آیا امام تصمیمی برای حمله به بغداد ندارد؟

پیک: او در نظر دارد بعد از سنجیدن شرایط و اوضاع، به اندلس یا مصر حمله کند. هر کدام که موقعیت مساعدتری داشت.

ابوسعید: کار درستی است. قدم به قدم به بغداد نزدیک شدن بهتر است. بی عقبه حمله کردن به شکست می رسد.

پیک: همه پیروزی های امام به خاطر تهور و تدبیر سردار بزرگش ابو عبدالله شیعی است. ابو عبدالله به راستی مرد بزرگی است. بربرهای قبایل مغرب او را بسیار دوست دارند، اما آنچه برای همه شما عجیب است این است که (مکث می کند) مردی در کنار ابو عبدالله شیعی هست که همه ما او را می شناسیم و گمان می کردیم در زندان خلیفه است.

ابوسعید: از چه کسی حرف می زنی؟

پیک: (به عزیزه می نگرد) از رشید.

بهرت بر حاضران غلبه می کند. عزیزه یکه ای می خورد و بی اختیار دست به گردن می برد. جایی که تسبیح رشید را آویخته است.

قرمطی ۲: اما رشید... او را سربازان خلیفه بردند.

پیک: او زنده است. او را به چشم خود دیدم. ابو عبدالله او را مثل برادر دوست دارد.

قرمطی ۲: نکند از ما نزد امام بد بگوید.

عزیزه: محال است. او مردی نیست که زبان به بدگویی دیگران باز کند.

حتی اگر او را دست بسته به دشمنش تحویل داده باشند.

ابوسعید: زنده بودن رشید باعث شادی من است. همچنان که آزادی آن بیست قرمطی سبب شادی من بود.

عزیزه متوجه کنایه ابوسعید هست. برمی خیزد و بیرون می رود. ابوسعید به او نگاه می کند.

ابوسعید: (به پیک) کاش خبر رشید را در حضور عزیزه نمی دادی.

پیک: سرانجام می شنید خواهی. چه فرق می کند.

ابوسعید: (به اعضای شورا) در اولین فرصت باید زکات مال خود را نزد امام بفرستیم.

۳۵۳. روز - خارجی - بیرون شورا

عزیزه به بیابان می نگرند و تسیح رشید را که به گردن آویخته در دست می فشارد.

۳۵۴. روز - خارجی - بازاری در رقاده (شهری در مغرب)

ابوعبدالله و رشید سوار بر اسب در بازار می روند. بعضی مغازه ها پر از جنس است، اما در کنار آنها گدایان مفلوکی نشسته اند. یکی از گدایان به رکاب ابوعبدالله آویزان می شود.

گدا: درمانده ام. فقیرم. عیالوارم.

ابوعبدالله: قبل از اینکه گدا شوی چه می کردی پدر؟

گدا: همیشه گدا بوده ام. (به مغازه ها اشاره می کند) همان طور که آنها همیشه ثروتمند بوده اند. (ابوعبدالله سکه ای به او می دهد. گدا دعا می کند) خدا عوض دهد. خدا پاداشت دهد.

گدایان دیگر از کوچک و بزرگ و زن و مرد برمی خیزند و دور ابو عبدالله و رشید را می گیرند و ناله می کنند. کمک کمک... ابو عبدالله دست در گریبان می کند و هرچه سکه دارد بیرون می ریزد. گداها مشغول جمع آوری سکه ها می شوند و بقیه به رشید می آویزند و ناله کمک سر می دهند. رشید نیز هرچه سکه دارد می ریزد.

رشید: این هرچه دارم!

(گداها مشغول سکه ها می شوند. رشید و ابو عبدالله می روند)

ابو عبدالله: یک سال است رقاده را گرفته ایم و هنوز هر جا می روی پر از گداست.

رشید: مگر خزاین شهرها را به رقاده منتقل نکردید؟

ابو عبدالله: به کاخ امام منتقل کردیم! در آنجا محفوظ است و سر به مهر. در همه شهرها مشکل فقر هنوز وجود دارد. عده ای خانه های بزرگ می سازند و هر روز غلامان و کنیزان تازه می خرند و عده ای به نان شب محتاجند. آنچه از عدالت و برابری وعده دادیم فقط وعده بود.

رشید: درد دل خود را با امام در میان بگذارید.

ابو عبدالله: گذاشته ام. هر بار می گوید ما به خزاین لبالب محتاجیم برای جمع آوری سرباز و سلاح. شاید لازم باشد یک بار دیگر با او سخن بگویم.

رشید: اگر او به راستی امام است و صاحب ولایت نباید به او اعتراض کرد!

ابو عبدالله: این شاید نقص ماست که سر اعمال او را در نمی یابیم، اما... نمی دانم!

رشید: شما در اندیشه جهانی بودید که دنیا و آخرت مردم چون دو کفه ترازو برابر هم باشد و توازن بر همه چیز حاکم شود، اما....

ابو عبدالله: آری، خلاف آن آرزوها امروز دنیا است که بر آخرت غلبه

کرده است.

رشید: چنین دنیایی با آنچه من از دنیای موعود انبیا و اولیا شنیده ام فرسنگ ها فاصله دارد ابو عبدالله.

ابو عبدالله: (به رشید می نگرد) صراحت تو مرا تکان می دهد.

رشید: همه عمر در سرداب ها و صحراها دویده ام به خاطر کسی که زنده کننده دین است و آباد کننده دنیا. زخم ها خورده ام. به زندان ها افتاده ام. آوارگی ها کشیده و آرزوهایی که هر انسان معمولی به آنها علاقه مند است در مسلخ سرگشتگی هایم سر بریده ام. نمی توانم آن همه عشق ها و اشتیاق ها را رها کنم ابو عبدالله. حق دارم ببینم، بشنوم و بپرسم. (مکث) تلاش های تو به کدام نتیجه رسیده است؟ حاصل دردها و رنج های تو کجاست؟

ابو عبدالله: (می ایستد) به خانه من برو و منتظرم باش.

به سرعت برمی گردد و به تاخت دور می شود. رشید با تعجب به او می نگرد.

۳۵۵. روز _ داخلی _ خانه ابو عبدالله

افرادی از بربرهای بنی کتامه آنجا هستند. آفتاب سوخته و دردمند. آمده اند به شکایت نزد ابو عباس. رشید وارد می شود و در گوشه ای می نشیند.

مرد ۱: ابو عبدالله به ما گفته بود پس از پیروزی، کشاورزان قبایل می توانند صاحب زمین هایی شوند که روی آن کار می کنند، ولی ما هنوز هیچ چیز نداریم.

ابو عباس: برادران من. آنچه من و ابو عبدالله به شما گفتیم راست بود و اعتقاد ما بود و به خدا قسم که تا پای جان در راه اعتقادمان می ایستیم. اگر شما نبودید ما هیچ وقت پیروز نمی شدیم و سایه سپاه سلطان از سر ما کم نمی شد. امام به یاد شما هست و به محض رفع مشکلات، به درد شما می رسد. ما باید صبر کنیم.

مرد ۲: قبایل بیابان، همیشه دوست داشته اند آزادانه در بیابان زندگی کنند، بدون آنکه قدرت های شهرنشین شیوه های زندگی خود را به آنها تحمیل کنند.

مرد ۳: همه افراد بنی کتانه همین را می گویند.

مرد ۴: ما شبانیم و کشاورز. مالیاتی که ما می دهیم باید با مالیات بازاریان رقاده فرق کند.

ابوعباس: مشکلات بسیار است. شما قبیله خود را می بینید و اراضی خود را، اما کمی دورتر را هم نگاه کنید. خلافت عباسی در بغداد، حکومت امویان در اندلس، حکومت مصر، همه دشمنان ما هستند و ما را در محاصره دارند.

مرد ۲: اگر شما دوستان را برنجانید کسی نمی ماند که با دشمنان بجنگد.

ناگهان سربازان اسماعیلی به داخل خانه هجوم می آورند. داود رئیس آنهاست.

ابوعباس: (باور نمی کند) اینجا خانه ابوعبدالله است. خانه من است. چه شده؟

داود: باید با ما بیایید. (به رشید نگاه می کند) تو هم!

ابوعباس: کجا باید بیاییم؟

داود: خواهید فهمید. فرمان امام است.

دو سرباز کنار ابوعباس قرار می گیرند و دو سرباز کنار رشید و آنها را به راه می اندازند.

رشید: می دانی چه می کنی داود؟

داود: فرمان است. (به بربرها) زودتر از اینجا بروید. کسی اینجا نماند. در این خانه باید بسته شود.

بربرها که ترسیده اند بیرون می روند و سربازان، رشید و ابوعباس را می برند.

۳۵۶. شب _ خارجی _ هجر بحرین

عزیزه درحالی که مهار اسب خود را گرفته پیاده می آید. تلاش می کند سر و صدای زیادی نداشته باشد. همچنان که می آید از جلوی اتاقکی می گذرد که روزگاری زندان رشید بود. متوجه می شود مردی با سر فرو افتاده جلوی در زندان نشسته است، اما در تاریکی چهره مرد دیده نمی شود. عزیزه به آن سمت می رود. با چند قدم فاصله می ایستد و نگاه می کند.

عزیزه: که هستی؟

ابوسعید: (سر بلند می کند، اما هنوز چهره اش دیده نمی شود) دوست داشتی رشید بود. نه؟!

عزیزه: (جلو می رود) خواجه!

ابوسعید: (برمی خیزد و پیش می آید. اکنون چهره اش دیده می شود) می خواهی بروی؟!

عزیزه آهسته سر تکان می دهد.

ابوسعید: دنبال رشید؟

عزیزه: به او بدی کردیم.

ابوسعید: برای نجات دوستانمان بود.

عزیزه: (با لحنی نرم و آرام صحبت می کند) این جمله را بارها شنیده ام.

ابوسعید: می خواهی تا مغرب بروی؟

عزیزه: دور نیست. خورشید در یک روز از مشرق تا مغرب می رود.

ابوسعید: تنها؟

عزیزه: خورشید هم تنها می رود. همیشه تنها بوده ام.

ابوسعید: عزیزه، تو در اینجا عزیزی!

عزیزه: عزیز مصر هم که باشی، با دل مرده، خوشبخت نیستی. من برده فروش بودم و تو آردفروش. به خاطر حقیقتی دست به شمشیر بردیم و جنگیدیم. تو به آنچه می خواستی رسیده ای گمان می کنم، ولی من نه.

(سوار اسب می شود) باز باید بروم. شاید برسم. خداحافظ.

ابوسعید: اگر نرسیدی اینجا همیشه شهر تو خواهد بود.

عزیزه می رود. ابوسعید به او نگاه می کند که دور می شود.

۳۵۷. روز _ داخلی و خارجی _ زندان و محوطه بیرون زندان

رشید و ابوعباس و ابوعبدالله بر سکوه‌های زندان نشسته اند. ابوعبدالله سر فرو انداخته و غرق در فکر است.

ابوعباس: (برمی خیزد و به سوی ابوعبدالله می رود) خواب می بینیم یا بیداریم برادر؟

ابوعبدالله: حتی اگر خواب هم بوده ایم وقت بیدار شدن است.

ابوعباس: آخر ما در زندان چه می کنیم؟ با ما مزاح می کنند؟

ابوعبدالله: (با خشم برمی خیزد) مزاح نیست برادر. مزاح رنج من و تو در این سال های دراز بود. مزاح، مردانی بودند که سخنان من و تو را باور کردند و در راه این عقیده کشته شدند. کاش بازگشتن راه رفته ممکن بود.

ابوعباس: از دیشب تا به حال سر به زیر انداخته ای و حرفی نمی زنی. آخر بگو چه شده.

ابوعبدالله: نزد او رفتم. (رو به رشید می کند) او امام نیست. من دروغ گفتم. (فریاد می کشد) دروغ گفتم. (آرام تر) و خودم

دروغم را پیش از دیگران باور کردم. گله کردم. شکایت کردم. گفتم ثروتمندان هنوز ثروتمندند و فقیران هنوز فقیر. قبایلی

که به ما کمک کردند تا پیروز شویم هنوز برده وار در زمین هایی کار می کنند که از سلطان به ما میراث رسیده است. این

زمین ها

باید بین آنها تقسیم شود. پاسخش می دانی چه بود؟ (مکث) گفت «من امامم و واجب الاطاعه. پس خاموش باش.» گفتم «نمی توانم.» گفت «پس به زندان برو» و مرا به اینجا آوردند. (ابوعباس می نشیند و سر خود را میان دو دست می گیرد)

رشید: (لبخند می زند) این پنجمین بار است که به زندان می افتم. اول زندان صاحب الزنج، دوم زندان خلیفه، سوم زندان قرمطیان، چهارم زندان زیاده الله اغلبی و اکنون زندان فاطمیان. هرکس قدرت می یابد اول مرا به زندان می اندازد! ابوعباس: سران قبایل ساکت نمی نشینند.

ابوعبدالله: نمی دانم. دستور دستگیری حسن بن هارون را هم داده است. (برمی خیزد) وقت نماز است.

در زندان بازمی شود. امام به همراه چند سرباز از جمله داود که رئیس سربازان است، وارد می شود.

امام: بی محبت ما همه نمازها بیهوده است.

ابوعبدالله: گمان می کردم بی محبت خدا، نمازها بیهوده است!

امام: وای بر تو ابو عبدالله. ما نمی توانیم کوشش ها و رنج های تو را در راه خلافتمان نادیده بگیریم، اما کاسه صبر ما را لبریز می کنی!

ابوعبدالله: کاسه صبر من پیش تر از اینها لبریز شده ابواحمد. آیا چون منی سزاوار زندان است؟

امام: مرتد شده ای!

ابوعبدالله: آیا در وحدانیت خدا شک کرده ام؟

امام: از ما که رو برگردانی از رسول خدا برگشته ای و از رسول خدا برگردی از خدا برگشته ای!

ابوعبدالله: الله اکبر! من از خدا برگشته ام که می گویم خدا را در مسلخ

هوس های انسانی و غیرانسانی خود قربانی نکنیم؟ من برگشته ام که می گویم خلق عیال خدا هستند و راه دوستی با خدا دوستی با مردم است؟ من برگشته ام که می گویم به عهد خود با رعیت وفادار باشید و حق آنها را به آنها برگردانید؟ به دور و بر خود نگاه کنید. مثنی ثروتمند فربه دور شما را گرفته اند و پابرهنه ها و گرسنه ها روز به روز عقب تر رانده می شوند.

امام: تو سردار بزرگی هستی. مبلغ بزرگی هم برای ما بودی، ولی جنگاوری و تبلیغ تا وقتی مفید است که پیروزی به دست نیامده. پس از پیروزی به مردانی نیاز است که سیاست را بشناسند. ما در اندیشه خلافت عظیمی هستیم که شرق و غرب را در بر بگیرد. آیا با مثنی بربر پابرهنه می توان چنین حکومتی بنا کرد؟ نمی توان ابو عبدالله. حکومت و خلافت، ابزار و وسایل می خواهد. پول می خواهد و سیاست. اگر ثروت ها، تیول، اراضی و منافع خود را رها کنیم ما می مانیم و یک عده بربر. تمام!

ابو عبدالله: این یک مشت بربر پابرهنه همان هایی هستند که تو را به خلافت رساندند. امروز تو بربرها را می رانی، فردا جانشینت پیشه وران را می راند. پس فردا جانشین جانشینت کشاورزان را می راند و سرانجام شما می مانید و همان تیولداران چاق و چله ای که شما را به دشمن می فروشند تا ثروتشان را حفظ کنند. تو از قرمطیان زکات می گیری و به همین دلیل کشت و کشتارهایشان را نادیده می گیری. من با آنچه ابوسعید در بحرین کرد از تساوی حقوق مردم موافقم، اما هرگز با کشتارهای او موافق نیستم. زکات آنها ارزش چشم پوشی از کشتارهایشان را دارد؟ (مکث) بگذار حقیقت را به تو بگویم عبدالله. تو امام نیستی. فرزند فاطمه نیستی و کاری نکردی جز آنکه از عشق ما به آل علی استفاده کردی تا به قدرت برسی.

امام: (با خشم به ابوعباس رو می کند) تو با برادرت هم عقیده ای ابوعباس؟

ابوعباس: به خدا قسم آری.

امام: (به رشید) و تو؟

رشید: حقیقت را گفت. پاسخی برای او داری یا فقط خشمگین می شوی؟!

امام: (به داود) همه را بکش. (به سوی در می رود. مکث می کند و رو به ابوعبداللله) تو را می کشم، اما به پاداش خدمت هایی که کردی تشییع جنازه باشکوهی برایت برگزار می کنم!

ابوعبداللله: دست کم از منصور عباسی حق شناس تری. ابومسلم را که او را به خلافت رساند کشت و تشییع جنازه هم برایش برگزار نکرد، ولی من همان می گویم که ابومسلم به منصور گفت من جز از خدای از کس دیگر نترسم.

امام نگاهی به داود می کند و می رود.

داود: (رو به سربازان) آنها را از هم جدا کنید.

سربازان، ابوعبداللله و ابوعباس را به دنبال هم از زندان بیرون می برند. داود می ماند و رشید.

داود: چرا خود را پیش تیغ این مرد انداختید؟

رشید: تو چرا به خاطر این مرد تیغ به دست گرفته ای؟

داود: بی مزد و منت نیست. من محافظ ساده زیاده الله بودم، ولی امروز سردار لشکرم.

رشید: قرار بود من و تو از حق دفاع کنیم.

داود: (پوزخند می زند) حق! دست بردار رشید. حق یعنی قدرت. یعنی ثروت. یعنی مقام. تو به قول خودت عمری در پی حق دویده ای، به کجا رسیده ای؟ اینجا! زندان! حق رفاقت ایجاب می کرد هر جا تو هستی باشم، ولی بالای دار و زیر تیغ نه!

رشید: همه عمر در پی حق دویدن و نرسیدن بهتر است تا دل به باطل سپردن.

داود: حرف! حرف!

رشید: پس عمل کن! برو و ابو عبدالله و ابوعباس را بکش. تیغ برگردن من بگذار. عمل کن مرد!

داود به شتاب خارج می شود. صدای قرآن خواندن ابو عبدالله می آید. رشید به دور و بر نگاه می کند. بالای سکو دریچه ای است مشبک. رشید سعی می کند از آنجا به بیرون نگاه کند. می بیند ابو عبدالله و ابوعباس را آوردند. ابو عبدالله قرآن می خواند

ابو عبدالله: «وذالنون اذ ذهب مغاصاً فظن ان لن نقدر عليه فنادى فى الظلمات ان لا اله الا انت سبحانك انى كنت من الظالمين. فاستجبنا له و نجيناها من الغم و كذلك نجى المؤمنين...»

یقه پیراهن آن دو را پاره می کنند و به زانو می نشانند. از چشم رشید ناپدید می شوند و او می تواند فقط شمشیر دو جلا را ببیند که فرا می رود و فرود می آید. رشید آهی می کشد و روی سکو می نشیند و چشم می بندد. داود وارد می شود. یک دست لباس به همراه دارد.

داود: حماسه ابو عبدالله شیعی پایه گذار خلافت فاطمی به پایان رسید. این مرد پیش از مرگ چه می خواند؟

رشید: قرآن! «و یونس آنگاه که خشمناک برفت و پنداشت که هرگز بر او سخت نمی گیریم پس در تاریکی ها ندا برآورد هیچ خدایی جز تو نیست. تو منزهی و من از ستمکارانم. دعایش را مستجاب کردیم و از اندوه رهاندم و مؤمنان را این گونه می رهانیم.»

داود: نمی توانم تیغ بر تو بکشم رشید.

رشید: (به طنز) مرا از یک تشیع جنازه باشکوه محروم می کنی! از حسن بن هارون چه خبر؟

داود: گریخته. هیچ کس نمی داند کجاست. (لباس ها را روی سکو

می گذارد) لباس ها سربازهاست. امشب در زندان باز است. به جز تو زندانی نداریم. می توانی بروی.

رشید: اگر بفهمند سرت بر باد می رود.

داود: به خاطر تو می ارزد. برای آخرین بار.

رشید: اگر همان قدر که به خاطر من کار می کنی به خاطر خدا کار کنی رستگار می شوی!

داود جلو می آید و او را در آغوش می گیرد. رشید او را در آغوش نمی گیرد. داود به سرعت رشید را رها می کند و می رود. رشید لباس ها را برمی دارد. کیسه ای کوچک از میان آنها می افتد. رشید نگاه می کند. در کیسه سه سکه هست.

۳۵۸. شب _ خارجی _ زندان و شهر

رشید درحالی که لباس سربازان را بر تن دارد از در زندان بیرون می آید. همه جا ساکت و خاموش است. رشید به آسانی از درهای باز و بی نگهبان عبور می کند و وارد شهر می شود. پاسبان ها در همه جا قدم می زنند. رشید با اطمینان از جلوی آنها می گذرد. کسی جلوی او را نمی گیرد. به خاطر لباسش. به دروازه می رسد. دروازه بسته است.

رشید: (جلو می رود) دروازه را باز کنید. باید بیرون بروم.

دروازه بان ۱: به دستور امام دروازه ها تا صبح باید بسته بماند. هیچ کس نمی تواند خارج شود. اصرار بی فایده است.

رشید ناامید می شود. برمی گردد و وارد کوچه ای می شود. صدایی آهسته او را به خود می آورد. صدای حسن بن هارون است.

حسن: رشید!

(رشید به اطراف می نگرد. در سیاهی کوچی ای حسن را می بیند که چهره اش پیدا نیست. به طرف او می رود. حسن می گوید) زود باش! نباید مرا ببینند.

رشید: حسن بن هارون!

حسن: من فراری ام. (رشید را به تاریکی می کشاند)

رشید: من هم!

حسن: (پوزخند می زند) این شهر را من و تو گرفتیم و به عیدالله تقدیم کردیم و حالا در آن فراری هستیم! ابوعبدالله و ابوعباس چه شدند؟

رشید: هر دو را کشتند.

حسن: خدایا! خودمان را باید نفرین کنیم یا زمانه را!

پاسبان هایی رد می شوند. آن دو در سیاهی کوچی ناپدید می شوند. پاسبان ها به اطراف می نگرند و می روند.

۳۵۹. روز _ خارجی _ خیابان و بازار

سر و صدایی رشید را از خواب بیدار می کند. همان جا که نشسته بودند به خواب رفته بودند. سر و صدا از کمی آن سوتر می آید. برمی خیزد و در پی صدا از کوچی ای عبور می کند و ناگهان با تشییع جنازه باشکوه ابوعبدالله و ابوعباس روبه رو می شود. دو جنازه را بر دو کالسکه زیبا که با چهار اسب کشیده می شود گذاشته اند و با بوق و شیپور همراهی می کنند. خود امام و سرداران با اسب در پی کالسکه ها روانند. قرآن خوانان را بر شترانی نشانده اند و آنها از فراز شتر قرآن می خوانند. رشید اشکی که بر چشم دارد پاک می کند.

حسن: عیدالله مهدی چه پاداش خوبی به این دو برادر داد!

رشید: پاداش آنها نزد خدا محفوظ است حسن! آنها برای خدا جنگیدند. شك نکن!

حسن: ولی من نمی گذارم آب خوش از گلوی این مرد پایین برود.

به سرعت از کوچه ای که آمده اند برمی گردند. در کوچه ای دیگر به آهنگری می رسند. آهنگر مشغول ساختن نعل اسب است.

رشید: (به آهنگر) اسب می خواهم.

آهنگر: آهنگر نه اسب فروش.

رشید: شاید بدانید این اطراف کجا اسب می فروشند.

آهنگر: (برمی خیزد) سه سکه!

رشید: (کیسه پول را درمی آورد و سه سکه از آن درمی آورد) همه دار و ندارمان! (به آهنگر می دهد) یک اسب و کمی نان و خرما.

آهنگر سکه ها را می گیرد و وارد دری می شود در کنار مغازه و چند لحظه بعد با یک اسب بیرون می آید. مهار آن را به رشید می دهد. کیسه ای کوچک نان و خرما هم آورده.

آهنگر: (به رشید) تو نباید در تشییع جنازه شرکت می کردی سرباز؟

رشید: باید پیامی ببرم.

آهنگر: (ظنین است) سرباز بی اسب ندیده ام.

حسن و رشید: (بر اسب می پرند) سرباز پیاده ایم.

آهنگر: سرباز پیاده دیده ام، اما پیک پیاده نه! (رشید به سرعت می رود.) دستگیرشان می کنند! (مشغول کارش می شود)

۳۶۰. روز _ خارجی _ بیابان

رشید و حسن در بیابان می روند. حسن مهار اسب را می کشد و می ایستد. رشید به او می نگرند.

حسن: کجا می رویم؟

رشید: (به اطراف می نگرند) نمی دانم.

حسن: باید نزد قبایل برویم. به آنها بگوییم فریب خورده اند. به آنها بگوییم باید دوباره شمشیر به دست بگیرند.

رشید: راه من جداست.

حسن: می خواهی چه کنی؟

رشید: تا به حال به سعی و تلاش خودم متکی بودم و به اینجا رسیدم. از این پس خود را به خدا خواهم سپرد.

حسن: ناامید شده ای؟!

رشید: از خودم ناامید شده ام. می خواهم به خدا امیدوار شوم.

حسن: ممکن است دنبال ما بیایند. باید تصمیم بگیریم. (جهتی را نشان می دهد) از این طرف به قبایلی می رسمیم که دوستان منند. با من بیا!

رشید: باید تنها بروم. تنها به سوی... (به اطراف نگاه می کند) نمی دانم. تو برو!

حسن: من و تو همیشه دوست هم باقی می مانیم رشید.

یکدیگر را در آغوش می گیرند. حسن سراسر را برمی گرداند و به تاخت دور می شود. رشید همچنان به اطراف می نگرد.

۳۶۱. روز _ داخلی و خارجی _ خانه ابوجعفر

کبوتری فرود می آید و کنار حوض می نشیند. سامیه کبوتر را می گیرد و می بوسد و بسته کوچکی که بر پای کبوتر بسته شده باز می کند. کبوتر را در قفس می گذارد و به سوی اتاق ابوجعفر می رود. ابوجعفر اینک هفتاد ساله است. وی در حال نوشتن کتابی است.

سامیه: نامه از مصر است پدر.

ابوجعفر: خودت بخوان دخترم.

سامیه: (نامه را باز می کند) بسم الله الرحمن الرحيم. سلام بر محمد و خاندان

او، بهترین سلام ها و سلام بر شما. بدانید که هنگام فرستادن اموالی است که برای ناحیه مقدسه از طرف شیعیان نزد ما جمع شده است. آنها را چگونه بفرستیم. والسلام.

ابوجعفر: (کاغذ کوچکی برمی دارد. قلم را در دوات می زند و جمله ای می نویسد و مُهر می کند و به دست سامیه می دهد) همین امروز پاسخ آنها را بفرست.

سامیه: (نامه را می خواند و با شگفتی به ابوجعفر نگاه می کند و با همان شگفتی جمله ای که ابوجعفر در نامه نوشته تکرار می کند) آن اموال را بر شتر بار کنید و در بیابان رها کنید؟ همین.

ابوجعفر: فقط همین نیست. قبل از آن نوشته ام «بسم الله الرحمن الرحيم» و بعد از آن نوشته ام «والسلام»!

سامیه: واقعاً اموالشان را بار شتر کنند و در بیابان رها کنند؟

ابوجعفر: آری!

سامیه: عجیب است پدر. مصریان تعجب خواهند کرد. اموال را چگونه بی صاحب رها کنند؟

ابوجعفر: بی صاحب نیست. نوشته اند برای ناحیه مقدسه حضرت صاحب الامر است. نوشته اند؟! (به سامیه نگاه می کند و لبخند می زند) نکند فکر می کنی پیری بر عقلم تأثیر گذاشته!

سامیه: پدر! به خدا پناه می برم اگر اندیشه ای نادرست از خاطر من گذشته باشد. (برمی خیزد) همین حالا می فرستم.

بیرون می رود. وارد حیاط می شود و یکی از کبوتران را از قفس بزرگی که دارند بیرون می آورد. نامه را بر پای او می بندد و رها می کند. نگاه می کند. ابوجعفر در چارچوب در اتاق ایستاده است. ابوجعفر به کبوتر نگاه می کند.

ابوجعفر: دخترک باهوش!

سامیه: به کبوتر می گوید!

ابوجعفر: به کسی می گویم که فکر استفاده از کبوتر نامه بر به ذهنش رسید!

سامیه: (لبخند می زند) مهم تر از این فکر (به سر خود اشاره می کند) خود کبوتران هستند که راه دراز بغداد تا مصر و یمن و خراسان و حجاز بدون اشتباه می روند و می آیند.

ابوجعفر: آفرین! بدون اشتباه.

ابوجعفر وارد اتاق می شود. سامیه به سراغ کبوتران می رود و مشغول واریسی آب و دان آنها می شود. لبخندی بر لب دارد.

۳۶۲. روز _ خارجی _ بیابان و اتاقک

رشید در بیابان پیش می رود. نه سایه ای هست نه درختی. چشمش به مشک آبی می افتد که روی زمین افتاده. پیاده می شود و آن را تکان می دهد. مشک پوسیده و سوراخ است. مشک را کنار می اندازد و باز بر اسب می نشیند. از همه طرف بیابان است و بیابان. به آسمان می نگرد. کبوتر نامه رسان سامیه از فراز سرش می گذرد. رشید کبوتر را نگاه می کند. کبوتر دور می شود، اما جهت حرکتش رشید را متوجه نقطه ای کوچک در انتهای بیابان می کند. رشید به آن طرف می رود. نقطه کم کم بزرگ تر می شود و به زودی شکل کلبه ای کوچک را می یابد که از چوب و بوته درست شده است. کبوتر بر فراز کلبه می چرخد و فرود می آید. رشید به کلبه می رسد. در پشت کلبه، چاه آبی است که دری چوبین بر سر آن گذاشته شده. کبوتر بر لبه چاه نشسته است.

رشید: (به اسب) آب!

از اسب پایین می آید. کبوتر می پرد و دورتر می نشیند. رشید در چاه را برمی دارد و دلوی که در کنار چاه است در چاه می اندازد. دلو به آب می خورد. رشید دلو را می کشد. لبالب از آب زلال است. سر بر لبه دلو می گذارد، اما پیش از آنکه آب بخورد سر برمی دارد و به اسب می نگرد و سپس به کبوتر. دلو را بر لب چاه می گذارد و نزد اسب می رود. کبوتر برمی خیزد و بر لبه دلو می نشیند و می نوشد.

رشید: (به اسب) اول کبوتر! اگر او نبود ما اینجا را پیدا نمی کردیم!

کبوتر می نوشد و پرواز می کند و می رود. رشید اسب را پیش می آورد. اسب از دلو آب می نوشد. رشید، دلو را دوباره در چاه می اندازد و برمی آورد. آب می نوشد و در چاه را می گذارد. سپس وارد کلبه می شود. دمی بعد بیرون می آید و نزدیک اسب می رود. مهار او را که بر کنار کلبه بسته بوده بازمی کند.

رشید: برو! من همین جا می مانم. دیگر به هیچ کجا نمی روم. دیگر نمی خواهم سرگشتگی بکشم. برو!

۳۶۳. روز _ داخلی و خارجی _ کلبه و صحرا

رشید در کلبه نشسته و سر در میان دو دسته گرفته است.

رشید: (زیر لب) بس است. زندان و آوارگی بس است!

سر برمی دارد. چشمانش خیس است. برمی خیزد و بیرون می آید. اسب نیست. به اطراف بیابان نگاه می کند. اثری از اسب نیست. تنهای تنهاست. قدمی برمی دارد و به سوی صحرا می رود. می ایستد. به آسمان نگاه می کند و دست هایش را بازمی کند و فریاد می کشد.

رشید: آسمان! نگاهم کن! تنها تر از همیشه! همان طور که تو می خواستی! در

بیابانی که حتی حیوانات هم در آن نمی مانند! (با اندوه) نگاهم می کنی؟

زانو بر زمین می زند و گریه می کند.

۳۶۴. روز _ خارجی _ خانه ای در مصر

جوانی کبوتر نامه رسان را داخل قفس بزرگ پرندگان در گوشه خانه می گذارد و به سوی جمعی برمی گردد که در زیر سایه درختان حیاط نشسته اند. سه نفرند. دو مرد مسن و یک پیرمرد. یکی از مردهای مسن، یانس نام دارد.

یانس: (نامه را از جوان می گیرد و می خواند) باور نکردنی است!

نامه را به مرد ۲ می دهد. او می خواند و دست به دست رد می کند. همه می خوانند.

مرد دیگر: چه کسی حاضر می شود این همه اموال را در بیابان رها کند؟

جوان: (بر تخت می نشیند) شاید رازی در این کار هست.

مرد دیگر: چه رازی؟ شاید این نامه اصلاً از ابوجعفر نباشد.

یانس: این مهر اوست.

پیرمرد: در اینکه نامه از ابوجعفر است شکی نیست. ما نه از ابوجعفر خطایی دیده ایم نه دروغی نه مزاحی. آنچه او گفته باید انجام دهیم.

مرد دیگر: نامه دیگری برای او بنویسیم.

یانس: موافقم. برای اطمینان.

قلم و دوات پیش می کشند. جوان می نویسد.

پیرمرد: بنویس «بسم الله الرحمن الرحيم. نامه شما رسید. برای اطمینان یک بار دیگر بنویسید چه باید بکنیم. والسلام».

نامه را به دست جوان می دهند. او به قفس کبوتران می نگرد.

۳۶۵. روز _ خارجی _ بیابان

عزیزه در بیابان به اسب سرگردان رشید برمی خورد. از اینکه اسبی در بیابان بدون صاحب رها شده تعجب می کند. پیاده می شود. خورجین اسب را واری می کند. چیزی نمی یابد. اسب را رها می کند و به راه خود ادامه می دهد.

۳۶۶. عصر _ خارجی و داخلی _ بیابان و اتاقک

رشید در کنار چاه آب نشسته است و به بیابان می نگرد. نور زرد خورشید عصر، فضایی حزن انگیز به بیابان بخشیده است. یک باره متوجه می شود از دور دست سه سوار به سوی اتاقک می آیند. به سرعت وارد اتاقک می شود و آثار حضور خود را از بین می برد و بر بام اتاقک می رود. سه سوار که لباس سربازان فاطمی دارند نزدیک می شوند و می رسند. رشید بر بام اتاقک است.

سرباز ۱: رد پای اسب تا اینجا آمده.

سرباز ۲: (پیاده می شود و با شمشیر کشیده وارد اتاقک می شود و بیرون می آید) اینجا کسی نیست. (زمین را نگاه می کند) اینجا بوده، ولی رفته. رد پای اسب از اینجا دور شده. از این طرف! (به جهتی که اسب در بیابان دور شده اشاره می کند) رد پا کهنه است. شاید دو سه روز پیش!

سرباز ۳: برویم. باید هرچه زودتر او را پیدا کنیم. (با افسوس) چه آواره بیابان شدیم!

سرباز ۲: (همچنان که بر اسب می نشیند) هنوز در تعجبم چرا کشتن او را یک روز عقب انداختند. باید همراه ابوعبدالله او را می کشتند.

سرباز ۱: ابوعبدالله بیچاره!

سرباز ۲: ها! دلسوزی بیجا نکنی که سرت بر باد می رود!

می روند. رشید از بام، دور شدن آنها را نگاه می کند.

۳۶۷. غروب _ خارجی _ خانه در مصر

همان جمع هستند و به نامه نگاه می کنند. کبوتر در دست یانس است.

پیرمرد: (نامه ابوجعفر را می خواند) «به آنچه گفتم عمل کنید و برای اطمینان بدانید که نامه قبل هم از من بود. یک بار دیگر می نویسم: اموال را بر شتران بگذارید و در بیابان رها کنید. والسلام». (پیرمرد سر بلند می کند) نگفتم نامه قبل هم از ابوجعفر است. آنچه او گفته باید عمل کنیم.

یانس: من هنوز در تعجبم.

پیرمرد: من هم در تعجبم، اما باید به دستور ابوجعفر عمل کنیم.

مرد دیگر: اموال کمی نیست. دست کم پنج شتر بار می شود.

جوان: کم و زیاد اموال فرقی در اجرای دستور ایجاد نمی کند.

پیرمرد: اموال از آن صاحب الامر است و باید به صاحبش برسد.

مرد دیگر: فردا صبح اموال را بار می کنیم.

پیرمرد: فردا دیر است. همین امشب.

جوان: شبانه؟

پیرمرد: کسی نباید شترهای بی ساربان را ببیند و گرنه طمع می کنند. (به مرد دیگر) شترها را آماده کنید!

۳۶۸. شب _ خارجی _ بیابان

عزیزه در کنار آتش مختصری که افروخته نشسته. به تسبیح رشید نگاه می کند و آتش.

۳۶۹. شب _ خارجی _ بیابان

ماه تمام در آسمان می درخشد. مردان مصری پنج شتر را در بیابان رها می کنند. شتران آهسته آهسته دور می شوند.

یانس: عجب کاری کردیم!

پیرمرد: آنها را به خدا بسپار و مطمئن باش یانس.

مرد دیگر: پیش از آنکه دروازه شهر را ببندند باید باز گردیم. (برمی گردند. از کمی دور، دروازه و دیوارهای شهر پیداست)

یانس: نه. من نمی توانم آرام شوم. باید راز این کار را دریابم.

مرد دیگر: می خواهی چه کنی؟ دنبال شترها بروی؟ دستور این بود که آنها را رها کنیم.

یانس: نزد ابوجعفر می روم. باید از خود او بشنوم که چه رازی در میان است. باید به چشم خود بینم که کاروان به مقصد

رسیده است. از مصر تا بغداد بی ساریان! چگونه ممکن است؟

پیرمرد: می روی و بیهوده خود را به زحمت می اندازی. همین!

۳۷۰. نیمه شب _ خارجی و داخلی _ اتاقک _ بیابان و چمنزار

در بیابانیم. ماه، درشت و نورانی می درخشد. صدای ناله رشید می آید.

[صدای رشید: اَمَن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء] (این دعا را چند بار می خواند)

دوربین به سوی اتاقک می رود و وارد می شود. رشید سر بر سجده گذاشته است و دعا می خواند. رشید احساس می کند

کسی بر در است. سر برمی دارد و نگاه می کند.

رشید: (کمی ترسیده) که هستی؟

پرهیب مردی را می بینم که بر در ایستاده است. وی غلام امام زمان است.

غلام: سلام بر تو رشید. پسر اخشاد.

رشید: به خدا قسم تاکنون کسی نام پدرم را به من نگفته است. چه می خواهی؟

غلام: با من بیا!

رشید: کجا؟

غلام: در چه کاری بودی؟

رشید: دعا می کردم.

غلام: نیازت چیست؟

رشید: چه سود از گفتن دردی که دارویی ندارد؟

غلام: به من بگو رشید.

رشید: بیهوده است، اما می گویم. من سرگشته حَمّ. شهر به شهر و بیابان به بیابان همه جا را گشته ام. به هر کس که نشانی از گمشده من داشته است دل بسته ام، اما او هیچ کجا نبوده است. به این کلبه پرت پناه آورده ام و از خدا خواسته ام یا مرا به آنچه می خواهم برساند یا همین جا بمیراند و خاک کند و بر باد دهد. اکنون برو هر که هستی. تنهایم بگذار.

غلام: من پیام آور دیدارم برای تو رشید. با من بیا.

غلام بیرون می رود. رشید بی اختیار برمی خیزد و همراه او می رود. غلام شبیه پسر جوانی است که رشید هنگام شبیخون به اردوی صاحب الزنج، او را نکشت و همراه آورد و قاسم او را کشت. غلام دو سه قدم پیش تر می رود، با اینکه آهسته می رود رشید انگار هرچه می کند به او نمی رسد. ناگهان به باغی می رسند که در زیر نور مهتاب می درخشد. نسیمی خنک بر برگ ها می وزد و صدای ملایم جویبارها مترنم است.

رشید: در این بیابان برهوت این باغ چیست؟ این نسیم خنک از کجاست؟

غلام پاسخی نمی دهد و همچنان می رود و یک باره چشم رشید به خیمه ای سپید می افتد در دامنه تپه ای که چون مروارید در سیاهی شب می درخشد. تالو برق هایی از خیمه به چشم می خورد.

غلام: (می ایستد) خوش آمدی رشید. چشمانت روشن باد. اینجا سرزمین امان است. اینجا وادی مبارکی است که فرشتگان بال های خود را زیر پای مهمانان می گسترانند. اینجا سراپرده کسی است که در آن سرداب، سجاده بر آب نماز می خواند. همان که پدر سامیه در زندان، تو را به یافتن او وصیت کرد. همان که عمری او را طلبیدی. اینجا خیمه مهدی پسر فاطمه است. اکنون او تو را طلبیده است.

(رشید خود را به خاک می اندازد. اشک امانش نمی دهد. شانه هایش می لرزد و نمی تواند سر بردارد. غلام ادامه می دهد) برخیز رشید. این اجر صبر توست.

رشید برمی خیزد. چشمانش خیس است. محو و مات خیمه سپید است. بی خود از خود به سوی خیمه می رود. به جلوی خیمه می رسد. برمی گردد و به غلام می نگرد. غلام با لبخند به او نگاه می کند. رشید به سوی خیمه رو برمی گرداند. پرده خیمه، بی آنکه دستی در کار باشد بالا می رود. رشید وارد می شود. پرده فرو می افتد. دوربین به سوی ماه بالا می رود.

۳۷۱. رؤیای سامیه _ صبح _ خارجی _ چشمه آب

تصویر ماه در سکانس قبل با جوشش آب چشمه در هم می آمیزد. رشید به سرچشمه می رسد. خسته است، اما چشمش از اشتیاق می درخشد. اطراف او را جنگلی سبز و باشکوه فراگرفته است. بر لب چشمه زانو می زند و مشتی آب بر لب می برد و می نوشد و رو به دوربین لبخند می زند.

رشید: آب! سامیه! آب!

۳۷۲. شب _ داخلی و خارجی _ اتاق سامیه و حیاط

سامیه از خواب می پرد. ماه تمام در آسمان می درخشد. سامیه برمی خیزد و بیرون می آید. گویی از غیب صدایی می شنود که نمی داند صدای ابوجعفر است یا از جایی ناپیدا.

[صدای خداوند نور آسمان ها و زمین است. صفت نور او مانند چراغدانی است که در آن چراغی باشد. آن چراغ در آبگینه ای، و آن آبگینه گویی ستاره ای است درخشنده، افروخته است از روغن درخت با برکت زیتون.

و آن درخت نه شرقی است نه غربی. روغنش روشنی می بخشد هرچند آتش به آن نرسیده باشد. نور است بر سر نور. خداوند هرکس را که بخواهد به آن نور، راه می نماید و برای مردم مثل ها می زند. و او بر همه چیز داناست].

سامیه به ماه نگاه می کند. چهره ماه ناگهان روشن تر و درخشان تر می شود.

۳۷۳. صبح _ خارجی _ سرایده امام زمان در بیابان سبز

چهره ماه با چهره رشید یکی می شود. رشید از خیمه بیرون می آید. چهره اش از شادمانی و شغفی آسمانی می درخشد. صبحگاهی طرب افزاست و درخشان. سنگ ها و کوه ها و چمن ها انگار می تابند. غلامی که دیشب رشید را آورده بود پیش می آید.

غلام: به بغداد برو. نزد ابوجعفر محمد بن عثمان عمروی. آنجا منتظر تو هستند.

رشید: او را نمی شناسم و نشانی خانه اش را نمی دانم.

غلام: برو تا بشناسی و بیاموزی.

رشید به راه می افتد. به تپه ای می رسد. از تپه بالا- می رود. به پشت سر می نگرد. هیچ نشانی از آن چمنزار و خیمه نیست. رشید از تپه پایین می آید.

۳۷۴. روز _ خارجی _ بیابان

یانس از دروازه شهر بیرون می آید و به سوی بغداد روانه می شود.

۳۷۵. روز _ خارجی _ بیابان

عزیزه از تپه ای در بیابان بالا- می رود و یک باره توقف می کند. در آن سوی تپه، سه سوار قرمطی در پی اسب آواره رشید می تازند. عزیزه نگاه می کند. سواران، اسب را می گیرند. عزیزه سعی می کند سواران او را نبینند.

۳۷۶. روز _ خارجی _ بیابان

رشید پیاده در بیابان، همچنان پیش می رود. چشمش به کاروان شترهای مصریان می افتد. تعجب می کند. نه ساربانان با آنهاست نه نگهبانی. پیش می رود. مهار شتر اول را می گیرد. شترها به قطار به هم بسته شده اند. رشید بار شتر اول را واری می کند. پر از اشیاء قیمتی است. ظروف طلا، پارچه های ابریشمین. دستبند و گردنبند. رشید هر دم متحیرتر می شود. در بار شتری دیگر علاوه بر اشیاء قیمتی، یک شمشیر گران قیمت نیز هست. در بار شتری دیگر نامه ای است.

رشید: (نامه را می خواند) این کاروان باید به دست ابوجعفر محمد بن عثمان عمروی در بغداد برسد.

رشید مبهوت است. باز به بار شتران نگاه می کند. همه چیز را سر جایش می گذارد و همپای شتر اول به راه می افتد. کمی آن سوی تر ناگهان گرد و خاکی از دور برمی خیزد و سه سرباز اسماعیلی درحالی که اسب رشید را همراه می آورند پدیدار می شوند. جلو می آیند و رشید را می شناسند. گرد او می تازند و گرد و خاک به راه می اندازند.

سوار ۱: رها کردن اسب حقه خوبی بود. سه روز ما را سرگردان کردی!

سوار ۲: بار کاروان چیست؟

رشید: عطریات و زیورآلات و جواهرات.

سوار ۳: (می خندد) پس به گنج رسیده ایم.

سوار ۱: (مهار شتر اول را می گیرد) با ما می آیی به رقاده.

رشید: (خود را به کنار شتری می رساند که شمشیری در بارهایش دارد. دست می برد و شمشیر را می کشد) به جایی می روم که خودم می خواهم.

با یک ضربت، اولی را از اسب می اندازد. دومی اسب می تازد تا از جهتی دیگر به رشید حمله کند و سومی فاصله می گیرد و تیری در کمان می گذارد که به سوی رشید پرتاب کند. رشید بیشتر مشغول دومی است. سومی می خواهد تیر را رها کند، اما به ناگاه تیری بر پشت خودش می نشیند و او را فرو می اندازد. رشید نگاه می کند. عزیزه است. روی پوشیده و به همین جهت رشید او را نمی تواند بشناسد. دومی هم به عزیزه نگاه می کند و درمانده است که او کیست. در این حین، اولی هم کمان کشان به روی اسب خود رفته و روی آن می پرد. عزیزه با تیری در کمان به سوی آنها نشانه رفته است. دو سرباز قرمطی که یکی از آنها شمشیر هم ندارد نجات را در فرار می یابند و رو برمی گردانند و می روند. رشید به عزیزه می نگرد. همچنان متحیر است که او کیست. عزیزه از اسب پایین می آید و به سوی رشید می آید. در چند قدمی او می ایستد و آهسته دست می برد و دستاری که بر صورت کشیده پایین می آورد.

رشید: (حیرت زده) عزیزه!

عزیزه: (دست هایش را بازمی کند و به سوی رشید می آید) می بینی! هیچ راهی برای گریز از من نداری. نه در بغداد، نه در بحرین نه در بیابان های

رشید همچنان مبهوت و میخکوب از این دیدار ناغافل، مانده است چه کند. عزیزه به دو قدمی رشید رسیده، اما یک باره می ایستد. به رشید خیره می شود و جلوی پای رشید فرو می افتد. تیری بر پشت او نشسته است. رشید نگاه می کند. سرباز سوم که تیر خورده بود پیش از مرگ تیری در کمان نهاده و به سوی عزیزه پرتاب کرده بوده. رشید به سوی سرباز می رود. سرباز می نالد.

سرباز: پیش مرگ تو شد. تو را نشانه رفته بودم. (می میرد)

رشید به سوی عزیزه می چرخد. عزیزه به پهلو افتاده است و لبخندی تلخ بر لب دارد. خون از کنار لبش جاری است. تسبیح رشید را از گردن خود در آورده.

عزیزه: (تسبیح را نشان می دهد) تسبیح توست!

رشید: (با بغضی در گلو) چرا؟

عزیزه: باید خودم را به تو می رساندم. (درد در تنش پیچیده) کسی را که می خواستی یافتی؟ (رشید سر تکان می دهد) خوشحالم. (تسبیح را نشان می دهد) این را با من خاک کن. برایم خیلی عزیز است. (می میرد. رشید به آرامی گریه می کند)

رشید: نباید می آمدی! نباید می آمدی!

۳۷۷. همان جا _ ساعتی بعد

رشید آخرین خاک ها را بر روی گوری که برای عزیزه کنده می ریزد، آخرین نگاه را هم به آن می کند و به راه می افتد. اسب عزیزه در کنار شترها ایستاده است.

رشید: (مهار اسب را می گیرد) بیا برویم!

بر اسب می نشیند و پیشاپیش شترها به راه می افتد.

۳۷۸. روز _ خارجی _ بغداد

یانس از دروازه بغداد وارد می شود.

۳۷۹. روز _ خارجی _ کوچه و بازار بغداد

رشید با کاروان شترها در کوچه و بازار پیش می رود. پس از سال ها دوباره چشمش به بغداد افتاده است.

رشید: های بغداد! چند سال است تو را ندیده ام؟!

مردی با حیرت برمی گردد و به رشید که با در و دیوار حرف می زند نگاه می کند.

۳۸۰. روز _ داخلی _ خانه ابوجعفر _ اتاق ابوجعفر

یانس در اتاق نشسته است. کتابی را از روی رف برمی دارد و نگاه می کند. ابوجعفر وارد می شود. یانس برمی خیزد.

ابوجعفر: سلام برادر مصری. خوش آمدی! (یانس را در آغوش می گیرد)

یانس: شوق دیدار شما مرا از مصر به اینجا کشاند. من حامل سلام شیعیان مصر به شما هستم.

ابوجعفر: بنشین! (می نشیند) سلام خدا بر دوستان مصری باد. راه درازی آمده ای یانس! (با لبخند) اما گمان نکنم فقط شوق

دیدار من، تو را از مصر به بغداد کشانده باشد!

یانس: دلیل دیگر آمدنم البته این است که برخی از شیعیان می خواستند راز دستور شما را درباره وجوهات دریابند.

ابوجعفر: رازی نیست.

یانس: اینکه شتران را با آن اموال گران قیمت در بیابان رها کنیم راز نیست.

ابوجعفر: (لبخند می زند) این کار فقط برای اطمینان بود! اگر شما آن را می آوردید هیچ وقت نمی رسید.

یانس: مگر رسیده است.

ابوجعفر: می رسد! کتابی که برداشته بودید کمی بخوانید!

یانس مشغول خواندن کتاب می شود و ابوجعفر نیز کتابی برمی دارد و می خواند. یانس زیر چشمی به ابوجعفر نگاه می کند.

ابوجعفر غرق مطالعه است.

۳۸۱. روز _ خارجی _ جلوی خانه ابوجعفر

رشید با کاروانش می رسد. شتران می ایستند. رشید به اطراف می نگرد.

رشید: (با تعجب) اینجا؟ (مهار شتر را می کشد، اما شتر تکان نمی خورد. رشید به گردن اسب می زند) انگار رسیدیم دوست

من. شترها راه را از من بهتر می شناسند.

به سوی در می رود و کوبه را می گیرد، اما برای کوفتن در تردید دارد. سرانجام دق الباب می کند و منتظر می ایستد. در باز

نمی شود. به سوی اسب می رود و زین اسب را مرتب می کند. صدای باز شدن در می آید. آهسته رو برمی گرداند به سوی

در. سامیه در آستانه در ایستاده است و به او می نگرد. هر دو به هم می نگرند، اما هیچکدام نمی توانند حرفی بزنند. رشید

قدمی جلو می رود و گردنبندی که سامیه به او سپرده بوده به سوی سامیه دراز می کند.

رشید: بار اول چهارده سال طول کشید و این بار پانزده سال!

سامیه: یعنی بیست و نه سال!

رشید: اولین بار که مرا دیدی بیست و یک ساله بودم و امروز پنجاه ساله ام.

پیر شده ام؟

سامیه: نه! هنوز فقط ده سال از من بزرگ ترید!

چهره هر دو به لبخندی می شکفت. سامیه دست دراز می کند. رشید گردنبنند را به او می دهد. سامیه کنار می رود و رشید مهار شتر را می گیرد و وارد خانه می کند.

۳۸۲. روز _ داخلی و خارجی _ خانه ابوجعفر _ اتاق و حیاط

ابوجعفر: (سر از مطالعه برمی دارد) با من بیا برادر مصری! (برمی خیزد. یانس هم برمی خیزد. ابوجعفر وارد حیاط می شود. یانس هم دنبال او. پنج شتر در حیاط هستند. همراه سامیه و رشید. ابوجعفر رو به یانس می کند) شترهای شما همین ها هستند؟ یانس حیرت زده به سوی شترها می رود و بارها را واری می کند. همه چیز به جاست. در همین حال رشید که حدس زده است ابوجعفر همین پیرمرد است، با تردید به سوی او می رود.

رشید: ابوجعفر؟!

ابوجعفر: خوش آمدی پسر عزیز من! (رشید را در آغوش می گیرد)

یانس: هیچ چیز کم و کسر نیست (به رشید نگاه می کند) کاروان ما را این مرد آورد؟

رشید: کاروان، مرا آورد!

یانس: (به ابوجعفر) او کیست؟

ابوجعفر: (با دقت به رشید می نگرد) او کیست؟ مردی که روزی گمشده بیابان ها بود و امروز راهنمای کاروان هاست. (ابوجعفر خسته است) باید بنشینم. (روی لبه حوض می نشیند)

سامیه: پدر!

ابوجعفر: (لبخند می زند) پیری است! (به شترها نگاه می کند) بار شترها را باید خالی کنید. (به اتاقی که همیشه وجوهات را در آن می گذارند اشاره می کند) آنجا!

رشید و یانس مشغول می شوند.

سامیه: حال شما خوب نیست پدر!

ابوجعفر: خوب است. فقط باید کمی استراحت کنم. به آنها کمک کن.

۳۸۳. روز _ داخلی _ اتاق خانه ابوجعفر

مجلس عقد سامیه و رشید است. پرده ای آویخته اند و سامیه و ام کلثوم و چند زن دیگر در پس پرده اند. در این سو ابوجعفر است و رشید و حسین بن روح و احمد بن متیل و جعفر بن احمد بن متیل و محمد کاتب و ابوهاشم. شیرینی و آجیل چیده اند و شربت.

ابوجعفر: (با لبخند) معمولاً در آداب عروسی، پدر داماد برای جلب موافقت دختر نزد خانواده عروس می رود، اما چون در اینجا پدر عروس و داماد منم و خانه عروس و داماد نیز همین خانه است، هم راه کوتاه شده هم جلب موافقت آسان! من با این ازدواج موافقم!

همه می خندند و می گویند مبارک است.

احمد بن متیل: درباره مقدار کابین چه می گویند؟

ابوجعفر: یک جلد کلام خدا و چهارده سکه طلا.

همه می گویند مبارک است.

ابوجعفر: آیا داماد و عروس هر دو با این کابین موافقتند؟

رشید: آری.

سامیه: آری پدر.

ابوجعفر: هیچ شرطی برای ازدواج ندارید؟

رشید: من بی قید و شرط آماده‌ام!

سامیه: شرط من این است که من همیشه در خانه پدرم و نزدیک او زندگی کنم.

رشید: می‌پذیرم. چون جایی بهتر از اینجا سراغ ندارم!

همه می‌خندند.

ابوجعفر: در این مورد خاص البته نظر من هم شرط است. شاید بخواهم تنها زندگی کنم!

همه می‌خندند.

سامیه: امکان ندارد بگذاریم تنها زندگی کنید.

ابوهاشم: و اگر همه بروند باز من می‌مانم!

همه می‌خندند.

ابوجعفر: بسم الله الرحمن الرحيم. رسول خدا محمد مصطفی که درود خدا بر او و خاندانش باد، فرمود ازدواج سنت من است و هر کس از آن دوری کند از من نیست. در این روز مبارک و این ساعت مبارک، من ابوجعفر محمد بن عثمان عمروی، دخترخوانده ام سامیه را به ازدواج رشید پسر اخشاد در می‌آورم به کابین کتاب خدا و چهارده سکه طلا. خداوند آنها را پیرو راستین مولایشان حضرت بقیه الله روحی فداه قرار دهد و سعادت‌مند بگرداند و فرزندان صالح نصیبشان کند. انشاء...!

همه می‌گویند مبارک است. رشید برمی‌خیزد و ابوجعفر را می‌بوسد.

ابوجعفر: در دنیا و آخرت سعادت‌مند باشی پسرم.

در پس پرده، ام کلثوم و زنان دیگر سامیه را می‌بوسند.

ام کلثوم: خوشبخت باشی خواهر عزیزم.

حسین بن روح: (به مزاح) راستی نپرسیدیم شغل داماد چیست!

رشید: جنگیدن بلبدم و آواره شدن و به زندان افتادن!

ام کلثوم: (به سامیه) بیچاره شدی! اینها که نشد آب و نان!

ابوجعفر: من به کسی احتیاج دارم که به جای من مغازه روغن فروشی را بگرداند.

جعفر بن احمد: خداوند قسمت کند. در یک ساعت هم زن گرفت، هم خانه دار شد، هم مغازه دار!

ابوهاشم: مغازه مال او، ولی گرداندنش با من!

ابوجعفر: خداوند رحمت کند همسرت را. از وقتی به رحمت خدا رفت شب ها هم دوست داری در مغازه بخوابی!

احمد بن متیل: (به رشید) پسر، خلاصه نانت در روغن افتاده!

ام کلثوم: (به بقیه زن ها) گفتند نان و روغن. الان همه شان گرسنه می شوند!

محمد کاتب: اگر همسر من هم در پس پرده است بگویید من گرسنه ام!

ام کلثوم: در عروسی هم دست بر نمی دارند! برویم برایشان غذا بیاوریم!

ابوجعفر سرفه می کند. ام کلثوم و سامیه با نگرانی به هم نگاه می کنند.

۳۸۴. روز _ داخلی و خارجی _ خانه ابوجعفر _ کوچه بیرون خانه و حیاط و اتاق

سامیه و رشید وسایل خریده اند و به همراه دارند. در می زنند. ابوهاشم در را باز می کند. چهره اش گرفته است.

سامیه: (نگران) پدر کجاست؟ شما چرا در خانه اید؟

ابوهاشم: خواستم مغازه بروم ابوجعفر گفت امروز در خانه بمان. لازم است کارهایی برای من انجام دهی.

سامیه به سرعت وارد می شود. رشید به دنبال او. سامیه در آستانه ورود به حیاط می ایستد و گوش می کند. زمزمه ای مبهم از اتاق ابوجعفر می آید. ام کلثوم از آن اتاق بیرون می آید و به سامیه خیره می شود. به هم نزدیک می شوند و ام کلثوم ناگهان سامیه را در آغوش می گیرد و به گریه می افتد.

رشید به سوی اتاق می رود و نگاه می کند. ابوجعفر در بستر است و دوستان گرد او نشسته اند. جعفر بن احمد بن متیل بالای سر ابوجعفر است و حسین بن روح پایین پای او. بقیه گرداگرد نشسته اند.

رشید: (به ابوهاشم) همه آمده اند!

ابوهاشم: ابوجعفر گفت همه را خبر کنید!

رشید وارد اتاق می شود.

ابوجعفر: آمدی رشید! (رشید سر بر سینه ابوجعفر می گذارد و می گرید. ابوجعفر دست بر سر او می کشد) آرام باش. من باید وصیت کنم. (به سامیه و ام کلثوم نگاه می کند که در آستانه در ایستاده اند) دخترانم! در آن اتاق در بسته که همیشه دوست داشتید بدانید در آن چیست، جایی است که گاه به گاه مولایم را در آنجا زیارت می کردم. دوست دارم همیشه همان جا بمانم. در آنجا قبری برای خودم آماده کرده ام.

سامیه: (نزدیک تر می آید. اشک می ریزد) پدر!

ام کلثوم: چرا صحبت از مرگ می کنید؟

ابوجعفر: هفته پیش به من دستور داده شد که خود را آماده رفتن کنم. (نفس نفس می زند) امروز....

ام کلثوم و سامیه زار می زنند.

احمد بن متیل: ابوجعفر. به ما بگو بعد از تو باید به چه کسی رجوع کنیم؟

ابوجعفر: به من دستور داده اند که حسین بن روح را جانشین خود کنم.

جعفر بن احمد: (چهره اش کمی در هم می رود و غمگین می شود، اما پس از لحظه ای مکث برمی خیزد و دست حسین بن روح را می گیرد) تو باید به جای من بنشین حسین بن روح! (حسین برمی خیزد و بالای سر ابوجعفر می نشیند و جعفر بن احمد پایین پای او می نشیند)

ابوجعفر: (به ابوهاشم) ابوهاشم! آن صندوقچه را بیاور! (اشاره به صندوقچه ای می کند که در گوشه اتاق است. ابوهاشم آن را می آورد. ابوجعفر آن را بازمی کند. یک مُهر برای ممهور کردن نامه در آن است و چند نامه. صندوقچه را به دست حسین می سپارد) اینها مُهر من است و توقیعاتی از حضرت بقیه‌الله، به دست تو می سپارم. (به رف اشاره می کند) آنها کتاب هایی است که نوشته ام. تو دیده ای. آخرین آنها «الاشربه» است. (گریه سامیه قدرت می گیرد) چرا گریه می کنی دخترم؟

سامیه: چطور گریه نکنم پدر؟ دردی از این بزرگ تر نیست پدر! کجا می روی؟

ابوجعفر: به آنجا می روم که از آنجا آمده ام. قدمی دیگر تا رسیدن به دوست باقی نمانده است. دوست نداری آن قدم را هم بردارم؟ دیدار دوست مایه شادی است، مایه آزادی است، نه اشک و اندوه.

(چشم به سقف می اندازد و می گوید) اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله و اشهد ان علی ولی الله. السلام علیک یا بقیه الله.

لبخندی صورتش را بازمی کند. دست به سوی ناپیدا دراز می کند. سرش به یک سو خم می شود و می میرد. دست دراز شده او را رشید گرفته است. آن را می بوسد و بر سینه ابوجعفر می گذارد. نوری از پنجره بر صورت ابوجعفر می تابد. دوربین به سوی نور می رود.

۳۸۵. روز _ داخلی و خارجی _ اتاق مزار ابوجعفر و حیاط

در اتاق، ابوجعفر را در گور گذاشته اند و بر او خاک می ریزند. در گوشه اتاق محرابی است و سجاده و قرآن. همه بیرون می آیند. رشید و سامیه می مانند. خم می شوند و بر خاک او بوسه می دهند و بیرون می آیند. در حیاط حسین بن روح در کنار حوض قدم می زند. به سوی رشید می آید. حسین انگشتر سبز ابوجعفر را در انگشت دارد.

حسین: چه خواهید کرد؟

رشید: هرچه شما بگویید.

حسین: سفارش من این است که به سوی فارس بروید. می دانم که ابوجعفر هم دوست داشت به جایی بروید که دل هایی تشنه شنیدن حقیقت از زبان شما باشند. آنجا سرزمین من است.

رشید: (با تعجب) ایران؟

حسین: اجداد من از خاندان های قدیم ایرانند رشید.

سامیه: همیشه فکر می کردم دور از این خانه نمی توانم زندگی کنم.

رشید: (به دور و بر نگاه می کند) همه جا پر از اوست!

سامیه: همه جا خالی از اوست!

۳۸۶. روز _ خارجی _ شهر همدان

رشید و سامیه همراه کاروانی می آیند. کاروان کوچکی است. دروازه شهر همدان از دور پدیدار می شود. همچنان که می آیند از کنار گنج نامه می گذرند.

رشید: (به کاروانسالار) این سنگ نبشته ها چیست؟

کاروانسالار: گنج نامه می گویند یا جنگ نامه، نمی دانم. از روزگاران قدیم است. هیچ کس نمی تواند بخواند. (به همدان اشاره می کند) به همدان رسیدیم. با ما در همدان می مانید یا به سفر ادامه می دهید؟

رشید: (به سامیه نگاه می کند) هنوز باید پیش برویم!

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نمایم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

